فدور داستایوسکی

خاطرات خانهٔ مُردگان

ترجمه

محمد جعفر محجوب

فدور داستایوسکی

خاطرات خانهٔ مُردگان

ترجمهٔ محمد جعفر محجوب

سازمان کتابهای جیبی

تهران ـ خیابان گوته ـ شمارهٔ ۴۶

چاپ دوم

این کتاب در ده هزار نسخه در چاپ مسطح شرکت سهامی افست بطبع رسید
اسفندماه ۱۳۴۱

یادداشت مترجم

دراین مقدمهٔ کوتاه مجال بحث درباب زندگی نویسندهٔ نابغهٔ قرن نوزدهم روس فیودور میخائیلوویچ داستایوسکی[1] وارزش هنری آثار وی نیست. درین باره تاکنون کتابهای عظیم برشتهٔ تحریر درآمده و هنوز بسیاری ازسخنان ناگفته مانده است. مترجم نیزسراین گستاخی را ندارد. این حکایت را بباید دفتری.

آنچه اینجا میتوان فهرستوار تذکار داد اینستکه وی بسال ۱۸۲۱ در مسکو دیده بجهان گشود ودر سال ۱۸۸۱ پس‌از شصت‌سال زندگی پر نشیب وفراز وسرشار از ترس ودلهره ونومیدی وعشق وامید درگذشت وآثاری جاودان ازخود برجای گذاشت.

وقتی در سال ۱۸۴۶ نخستین کتاب خویش «تهیدستان»[2] را انتشار داد بیلینسکی[3] منتقد معروف عصر ازاین اثرجالب توجه چنین تجلیل کرد، «شرف وافتخار برشاعرجوانی که طبع وی‌کلبهٔ تهیدستان را دوست می‌دارد و از جانب ایشان بساکنان کاخهای مجلل و طلایی

۱ـ Fiodor Mikhaïlovitch Dostoïevsky

۲ـ Les Pauvres gens

۳ـ Biélinsky

می‌گوید، آنان نیز انسانند، آنان برادران شما هستند ۴۱ و تردیدی نیست که بیلینسکی در این تمجید و تحسین خویش‌راه مبالغه واغراق نمی‌پیمود و درآتیهٔ این نویسندهٔ جوان بیست وپنج ساله توفیقی بی‌نظیر می‌دید.

پس ازانتشار تهیدستان، داستایوسکی بجرم فعالیتهای مخفی سیاسی دریکی‌ازآخرین شبهای ماه‌آوریل سال ۱۸۴۹ بازداشت شد و بزندان افتاد ودر محاکمه باعدام محکوم گردید.

درماه دسامبر همان سال او را بانه نفر دیگر که آنان نیز بهمین مجازات محکوم شده بودند، بمیدان اعدام بردند و چشمهایشان را بستند وطبلها را نواختند وحتی فرمان‌آتش نیز دادند. اما مقصود ازاینهمه کارها زهر چشم گرفتن از متهمین بود . حکم اعدام اجرا نشد. بدیشان اعلام کردند که تزار رئوف ومهربان ازخطای‌آنان در گذشته؛ یکی ازایشان را بخشوده ودیگران را باقامت درزندان وسپس در تبعید گاه محکوم ساخته است.

شب بیست و پنجم دسامبر زنجیر برپای این زندانیان نگون‌بخت نهادند و آنان را برای تحمل مجازات خویش بسیبری بردند. داستایوسکی را درزندان شهر امسك گذاشتند و نویسندهٔ بزرگ چهار سال تمام در این زندان بسر برد و این اقامت چهار ساله اثری شدید در ذهن او بر جای نهاد؛ و چگونه این‌اثر را بر جای نگذارد! ازدیرباز میلیون‌ها مردان روس بسیبری فرستاده شده ودیگر خبری ازآنان بگوش کسی نرسیده بود!

تأثیر این زندان سهمگین از نامه‌هایی که پس‌از بیرون‌آمدن از حبس نوشته است بخوبی‌آشکار است . در یکی از آنان می‌نویسد ، «پنجسال تحت نظارت ومراقبت زندانبانان باعده‌یی از موجودات بسر بردم وطی اینمدت حتی یکساعت نیز تنها نبودم درصورتیکه تنهایی یکی از ضروریات زندگی‌عادی ودرحکم خواب وخوراك است واگر آنرا از آدم بگیرند ، انسان طی زندگی اجباری مشترك خویش بنوع بشر بد بین می‌شود... من دراین چهارساله از این امربیش ازهر چیز دیگر رنج بردم وبسیار اتفاق افتاد که از هرکس که برسر راهم می‌-

آمد ـ خواه گناهکاروخواه بیگناه ـ نفرت داشتم وبآنان بچشم دزدانی می‌نگریستم که زندگیم را ازمن می‌دزدند.»

برای پی بردن بتأثیر عجیبی‌که زندان محکومین باعمال شاقه در روح داستایوسکی کرده است ، باید کتابی را که ثمرهٔ این زندگی است خواند و آن همین کتابست که ترجمهٔ فارسی آن بخوانندگان پیشکش می‌شود.

این کتاب را بسیاری از منتقدین شاهکار داستایوسکی و بزرگترین کتاب وی می‌دانند و در هر حال تمام آنان در عظمت آن اتفاق نظر دارند .

در سراسر کتاب درد واندوهی کشنده وجانکاه ، اندوه مردیکه مجبور بزندگی دردنیایی غریب وبیگانه است ، مردیکه ازتمام حقوق بشری محروم شده است، موج می‌زند .

این مرد حساس وعصبی با عطشی تسکین‌ناپذیر در این بینولهٔ مخوف بدنبال چهره‌های روشن، بدنبال محبت و یگانگی می‌گردد و در فراق آزادی ازدست رفتهٔ خویش اشك می‌ریزد ؛ دیدگان نافذش از ورای پیشانیهای داغدار وعبوس زندانیان افکار تاریك و رؤیاهای دور و درازشان را می‌خواند وبامهارت وقدرتی بی‌نظیر روی کاغذ می‌آورد.

از همه بدتر کلنجار رفتن با رئیس دائم‌الخمر و بدخوی زندان، سرگرد کریوتسف[1] است ، «این سرگرد ، برای زندانیان موجودی شوم بود؛ وچنان رفتارکرده بود که زندانیان درمقابل اومی‌لرزیدند... آنچه در وی بیش از هرچیز دیگر وحشتناك بود ، نگاهش بود که مانند نگاه یوزپلنگ نفوذ می‌کرد و امکان نداشت که بتوان چیزی را از این نگاه تیز ونافذ پنهان کرد ... زندانیان وی را «هشت چشم» می‌نامیدند .»[2]

از بخت بد، زندانیان هم او را از خود نمی‌دانستند ، دستش می‌انداختند؛ دائم مترصد بودند که بهانه‌یی بدست آوردند و بدوتوهین

۱ـ Krivtsov

۲ـ متن کتاب ، صفحهٔ ۲۷ .

کنند. همیشه ویرا «موسیو» می‌نامیدند وگاهگاه قصد جانش را نیز می‌کردند!

انتشار این کتاب، اثری عظیم دروضع زندانهای روسیه‌کرد، مجازاتهای بدنی که مجرمین رسماً بدان محکوم می‌شدند، برافتاد، و داستایوسکی، درحواشی کتاب خود نیز بدین موضوع اشاره کرده است.

«درین سرگذشت ناتمام گاهگاه قطعات عجیب، و خاطرات وحشت انگیز، بدون نظم و ترتیب و با تشنج آمده ... چنانکه گویی نویسنده برای‌آسوده ساختن خویش آنها را نوشته است... این محیط پست وساقط، این دنیای تازه که تا امروز نفوذ ناپذیر مانده است، غرابت بعضی وقایع وپاره‌یی ملاحظات واظهار نظرهای عجیب»، تمام برای خوانندگان‌آن عصر-وحتی مردم امروز - تازگی دارد.

«با اینهمه ممکنست من درباب ارزش واقعی این کتاب اشتباه کرده باشم. امروز چند فصل آنرا انتشار می‌دهم؛ مردم خودشان قضاوت خواهند کرد...»[1]

۱- مقدمهٔ داستایوسکی، صفحهٔ ۱۶.

مقدمه

دراعماق سیبری،میان استپهاو کوهها و جنگلهای‌صعب‌العبور، اینسوی و آنسوی ، قصبه‌های‌کوچکی بچشم میخورد . در این قصبات غالباًبیش از دو هزار نفر سکونت ندارند و ازساختمانهای آنان ،جز کلبه‌های بدنمای‌چوبی و دوکلیسا که یکی در مرکز شهر و دیگری‌در قبرستان بنا شده است ، چیزی نظر را بخود معطوف نمیدارد . این شهرها از روستاهای بزرگ حومهٔ مسکو نیز کوچکتر است . معمولا امور شهر زیر نظر ایسپراونیک‌ها ۱ و معاونین و مرئوسان آنان اداره میشود.۲ وقتی هوای سیبری روبسردی میرود،ازتعدادکارمندان دولت

۱ـ Ispravnics بمعنی قاضی محلی است .

۲ ـ سازمان پلیس محل تحت نظر یك‌قاضی است که بنا رأی نجبای شهر انتخاب می‌شود . این قاضی رئیس محکمه‌یی است بنام «محکمهٔ پلیس‌محلی» و اعضاء آن عبارتند از دوقاضی منتخب مرکز ودو دهقان منتخب نجبا . (م.ف.)

کاسته نمیگردد . مردم شهر بسیار ساده و نیک‌نفس و از خانواده‌های اصیلند. کارمندان دولت ـ که در واقع نجبای شهررا تشکیل‌میدهند ـ یااز اهالی سیبری و کسانی هستند که در آن مرز و بوم سوابق‌طولانی دارندو یا با توجه بحقوق‌گزافی‌که بمأمورین دولت در سیبری‌پرداخت میشود و عبارت از حقوق ، مدد معاش، فوق‌العاده و خرج سفر است، تطمیع شده و مستقیماً از پایتخت بدان جا آمده‌اند .

از میان افراد دستهٔ اخیر ، کسانیکه پخته‌ترند و اهل زندگی و حل‌مشکلات و مسائل آن میباشند ، برای همیشه در سیبری‌میمانند و افتخارات گوناگون و مزایای مادی بدست میآورند . اما کسانی که از زندگی چیزی نفهمیده‌اند و ازماهیت واقعی امور سر درنمیآورند، از همان آغاز کار ملول میشوند و خود را میخورند و مرتباً با خود میگویند ،«من اینجاآمده‌ام چه‌غلطی بکنم؟» و سرانجام نیزازسیبری میروند . اینگروه با کمال بیصبری دوران سه‌سالهٔ توقف اجباری‌خود را میگذرانند و بمجرد آنکه با انتقال آنان موافقت شد ، سیبری را تحقیر میکنند و بار سفر می‌بندند . آنان کاملا در اشتباهند ؛ زیرا علاوه برآنکه سوابق خدمت آنان در سیبری منظور نظر اولیای‌امور است ؛ از هر نظر که بنگریم ، سیبری سرزمین پر برکتی است . آب و هوای‌این‌کشور بسیار عالی‌است . در سیبری بازرگانان بسیار توانگر و بسیار مهمان‌نواز و بسیار لایق یافت میشود . آنجا دختران جوان و تر وتازه با طراوت گل سرخ ، و تربیت بسیار عالی میتوان‌یافت . درین سرزمین نخجیر در کوچه و بازار میدود و خود را بدامان صیاد می‌افکند . شامپانی در سیبری بفراوانی بدست میآید . خاویار آنجا بسیار مطبوع است . گندم در بعضی نقاط سیبری تخمی پانزده تخم ثمر میدهد... خلاصه سیبری کشوری‌پر برکتست ، اما باید راه‌استفاده از آنرا دانست ؛ و مردم سیبری بخوبی این راهرا میدانند .

من در یکی ازین قصبات زیبا و نشاط‌انگیز و دلپذیر ـ که ساکنین دوست‌داشتنی آن خاطره‌یی جاویدان در قلبم باقی گذاشته‌اند ـ با یکی از نجبا و ملاکان روس بنام الکساندر پتروویچ گوریانچیکف[1]

1- Alexandre Petrovitch Goriantchikov

آشنا شدم . این‌مرد بجرم قتل زن خود بحبس با اعمال شاقه از نوع دوم ۱ محکوم شده بود .وی پس‌از گذرانیدن دورهٔ دهسالهٔ حبس‌باکار، آزاد شده و بی سر و صدا در شهر «ك» ۲ اقامت گزیده بود و برای گذرانیدن‌زندگی‌خویش بکودکان درس‌میآموخت.از این‌نوع‌آموزگاران در سیبری‌بسیار میتوان یافت و مردم این سرزمین هرگز آنانراتحقیر نمیکنند وپست نمیشمارند . آنان نیز ، بیشتر زبان فرانسه‌راتدریس میکنند ، زیرا آموختن این زبان برای آگاهی از فرهنگ و ادب جهان بسیار ضروریست و بدون دانستن آن ، هیچکس نمیتواند در چنین جای دور افتاده‌یی ، کوچکترین اطلاعاتی بدست آورد .

نخستین بارمن‌الکساندر پتروویچ را در خانهٔ یکی‌ازمستخدمین دولت بنام ایوانیچ‌گوسدیکف ۳ ملاقات کردم . این شخص پیر- مردی بسیار شریف و مردم‌شناس بود و پنج دختر داشت که تمام‌آنان دم بخت بود . الکساندر پتروویچ‌هفته‌یی چهار روز برای آنان‌تدریس میکرد و ساعتی سی‌کوپك نقره ۴ حق‌التدریس میگرفت . روش و

---

۱ ـ اعمال شاقه از نوع دوم عبارت بود از کاردرکارگاههایی‌که در قلعه‌های خاصی برای همین منظور تأسیس شده بود . محکومین نوع اول‌ـکه‌کارشان‌از همه دشوارتر بودـدرمعادن کار می‌کردند؛محکومین نوع سوم نیز در کارخانه بکار مشغول می‌شدند .

۲ ـ بدون تردید شهر «ك» همان شهرکوزنتسك Kouznetsk واقع در ایالت آکمولینسك Akmolinsk است که داستایوسکی روز ۱۸ فوریهٔ ۱۸۵۷ ، آنجا با نخستین زن خود مادام ماری دمیتریفنا عیسایف Marie Dmittrievna Issaiev ازدواج‌کرد.(م.ف.)

۳ ـ Ivan Ivanytch Gvosdikov

۴ ـ درآنهنگام روبل نقره معادل‌چهار فرانك طلا ارزش‌داشت در صورتی که روبل کاغذی فقط یک‌فرانك طلا می‌ارزید وبهمین سبب نویسنده ناگزیردرسراسر داستان هرجا از روبل وکوپك سخن‌می‌گوید نقره بودن یا نبودن آنرا نیز تصریح می‌کند .

سجایای این مرد توجه مرا بخود جلبکرد . مردی بود کوچك اندام و رنگش بطرزی وحشتناك پریده بود ، اما هنوز جوان مینمود و همیشه مانند اروپائیان لباس می‌پوشید. وقتی می‌خواستند با اوسخن بگویند دیدگان خود را با ثباتی خارق‌العاده بروی طرف میدوخت‌و با ادب فراوان تمام حرفهای او را میشنید وچنان دقت میکرد که گویی طرف صحبت، برای او مشغول‌حل معمای مشکلی است یا از رازپنهانی پرده برمیدارد . پس ازپایان سخنان گوینده ، چنان با سنگینی‌وتوجه واحتیاط، طی‌چندکلمهٔکوتاه و روشن بدوپاسخ می‌داد که طرف‌ناراحتی خاصی در خود احساس میکرد و دیگر نمی‌توانست نزد او بماند .من در بارهٔ اینمرد از ایوان ایوانیچ پرسشهائی کردم ، وی‌گفت زندگانی گوریانچیکف طوریست که هیچکس نمیتواند او را سرزنش و انتقاد کند ـ واگرجزاین بود،من تعلیم دختران خودرابدو واگذارنمی‌کردم ـ اما او مردی منزوی و گوشه‌گیر و دور از اجتماع است. با آنکه‌بسیار خوب تحصیل‌کرده بود و زیاد مطالعه میکرد از اجتماعات و معاشرت می‌گریخت و چنان با بی‌میلی صحبت می‌کرد که مذاکرهٔ مفصل با او امکان نداشت . حتی‌بعضی او را دیوانه می‌پنداشتند . اما هرگزخطای فاحشی‌که دلیل دیوانگی باشد از وی‌دیده نشده بود. بیشترشخصیتهای برجستهٔ شهر بدو احترام می‌گذاشتند و جانبش را رعایت می‌کردند . وی وضعی‌داشت که می‌توانست‌بآنان‌خدمات بزرگی بکندومثلاگزارشها و عرضحالهایی را که بمقامات عالیه می‌دادند ، برایشان تنظیم کند . مردم بطور تحقیق او رامتعلق بخانوادهٔ بزرگی که اعضاء آن‌درروسیه نفوذ و عظمت بسیار دارند می‌دانستند ، اما آنان اطلاع داشتند که وی پس از محکومیت بمجازات و تبعید ، کاملا روابط خود را با خانواده‌اش قطع کرده است ـ خلاصه ، وجود وی باعث برانگیختن خیالها و حدسیات مختلف شده بود .

مردم سرگذشت او را نیز می‌دانستند ، وی در نخستین سال ازدواج‌بر اثر حسادت زنش راکشته و خود را بدادگستری معرفی‌کرده بودو این عمل‌باعث‌تخفیف مجازات‌اوگشته بود . مردم همیشه اینگونه جنایتها را یکنوع «بدبختی» می‌شمارند و نسبت بمرتکب آن احساس

رحم و شفقت‌می‌کنند . با اینهمه ،این‌مرد قابل توجه خود را درگوشهٔ انزوایش زنده بگور کرده بود ، و جز برای تدریس از خانه بیرون نمیآمد .

در آغازکار من نسبت بدو هیچگونه توجه خاصی نداشتم. اما پس ازآن نمیدانم بچه دلیل توجهم نسبت باین شخصیت مرموزومعما-آمیز جلب شد . من نتوانستم او را بحرف بیاورم . البته اوبپرسشهای من پاسخ می‌داد ، اما چنین می‌نمود که اینکار را برای خود تکلیف‌و وظیفه‌یی‌می‌داند . طرزجواب‌دادنش طوری بود که مرا ناراحت‌می‌کرد و این ناراحتی آنقدر شدید بود که جرأت ادامه دادن پسؤالات را در خود نمییافتم ، زیرادر چهرهٔ اوآثار رنج وخستگی‌را مشاهده‌می‌کردم. هنوز بخاطر دارم که در یکی از شبهای خوش تابستان ، من و او با هم از خانهٔ ایوان ایوانیچ بیرون آمدیم . ناگهان من ازو خواهش‌کردم که با هم بمنزل ما برویم و سیگاری بکشیم . نمیتوانم وحشتی را که بر اثرشنیدن این حرف در نگاهش پدیدار شد وصف کنم .بی‌اختیار کلماتی نامفهوم و بریده بریده بر زبان راند و ناگهان با چشمانی‌مملو از کینه در جهت مخالف من دویدن گرفت . من ازین وضع بسیار تعجب‌کردم . ازین پس‌هرگاه مرا می‌دید ، گویی از دیدار من‌وحشتی در خود احساس می‌کند؛ اما من آنرابچیزی نمی‌گرفتم ؛ چیزمبهمی مرا بسوی‌گوریانچیکف میراند و یکماه بعد ، بدون داشتن هیچ دلیل قانع‌کننده‌یی بخانهٔ او رفتم ؛ و تصدیق می‌کنم که اینکار بسیارنادرست و ابلهانه و نابجا بود .وی در انتهای شهر ، درخانهٔ پیرزنی که‌دختری مسلول داشت میزیست . دختر بدبخت پیرزن ، یك دختر نامشروع ده‌ساله داشت که بسیار ظریف و زیبا و با نشاط بود . هنگامی‌که وارد خانه شدم ، الکساندر پتروویچ نزد نوهٔ صاحبخانه نشسته بدوخواندن می‌آموخت . تاچشمش‌بمن افتاد ، چنانکه گویی ویرا در حین ارتکاب جرمی‌غافلگیر کرده‌ام ، آشفته و پریشان شد ، بسرعت ازجابرخاست و دیدگان شگفت‌زده‌اش را بمن دوخت . سرانجام هردو نشستیم . با دقت چشمش را بچشم من دوخته بود و با اصرارمراقب من بود،گویی گمان می‌برد که من مقاصد پنهانی بدی دارم . حدس زدم که‌دیوانه-

وار نسبت بمن بدگمانست . با چنان کینه و اندوهی بمن می‌نگریست که پس ازچند لحظه بمن گفت : «ببینم زودتر از اینجا می‌روی‌یانه؟» من برای او از شهر خودمان و اخبار روز صحبت کردم ؛ او بندرت بمن جواب‌می‌داد و می‌کوشید زهرخندی بزند . بزودی دریافتم که‌او حتی‌وقایع و جریانات‌بسیار مهم را نمی‌داند و هیچیك ازآنها نیزتوجه وی را بخود معطوف نداشت . سپس از شهرستان خودمان واحتیاجاتی که داشت با وی صحبت کردم . وی بی‌آنکه پاسخی دهد صحبتهای‌مرا گوش داد . نگاهش را بطرز غریبی بصورت من دوخته بود ، بطوری که سرانجام ازاین‌گفتگو تأسف خوردم . با این‌همه خواستم خمودگی و سستی او را از میان ببرم و بهمین منظور مطالعهٔ کتابها و مجلاتی را که برایم با آخرین پست رسیده بود و هنوز لای آنرا باز نکرده و اوراقش را نبریده بودم ، بدو پیشنهاد کردم . نگاهی مشتاقانه و حرص‌آلود بآنها افکند ، امازود جلو خود را گرفت و ببهانهٔ نداشتن وقت معذرت خواست. سرانجام با او خداحافظی کردم ؛ وقتی ازخانهٔ الکساندر پتروویچ بیرون آمدم ، احساس کردم که باری تحمل‌ناپذیر از روی شانه‌ام برداشته شده است.من اینکار را بسیار خجلت‌آوروپوچ می‌دیدم که انسان سعی کند کسی را که مهمترین فکرش عبارت ازآن بود که هرقدر ممکن است؛ خود را دور از مردم نگاه دارد بستوه آورد . اما اینعمل احمقانه بانجام رسیده بود . من تشخیص دادم که‌او بسیارکم‌کتاب دراختیار دارد ؛بنابراین مردم بی‌جهت‌چنین‌می‌پنداشتند که او زیاد مطالعه می‌کند.با اینهمه من وقتی دوشب دیروقت بادرشکه از جلوپنجرهٔ اتاق وی گذشتم ، دیدم چراغش روشن است . چکارداشت که شب تاسحر بیدار می‌ماند؛ آیا چیزی می‌نوشت ؛ و در این صورت چه می‌نوشت ؟

لازم بود که مدتی نزدیك سه‌ماه از شهر بیرون بروم.وقتی‌در نیمهٔ زمستان از سفر باز گشتم دریافتم که الکساندرپتروویچ در فصل پاییز ، میان تنهایی مطلق جان سپرده و حتی یکبار نیز پزشك را ببالین خویش نخوانده است . او دیگر تقریباً از خاطرها رفته بود . منزلش نیز همچنان خالی‌مانده بود . بزودی برای دیدن‌صاحبخانه‌اش

رفتم تا ازو در باب کارها و اشتغالات متوفی سؤالاتی کنم . وی‌درازای بیست‌کوپك سبدی پر از کاغذ نزد مـن آورد و گفت دو قطعه ازیـن کاغذها را سوزانیده‌ام . این صاحبخانه نیز پیرزنی بدخوی و کم حرف بود و برای من‌هیچ چیز تازه‌یی در باب مستأجر متوفایش باز نگفت. آنچه دریافتم این بود که او تقریباً هیچوقت کاری نمی‌کرد و ماهها می‌گذشت بدون اینکه وی لای‌کتابی را باز کند یـا دست بقلم ببرد . بعکس ، شبها را بیدار می‌ماند و در اتاق قدم می‌زد و در اندیشه‌های خویش غوطه می‌خورد ، یا با خود حرف‌می‌زد . وی نوهٔ صاحبخانـهٔ خود ،کاتیا ۱ را ـ خاصهٔ هنگامی که نـامش را فرا گرفت ـ بسیـار دوست می‌داشت . هرسال روز عید سنت‌کاترین ۲ وی بکلیسا می‌آمد و دستور می‌داد برای آمرزش روح زنی بهمان نام ۳ نماز بخوانند . وی حاضر بملاقات با کسی نمی‌شد و جز برای درس دادن از خانه بیرون نمی‌آمد و حتی هنگامی‌که زن صاحبخانه هفته‌یی یکبار برای تمیز و مرتب‌کردن اتاقش بدانجا می‌رفت،مواظبش بود و با نگاه اورامی‌پایید؛ درین سه‌سالی‌که وی مستأجر این زن بود ، هرگز با وی حرف نزده بود. من از کاتیا پرسیدم‌معلمش را بخاطر دارد یا نه ؟ بی‌آنکه‌پاسخی دهد مرا نگریست ، سپس روی بدیوار آورده گریستن آغاز کرد.بنا‌ـ براین ،باوجود همهٔ این‌حرفها ، اینمرد می‌دانست چگونه محبت‌کسی را جلب کند و محبوب اوشود .

من کاغذها را گرفته بخانه بردم ویکروز وقت خودرا صرف ترتیب و تنظیم آنان کردم . سه‌چهارم آن چرکنویسهای بی‌اهمیت و مشقهای شاگردانش بود که‌وی‌نیز یادداشتهایی در حاشیهٔ‌آن کرده بود.سرانجام یك دفترچهٔ نسبةً قطور یافتم که با خطی ریز وظریف نوشته شده اما

۱ـ Katia

۲ـ Sainte Catherine (۱۳۸۰ـ۱۳۴۷)زن مقدسهٔ ایتالیائی است که بواسطهٔ حالتهای خلسه‌یی که بوی دست می‌داد شهرت دارد . عید وی روز ۳۰ آوریل هرسـال است .

۳ـ ظاهراً مقصود از «همان نام» نام کاتیا است .

ناتمام مانده و بدون تردید مؤلف آنرا بدست فراموشی سپرده بود ؛ این دفترچه‌حاوی حکایت ده سال‌زندانی شدن وی بود . درین‌سرگذشت ناتمام گاهگاه قطعات عجیب ، وخاطرات وحشت‌انگیز ، بدون نظم و ترتیب و با تشنج آمده بود ، چنانکه گویی نویسنده برای آسوده ساختن خویش آنها را نوشته است . من آنها را خواندم و بازخواندم وتقریباً معتقد شدم که‌این‌کتاب در دورهٔ بحران جنون‌تنظیم شده‌است. اما یادداشتهای مربوط بزندان یا همانطور که الکساندر پتروویچ خود در دستنویس خویش بدان‌لقب داده بود این«صحنه‌های خانهٔ مردگان» بنظر من خالی از لطف و جاذبه نیامد . این‌محیط‌پست و ساقط ، این دنیای تازه که تا امروز نفوذناپذیر مانده است ، غرابت بعضی وقایع و پاره‌یی ملاحظات و اظهار نظرهای عجیب توجه مرا جلب و حس کنجکاویم را تحریك کرد . با اینهمه‌ممکنست من درباب ارزش واقعی این‌کتاب اشتباه‌کرده باشم . امروزچند فصل آنرا انتشار می‌دهم ؛ مردم خودشان قضاوت خواهند کرد ...

۱

خانهٔ مردگان

زندان ما در منتهی‌الیه دژ وکنار سنگر جای داشت . هرگاه از میان شکافهای پرچین ، برای دیدن دنیای خارج مینگریستم، جز یك قطعهٔکوچك آسمان و یك خاکریز بلند که از علفهای بلند استپ پوشیده شده بود ، چیزی نمیدیدیم و شب‌وروز نگهبانان آنجا قدم میزدند . وما بخود میگفتیم طی سالیانی‌که خواهد گذاشت ، هروقت که ازلای شکافهای‌پرچین‌نگاه کنیم همواره همین‌سنگر و همین نگهبانان و همین قطعه آسمان را که آسمان قلعه نیست ، بلکه آسمان دیگر، آسمان دوردست‌تر و آسمان آزاد است ، خواهیم دید .

یك حیاط بزرگ بطول دویست و عرض صدوپنجاه قدم را درنظرآوریدکه بشکل شش ضلعی‌غیرمنتظم‌ساخته شده باشد . پرچینی ساخته از تیرهای بلند که عمیقاً درخاك نشانده شده و باکمال استحکام بیکدیگر پیوسته گشته و روی‌آن تخته‌کوبی شده ونوك تیرهای آنرا

نیزکرده بودند واز تمام جهات محصور شده بود ، دیوار محوطهٔزندان مارا تشکیل میداد . در یك طرف این پرچین در درشکهرو محکمی وجود داشت که همواره بسته بود و همواره نگهبانان آنرا محافظت میکردند و هیچگاه ، جز مواقعی که طبق دستور ، محکومین باعمال شاقه میخواستند بسرکار خود بروند ، باز نمیشد .

آنسوی این در ، دنیای روشن ، و آزادی وجود داشت . در درون زندان ـ زندانیان دنیای بیرون در را برای خود بصورت پندار وخواب وخیال مجسم میکردند. محیط و دنیای ما هیچ چیزش شباهت بچیزهای آن دنیانداشت ، اینجا قوانین ، عادات و رسوم و آرمانهای خاص وجود داشت . خانهیی مرده ودرعین حال زنده بود ، زندگانی خاص و آدمهای خاص داشت . اینست آن گوشهیی که میخواستم بشرح آن بپردازم .

وقتی بدرون حصار برویم ، چندین بنا میبینیم . در دوطرف آن حیاط بزرگ دو ساختمان یك طبقه از تنهٔ درختان بریده مکعب شکل ساخته شده است . این بناها آسایشگاه زندانیان است . آنجا محکومین باعمال شاقه که دستهدسته از یکدیگرمجزا شدهاند ، زیست میکنند . ته حیاط نیز ساختمانی از همین نوع ساخته شدهاست . این ساختمان آشپزخانه است که بدو قسمت تقسیم شده و عقبتر از آنبنای دیگری است که صندوق و انبار زیر سقف درآن قرار دارد . وسط حیاط میدان خالی و مسطح نسبةً بزرگی را تشکیل داده است . زندانیان ، صبح و ظهر و شب برای حاظر و غایب جمع میشوند و گاهی ، بلکه غالباً ،هنگامیکهسربازان محافظ سوءظنی پیدامیکنند، درطول روز نیز زندانیان را در حیاط جمع میکنند زیرا حق دارند آنانرا بشمارند . میان بناها و پرچین دور زندان بازهم محوطهٔ نسبةً وسیعی وجود دارد. بعضی زندانیان ترشرو وکم معاشرت وعزلتگزین، دور از دیدگان سایر زندانیان ، در ساعات بیکاری خود ، برایگردش بدانجا میروند و در افکار خود فرو میروند . وقتی من طی این گردشها ، بآنان برخورد میکردم ، دوست داشتم بچهرهٔ تاریك و داغدار آنان بنگرم و افکارشان را حدس بزنم . یکی از آنان وقت

فراغت خودرا صرف شمردن تیرهای پرچین زندان می‌کرد . این پرچین هزار وپانصد تیر داشت و او تمام آنها را از حفظ می‌شناخت . برای او هریك از این تیرها مساوی یك روز از عمرش بود . هرروز یکی از آنها را از صورت‌حساب خود حذف می‌کرد و بباقی ماندهٔ تیرها خیره می‌شد . وی بیك چشم‌زدن میتوانست روزهایی راکه باید درکارگاه محکومین باعمال شاقه بماند، محاسبه کند . هنگامی که یکی از دیوارهای این قلعهٔ شش‌ضلعی را از حساب خارج می‌کرد ، شادی خود را پنهان نمی‌داشت.وی برای‌آزادی ، بیش ازیکسال باید منتظر بماند ، اما زندان برای آموختن شکیبایی بانسان ، مکتب خوبی است . من یکبار محکومی را دیدم که پس از بیست سال حبس با اعمال شاقه آزاد شده و با رفقایش خدا حافظی می‌کرد . بعضی زندانیان آمدن اورا نیز بخاطر داشتند . وی درآن هنگام جوان و بیفکر و بی‌پروا بود ونه در بارهٔ خطای خود فکر می‌کرد ، نه‌دربارهٔ مجازات آن . اینك همان زندانی پیرمردی‌شده‌بودکه‌موهایی‌خاکستری و رخساری عبوس و حزن‌آلود داشت . وی ساکت و آرام بهر شش آسایشگاه ها سر زد . در هریك از آنها که میرفت ، دربرابر تصویر مقدس دعا می‌خواند ، سپس تا کمر در مقابل زندانیان خم می‌شد واز آنان بحلی می‌خواست و خواهش می‌کرد خاطرهٔ بدی ازو در دل نگاه ندارند . همچنین زندانیی را بخاطر دارم که از دهقانان سیبری بودو پیش از زندانی شدن زندگیش براحتی می‌گذشت . شبی اورا جلو در خواندند . وی ششماه پیش خبر دردناك ازدواج مجدد زن سابق خود را شنیده بود . آنشب ، همان زن بملاقاتش آمده بود و می‌خواست هدیه‌یی بدو دهد . آنان مدت دو دقیقه با یکدیگر گفتگو کرده بشدت گریستند و برای همیشه از یکدیگر خدا حافظی کردند . وقتی دوباره بآسایشگاه بازگشت چهره‌اش را دیدم ... آری ، واقعاً زندان مکتب خوبی برای آموختن شکیبایی است.

وقتی هوا تاریك می‌شد همگی مارا در آسایشگاهها می‌کردند و در را می‌بستند . برای من همیشه بسیار مشکل بود که حیاط را ترك گفته بآسایشگاه بروم ، شمعهای پیهی روشنائی ضعیفی دراطاقهای

دراز و پست که هوای آن مسموم شده و بوی بد و سنگین و قی‌آوری درآن پیچیده بود می‌افکند . من امروز دیگر نمی‌توانم بفهمم که چگونه توانسته‌ام ده سال از عمر خودرا در آنجا بگذرانم . روی‌کف اطاق که خوابگاه عمومی سی‌نفر زندانی بود، فقط جایی مرکب از سه تختهٔ چوبی بمن اختصاص داده شده بود .

گمان می‌کنم در اتاق کسانی وجود داشتند که انواع مختلف جنایتها بوسیلهٔ آنان صورت گرفته بود . قسمت عمدهٔ محکومین را محکومین مدنی تشکیل میدادند . این افراد که برای همیشه از حقوق مدنی و اجتماعی خود محروم شده بودند ، عبارت از اعضای مطرود و قطع شدهٔ اجتماع بودند . چهرهٔ آنان را با آهن سرخ شده داغ می‌کردند و این نشان محرومیت همیشگی آنان از حقوق اجتماعی بود . آنان از هشت تا دوازده سال در زندان باقی می‌ماندند و سپس آنها را بصورت ستونهایی‌بگوشه‌های گمنام وفراموش شدهٔ سیبری اعزام می‌داشتند . علاوه براین عده‌یی از جنایتکاران نیز بودند که از ارتش بزندان آمده بودند . اینان طبق مقرراتی که در مؤسسات انتظامی وجود داشت ، حقوق مدنی و اجتماعی‌خودرامحفوظ می‌داشتند . آنان بمدت‌کوتاهی حبس محکوم می‌شدند و پس از تحمل مجازات و گذشتن مدت محکومیت بیکی از هنگهای خط سیبری باز می‌گشتند و در صف مشغول خدمت می‌شدند . بسیاری از آنان بعداز مدت کوتاهی ، در پی ارتکاب یك جنایت بزرگ دیگر در زندان پیدایشان می‌شد ،اما این بار برای مدت بیست سال محکوم می‌شدند. این قبیل مجرمین بخش «سابقه‌داران و تکرار کنندگان جرم» را تشکیل می‌دادند ولی آنان نیز از حقوق مدنی و اجتماعی محروم نمی‌شدند .

زمستانها ما را خیلی زود بآسایشگاه میبردند : در آسایشگاه لازم بود دست کم چهار ساعت بمانیم تا تمام زندانیان بخواب بروند . و تا آن ساعت صدای فریادها،خنده ها وفحش و دشنامها بگوش می‌رسید! صدای بهم سائیدن زنجیرها،بوی بد و نامطبوع بخارات و دود‌های غلیظ ، سرهای تراشیده ، صورتهای داغ شده با آهن سرخ،

جامه‌های ژنده و پاره خجلت‌آور و افتضاح‌آمیز بود !... آری ، انسان زندگانی دشواری دارد. من تصور میکنم بهترین تعریفی که میتوان از انسان کرد اینست : «انسان عبارتست از موجودی که بهمه چیز عادت میکند.»

در زندان ما همیشه بطور متوسط دویست و پنجاه نفر زندانی وجود داشت ، یکعده بزندان میآمدند، یکعده مرخص میشدند و عده‌یی نیز میمردند. هیچ جور آدمی نبود که آنجا پیدا نشود! تصور میکنم نمایندهٔ هریك از استانها و شهرستانهای روسیه در این زندان وجود داشت . آنجا اشخاص و نژادهای مختلف یافت میشد و حتی بعضی از زندانیان را از قفقاز بدانجا آورده بودند. تمام این زندانیان، برحسب شدت و ضعف میزان جرم ومدت مجازات خویش قسمت‌بندی شده بودند. علاوه بر اینها یك بخش دیگر نیز وجود داشت که‌تعداد افراد آن نسبةً زیاد بود. اینان مجرمین کار کشته و سابقه‌دار و بیشتر نظامی بودند... آنانرا « بخش مخصوص » مینامیدند. جنایتکارانی از اینقبیل را که در سراسر روسیه وجود داشتند باین‌بخش میفرستادند. آنان که میزان محکومیت خود را نمیدانستند خویشتنرا محکوم بحبس ابد تصور میکردند. طبق قانون میبایست اینقبیل زندانیان دو یا سه برابر سایر زندانیان کار کنند. بهمین سبب آنانرا در زندان نگاه میداشتند و منتظر میماندند که کارهای اجباری بسیار دشوار آغاز شود. آنان‌بسایر محکومین میگفتند: «شما برای مدت محدودی در اینجا هستید؛ ولی ما تا آخر عمر اینجا باقی میمانیم .» چندی بعد فهمیدم که این بخش منحل شده است . در حین حال باقی بجز زندانیان غیر نظامی را نیز بجاهای دیگر فرستادند تا در آنجا بجز زندانیان نظامی، کسیرا نگاهداری نکنند. طرز ادارهٔ آنان نیز تغییر کرده بود . بنابراین ، من اکنون چیزهاییرا شرح میدهم که متعلق بگذشته است ، عملیاتی است که اکنون لغوشده، کارهاییست که مدت مدیدی است از خاطرها فراموش شده است .

آری ، مدتهای درازست . تمام آنها امروز بنظر من مانند رؤیاست. دوباره هنگام ورود خود را بزندان بخاطر می‌آوردم. عصر

یکی از روزهای ماه دسامبر بود. شب داشت فرا میرسید ، محکومین باعمال شاقه از کار باز میگشتند و برای حاضر و غایب آماده می‌شدند. یك استوار سبیلو در این اقامتگاه عجیب را برویم گشود که باید سالیان دراز درآن بسر ببرم و حوادثی را ببینم که اگر بر سرم نیامده بود ، حتی از تصور آن نیز عاجز بودم . مثلا من هرگز نتوانسته بودم این شکنجهٔ وحشتناك را تصور کنم که انسان در عرض ده سال زندانی شدن ، نمیتواند حتی یك دقیقه نیز تنها بماند . در کارگاه زیر نظر نگهبانان بودم و در زندان نیز میان دویست رفیق دیگر بسر میبردم ویکبار- حتی یکبار هم - تنها نماندم! با اینهمه میبایست اینوضع را تحمل کنم !

در زندان قاتلین غیر عمد و جنایتکاران حرفه‌یی ، دزدان و راهزنان و رؤسای آنان وجود داشتند . دزدان و طراران و حقه‌بازان و جیب‌بران و دزدان بورسها در آنجا یافت میشدند . بعضی از زندانیان هم بودند که انسان از خود میپرسید چه عملی ممکنست او را بزندان انداخته باشد؟ معذلك هر کدام از آنها سرگذشتی خاص خود داشت، آنان سرگذشتی مبهم و پیچیده مانند تخیلات روز بعداز مستی داشتند . ازین گذشته آنها هرگز از گذشتهٔ خود صحبت نمی‌کردند و دوست نداشتند آنرا برای کسی باز گویند و حتی می‌کوشیدند که هرگز در بارهٔ آن فکر نکنند . من در این زندان آدمکشانی را میشناختم که آنقدر خوشحال و بی خیال بودند که انسان میتوانست با یقین کامل بگوید که وجدانشان حتی یك لحظه نیز آنانرا آشفته و پریشان نساخته است . اما عدهٔ دیگری نیز وجود داشتند که چهره‌شان تاریك بود وتقریباً همیشه ساکت وخاموش‌بودند. خلاصه هیچکس سرگذشت زندگیش را باز نمیگفت و کنجکاوی در آداب و رسوم مقررات این زندان وجود نداشت. با اینهمه گاهگاه ، براثر بیکاری، یك زندانی بعضی از اسرار زندگانیش را برای دیگری باز میگفت و رفیقش نیز با ابروهای درهم کشیده بسردی بحرفهای او گوش میداد. اینجا هیچکس نمیتوانست دیگری را دچار اعجاب و شگفتی سازد . زندانیان غالباً با رضایتی وقاحت‌آمیز میگفتند، «ما

نادان و بی خبر نیستیم.»

بخاطر دارم که روزی یك دزد مست(گاهی در زندان نیز می‌توان میگساری کرد) حکایت میکرد که چگونه یك پسر بچهٔ پنجساله را بقتل رسانیده است. وی بوسیله یك اسباب بازی کودك را بخود جلب کرده و وی را بانباری برده و بعد سرش را بریده بود . تمام افراد اتاق که در آغاز کار از شوخیهای او میخندیدند فریادی ازروی نفرت برکشیدند و راهزن مجبور بسکوت شد ؛ این فریاد و هیاهوی مشابه و یکنواخت علامت تحقیر وی نبود، بلکه فقط نشان میداد که او نمیبایست از آن موضوع حرفی بزند و صحبت در بارهٔ آن مجاز نبوده است . اینجا باید این نکته را نیز یادداشت کنم که این افراد آموزش و تعلیمات، بمعنی خاص کلمه نیز دیده بودند و دست کم نیمی از آنان خواندن و نوشتن میدانستند . درسراسر روسیه کجا را می‌توان یافت که در یك گروه بندی غیرمشخص مردم آن ، از یکدستهٔ دویست و پنجاه نفری نصفشان خواندن و نوشتن بدانند؟ بعدها بمن گفتند که شخصی از روی این آمار، این نتیجه را استخراج کرده‌بود که‌تعلیم وتربیت مایهٔ انحطاط مردم است.بنظر من این مطلب‌خطاست. باید دلایل دیگری برای این انحطاط اخلاقی جستجو کرد. در واقع تعلیم و تربیت حس پیش‌بینی و تشخیص را در مردم بیدار می‌کند ؛ اما بنظر من تقویت کردن و بیدار ساختن این حس نیز خطا نیست.

بخشهای مختلف زندان و زندانیان‌آنرا از روی لباسشان می‌توان باز شناخت. یکدسته از زندانیان نیمی از نیم‌تنه‌شان قهوه‌یی سیر ونیم دیگرش خاکستری ویك پای شلوارشان قهوه‌یی سیر وپای‌دیگرش خاکستری‌بود. یکبار هنگام کار در کارگاه، یك دخترکوچك که نان هلالی[1] میفروخت،بیکی ازبزندانیان نزدیك شد، مدتی او را ورانداز

---

۱ ـ مقصود ازنانهای هلالی نان کوچکی است که از آرد سفید تهیه میشود و تقریباً بشکل قفل است. در مسکو بهترین نوع این‌نان را تهیه می‌کنند و نوع مسکوی آن شهرت فراوان دارد . در پایان فصل دوم نیز از خرید وفروش این قبیل نانها ذکری رفته است.

کرد و ناگهان زیر خنده زد و گفت :

«بـه ! چقدر لباسهایش زشته! آنقدر پارچهٔ خاکستری یا سیاه نداشته که یکدست لباس بدوزه تنش کنه !» بعضی دیگر از زندانیان نیمتنه‌های خاکستری با آستینهای قهوه‌یی میپوشیدند . سر زندانیان را نیز بچند شکل مختلف میتراشیدند. نصف سر بعضی از آنان از بالا بپایین تراشیده میشد و عده‌یی دیگر بودند که نصف سرشان رااز عرض می‌تراشیدند .

از نخستین نگاه شباهت‌کاملی بین اعضای این خانوادهٔ عجیب دیده می‌شد . شخصیتهای برجسته‌تر واصیلتر وآنهاکه تسلط بیشتری بر خود داشتند می‌کوشیدند تا نام خود را از صفحهٔ ذهن زندان و زندانیان پاك کنند . غیر از چند نفری که شادی پایان‌ناپذیر آنان حس تحقیر همه را بر می‌انگیخت سایر زندانیان تمام بی‌اندازه تشریفاتی ، حسود ، خودستا ، تیز بین و ظاهرساز بودند . از نظر آنان عالیترین صفت آن بود که انسان از هیچ چیز تعجب نکند . آنان جز برای ظواهر زندگی نمی‌کرد . اما غالباً حالت غرور و گستاخی آنان بسرعت برق جای خود را بپستی و زبونی میداد . در زندان مردانی نیز وجود داشتند که از لحاظ جسمانی قوی بودند ، اینان ساده بودند وکمتر خودنمائی می‌کردند .اما چیز عجیب اینست که بعضی از آنان دیوانه وار خودپسند و متظاهر بودند . این خود پسندی و لاف زنی کلاه آنانرا بیش ازدیگران پس معرکه می‌گذاشت. افترا و تهمت و پرچانگی هرگز از بین نمی‌رفت ؛ این‌کارها بمنزلهٔ دوزخ وظلمت مجسم بود . بااینهمه هیچکس جرأت نمی‌کرد دربرابر مقررات و آداب معمول زندان طغیان کند . آنجا بعضی خصائص وجود داشت که بسیار صریح و روشن بود و اطاعت از آن انسانرا ناراحت می‌کرد ، اما همه از آن پیروی می‌کردند . اشخاصی نزد ما می‌آمدند که تحت تأثیر خودخواهی فوق‌العاده ازتمام حدود وموازین تجاوز کرده وجنایات خود را چنان مرتکب شده بودندکه گویی خود مایل بانجام آن نبوده و درحال بیخودی یا مسمومیت مرتکب آن گشته‌اند .ما حتی کسانیراکه در تمام شهر یادهکدهٔ خود تخم وحشت

پراکنده بودند ، بزودی رام می‌کردیم . این «تازه وارد» وقتی نگاهی بدور و بر خود می‌کرد ، بزودی در می‌یافت که اینجا برای غافلگیر کردن و اسباب زحمت شدن ، مکان مناسبی نیست و بعد از مدت کوتاهی روش عمومی را فرا می‌گرفت . این روش بوضعی غریب و خاص در زندان خودنمائی می‌کرد بطوریکه هیچیك از ساکنین زندان نمی‌توانست آنرا فرو گذارد .میتوان گفت که «محکوم باعمال شاقه» در زندان برای خود یك عنوان و حتی عنوانی افتخارآمیز شده بود! و کوچکترین علامت شرمساری یا پشیمانی از داشتن این عنوان در کسی ظاهر نمیشد. با اینهمه در زندان، ظاهری آرام و فرمانبرداری رسمی مشاهده میشد وهمین امر بآرامی در طرز ادارهٔ زندان منعکس می‌شد . زندانیان غالباً بیکدیگر می‌گفتند ، «ما جزء طرد شدگانیم، وقتی آدم بلد نباشد در آزادی زندگی کند، باید از میان خیابان سبز[1] رد شود و برای حاضر و غایب صف ببندد ـ وقتی آدم بحرف پدر و مادرش گوش ندهد، آخرش باید از صدای طبل اطاعت کند ـ کسی که بلد نبود با نخ طلا برودری دوزی کند، دیگر کاری جز سنگ کوبیدن باچکش برایش پیدا نمیشود.» تمام این حرفها زده می‌شد و غالباً بین آنان بصورت نصایح اخلاقی یا بشکل قول مشهور وضرب المثل تکرار می‌شد اما هرگز لحن گفتار آنان جدی نبود... اینها چیزی جز یك مشت کلمه نبود. آیا درزندان حتی یك محکوم یافت می‌شد که بزشتی کار خویش اقرار کند ؟ وقتی یکنفر غیر زندانی می‌خواست یکی از زندانیان را بمناسبت جنایاتی که مرتکب شده است سرزنش کند،او را ـطبق عادتی که روسها خیلی کم دارندـ فحش می‌دهند و سیل ناسزاهای پایان ناپذیر بسوی او روانه می‌شود .

۱ـ خیابان سبز عبارت بود از مجازات خاصی بدین ترتیب که دو صف سرباز مسلح بچماق روبروی یکدیگر می‌ایستادند وبرای کتك زدن محکوم آماده می‌شدند . آنگاه زندانی محکوم را از میان این‌دو صف می گذرانیدند و سربازان بسرعت و شدت او را می زدند. برای تفصیل بیشتر به فصل دوم از قسمت دوم کتاب رجوع کنید.

و چقدر این محکومین باعمال شاقه در دشنام دادن استادند! زندانیان قسمت ما با ظرافت و استادی و هنرمندی فحش میدادند. آنان دشنام دادن را بصورت یك نوع دانش در آورده بودند و کلماتی انتخاب می‌کردند که ظاهرشان کمتر از معنی و مفهوم و روح کلمه توهین‌آمیز بود ؛ و مثل سم قاتل، برنده، و قاطع بود ! نزاعهای دائمی زندانیان نیز این دانش را بین‌آنان توسعه می‌داد . چون آنان را بضرب چوب و چماق بکار وامی‌داشتند ، تمامشان تنبل و در نتیجه فاسد و بیکاره بودند . آنهایی هم که قبلا اینطور نبودند ، همینطور میشدند .چون آنان را برخلاف میل و اراده‌شان درآنجا گرد آورده بودند ، بکلی با یکدیگر بیگانه و ناشناس می‌ماندند .

آنان بیکدیگر می‌گفتند ، «شیطان سه جفت کفش چوبی پاره کرده تا توانسته است ما را پهلوی همدیگر جمع کند» ؛ بهمین دلیل بود که تهمت ، تحریك ، یاوه‌گوئی ، حسادت و کینه از لوازم اولیهٔ این زندگانی دوزخی بود . بعضی ازین دزدان چنان در پرگویی ماهر بودند که هیچکس نمی‌توانست در وراجی و یاوه‌گوئی با آنان برابری کند . بازتکرار می‌کنم که میان‌آنان کسانی که بسیارآبدیده بودند ، یافت می‌شدند . اینان دارای تهور کاملی بودند و عادت کرده بودند که پشت دیگران را در برابر خود بتعظیم و تکریم خم شده ببینند . دیگران نیز بی‌اراده بآنان احترام‌می‌گذاشتند ؛ از آنطرف آنان نیز با آنکه بسیار دلباخته و مقید بافتخارات خود بودند، می‌کوشیدند که هیچکس را آزار نکنند و هرگز خودرا در نزاعهای بیهوده نیندازند. آنان با شایستگی و لیاقت کامل رفتار می‌کردند و همواره دربرابر اوامری که صادرمیشد معقول ومطیع جلوه میکردند. و این اطاعت از نظر رعایت اصول‌و از روی وجدان انجام وظیفه نبود بلکه بموجب یك قرارداد ضمنی بود که طرفین مزایای خودرا متقابلا برسمیت می‌شناختند . بهمین سبب بود که باآنان بسیار باحتیاط رفتار می‌کردند . یادم می‌آید که یکی از زندانیان ما که مردی بی‌پروا و دلیر و مانند درندگان شجاع بود ، روزی برای شلاق خوردن احضار شد . فصل تابستان و وقت آسایش بود . درین هنگام رئیس مستقیم

زندان یعنی سرگرد ، بپاسگاه که نزدیك در ورودی زندان بود آمد تا در موقع تنبیه زندانی حضور داشته‌باشد. این سرگرد برای زندانیان موجودی شوم بود ؛ و چنان رفتار کرده بود که زندانیان در مقابل او می‌لرزیدند . جدیت و سختگیری وی تا آخرین درجه بود و بقول زندانیان «خودرا روی اشخاص می‌انداخت .» آنچه در وی بیش از هرچیز دیگر وحشتناك بود ، نگاه وی بود که مانند نگاه یوزپلنگ نفوذ می‌کرد و امکان نداشت که بتوان چیزی را از این نگاه تیز و نافذ پنهان کرد . او ، حتی بی‌آنکه نگاه کند همه چیز را می‌دید . هنوز پایش را در زندان نگذاشته می‌دانست که در آنسوی زندان چه می‌گذرد . زندانیان وی را «هشت چشم» می‌نامیدند. اما روشی که وی انتخاب کرده بود مفت‌نمی‌ارزید ، زیرا عملیات شیطانی وی زندانیان را جری‌تر وخشمناکتر می‌ساخت.اگر وی بالای سر خودیك فرماندار با حسن نیت و خردمند نداشت ـ که گاهگاه دستورات وحشیانهٔ اورا تغییر می‌داد ـ باعث پیدایش‌بدبختیهای بزرگ شده بود . من نمی‌فهمم که او چطور توانست دورهٔ خدمت خود را صحیح و سالم بپایان برساند درواقع‌نیز ،وی پس‌ازآنکه بمحاکمه کشیده شد خدمت را ترك‌گفت .۱

وقتی آن زندانی را صدا کردند رنگش پرید . معمولا وی با کمال شهامت پشت خود را برای فرودآمدن تازیانه عرضه میداشت؛ و بی آنکه یك‌کلمه بر زبان براند مجازات را تحمل میکرد ؛ سپس چنانکه گویی هیچ چیز اتفاق نیفتاده است، مانند فیلسوفی که با سردی و بی اعتنایی بدبختی خود مینگرد ، از جا بر می‌خاست . با تمام این احوال درباب او همیشه احتیاطات لازم را رعایت می‌کردند. اما این بار اوحق را بجانب خود میدانست ، بهمین سبب رنگش پرید و مجال آنرا یافت که پنهان از نگهبان یك چاقوی انگلیسی بسیار برنده را درآستین لباسش پنهان‌کند. داشتن چاقو وسایر وسایل برنده وسلاحهای سرد ممنوع بود ؛ در این کار بهیچوجه شوخی نمیکردند

۱ـ این سرگرد نامش کریوتسف Krivtsov بود و فرماندار شهر ژنرال دو گراو de Grave نامیده می‌شد .

و قضیه را یکدستی نمیگرفتند و در زندان بازرسی‌های غیر منتظر و دقیق بسیار میکردند و متخلفین نیز بیرحمانه تنبیه میشدند . اما بسیار مشکل است چیزی راکه یك نفر دزد تصمیم به پنهان کردن آن گرفته است ،کشف کرد ؛ باوجود تمام کاوشها و بازرسیها هرگزچاقو وسایر وسایل لازم در زندان از بین نمیرفت ؛آنچه ازین وسایل کشف وضبط میشد ، بدون تردید یکی دیگر بجایش میآمد.

تمام زندانیان با دلهره بسوی دیوار آسایشگاهها دویدند تا از شکافهای آن بیرون‌را ببینند. آنان‌میدانستندکه این‌پاپتروف‌ا نمیخواهد پشت خود را زیر ضربات تازیانه دو تا کند وآخرین ساعت زندگانی سرگرد فرا رسیده است . اما سرگرد ، درست در آن دقیقهٔ حساس و قطعی سوار درشکه شده اززندان رفت وافسردیگری را مأموراجرای دستور کرد . زندانیان با شگفتی بیك دیگر میگفتند ، « خدا او را نجات داد ! » در صورتیکه پتروف نیز با آرامش و بی اعتنایی تازیانه‌ها را تحمل کرد . با رفتن سرگرد خشم وی نیز بر طرف شده بود . زندانی تا حدمعینی زیر دست و فرمانبردار است ، اما ازین حد نبایستی تجاوز شود . هیچ چیز جالب‌تر و دقیق‌تر از این انفجار ناگهانی خشم و عصیان و سرکشی زندانیان نیست . شخصی‌که چندین سال بآرامی بیرحمانه ترین مجازاتها را تحمل‌کرده است ناگهان برای یك چیز جزئی و پوچ ، بخاطر هیچ ، از جا در میرود . در چنین مواردی حتی میتوان او را دیوانه پنداشت . . . اما این مربوط برفتاریست که با وی میکنند .

پیشترگفتم ، در سالهایی که درزندان بسر میبردم ، در رفقای زندانی خودکوچکترین پشیمانی و ناراحتی وجدان ندیدم ؛ بیشتر آنان در ضمیر خود چنین میپنداشتند که درست رفتار کرده‌اند . این هم مطلبی است . محققاً خودخواهی ، سرمشقها و نمونه‌های بد ، خودستایی و بیشرمی را برای ایجاد چنین حالتی‌در زندانیان بایدمانند عوامل درجه اول بحساب آورد . اما از طرف دیگر چه کسی میتواند

---

۱ Pétrov

ادعا کند که در این روحهای تاریك و مطرود نفوذ کرده و آنچیزی را که آنان در باطن خود از تمام دنیا پنهان داشته‌اند کشف کرده است ؛ معذلك ، بنظرم میآید که من طی این سالیان دراز در قلوب آنان نشانهٔ مبهمی از رنج و نومیدی یافته‌ام . اما هیچ علامت مثبتی بر این امر مشاهده نکردم . بدون تردید نباید روی عقاید سطحی و ظاهری و نا پخته در بارهٔ آنان داوری کرد ، شك نیست که فلسفهٔ جنایت مبهم‌تر و پیچیده‌تر از آنست‌که فکر میکنیم. زندان وکارهای اجباری ، جنایتکار را تربیت و اصلاح نمیکند ؛ البته او را باندازهٔ کافی تنبیه میکند و اجتماع را از سوء قصدهایی که ممکنست مرتکب آن گردند مصون میدارد . زندان وکارهای شاق وطاقت فرسا چیزی جزکینه وعطش ارضای تمایلات عقب رانده‌شده ولاابالیگری وحشتناك بوجود نمی‌آورد. از طرف دیگرمن یقین دارم که روش مشهور ساختن «سلولها» جز نتیجه‌یی ظاهری وفریبنده چیزی در برندارد. این روش شیرهٔ حیاتی‌شخص‌را میمکد،اورا ازلحاظ روانی‌عصبانی وضعیف‌میسازد ومیترساند وسپس‌ویرا بصورت یك‌نمونهٔ اصلاح وپشیمانی ، یك‌مجسمهٔ مومیایی‌که ازنظر اخلاقی‌خشك ویمه‌دیوانه‌است، تحویل شما میدهد .

البته ، جنایتکاری‌که بر ضد اجتماع طغیان کرده است بدان کینه میورزد ؛ او همواره چنین میپندارد که حق باوی بوده و اجتماع خطا کرده است . مجازاتی که اجتماع بدو تحمیل کرده است ، باعث میشود که وی خود را مظلوم و در برابر اجتماع بی دفاع ببیند . بالاخره میتوان با امور مختلف طوری رو برو شد و آنانرا با نظری نگریست که سبب تطهیر و بیگناه ساختن مقصر گردد . با اینهمه ، هرکس عقیده دارد که جنایاتی وجود دارد که همیشه و در همه جا ، از نخستین قرون و اعصار و از نظر تمام قوانین جرم و جنایت تلقی شده است و تا زمانیکه انسان انسان است ، بهمین نظر بدان خواهد نگریست . تنها در زندان بود که دیدم وحشتناك ترین و غیرطبیعی‌ترین اعمال و عظیم‌ترین و شرم‌آورترین کارها با خنده‌یی کودکانه و شادمانیی مقاومت ناپذیر نقل میشود . مخصوصاً یك نفر که پدرش را کشته بود ، هرگز از خاطرهٔ من بیرون نمیرود . وی اصلا از

نجبا و درگذشته کارمند دولت بود ودر برابر پدر شصت ساله‌اش‌مانند یك پسرولخرج و مسرف رفتار میکرد . وضع و رفتارش بقدری‌خارج از قاعده و قرضهایش بقدری زیاد و متعدد شده بود که پدرش ناگزیر شد چندین بار وی را محدود کند و مورد سرزنش و نکوهش قرار دهد . اما پدرش مالک یک خانه ویك قلعه بود ومردم فکرمیکردند که مقداری پول نقد نیز دارد و پسر که برای تصاحب میراث او بسیار حریص بود ویرا بکشت . این جنایت یکماه پس ازوقوع کشف شد . جانی ، که خود دستگاه عدالت را از ناپدید شدن پدرش مطلع ساخته بود ، درتمام‌آن یکماه غرق در پست‌ترین وزشت‌ترین‌هرزگیها و خوشگذرانیها بود . سرانجام در غیبت او پلیس جنازه را در یك مجرای فاضل آب که رویش با تخته پوشیده شده بود و سراسر طول حیاط را میپیمود ، کشف کرد . جنازه لباس پوشیده و آراسته بود ، سر بریدهٔ سیاه و سفید مقتول روی تنه بجای خودش قرار داشت و قاتل یك پالتو نیز زیرسر بریده قرار داده بود .جوان اقرار نکرد، اما از درجه و عناوین نجابت خود محروم شد و به بیست سال زندان با کار اجبای محکوم گشت . در تمام مدتی که من او را شناختم ، هیچوقت خوش خلقی و سردماغی خود را از دست نداد . با آنکه وی هیچیك از مختصات آدمهای ابله را نداشت ، اما جلف‌ترین ، گیج‌ترین ولا ابالی‌ترین موجود دنیا بنظر می‌آمد . من هیچوقت در اوبیرحمی وسنگدلی خاصی نیافتم . زندانیان نه بخاطرارتکاب‌جنایتی که هر گز از آن گفتگویی نمیشد ، بلکه بخاطر سبکی و خودداری نداشتن او را تحقیر میکردند .گاهی ضمن گفتگو وضعی پیش می‌آمد که از پدرش سخن می‌گفت . یکبار هنگامی‌که با من از زورمندی و تندرستی ارثی و خانوادگی خود صحبت می‌کرد گفت : « نمونهٔ آن بوجود آورندهٔ من بود،که تا پایان زندگیش هرگز ازبیماری ننالید.» چنین بی شعوری و بی‌حسی حیوانی ، طبعاً غیر ممکن بنظر میرسد . این موضوع خود پدیدهٔ خاصی است . اسم اینکار را نمیتوان جنایت گذاشت ، بلکه یك نوع نقیصهٔ اندامی ، یك خونخوارگی طبیعی وروحی است که هنوز علم موفق بدریافتن کیفیت آن نشده است . ناگفته

نماند که من نمی‌توانستم بجنایتکاری وی معتقد شوم ؛ اما همشهریان وی که کاملا از قضیه اطلاع داشتند ، آنرا با چنان جزئیات دقیق و منجزی برایم بازگفتند که انسان ناچار بواقعی بودن آن‌معتقد میشد. یکبار زندانیان شنیده بودند که وی درخواب فریاد می‌زند: «بگیرش، بگیرش ! سرش ، سرش را ببر ! »

تقریباً تمام زندانیان خواب می‌دیدند و درخواب بصدای بلند سخن می‌گفتند : ضمن‌آن ناسزاها، کلمات رکیك ومستهجن ، چاقووتبربیش ازهرچیز بر زبانشان جاری می‌شد . بیکدیگرمی‌گفتند:« ما را از بین برده‌اند ، ازدرون‌ما را خرد کرده‌اند بهمین جهت‌شبها فریاد میزنیم.»

کارهای اجباری برای زندانیان نه اشتغال و سرگرمی ، بلکه تکلیف و وظیفه بود . زندانیان پس از کار کردن در ساعاتی که طبق قانون مقرر شده بود ، بزندان بازمی‌گشتند . آنان ازکاراجباری نفرت داشتند و بدان کینه می‌ورزیدند . زندانی محکوم با عمال شاقه بدون داشتن یك سرگرمی و اشتغال شخصی که روح و فکر خود را بدان مشغول کند ، نمیتواند در زندان تاب بیاورد . چگونه ممکنست موجوداتیکه بشدت مشتاق و دوستدار زندگی هستند ، از اجتماع و زندگی عادی جدا شوند و با این همه بتوانند بصورت عادی و طبیعی، با میل و رغبت و خوی خوش زندگی کنند .

تنها تنبلی و بیکارگی کافی بود که غریزه‌های بد وزشت را که پیش ازآن وجود نداشت در آنان رشد و توسعه دهد . انسان بدون کار ، بدون قانون و بدون تمام چیزهایی که بخاصه متعلق بدوست ، دیگرانسان نیست وتباه میشود و دوباره بصورت حیوانی باز می‌گردد. بهمین سبب بود که هریك از زندانیان بسائقهٔ خصایص طبیعی واحساس مبهم حفظ خویش حرفه‌یی برای خود برگزیده بودند . درتابستان، تمام اوقات روزهای دراز را کار اجباری می‌گرفت و شب‌ها بقدری کوتاه بود که برای خوابیدن نیز کفایت نمی‌کرد . اما در زمستان مقررات پیش‌بینی کرده بود که بمجرد غروب آفتاب باید زندانیان بآسایشگاههای خویش داخل شوند. در این شبهای ملال‌خیز وپایان‌ناپذیر چه می‌توان کرد ، علیرغم مقرراتی که وجود داشت ؛ هر

آسایشگاهی بصورت یك کارگاه وسیع در می‌آمد . گرچه کار شخصی ممنوع نبود ؛ اما از داشتن افزارکارجداً جلوگیری می‌کردند و بدون آن نیز هرگونه کاری غیر ممکن بود . آنوقت پنهانی مشغول کار می‌شدند ، و بعضی مواقع ادارهٔ زندان نیز از موضوع اطلاع داشت ولی چشم پوشی می‌کرد . بسیاری از زندانیان ، وقتی بزندان می‌آمدند ، هیچ کاری نمی‌دانستند اما بزودی نزد دیگران کاری می‌آموختند و وقتی ساعت آزادیشان فرا میرسید با دانستن یك حرفهٔ خوب از آنجا می‌رفتند . آنجا کارگران چکمه دوز ، کفاش،خیاط ، درودگر ، خرپاکوب ، حکاك و مطلاکار وجود داشتند . حتی یك یهودی بنام اشعیا بومشتین ۱ وسایلی فراهم کرده بود که درعین حال جواهرسازی و جیزگری ورباخوری می‌کرد.هرکس تلاش می‌کرد که چندشاهی‌پول بدست‌آورد.سفارشهایی نیزازشهر بآنان می‌رسید. کسی‌که پول داشت، آزادی‌لبخند زنان دربرابرش مجسم می‌شد،برای‌کسیکه کاملا ازآزادی محروم شده است،بهای‌پول ده برابرمیشود.وقتی کسی بتواند سکه‌های پول را در جیبش بصدا درآورد ،حتی اگروسیلهٔ خرج کردن‌آنرا نیز نداشته‌باشد، تاحدی‌تسلی می‌یابد.اما زندانیان همیشه وهمه‌جامیتوانستند پول خود را خرج کنند ، زیرا میوهٔ ممنوع دوبرابر لذت دارد! حتی درزندان نیززندانیان می‌توانستند می‌گساری کنند.پیپ کشیدن بشدت ممنوع بود ، با این همه تمام زندانیان پیپ میکشیدند . پول وتوتون زندانیان را ازبیماری اسکربوت۲ وبیماری‌های دیگرمصون می‌داشت؛ وکارکردن‌آنان را ازجنایتکاری نجات می‌داد . بدون ایندو ، زندانیان مانند عنکبوتهایی که در حبابی از شیشه محبوس شده باشند یك‌دیگر را می‌خوردند و با این همه کار کردن و پول داشتن در زندان ممنوع بود ! بیشتر اوقات ناگهان شبانه بازرسی دقیقی می‌کردند و تمام اشیاء

---

۱ ـ Isaïe Boumchtein

۲ ـ Scorbut یا اسقربوط بیماریی است که بر اثر فقدان ویتامین«ث» ایجادمیشود.علائم مهم‌آن خونریزی‌های مختلف مخصوصاً در لثه وزیر جلد است .

ممنوعه را از زندانیان می‌گرفتند و می‌بردند و با آنکه زندانیان پول را خیلی خوب پنهان می‌کردند ،گاهی بدست‌کاوش کنندگان می‌افتاد . واین یکی از دلایل عمده‌یی بود که زندانیان را وامی‌داشت بجای آنکه پول خود رانگاهدارند ، هرچه‌زودتر آنرا صرف میگساری کنند و بهمین سبب بود که عرق همیشه در زندان بدست می‌آمد . پس از هر بازرسی علاوه بر توقیف و ضبط اموال زندانیان ، معمولا زندانی متخلف تنبیه سختی می‌شد. بااینهمه هربار، بزودی جای‌خالی پرمی‌شد، از نو چیزهایی را که لازم داشتند تهیه می‌کردند و زندگی جریان عادی خود را از سر میگرفت. این موضوع بهیچوجه از ادارهٔ زندان نیز پوشیده نمی‌ماند و زندانیان نیز بسهم‌خود، درمقابل تنبیه اولیای زندان اعتراضی نمی‌کردند . یك چنین زندگی وضع کسانی را بخاطر می‌آورد که می‌توانند از سربالاییهای دامنهٔ آتشفشان وزوو ۱ بالا بروند .

کسیکه حرفه‌یی نمیدانست ، اشتغالات دیگری برای خود فراهم میآورد که گاهی سخت ابتکاری وجالب بود. مثلا بعضی از آنان سمساری می‌کردند و چیزهایی را خرید وفروش و معاوضه میکردند که بیرون از زندان هرگز بفکر کسی نمی‌آید که‌باآن معامله‌یی کند، یا اساساً ارزشی برایش قائل شود . اما زندان همانقدر که فقیر بود ، صنعتگر نیز بود . آخرین تکه پاره‌های پارچه کهنه برای خود ارزش و مورد استعمال و مصرفی داشت . تیره بختی و بیچارگی برای پول ارزشی بوجود آورده بود که بکلی با ارزش‌خارج از زندان آن تفاوت داشت. برای یك‌کار عظیم‌ومشکل هرگز بیش از دو یا سه شاهی‌اجرت پرداخت نمیشد. بعضی از زندانیان کارشان دادن وامهای کوتاه مدت و دارای منفعت گزاف بود . زندانی ولخرج ، یاکسیکه نیازمندی کامل داشت. آخرین لوازم خود را نزد جیزگر می‌برد و او درمقابل آن چند سکهٔ مسی یا ربحی غول‌آسا در اختیارش می‌گذاشت . اگر

---

۱ ـ Vesuve آتش‌فشان معروف ایتالیایی واقع در جزیرهٔ سیسیل .

مدیون در تاریخ مقرر گروگان خود را باز خرید نمی‌کرد و از گرو در نمی‌آورد ، بی‌هیچ تأخیر وترحمی بفروش می‌رفت. گاهی جیزگری تا آنجا رواج می‌یافت که حتی چیزهاییکه در بازرسی ضبط می‌شد ، مانند پیراهن نشان‌دار ، چکمه و چیزهای دیگری که ادارهٔ زندان می‌توانست هرلحظه آنها را بخواهد ، بگرو می‌رفت . اما در چنین مواقع ، گاهی کار وضع دیگری بخود می‌گیرد که کاملا هم نا منتظر نیست. وام گیرنده پس از دریافت پول یکی از استواران را که سهل‌الوصول‌ترین رهبران زندان هستند می‌یافت و بگرورفتن اموال دولتی را بدو اعلام می‌کرد. آنوقت استوار نیزحتی بدون مطلع ساختن ادارهٔ زندان‌آنرا از جیزگر باز می‌گرفت . چیز جالب توجه این است که هرگز پرسر این موضوع نزاعی تولید نشده است. جیزگر ، آرام و خاموش چیزی را که اعلام شده است پس می‌دهدو حالتی دارد که گویی انتظار چنین امری را می‌کشیده است! و شاید در ضمیر خویش اقرار می‌کرد که اگر وی نیز بجای مدیون بود همین کار را انجام می‌داد . اگر هم پس‌از این‌حادثه صلاح می‌دانست‌که فحش بدهد، از روی کینهٔ قلبی نبوده ، بلکه برای خنك شدن دل خود فحش می‌داد .

معمولا زندانیان بوضعی‌وحشتناك از یکدیگردزدی می‌کنند. تقریباً تمام زندانیان صندوقچهٔ کوچکی داشتند که مجهز بیك قفل بود و اموال دولتی زندان را که به‌آنان تحویل داده شده بود در آن نگاهداری می‌کردند . با آنکه داشتن این صندوقچه‌ها مجاز بود ولی هیچگونه تأمینی بوجود نمی‌آورد. خیلی زود می‌توان تصور کرد که چه دزدان هنرمندی در چنین جایی گرد آمده‌اند ! یك زندانی که صادقانه بمن اظهار وفاداری و محبت می‌کرد (این را باکمال سادگی می‌گویم) کتاب مقدس مرا ، که تنها چیزی بود که مالکیت آن در زندان مجاز بود ، از من دزدید و همان روز بدزدی خود اعتراف کرد. البته این اعتراف نه از جهت پشیمانی بود ، بلکه چون دید خیلی دنبال آن می‌گردم رحمش‌آمد و بدزدی خود اقرار کرد. بعضی زندانیان پیشه عرق فروشی را برمیگزیدند و بزودی پولدار می‌شدند. من یکروز دربارهٔ این پیشهٔ خاص وجالب توجه گفتگو خواهم کرد.

چون در زندان کسانی داشتیم که بجرم قاچاق محکوم شده بودند، بنابراین جای تعجب نیست اگر علیرغم تمام کاوشها و نظارتهاییکه می‌شد، بازهم عرق در زندان راه یابد، قاچاق جنایت خاصیست وکسی بمنفعت آن پابند نیست زیرا منفعت دراین درعمل درجهٔ دوم اهمیت‌قرار دارد. قاچاقچی روی علاقه ومیل طبیعی باین کار دست می‌زند و در کار خود نوعی‌جنبه شاعرانه دارد. اوهمه‌چیز خود را بخطر می‌افکند، با مخاطرات عظیم روبرو می‌شود، حیله‌گری می‌کند ، طرح می‌ریزد وخود را از زحمت رهایی می‌دهد؛ گاهی هم مثل اینست که کارهایش بدو الهام میشود. این شیفتگی وعلاقه‌مندی مانند علاقهٔ بقماربازی بسیار شدید است. من یك زندانیرا می‌شناختم که اندامی درشت و غول‌آسا داشت، ولی بقدری خوشخوی و آرام ومطیع بود که آمدن وی در این مکان مانند معمایی جلوه می‌کرد. وی در تمام مدت زندانش‌هرگز باکسی نزاع نکرد . اما او که اصلا از مردم مرز غربی روسیه بود ، بجرم قاچاق بزندان افتاده بود وآنجا نیز نمیتوانست از وارد کردن عرق بزندان خودداری کند . چه مجازاتهاییکه برای اینکار تحمل کرده بود و چه ترس شدیدی از شلاق‌خوردن داشت!با اینهمه علیرغم سود ناچیزی که از این‌کار داشت بدان ادامه می‌داد، زیرا فقط‌مقاطعه‌کار و صاحب سرمایه از اینکار پولدار می‌شد . این بیچاره فقط هنر را برای هنر دوست می‌داشت. بعد از آنکه او را شلاق می‌زدند مانند پیرزنان زنجموره می‌کرد و قسمهای غلاظ و شداد می‌خورد که دیگر اینکار را نکند. گاهی نیز یکماه تمام توبه خود را نمی‌شکست ، بعد دوباره شروع بکار می‌کرد... بواسطهٔ وجود چنین افرادی بودکه عرق در زندان نایاب نمی‌شد .

زندانیان یکنوع در آمد دیگر نیز داشتند که گرچه آنان‌را بی‌نیاز نمی‌کرد، اما نامنظم وبیفایده نیز نبود. می‌خواهم از صدقه گفتگو کنم. طبقات بالای اجتماع ما بهیچوجه مانند سایر طبقات‌یعنی بازرگانان وپیشه‌وران وافراد عادی بفکر نگاهداری بدبختها[1] نیستند.

1ـ مردم‌روسیه محکومین‌باعمال شاقه وتبعیدشدگان‌را«بدبخت» می‌نامیدند .

صدقات دائماً وبطور منظم بصورت نان یا نان هلالی و ندرةً بصورت پول خرد بزندانیان می‌رسید. دربسیاری جاها زندانیان وخاصه متهمین که وضعشان دشوارتر از محکومین است، اگر صدقه بآنان داده نشود زندگیشان بسیار دشوار میگردد. صدقات طبق مقررات مذهبی بین زندانیان تقسیم می‌شود . اگر هم‌آنقدر کم باشدکه به‌همه نرسد، نانهای هلالی بقسمتهای متساوی و گاهی به شش قسمت نیز تقسیم می‌شود ، اما بهر زندانی یك قسمت داده می‌شود .

من نخستین صدقه‌یی را که دریافت کردم بخوبی بخاطردارم. کمی پس از آمدنم بزندان بود . یکروز بتنهایی با یك مراقب ازکار اجباری صبحگاهی باز میگشتم. جلو من یك مادر بادخترش‌که‌دهسال داشت ومانند فرشتگان زیبا بود، می‌رفتند. من آنان را پیش از این هم دیده بودم. مادر، زن سرباز جوانی بود که پس از محکوم شدن در دادگاه صحرائی درساختمان بیمارستان زندانیان که منهم مدتی در آن تحت معالجه بودم، درگذشته بود؛ مادر و دختر گریان و اشك‌ریزان برای وداع با او می‌رفتند. دخترك وقتی‌مرا دید سرخ شد و آهسته چند کلمه بمادرش گفت ؛ او نیز فوراً ایستاد ، دست در سبد خود کرد. یك سکهٔ ربع کوچکی بیرون آورد و بدختر داد. دخترك بسوی من دوید... پول را در دست من گذاشت وفریاد زد:

« بیا بدبخت، این پول‌جزئی را در راه حضرت‌مسیح بگیر.»

پول را گرفتم؛ دخترك راضی وخشنود بمادرش پیوست . من مدتی دراز این سکهٔ ناچیز را نگاه داشتم.

۲

نخستین تأثرات[1]

ماه نخست وبطورکلی آغاز زندگانی من در زندان ، کاملا در خاطرم مجسم است تا آنجا که سالهای بعد، جز خاطره‌یی مبهم در ذهنم باقی نگذاشته است. حتی بعضی از این خاطرات ازبین رفته و از لوح خاطر زدوده شده و ازآن جز یك تصور سنگین و یکنواختی و ملالت بجا نمانده است.واین امر یك امر بسیار طبیعی وعادیست .

وقتی باین زندگانی وارد شدم، بخاطر دارم نخستین چیزی‌که توجه مرا بخود معطوف داشت این بود کـه هیچ چـیز خارق‌العاده یا بهتر بگویم، هیچ‌چیز نامنتظری درآن نیافتم. گویی تمام این‌چیزها، هنگامی‌که در راه سیبری بودم و می‌کوشیدم چیزهاییرا که در انتظار منست حدس بزنم ، از ذهنم گذشته است. اما بزودی پرتگاهی از امور غیر منتظر وغافلگیر کننده وعظیم، در هرگام برسر راهـم آمـد و مرا بتأمل واداشت. پس‌ازآنکه مدت نسبةً درازی در زندان زیستم، تازه چیزهای غیرقابل پیش‌بینی این نوع زندگی رادریافتم وازآن گرفتار شگفتی شدم . باید اعتراف کنم که این شگفتی در تمام مدت زندان با من همراه بود، وهرگزنتوانستم خودرا با این‌نوع زندگانی‌وفق دهم .

وقتی بزندان وارد شدم، نخستین حالتیکه بمن دست‌داد ترس

۱ـ امروز در زبان فارسی تأثر را بمعنی خاصتر از معنی‌لغوی آن، یعنی اندوهگین شدن، استعمال می‌کنند. امـا تأثر بمعنی مطلق اثر پذیرفتن است، خواه آن اثر ایجاد شادمـانی کند و خـواه ایجاد اندوه. مراد ما دراستعمال این کلمه همان معنای عام است وآن را در مقابل کلمهٔ imperssion بکار برده‌ایم .

و وحشت بود، وبا اینهمه - چیز عجیبی است! - زندگی بیش‌از آنکه طی مسافرت خود در بارهٔ آن می‌اندیشیدم بنظرم سهل و آسان آمد. زندانیان باآنکه زنجیرهای آهنین در پای داشتند، آزادانه می‌رفتند ومی‌آمدند، دشنام می‌دادند، آواز می‌خواندند، برای خود کار می‌کردند، پیپ می‌کشیدند؛ وحتی بعضی از آنان - که عده‌شان بسیار کم بود- عرق می‌خوردند وبعضی دیگر شبها با ورق قمار می‌کردند؛ اما کار اجباری از آن «کارهای اجباری» که تصور می‌کردند، بنظرم بسیار کم زحمت‌تر آمد، پس از مدت نسبهً طویلی خاصیت واقعی این نوع کار را دریافتم ودانستم‌که‌زحمت‌کاراجباری نه از جهت دشواری و طولانی بودن آنست بلکه ازآن‌جهت است که این نوع کارها تحمیلی و زورکی است و زیر ضربات چماق و چوب دستی بانجام می‌رسد.

بیشك دهقانان ما خیلی بیشتر از محکومین باعمال شاقه کار می‌کنند. گاهگاه، خاصه درتابستان، دهقانان ناچار می‌شوند شبها را نیز کار می‌کنند، اما آنان برای خود و بحساب خود کار می‌کنند و بهمین سبب استکه خیلی کمتر از یکنفر محکوم باعمال شاقه خسته می‌شوند و کوفتگی آنان با اینان قابل مقایسه نیست، زیرا محکوم باعمال شاقه کاری را که بدو دستورداده شده است انجام می‌دهد بی‌آنکه کوچکترین بهره‌یی برای وی دربرداشته باشد.

یکبار این فکر در من بوجود آمد که اگر بخواهند مردی را نابود وخرد کنند و او را چنان بمجازات برسانند که سنگدل‌ترین و متهورترین راهزنان نیز در برابر آن از ترس بلرزه افتد، کافی است که کاری کاملا پوچ و مطلقاً بیفایده بدو واگذار کنند. درست است که کارهای اجباری فعلی کوچکترین نفعی برای زندانی و محکوم‌ندارد، اما درحین حال پوچ‌وبیمعنی نیست. زندانی محکوم باعمال شاقه خشت می‌زند، گود برمی‌دارد، گچ می‌کوبد، ساختمانها را سفید می‌کند، درآن کارها نوعی فکروجود دارد وهدفی درآن هست. گاهی نیز توجه‌زندانی بکارش جلب می‌شود ومی‌کوشد تاآن را بهتر وماهرانه‌تر انجام دهد. اما اگر مثلا او را وادارند که‌آب چلیکی را در چلیك دیگر بریزد و دوباره همان‌آب را بچلیك اول برگرداند، یا شن بکوبد، یا توده‌یی

خاك را از جایی بجای دیگر ببرد و دوباره از آنجا بجای اول باز-گرداند، تصور می‌کنم که پس‌از چند روز خفه خواهد شد، یا مرتکب هزار کار خلاف دیگر خواهد گشت تا مستحق مرگ شود و از این تنزل و از چنین شرمساری و چنین شکنجه‌یی بگریزد. وانگهی، این نوع مجازات بزودی جنبهٔ شکنجه و انتقام بخود خواهد گرفت ومعنی مجازات را از دست خواهد داد زیرا از هدفی که برای کیفر در نظر گرفته شده است تجاوز خواهد کرد. ۱ با اینهمه در هرنوع کاری، مقداری شکنجه وپوچی و تحقیر و توهین وجود دارد وهمین امر است که کارهای اجباری را بسیار پرزحمت‌تر از کارهای دیگر می‌سازد.

بعلاوه، چون من درماه دسامبر بزندان آمده بودم، در آغاز کار هیچ بفکر کارهای اجباری تابستان نبودم که خستگی آن پنج

۱ـ وقتی بتاریخ مجازاتها و قوانین جزایی مراجعه کنیم، این نکته کاملا روشن می‌شود که مجازاتها درآغاز کار جنبهٔ انتقامی‌داشته ومجازات کنندگان با کیفر دادن بمجرم، حس انتقامجویی خود را ارضاء می کرده‌اند و مثلا قاتل پدر یا یکی از کسان خود را، بقصد انتقام قصاص می‌کرده و بقتل میرسانیده‌اند. پس از آن‌مجازات فلسفهٔ دیگری یافت، قوانین مجازاتی برای آن تنظیم می‌شد که مایهٔ عبرت مجرمین و دیگر مردم گردد. بدین ترتیب جنبهٔ انتقامی مجازات از میان رفت و به جای آن جنبهٔ ترسانیدن وایجاد رعب از ارتکاب‌جرم بخود گرفت و فلسفهٔ مجازات از صورت فردی یعنی انتقام جستن مجنی علیه بسوی جنبهٔ اجتماعی یعنی مصون داشتن افراد اجتماع از ارتکاب امور ممنوعه گرایش یافت. پس از مدتی علمای جرم‌شناسی و فلاسفه‌یی که در حقوق جزا کار می‌کردند، این جنبهٔ فلسفی مجازات را نیز رد کردند ومعتقد شدند که مجازات باید جنبهٔ تربیتی داشته باشد و بمنظور اصلاح اخلاق مجرم و برگردانیدن وی از انحراف اعمال شود. سخن نویسنده درین مورد ناظر بهمین معنی است که اگر مجازات بصورت شکنجه درآید از مقصد اصلی وفلسفهٔ نهایی مجازات منحرف خواهد شد.

برابر کار زمستانی است. درزمستان در میدان قلعه‌یی که زندان درآن واقع شده بود کار بسیار کم بود . زندانیان بکرانهٔ رود ایرتیش[1] رفته قایقهای فرسوده را می‌شکستند و برای کارهای خود مصرف می‌کردند، برفهاییرا که براثر کولاك وگرد باد روی ساختمانها توده شده بود می‌روبیدند، مرمر سفید می‌تراشیدند ، و از این قبیل کارها می‌کردند... چون روزها کوتاه بود، کاراجباری نیزبزودی پایان می‌یافت وتمام افراد خیلی‌زود بزندان باز می‌گشتند وآنجا نیز بجزکارشخصی، که خود را بدان مشغول می‌کردند ، کار دیگری نداشتند . اما فقط یك ثلث اززندانیان بودند که بچنین کارهایی سرگرم می‌شدند؛ دیگران تن بکار نمی‌دادند، درتمام آسایشگاهها پرسه می‌زدند، بیکدیگردشنام می‌دادند ، پرحرفی می‌کردند ، واگر کمی پول دردست و بالشان بود مست می‌کردند ؛ شبها هم با ورق قمار می‌کردند و تا پیراهن تنشان را درقمار می‌باختند؛ و تمام این‌کارها برای دفع ملال ، برای جبران بیکاری و گذراندن وقت بود . بعدها دریافتم که زندانیان علاوه بر محرومیت از آزادی وانجام کار اجباری، یك مجازات دردناکتر را نیز تحمل می‌کنند وآن همزیستی اجباری است . بدون تردید زندگی در اجتماع نیزچنین اجباری را در بردارد، اما گاهی کسانی بزندان می‌آیند که نمی‌خواهند باکسی رفت و آمد داشته باشند و من اطمینان دارم که زندانیان ، آگاهانه یا ناآگاهانه ازاین شلوغی ودرهم ریختگی رنج می‌برند.

غذای زندان نیز بنظرم نسبةً مناسب آمد . زندانیان بمن اطمینان می‌دادند که چنین غذایی در بنگاههای انضباطی روسیهٔ اروپا بزندانیان داده نمی‌شود؛[2] من نمی‌توانم این مطلب را تأییدکنم زیرا

۱ـ Irtych رودخانه‌یی است در سیبری که پس از پیمودن ۳۷۱۲ کیلومتر راه برودخانهٔ معروف اوبی می‌پیوندد و بصورت یکی ازشعب آن درمی‌آید. رود اوبی نیز باقیانوس منجمد شمالی می‌ریزد .

۱ـ بنگاههای انضباطی مدنی عبارت ازمؤسساتی است که در سال ۱۸۲۵ میلادی از روی بنگاههای انضباطی نظامی تأسیس شد.ـ

هرگز درآنجاها بسر نبرده‌ام. علاوه براین ، بسیاری از زندانیان وسیلهٔ آن را داشتندکه غذای مطابق میل خود تهیه کنند. زمستان‌ها گوشت هر لیوری دو و تابستان‌ها سه کوپك فروخته می‌شد . کسانیکه پول داشتند می‌توانستند آنرا تهیه کنند . با اینهمه بیشتر زندانیان همان جیرهٔ معمولی خویش را می‌خوردند. وقتی زندانیان شخصاً غذای خود را تهیه می‌کردند ، چیزی جز نان بآنان داده نمی‌شد و در صورتیکه جیرهٔ یك آسایشگاه یکجا داده می‌شد، بسیار موجب رضایت آنان بود. تقسیم جیره بصورت فردی مایهٔ وحشت آنان می‌شد زیرا یك ثلث آنان گرسنه می‌ماندند ، در صورتیکه اگر جیرهٔ نان یکجا و یك کاسه داده می‌شد همه را سیر می‌کرد . نانهای ما حتی در شهر هم بخوبی مشهور بود. در شهر مرغوبیت نان ما را بعلت درست و خوب پنا شدن تنور می‌دانستند. اما سوپ برعکس بود ، سوپ معمولی کلم ترشی که بما می‌دادند چندان شهرتی نداشت. آنرا در یك ظرف‌بزرگ می‌پختند وکمی‌آرد بدان می‌زدند . اما همچنان زلال وروشن وآبکی بود، ومخصوصاً روزهایکه زندانیان سرکار می‌رفتند نیمی‌از شکمشان را خالی می‌گذاشت. چیزی که بیش از هرچیز در من باعث زدگی و بیمیلی نسبت باین سوپ می‌شد، تعداد فراوان سوسکهایی بود که در

ـ افرادی‌را که بجرم ارتکاب جرائم نسبةً سبك‌محکوم به تبعید شده بودند، و نیز افراد طبقات ممتازه‌را ـ حتی اگرمرتکب جرائم سنگین نیز می‌شدند ـ بدانجا می‌فرستادند . زندانیان تحت حاکمیت مقررات نظامی بکارهای عمومی مختلف (مانند سنگفرش کردن خیابان‌ها ، کندن محاری‌آب، تعمیر پلها وغیره...) گماشته می‌شدند بی‌آنکه‌ازین بابت پاداشی دریافت دارند.

طبق مقرراتی که در سال ۱۸۴۵ معمول شد محکوم شدن بحبس درینگاههای انضباطی بصورت یکی‌از شدیدترین اقدامات قهریه برای افرادیکه بمجازات‌های بدنی محکوم شده بودند درآمد و اگر محکوم ازافراد طبقات ممتازه بود ، بموازات این محکومیت بسیبری نیز تبعید می‌شد.

آن شنا می‌کرد، اما زندانیان توجهی بدان نداشتند.

سه روز اول ورود بزندان را سر کار نرفتم . اجازه می‌دادند کسانی‌که از راه رسیده‌اند، سه روزبرای رفع خستگی مسافرت‌آسایش کنند. با اینهمه روز بعد از رسیدن مرا اززندان بیرون بردند تا قید‌های آهنین دیگری بپایم بگذارند . قیدهای من با مال زندانیان متحدالشکل نبود، حلقه‌های آن بقول زندانیان « کم صدا می‌کرد » وروی لباس بسته می‌شد . قیدی که برای زندانیانی که سرکار می‌رفتند تهیه شده بود ، از حلقه‌های متعدد ساخته نشده بود ، بلکه عبارت بود از چهار میلهٔ آهنین بقطرانگشت انسانی که بوسیلهٔ سه حلقه بیکدیگر اتصال می‌یافت. این قید را زیر شلوار بپا می‌گذاشتند وبحلقهٔ وسطی آن تسمه‌یی متصل بود که بکمربندی که روی پیراهن بسته شده بود می‌پیوست .

نخستین بامدادی را که درزندان از خواب برخاستم بیاد می‌آورم. در پاسگاه زندان، نزدیك در بزرگ ، طبل آهنگ بیدارباش را نواخت وده دقیقه بعد افسر نگهبان گارد در آسایشگاهها را باز کرد. زندانیان از خواب برخاستند . زندانیانی که از سرما مثل بید می‌لرزیدند در پرتو لرزان و رنگ پریدهٔ شمعی از جا برخاستند . بیشتر آنان عبوس وترشروی بودند واوقاتشان تلخ بود. خمیازه می‌کشیدند، دهن‌دره می‌کردند وپیشانی‌داغدارشان را پرچین می‌ساختند. بعضی علامت صلیب روی سینه رسم می‌کردند وبرخی بیکدیگر متلك می‌گفتند. هوا بوضعی نفرت‌انگیز سنگین و خفه بود . وقتی در را باز کردند هوای سرد زمستان بآسایشگاه هجوم‌آورد ومانند گردبادی هوای گرم و بخارآسایشگاه را باخود برد. زندانیان دور سطلهای‌آب گردآمدند. هرکس بنوبه خود جلو سطل می‌آمد، کمی‌آب دردهانش می‌کرد ودست وصورتش را تر می‌کرد. این‌آب را « نظافت‌چی» شب تهیه می‌کرد. زندانیی‌را که ازطرف دیگران برای نظافت‌آسایشگاهها انتخاب شده بود ، « نظافت‌چی» می‌نامیدند. وی ازکار اجباری معاف بود وفقط آسایشگاه را تمیز می‌کرد، و کف آسایشگاه ودرآنرا می‌

شست، طشت چوبی را می‌آورد ومی‌برد، ودوسطلی راکه وجود داشت ازآب پرمی‌کرد تا صبحها بمصرف دست و رو شستن وروزها بمصرف نوشیدن برسد.

یك زندانی بلند قد و سیاه چهره وترشرو که برجستگیهای عجیبی روی سر تراشیده‌اش دیده می‌شد ، غرغر کنان بزندانی کوتاه قد چاق وخپله‌یی که صورتی سرخ وبشاش داشت گفت:

«هنوز نمیخای لونه شاغالو بکنی، مرتیکهٔ نفهم!»

«چی‌چی وقوق می‌کنی؟ مگه اینجا رو اجاره کردی ؟ خودت لونه شاغالو بکن، مثکاروونسرا خرابه میمونه ، بچه‌ها، نگاه کنین‌چه عروتیزی راه انداخته ! »

این حرف اثر خودش رابخشید . زندانیان شلیك خنده را سردادند. واین درست همان چیزی بود که زندانی سرخ رو وبشاش می‌خواست زیرا وی درآسایشگاه بصورت دلقك ومسخرهٔ زندانیان در آمده بود. زندانی بلند قد، او را با تحقیری عمیق ورانداز کرد وزیر لب لندید:

« مرتیکهٔ گاو! بنظرم از نون سفید اینجا شکمت این جور گوشت نو بالا آورده ! لابد شب عید نوئل دوازده تا بچه خوکت را می‌زایی ، نیس؟»

زندانی سرخ رو که از کوره در رفته بود ناگهان فریاد زد:

«بنظرم تو خودتو پرنده حساب می‌کنی ؟»

«همینطور هم هس، من پرنده‌ام !»

«بگو ببینم چه مرغی هسی!»

«اون دیگه بتو مربوط نیس .»

«نه، مربوط نیس، اما بگو ببینم چه جور مرغی‌هسی؟»

هردو نفر می‌خواستند با نگاه یکدیگر را بخورند . زندانی سرخ رو، چنانکه گویی آماده برای دست بگریبان شدنست، مشتهای خود را گره کرده ومنتظر پاسخ ایستاده بود. اطمینان داشتم که این دو نفر با هم کتك‌کاری خواهند کرد؛ این منظره که برای من‌تازگی داشت ، حس کنجکاویم را تحریك کرد. بعدها دریافتم که این قبیل

صحنه‌ها ، که کاملا خالی ازسوء نیت است ، برای تفریح وسرگـرمی زندانیان بازی می‌شود. در این قبیل موارد طرفین‌هرگز از حدود الفاظ خارج نمی‌شوند . این مشاجره وضعی خاص داشت و شمه‌یی از آداب ورسوم جاری میان زندانیان را برایم روشن کرد .

زندانی بلند قد آرام وبا شکوه ایستاده بود. احساس می‌کرد که تمام چشمها باو دوخته شده است. پاسخی که می‌دادباعث بی‌آبرویی یا افتخار وی میشد . لازم بود که درپاسخ خود دقت کند ونشان بدهد که درست و حسابی پرنده است . زیرچشمی نگاهی که تحقیر بی‌پایان ازآن می‌بارید، بحریف خود افکند ، او را ازسرشانه‌اش‌می‌نگریست، چنانکه گویی حشره‌یی بیش نیست . سپس آرام و با لحنـی معنی‌دار گفت :

« من خاقان! هسم ۱»

صدای قهقههٔ خندهٔ شدید زندانیان بلند شده واین‌خنده برتری اورا تأیید کرد.

زندانی سرخ رو که خود را شکست خورده ومغلوب می‌دید و بمنتهی درجهٔ خشمگینی رسیده بود نعره کشید:

«تو چیز کثیفی هنی! همین!»

دراین لحظه که کاربجای باریك کشیده شده ونزاع می‌خواست صورت جدی بخود بگیرد، زندانیان جلو پرحرفی هر دو پهلوان پنبه را گرفتند.

تمام زندانیان فریاد زدند:

«چه خبرتونه؟»

---

۱ ــ پرنده‌یی بدین نام وجود ندارد. بعضی ازملل شرق کلمهٔ خاقان را بمعنی شاهزاده وشاه ورئیـس قبیله بکارمی‌برند وبعضی ازاقوام ساکن سیبری روباه را خاقان می‌نامند . اما در نظر زندانیی که فقط این‌کلمه بگوشش خورده ومعنی‌آنرا نفهمیده است، طبعاً با شنیدن‌آن یك موجود خارق‌العاده، یك پرندهٔ تیزبال و دورپـرواز و عجیب و غریب مجسم می‌شود.

یکنفر ازگوشه‌یی داد زد :

«بهتر بود که عوض شوخی زبونی بامشت حساب همدیگـه رو می‌رسیدین!»

یکی‌دیگر پاسخ داد:

«هیچ مانعی نداره ! آدمو اینجا نمیارن که بادش بزنن . ما همه‌مون آدمای گردن‌کلفت وقرصی هـیم . تاآدم یه تنه با هفت نفر طرف نشه اینجا نمیارنش!»

«آره، اما اون دوتا که خیلی پیزری بودن. یکی اینجاس که واسه نیم کیلو نون اینجاآوردنش، یکی دیگه هم هس که کوزه‌های شیرو می‌دزدید. آخرش شیر یه‌زنی‌رو خورد و واسه همین اینجا تسمه از پشتش کشیدن.»

ناگاه زندانی علیل و از کار افتاده‌یی که وظیفه ناظر ومراقب را انجام می‌داد و یك گوشه در رختخواب دولتی می‌خوابید فریاد زد:

«بـه دیگه!»

«بچها آب بیارین! عاجزی ازخواب پا شد!سلام وعلیکم داش، عاجزی پتروویچ! !»

مرد عاجـز دستش را در آستین کت فرو برده غـرغـر کنان گفت:

« من ، داش تو ! ما که هنوز با هـم دوا نخوردیم و مست نکردیم .»

زندانیان برای حاضر وغایب آماده می‌شدند. هوا داشت‌روشن می‌شد. محکومین بسوی‌آشپزخانه هجوم می‌آوردند. آنان برای‌رفتن بسر کار کاملا آماده شده بودند، کت دو رنگ خود را پوشیده ، کمر را بسته وکلاه دو رنگ را برسر گذاشته بودند و در بـرابـر یکی از آشپزها که مشغول بریدن نان بود بانتظار ایستاده بودند. این‌آشپزان که ازمیان سایر رفقای خود برای هرآشپزخانه‌یی دونفر،انتخاب شده بودند حق نگاهداری یك‌کارد منحصر بفرد را داشتند که برای‌بریدن

Pétrovitch _1

نان و گوشت بکار می‌رفت . بعضی زندانیان یك فنجان کواس[1] جلو خود گذاشته نان خود را در آن خرد و ترید می‌کردند و بعد آنرا می‌خوردند . هیاهو و جنجال زندانیان غیر قابل تحمل بود وبا اینهمه عده‌یی در گوشه و کنار ، بآرامی وبدون سروصدا با یکدیگر گفتگو می‌کردند.

پسرجوانی از راه رسیده نزد یکی از رفقای خود که بی‌دندان و بد خو بود نشست وگفت:

«بابا آنتونیچ[2] سلام علیکم، خدا اشتها بده! »

زندانی نگاه خود را بسوی او برنگرداند وهمچنانکه نان را میان دهان و لثه‌هایش سق مال می‌کرد جواب داد:

«اگه نمیخای کلا سرم بذاری سلام علیکم !»

«بابا آنتونیچ اگه حقیقتشو بخای خیال می‌کردم تو مردی !»

«هنوز که نمردم! تو اول راشو بمن نشون بده!»

من پهلوی آنان نشستم . طرف راست من دو زندانی با قیافه‌هایی آرام و متین نشسته صحبت می‌کردند و هریك از آنان می‌کوشید لیاقت و شایستگی خود را برخ دیگری بکشد . یکی از آنان می‌گفت :

« من بتو قول می‌دم که از من نمی‌دزدن. اما من بهمین زودیها اونا رو می‌دزدم.»

«می‌دونی که دخالت کردن توکار منم خوب نیس برای اینکه آدمو حسابی داغ می‌کنه . »

«خوب، آخرش چی ؟ اونوقت تو مث ما نیسی ؟ یه خورده خودتو آروم کن . ما همه‌مون زندونی هسیم ... هیچ چی غیر ازین نیسیم ... اون زنیکه کلی تو رو می‌غلتونه وآخرش هم نمیگه دستت

---

۱ ـ Kvass مشروبی است که از تخمیر نان وجو سبز شده بدست می‌آید ودر روسیه بسیارمعمول است ودر واقع یکی‌ازمشروبات خاص این سرزمین است .

۲ـ Antonitch

درد نکنه . آره جونم منو هم همین‌جور، این چار شاهی که داشتم تیغ زد . روز دیگه پیداش می‌شه . نمیدونم باهاش کجا بچپیم ؟ من گفتم بریم خونهٔ فدکا[1] میرغضب ؛ بیرون شهر خونه داره ، همون خونه‌یی که تازه از سلیمون خرید . سلیمون همون جهود کچلی که خفه شد .»

«می‌دونم . سه سال پیش همین‌جا عرق فروشی‌می‌کرد . بهش می‌گفتن گریشکا[2] عرق‌فروش یه چشی. می‌دونم .»

«نه ، نمیدونی. عرق‌فروش یه چشی یکی دیگه بود.»

« چی‌چی یکی دیگه بود؟ پرت وپلا می‌گی پسر . هرچن تا شاهد که بخای می‌تونم واست بیارم.»

«بیار بینم! تو از کجا اومدی؟ شاید نمیدونی من کیم ؟»

«کی هی؟ من چن دفعه تاحالا تو رو زدم ، اما بروی خودم نیاوردم. هر کی می‌خای باش!»

«تو، تو منو زدی؟ اونیکه منو بتونه بزنه هنوز دنیا نیومده، می‌فهمی؟ اونیکه منو زد الان زیر خاکه !»

«اهه ! برو بابا، بدبخت بیچارهٔ طاعون زده .»

« خوره هیکلتو بخوره!»

« برو بده یه ترك سرتو ببره!»

وباران فحش و دشنام باریدن گرفت.

زندانیان دور وبر آنان جمع شده بودند وفریاد می‌زدند:

«بسه ! بسه! چیه بهمدیگه پریدین ! اینا که نمیتونن بیرون زندگی کنن. حالا اومدن اینجا نون گندم حسابی گیر شون اومده این جور می‌کنن. بسهٔ دیگه!»

بزودی آندو را از یکدیگر جدا کردند . فحش و دشنام و مشاجرهٔ لفظی، هرقدر درزندان اتفاق بیفتد مانعی ندارد. زیرا وسیلهٔ سرگرمی تمام زندانیانست . اما کتك‌کاری جز در موارد استثنایی و

1_ Fedka

2_ Grichka

نادر صورت نمی‌گیرد . زیرا ممکن است خبر قضیه بسرگرد رئیس زندان برسد ودرینصورت وی خود شخصاً بتحقیق درباب قضیه خواهد پرداخت وتحقیق یعنی ناراحتی عمومی وچیزی که باید ازآن پرهیز کرد. بعلاوه، دشمنان بیشتر برای تفریح وسرگرمی، وبخاطر هنر دوستی بیکدیگر دشنام می‌دهند . بیشتر اوقات نیز خشمگین می‌شوند وکار نزاغ لفظی و گفت و شنید بجاهای باریك می‌کشد و انسان فکر می‌کند هم اکنون بایکدیگرگلاویز می‌شوند؛ اما چیزی نیست؛ بمحض‌آنکه خشم آنان بحد معینی رسید از یکدیگر جدا می‌شوند . درآغاز کار، تمام این حوادث ، باعث شگفتی فوق‌العادهٔ من می‌شد . من عمداً نمونه‌یی از گفتگوهای معمولی زندانیان را اینجا می‌آورم. من‌هرگز نمی‌فهمیدم که ممکن است دو نفربرای لذت بردن‌بیکدیگر دشنام بدهند و ازینکار احساس خوشی وحظ و انبساط کنند . البته در این میان نمی‌بایست دخالت مؤثر حس خودخواهی را نیز ندیده گرفت. کارشناس فحش ودشنام نیز برای خود ارزشی کسب می‌کرد و دست کم این بود که زندانیان او را مانند یك هنرپیشه می‌ستودند .

ازهمان شب اول متوجه شدم که بمن چپ‌چپ نگاه می‌کنندو حتی چند نگاه شوم ومظنون نیزبمن‌دوخته شد ضمناًبعضی‌زندانیان نیزکه فکر می‌کردند پولی دراختیار دارم ، اطراف من گردش می‌کردند . آنان بزودی‌خدمت و کمك خود را بمن عرضه‌کردند وبمن آموختند که با زنجیرهای‌جدید چگونه سرکنم ویك صندوقچهٔ چفت‌دارباقفل‌ـ چون مرا پولدارسراغ کردند‌ـ بمن فروختند که اثاثهٔ‌مجاز خودرا با مختصری لباس زیرکه باخود آورده بودم در آن بگذارم . اما فردای همان روز ، تمام آنها را از من دزدیدند و پولش را صرف میگساری کردند . یکی از همین کسانیکه اموال مرا دزدیده بود ، بعدها وجودش برای من بسیارگرانبها شد ، اما هروقت فرصت‌مناسبی بدستش می‌افتاد همچنان چیزهای مرا کش می‌رفت . وی این عمل زشت را بدون کوچکترین احساس خجلت وحتی شاید بدون توجه ـ مانند کسیکه بوظیفهٔ خود عمل میکند ـ انجام میداد؛ منهم هرگز

نمی‌توانستم ازاین‌کار وی کینه‌یی بدل گیرم .

این زندانیان مهربان و خدمتگزار ضمن دیگر چیزها بمن آموختند که میتوان در زندان برای خود چای تهیه کرد . بنابراین لازم بود که بفکر خرید یك قوری باشم ؛ آنان پیش‌ازآنکه من بتوانم قوری تهیه کنم و بخرم یك قوری اجاره‌یی برایم تهیه کردند . بعلاوه یکی ازآشپزها را بمن نشان دادند که حاضربود با گرفتن ماهی سی کوپك ، درصورتی‌که بخواهم خود غذا تهیه کنم، برایم غذا بپزد ... از نخستین لحظه چنان که انتظار میرفت ، از من پول قرض کردند و در همان روز اول هر یك از آنان دو یا سه بار برای وام گرفتن نزد من آمدند .

درزندان یکانیکه ازطبقهٔ نجبا بوده‌اند ، بسیار بدبین‌هستند. اگرچه این زندانیان نجیبزاده نیز از حقوق مدنی و اجتماعی خود محروم شده‌اند و از این نظر با دیگر زندانیان مساوی هستند ولی زندانیان هرگزبچشم رفیق به‌آنان نمینگرند. البته هیچ نوع قضاوت قبلی‌دراین مورد دخالت ندارد واین یکنوع عقیدهٔ غریزی و فطری است . ما در نظر ایشان همچنان نجیبزاده بودیم ، اما این امر مانع آن نمیشدکه آنان سقوط ومحکومیت ما را مسخره کنند . میگفتند: «نه ، دیگه اون روزهاگذشت ! موسیو، دیگه توی مسکوبرای‌خودش نمیگرده! موسیودیگه طنابوگردن خودش انداخته!» واظهارمحبتهائی ازین قبیل ...

آنان از رنجهای ما خوشحال می‌شدند ، در عین حال مانیز می‌کوشیدیم که درد ورنج خود را از آنان پنهان کنیم . مخصوصاً در آغازدوران زندان بیشترمجبور بودیم که تمسخرهای توهین‌آمیز آنان را تحمل کنیم زیرا زورما بآنها نمیرسید ونمی‌توانستیم درموقع کار به اندازهٔ کافی بآنان کمك کنیم . جلب اعتماد مردم ، وخاصه این دسته ازمردم ، وجلب محبت‌آنان سخت دشواراست .

ما در زندان چند نفر نجیبزاده داشتیم . اول‌آنان پنج نفر لهستانی بودند که بعد ازآنان سخن خواهم گفت . زندانیان از آنان بیش از نجیبزادگان روسی نفرت داشتند. زندانیان لهستانی (گمان

میکنم محکومین سیاسی بودند) بامحکومین باعمال شاقه بوضعی اغراق‌آمیز و خارج از اندازه مؤدبانه رفتار میکردند . اما در عین حال نمیتوانستند نفرت و کراهتی را که از زندانیان داشتند پنهان دارند . زندانیان نیز مطلب را به خوبی می‌فهمیدند و با آنان بهمان ترتیب رفتار می‌کردند .

لازم بود که من اقلا دوسال درزندان بمانم تاتوانم حسن نظر وخوش‌بینی چند زندانی را بخود جلب کنم . بااینهمه دراواخر دورهٔ اقامتم درزندان بیشترآنان مرا دوست می‌داشتند و « مردی شجاع » می‌دانستند .

طبقهٔ ممتاز روسیه، بجزمن چهارنمایندهٔ دیگر درزندان داشت. یکی ازآنان شخصی هرزه و بسیار فاسد و جاسوس حرفه‌یی بود و من پیش از افتادن بزندان نیزدربارهٔ اوچیزهایی‌شنیده بودم و در زندان نیز از روزهای اول هرگونه ارتباط خودرا باوی گسیختم. نفردوم‌همان کسی بود که پدرش را کشته بود وپیش ازاین از او گفتگو کرده‌ام . نفر سوم آکیم آکیمیچ [1] نامیده می‌شد ؛ من‌کمتر بچنین آدم جالب توجهی برخورده‌ام ؛ وی هرگزاز خاطرمن محو نخواهد شد . مردی زنده‌دل وجسور ولاغر و دارای روحی ضعیف بود وسوادنداشت، امامثل یکنفر آلمانی دقیق وباریك‌بین بود . زندانیان بدو می‌خندیدند، اما بعضی ازآنان ازدرافتادن باوی پرهیزمی‌کردند زیرا از اخلاق بدبینی و خرده‌گیری و ماجراجویی و مزاحمت وی می‌ترسیدند . وی از همان آغازکاروقتی بزندان افتاد، خودرا همسنگ سایرزندانیان انگاشت و بآنان ناسزا می‌گفت وحتی بااپشان کتك‌کاری می‌کرد . چون ذاتاًبسیار شرافتمند بود ، بمجرد آنکه یك ظلم وبیدادگری مشاهده می‌کرد ، برای جبران‌آن بی‌تاب می‌شد وغالباً خود را در کارهائی وارد میکرد که بهیچوجه بدو ربطی نداشت. سادگی اوبسیارعجیب وخارق‌العاده بود. مثلا وقتی با زندانیان مشاجره میکرد ، ایشان رابخاطردزدی سرزنش می‌کرد وبه‌آنان اندرز می‌داد که ازاینکارتوبه کنند . وی سابقاً در سپاه

---

1 ـ Akim Akimych

قفقاز با درجهٔ بیرقداری خدمت می‌کرد . من از همان روز نخست با وی ارتباط یافتم و او سرگذشتش را برایم باز گفت. خدمت خود را در قفقاز داوطلبانه وبادرجهٔ استواری دریك هنگ مرزی آغازکرده بود، ومدتهای دراز در انتظار درجهٔ افسری خود بود ، اما سرانجام او را نامزد فرماندهی پادگان یك دژ کهنه کردند . یك شاهزادهٔ کوچك خراج گذار که در آن حوالی میزیست ، این قلعه را آتش زدو کوشید که شبانه بآن حمله کند ولی توفیقی نیافت وکاری ازپیش نبرد. آکیم آکیمیچ حیله‌یی کرد و نگذاشت بگوش طرف برسد که وی مرتکب این حمله را می‌شناسد . این کاربگردن راهزنان افتاد ؛ ویکماه بعد، شاهزاده را بعنوان اینکه می‌خواهدباوی ملاقاتی دوستانه‌کند ، دعوت کرد و اونیزبدون کوچکترین سوءظنی بدانجا آمد . آکیم آکیمیچ پادگان قلعه را بخط کرد وبانشان دادن زشتی کاروی شاهزادهٔ مهاجم را متحیر و شرمنده کرد . سپس باختصار وظایفی را که یك شاهزادهٔ خراج گذار باید انجام دهد ، برای او تشریح کرد و سپس ، بعنوان نتیجهٔ اینکارها ... وی را تیرباران کرد ؛ بعدگزارش دقیق و مفصلی از اینموضوع برای رؤسای خود فرستاد . پس از آن اورا به دادگاه صحرایی فرستادند، ومحکوم بمرگ شد، ولی مجازات وی را بحبس با اعمال شاقه درجهٔ دوم تخفیف دادند وبرای مدت دوازده سال او را بسیبری فرستادند ... وی بخوبی می‌دانست که رفتارش غیر قانونی بوده است ، و بمن اطمینان می‌داد که حتی قبل از تیرباران کردن شاهزاده نیز این مطلب را می‌دانسته است؛ ونیزاطلاع داشت که باید متهم طبق قوانین ومقررات تحت تعقیب قرارگیرد ، وبا اینهمه نمی‌دانست کـه جنایت و تقصیرش چه بوده است . هروقت من بـرایش توضیحاتی می‌دادم ، چنین جواب می‌گفت :

«آخر ببین ، این قلعهٔ منو آتش زده بود ! بنظر شما من باید ازش تشکرهم بکنم ، هان ؟»

زندانیان خیلی دوست داشتند که آکیم آکیمیچ را مسخره کنند واورا مانند دیوانگان وسبك مغزان دست بیندازند . اما در عین حال برای روح ونظم و تـرتیب وحق و حساب‌دانـی وی ارزش قائل

بودند . آکیم آکیمیچ تمام حرفه‌ها را می‌دانست. اودرعین حال نجار، کفاش ، چکمه‌دوز ، نقاش، مطلاکار وقفل سازبود وتمام این کارها را درزندان‌آموخته بود . وی که فطرةً بخود آموزی علاقه داشت و خود بخود هرکاری را می‌آموخت کافی بود که یکبارچیزی رابیبندتاتواند از آن تقلید کند . بعلاوه وی همه نوع جعبه، سبد، فانوس و اسباب بازی میساخت ودرشهربفروش میرسانید . اینکاربرایش درآمدی ایجاد می‌کردکه باآن می‌توانست لباس زیرین ، یا بالشی بهتر ازبالش زندان تهیه کند . وی حتی ازاین پول یك تشك‌کلفت حسابی نیز تهیه کرده بود . چون وی درهمان اتاق که من بودم میزیست ،درنخستین‌روزهای زندانی شدن بمن‌کمك فراوان کرد .

زندانیان پیش ازبیرون آمدن ازمحوطهٔ زندان و رفتن به کار اجباری ، دوبدو در برابر پاسگاه صف می‌کشیدند . جلو و عقب صف زندانیان سربازان مراقب با تفنگهای پر جای داشتند . آنوقت افسر مهندس ، مدیرکارها وچند سربازمهندس که بعنوان استادکارتعیین‌شده بودند پیدایشان می‌شد . مدیر کارها زندانیان را می‌شمرد و سپس آن‌ها را دسته دسته به کارگاه‌هایی که برایشان تعیین شده بود می‌فرستاد .

بدین ترتیب من با دیگر زندانیان بکارگاه مهندسی‌نظامی‌رفتم. این کارگاه عبارت از بنای سنگی پست و کوتاهی بود که وسط حیاط بزرگی واقع شده ودرحیاط انواع مصالح ساختمانی برروی هم انباشته شده بود .آنجا یك کوره وکارگاههای نجاری ، قفل‌سازی ورنگ‌کاری وغیره یافت می‌شد... آکیم‌آکیمیچ درقسمت رنگ‌کاری‌کارمی‌کرد .وی روغن گرم می‌کرد ورنگهایش را می‌ساخت تا میزها و سایر وسایلی را که ازچوب گردو ساخته شده بود رنگ کند .

من که در انتظار گذاشتن قیدهای آهنین تازه بودم ، نخستین احساسات وتأثرات خودرا اززندگی دراین زندان برای وی شرح‌میدادم واورا دربجریان افکارخود می‌گذاشتم .

آکیم‌آکیمیچ گفته‌های مراچنین تأیید کرد :

«آری ، درست است . آنها نجیبزادگان ومخصوصاًمحکومین

سیاسی را دوست ندارند . میخواهند آنها را درسته فروبدهند . این کاملا معلوم است . اولا شما باآنها هیچ وجه اشتراکی ندارید. بعدهم، اینها پیش از آنکه بدینجا بیایند تمام یاسرفهای‌فقیر و یا سربازان ساده بوده‌اند۱ . بنابراین اگر نتوانند شما را دوست داشته باشند باید بآنان حق بدهید . البته بشما اطمینان میدهم که زندگی در اینجا دشوار است اما در بنگاههای انضباطی روسیهٔ اروپا بمراتب زندگی مشکلتر است . کسانیکه ازآنجا باینجا می‌آیند مثل آنست که از جهنم ببهشت آمده باشند. فقط کار اینجا قدری پرزحمت‌تر است . اما بنظر میرسد که آنجا زندانیان گروه اول کاملا تابع مقررات نظامی نیستند. بهرحال آنجا، بازندانی طرزدیگری، غیرازاینجا، رفتارمی‌کنند؛ اینجاتبعیدشدگان حتی می‌توانند یك خانهٔ کوچك برای سکونت داشته باشند . من آنجا نبوده‌ام، اما همه‌این چیزها را تأیید میکنند. آنجا سرزندانیان را نمی‌تراشند ولباس متحدالشکل بتن آنان نمی‌کنند. بااینهمه این‌چیز خوبیست که زندانیان در اینجا باید سرشان را بتراشند و لباس متحدالشکل بپوشند ؛ این رسم بهتراست و بنظر مطبوع تر می‌آید . چیزی که این زندانیان از آن خوششان نمی‌آید ، فقط همین است . اما چه گداخانهٔ درهم و برهمی درست کرده‌اند . همه اینها بچه‌های ولگرد هستند . چرکسها ، مسلمانان پیر ، و مسیحیان ارتدکش و معتقدی که زن وبچهٔ خودرا دردهکدهٔ زادگاهشان باقی گذاشته‌اند ، جهودها ، کولیها وخدا می‌داند چه کسان دیگری تمام مجبورنداینجا بایکدیگربخوبی وخوشی سرکنند ، ازیك دیگ غذا بخورند و روی یك زمین بخوابند ! وچه‌آزادیی دارند ! هرکسی باید یك لقمه نانی که دارد یواشکی بخورد، وهریك شاهی ازپولش رانه کفش‌پنهان‌کند،

---

۱ ـ سرفها عبارت از کشاورزانی بودندکه در قرون وسطی از بردگی آزاد شده ولی وابسته به زمین زراعتی خود بودند بطوری که مالك زمین هنگام فروش‌ملك خود، کشاورزان را نیزبخریدار واگذار می‌کرد . آنان ازبسیاری ازحقوق مدنی واجتماعی خود مانندبردگان محروم بودند .

برای اینکه بالاخره زندان همیشه زندان است ! آدم بر خلاف میلش می‌خواهد دیوانه بشود ! »

من این چیزها را می‌دانستم . من بیشتر می‌خواستم در بارهٔ سرگردمان ـ رئیس زندان ـ از آکیم‌آکیمیچ سؤال کنم . او نیز هیچ چیز را ازمن پنهان نداشت ولی رویهمرفته تصوری که از رئیس‌زندان درذهنم مجسم شد چندان خوشایند نبود .

من می‌بایست دوسال تحت تسلط این شخص درزندان زندگانی کنم تاصحت آن‌چیزهاراکه روز اول آکیم‌آکیمیچ برایم‌گفت بفهمم، جز اینکه احساس حقیقی بمراتب زیادتر وبزرگتر از آن مقداری است که انسان می‌تواند دریك حکایت وسرگذشت ساده بزبان‌آورد . این شخص خاصه از نظر قدرت مطلقی‌که در بارهٔ دویست نفرآدم اعمال می‌کرد ، مردی وحشت انگیزبود ؛ زیرا ازخود چیزی جز بدجنسی و آشفتگی نداشت . وی زندانیان رادشمنان طبیعی وصلبی‌خود می‌پنداشت وهمین اولین ومهمترین خطای اوبود .

چند صفت خوب وقابل ملاحظه‌یی نیز که در وی بود، همیشه بصورت بدی درمی‌آمد . وی بی‌هیچ ملاحظه‌یی ، باکمال بی رحمی ، حتی در دل شب مانند بمبی وارد زندان می‌شد و اگر می‌دید محبوسی روی پهلوی چپ خوابیده است ، فردا صبح وی را تنبیه می‌کرد ومی‌گفت :

«باید طبق دستورمن روی پهلوی راست خوابید ! » زندانیان بدوکینه می‌ورزیدند و مانند طاعون از او می‌ترسیدند . وی چهره‌یی کریه وقهوه‌یی‌رنگ داشت . همه کس می‌دانست که او مثل موم در اختیار پیشخدمتش فدکا است . وی دردنیا هیچکس را بجزیك موجود دوست نمی‌داشت وآن موجود سگش ترزور[1] بود ، ووقتی این سگ بیمارشد نزدیك بود دیوانه شود . مثل این بودکه ازشدت گریه‌بهق‌هق افتاده باشد، چنانکه گوئی پسرش بیمارشده است . یك دامپزشك‌برای سگش‌آورد ولی نزدیك بود طبق عادت خود اوراکتك بزند وبالاخره

1ـ Trèsor

بیرونش‌کرد . وقتی بتوسط فدکا فهمید که درزندان دامپزشکی‌وجود دارد که درمعالجات خود کاملا توفیق می‌یابد ، بیدرنگ او را احضار کرد فریاد زد :

«مرا نجات بده ! ترزور مرا معالجه کن ، من ترادرپول غرق خواهم کرد ! »

آن مرد که یکی ازدهقانان سیبری وباهوش وزرنگ و بسیار دامپزشك خوبی بود چندی بعد هنگامیکه دیگر قضیه بکلی فراموش شده بود دیدار خودرا با سرگرد برای رفقایش چنین شرح میداد :

«من زیرچشمی نگاهی بحیوان که آن را روی نیمکت دراز کرده وبالش سفید تمیزی زیرش گذاشته بودند ، انداختم وفوراً تشخیص دادم که این یك نوع التهاب است . وباید از حیوان خون گرفت . من می‌توانستم تضمین کنم‌که بااینکارحیوان خوب می‌شد واز این وضع نجات می‌یافت . اما بخودم گفتم اگرمن اشتباه‌کرده باشم ومریض‌سقط شود آن وقت چه بسرم خواهد آمد ؟ گفتم : « خیر حضرت اجل ، خیلی دیرشده است دیشب یاپریشب می‌توانستم نجاتش بدهم ، اما حالا ، نه ، دیگر وسیله‌ای نیست . » وترزور سقط شد . »

نیزاین قضیه را باتمام جزئیاتش برای من نقل کردند که یك زندانی می‌خواست سرگرد را بکشد . چندین سال بود که این زندانی درزندان نمونهٔ فرمانبرداری کامل بود . همه می‌دانستند که این‌شخص باکسی حرف نمی‌زند . بعضی‌ها هم اورا خل وسبك مغز می‌پنداشتند. وی درتمام دوران آخرین سال زندگیش دربرابرخداوند وبرای‌رضای او،بدون توقف، شب و روز،کتاب مقدس می‌خواند ووقتی همه بخواب می‌رفتند،او در دل شب برمی‌خاست. یك شمع روشن کرده روی‌بخاری نصب می‌کرد ، کتابش رامی‌گشود وتا نزدیك صبح میخواند . یکروز به استوارنگهبان گارد اعلام کرد که نمیخواهدبسر کار برود.مطلب به گوش سرگرد رسید که خودآمده درآسایشگاه جست . زندانی‌آجری را که قبلا بهمین قصد تهیه کرده بود ، بسویش پرتاب کرد . اما ضربه‌اش بخطا رفت . اورا گرفتند ، محاکمه کردند وتازیانه‌اش‌زدند.

تمام اینکارها خیلی بسرعت انجام گرفت . سه روز بعد زندانی بدبخت درهیمارستان درگذشت. اما پیش‌ازمرگ اعلام کردکه نسبت بهیچکس کینه‌یی نداشته وفقط میخواسته است رنج بکشد وبشهادت برسد . و با اینهمه‌بهیچیك‌از دسته‌های مخالف عقاید عمومی وابستگی نداشته‌است. زندانیان هرگز از خاطرهٔ او بدون ادای احترام یادآوری نمیکنند .

هنگامیکه زنجیرهای تازه را بر بدن من استوار میکردند دختران نان فروش یکی پس از دیگری داخل کارگاه شدند . میان آنان دختران بسیار کوچك نیز دیده می‌شد . دختران تا دست چپ وراست خودرا می‌شناختند ، برای فروش نان هائی که مادرانشان می‌پختند به راه می‌افتادند. وقتی کمی بزرگتر می‌شدند ، باز هم آنجا می‌آمدند ، اما دیگر کالایی برای فروش نداشتند و دست خالی می‌آمدند . میان این فروشندگان زنان شوهر دار نیز یافت می‌شد . قیمت هرنان هلالی دو کوپك بود و تقریباً تمام زندانیان از آن می‌خریدند .

یك زندانی را می‌شناختم که نجاری می‌کرد ، موهای سرش خاکستری شده بود اما قیافه‌اش هنوزشاش بود وبا نان‌فروشان شوخی میکرد . وی پیش ازآمدن‌آنان یک قطعهٔ حریر سرخ رنگ بگردن خود می‌پیچید . یک زن چاق که صورتش ازشدت‌آبله جای‌سالم‌نداشت نزد وی رفت وجعبهٔ نانش را روی دستگاه اوگذاشت . سپس‌بگفتگو پرداختند.نجار با لبخندی غرورآمیز ازو پرسید:

«چرا دیروز تشریف نیاوردین ؟»

زن بالحنی شدید ومحکم جواب داد :

«من که دیروزآمدم . . برای سبزی پاك کردن ! »

« آره ، دیروز به ما احتیاج داشتن ، اگر اینطور نبود حتماً همونجا بودم ! ... پریروز تمام بچه‌های شما دنبال بی‌بی میگشتن ... »

«کدام بچه‌ها؟»

«کدام؟ اهه! ماریاشکا و کاوروشکا و ارزان‌قیمت وچهارکوپکی

وباز ... »

من ازآکیم آکیمیچ پرسیدم :

«بمن بگوئیدآیا ممکنست که ؟..»

چشمانش‌را باشرمگینی بزیرانداخت، زیرا فوق‌العاده عفیف و پاکدامن بود وپاسخ داد :

«بلی ، ممکن است .»

البته واقعاً هم ممکن بود ، اماخیلی بندرت وبا اشکالات بسیار بزرگ . مشروبات الکلی نیز ، باوجود خستگی جسمانی مفرطی که از این زندگانی اجباری حاصل می‌شد ، دوستداران بسیار داشت . برای رسیدن بیك زن، باید زمان ومکان را انتخاب کرد . ازآنها قول گرفت وترتیبی دادکه انسان تنها باشد واینکارمخصوصاً بسیاردشوار بود که انسان بتواند ازنظرمراقب خود نیزپنهان بماند وآنچه بیش ازهمه مهم ومشکل بود ، این بودکه باید برای اینکار دیوانه‌وار پول خرج کرد . باوجود تمام این مشکلات بعدها روزی رسید که من توانستم شاهد صحنه‌های عشقبازی زندانیان باشم . بخاطر دارم که در فصل تابستان یکروز در انباری درکرانهٔ رودخانهٔ ایرتیش مشغول‌گرم‌کردن کورهٔ آجرپزی بودیم. نگهبانان پسران خوبی بودند . بزودی به قول زندانیان دو«دلبر» آنجاآمدند .

زندانیی‌که مدتی دراز انتظار آنان را میکشیداز ایشان‌پرسید،

«چرااینقدردیر؟ حتماً منزل زورکف بودید .»

یکی ازدختران باخوشخوئی جواب داد :

«من ، هرگز در زندگی اینکار را نمی‌کنم . برای‌رسیدن‌باینجا باید چندین جا معطل شوم .»

این دختر همان«ارزان قیمت» و کثیف‌ترین موجود دنیا بود، وی دوست خود «چهارکوبکی» را نیز همراه آورده بود . این یکی دیگر اصلا قابل توصیف نبود .

مرد عاشق‌پیشه بچهارکوبکی اشاره کرده ادامه داد :

«خیلی وقت است که شما را زیارت نمی‌کنیم. فعلا که خیلی لاغر شدین !»

«ممکنه. من مث گولهٔ توپ بودم . حالا مث مو باریك شدم!»
«اونوقت بازهم هنوز دنبال نظامیها میدوین ؟»
«نه ! چقدر مردم بدزبونن ! وانگهی مگه چطور میشه ؟اگه دندههای منم خورد بکنن من اونا رو دوس دارم ، سربازای کوچولو رو دوس دارم!»
«حالا اونا رو ولشون کنین ، فعلا فکر ما باشین . اونا پول دارن ، ما ...»
برای تکمیل این منظره باید در خاطر داشت که مرد عاشق‌پیشه نصف سرش‌تراشیده بود و نصف دیگرش مو داشت، زنجیربپایش بود و زیر نظر نگهبانان با آنها معاشقه میکرد .

وقتی فهمیدم‌که می‌توانم بازگردم ، باآکیم‌آکیمیچ خداحافظی کردم و نگهبانی خواستم که با من بیاید و از آنجا رفتم . وقت بازگشت بود. کسانیکه بصورت مقاطعه کار می‌کنند، همیشه پیش‌ازعمه بزندان برمی‌گردند . تنها وسیلهٔ بکار واداشتن محکومین باعمال‌شاقه همین است که برای آنان در مدت معین ، کاری تعیین‌کنند : حتی‌اگر اینکار خیلی هم طاقت‌فرسا باشد ، آنان آن را دوبرابر زودتر ازکار معمولی، کاری که باید تا وقت‌نواخته شدن طبل بطورمداوم بدان‌مشغول باشند، انجام می‌دهند . وقتی زندانی کارش را تمام کرد ، از کار باز خواهدگشت وهیچکس بفکرآن نمی‌افتد که اورا دوباره‌بکار وادارد .
زندانیان باهم ناهار نمی‌خورند ، وآن دسته‌یی که زودتر باز‌گردد ، جای بهتری خواهدداشت . آشپزخانه گنجایش تمام زندانیان را ندارد ، من می‌خواستم سوپ بخورم ، اما براثر عادت نتوانستم‌آن را بخورم و برای خود چای درست کردم . من یك دوست دیگر نیز باخود داشتم که او نیز جزءطبقهٔ نجبا بودو با هم‌کنار میزنشستیم.[1]

---

۱ ـ این رفیق س . ف . دوروف S. F. Dourov بود که با داستایوسکی‌محکوم‌شد و در تمام‌مدت‌زندان با وی بود .داستایوسکی طی خاطرات خود ، هرگز ازو نام نمی‌برد و فقط دو یا سه بار باین دوست بدبخت اشاره می‌کند .

زندانیان می‌آمدند و می‌رفتند . چون همه نیامده بودند جا درآشپزخانه فراوان بود . پنج نفرازآنان دستهٔ جدایی را تشکیل‌داده بودند . آشپز دو کاسهٔ بزرگ سوپ برای آنها کشید و یك ماهی‌تابهٔ پراز ماهی سرخ کرده روی میزجلو آنان گذاشت. بدون تردیدآنان عیدی گرفته و بهمان مناسب سوری براه انداخته بودند. آنان‌چپ‌چپ بما نگاه می‌کردند. یك لهستانی واردآشپزخانه شده پهلوی‌ما نشست.

یك زندانی بزرگ همانطور که وارد آشپزخانه می‌شد نگاهی بتمام کسانیکه آنجا حضور داشتند افکنده فریاد زد :

«من اونجا نبودم . اما می‌دونم چه خبره !»

این زندانی تقریباً پنجاه سال داشت . لاغرو عصبانی بود و چهره‌یی مکار و در عین‌حال بشاش داشت . لب زیرینش‌کلفت و آویخته و بطرز خاصی جالب توجه بود وبقیافهٔ وی حالتی مضحك می‌داد .وی نزد آن دستهٔ پنج‌نفری ناهارخوران نشسته ادامه داد :

«خیلی خوب ، بچه‌ها، دیگه سلام و علیك هم نمیکنین ! سلام بچه‌های‌کورسك! ! گوارا باشه، رفقا !منهم خودم را وعده گرفتم !»

«پسر اینجا کسی مال کورسك نیس !»

«خوب مال تامبوف ۲ ؟ دیگه چی ؟»

«کسی مال تامبوف هم نیس . پیرمرد، اینجا چیزی‌گیرت نمیاد. اگه می‌خای تیغی بزنی برو یه پولدار گیر بیار !»

«برادرامروز شیکم من ازگشنگی‌بقار وقور افتاده. بالای‌شکم صدای مرغ وپایینش صدای وزغ‌می‌کنه . . . این پولداری که میگن کجاس؟»

«گازین ۳ رو می‌گیم . او گنج داره ! برو پیداش‌کن !»

---

۱ ـ Koursk شهریست در جنوب روسیه دارای ۱۲۰ هزار نفر جمعیت .

۲ ـ Tambov شهر دیگری در همان سرزمین دارای هشتاد هزار نفر جمعیت .

۳ ـ Gazine

«گازین ! اون امروز سورچرونی داره! گازین الان سیامسته، اون تمام دارو نداروشو عرق می‌خوره !»

یك زندانی دیگه گفت :

«الان باید بیس روبلی داشته باشه ، زنده‌باد عرق فروشی !»

«خوب ازینا بگذریم، شما منو نمی‌خاین ، باید من به‌آهنگ طبل غذا بخورم !»

«آره بابا ، منزل عوض کن . برو از اون موسیوها که اونجا هسن چای بگیر .»

یك زندانی‌که گوشه‌یی نشسته و تاکنون‌حرف نزده‌بود ، غرغر کنان گفت :

«کدوم موسیو ! اینجا دیگه کسی نیس . حالا دیگه همه‌شون مث ما هسن . »

زندانی لب کلفت مؤدبانه نگاهی بما افکنده گفت :

«من چای خیلی می‌خورم . اما آدم روش نمی‌شه از اونا چای بخاد . هرکسی واسه خودش آدمیه !»

من اورا دعوت کرده گفتم :

«اگر چای می‌خواهید بشما می‌دهم. میل دارید ؟»

«چطور ! البته که میل دارم !»

و بما نزدیك شد .

زندانی غرغرو گفت :

«اهه ! خونهٔ خودش سوپشو بی‌قاشق سرمی‌کشیده . حالا اینجا باید غذای موسیوها رو بخوره !»

من ازو پرسیدم :

«مگر اینجا هیچکس چای نمی‌خورد ؟»

ولی او حرف مرا قابل جواب دادن هم ندانست .

«نون هلالی ، نون برشته ! کی دشت اول مارو داد !»

یك زندانی جوان ، سبدی‌کوچك پراز نانهای هلالی آورده‌در آسایشگاهها می‌فروخت صاحب نانها ازهرده نانی که وی می‌فروخت، پول یکی را بعنوان حق‌الزحمه بدو می‌دادو او پول ناهار خودراازین

راه در می‌آورد . جوان همانطورکه بآشپزخانه وارد می‌شد فریادزد:
«نون برشته ، نون سفید داغ ! کی نون‌کوچولوی اعلای‌مسکو خواست ؟ من خودم اگه پول داشتم همه اینارو می‌خوردم . اما چکنم که پول می‌خام.بیاین ! این آخریشو کی خرید ؟ این مال کسی است که مادر داشته باشه ...»

این طرز فروش و میان کشیدن محبّت مادری ، باعث خنده شد و ازو چند نان خریدند . سپس با تعجب گفت :

«ببینین بچه‌ها،باز گازین مست کرده‌که یه‌مکافاتی دستمون‌بده! حتماً همین جور میشه ! خوب وقتی هم پیدا کرده . هیچکس غیراز هشت‌چشم اینجا نیس .»

«به ! قایمش می‌کنن ! حالا چیه ، خیلی مسته ؟»

«چه جور ! وگوشش هم بحرف کسی بده‌کار نیس !»

«پس حتماً با چماق بسراغش میان .. »

من از زندانی لهستانی که پهلویم نشسته بود پرسیدم :

«ازکه حرف می‌زنند ؟ »

«از گازین . این یك زندانی است که عرق فروشی می‌کند . وقتی بارش‌رابست آن وقت مست می‌کند و خر می‌شود . تا عرق‌نخورده آدم‌آرامی است . اما وقتی عرق‌خورد طبیعت اصلیش رابروزمی‌دهد. چاقو می‌کشد و بجان مردم می‌افتد . آنوقت آرامش می‌کنند .»

«چطور آرامش می‌کنند ؟»

«یك عدهٔ ده نفری از زندانیان بجانش می‌افتد و بقرار واقع کتکش می‌زنند تا وقتی از حس برود و می‌شودگفت نیمه جان بشود. آنوقت اورا سرجایش می‌برند و لباسهایش را رویش می‌اندازند .»

«خوب ممکنست اورا بکشند ؟»

«بلی ، اگرکس‌دیگری باشد ممکن است‌ولی او اینطورنیست. او مثل درخت بلوط محکم و قوی است ، از تمام کسان دیگر قویتر است و چنان صحت مزاجی دارد که فردا صبح صحیح و سالم از جا بلند می‌شود .»

بازهم از همان زندانی لهستانی پرسیدم :

«لطفاً بفرمایید ببینم که این اشخاص از جیب خودشان غذا می‌خورند و من اینجا غیر از چای چیزی نمی‌خورم . با اینهمه مثل اینست که از چای من دلشان می‌خواهد . اینکار چه معنی دارد ؟»

لهستانی جواب داد :

«اوه ! موضوع چای دربین نیست. آنها می‌خواهند «موسیو»را اذیت کنند . آنان بشما کینه دارند زیرا شبیه آنها نستید . آنان اگر بهانه‌یی از شما بدست آورند و بشماتوهین‌کنند ، شما را تحقیرکنند، خیلی خوشحال می‌شوند . بفرمایید ، شما اینجا سختی بسیار خواهید کشید . باور کنید ، اینجا زندگی بوضع وحشتناکی دشوار است . و برای ما از هر جهت بسیار دشوارتر از دیگرانست . باید برای خو گرفتن باین زندگی اراده‌یی بسیار قوی داشت . شما اینجا ناملایمات فراوان تحمل خواهید کرد و دشنامهای بسیار خواهید شنید ، زیراشما چای دارید و غذای عمومی را نمی‌خورید ، گو اینکه معمولا زندانیان نیز بخرج خود غذا تهیه می‌کنند و چای می‌خورند ، اما آنها حق دارند و شما ، حق ندارید .»

پس از آن مرا ترك گفت . چند دقیقه بعد پیشگوییهای وی واقعیت یافت .

۳

نخستین تأثرات (دنباله)

هنوز زندانی لهستانی درست دور نشده بود که گازین مست‌و خراب وارد آشپزخانه شد .

وسط روز کار ، هنگامیکه هرکس باید بسر کار برود، با آن رئیس سختگیری که هر دقیقه ممکن بود سر برسد ، و با یك استوار نگهبان دائمی زندان و نگهبانان و زندانیان از کار افتاده ؛ با تمام این دستگاه نظارت ، ورود این زندانی مست بآشپزخانه کاملا افکار و

تصوراتی را که من دربارهٔ زندگی زندان داشتم منحرف و باطل کرد . ازین پس نیز ، مدتی دراز نتوانستم این قبیل امور را که در نظرم واقعاً مبهما جلوه می‌کرد ، برای خود توجیه‌کنم .

پیش ازین گفته بودم که هر زندانی بترتیبی سر خودرا گرم می‌کند . و این امر مقتضای طبیعی زندگی آنان در زندان است، اما علاوه بر این نیازمندی ، زندانی برای پول باندازهٔ زمان آزادی قدر وقیمت قائل است‌ازیرا وقتی چند شاهی‌پولرا ته جیبش به صدا در آورد ، نوعی آرامش در خود می‌یابد . اما وقتی پول نداشته باشد، خود را ناراحت، اندوهگین، نگران، نومید وآماده برای انجام هر عملی بمنظور بدست آوردن آن می بیند. با اینهمه، گرچه پول در نظر زندانی مانند گنج بسیار گرانبها وشایگانی است، اما دارندهٔ خوشبخت آن ، هرگز آنرا نگاه نمی‌دارد . اولا از این جهت که چگونه‌آنرا طوری پنهان سازد که دزدیده نشود یا آنرا ضبط نکنند؛ سرگرد رئیس زندان گاهی ضمن بازرسی‌های ناگهانی خویش اندوختهٔ زندانیان را کشف و فوراً آن را تصاحب می کرد. شاید هم آن را برای بهبود وضع زندان مصرف می کرد، بهر حال آن را از زندانی می گرفتند. اما بیشتر اوقات پول دزدیده می شد. اعتماد کردن بهیچ کس امکان نداشت. سرانجام وسیله‌یی بدست آوردیم که ممکن بود پول را بدون احتمال خطر نگاهداری کرد ، آنرا نزد پیرمردی که عضو جمعیت خیریهٔ وی‌یتکا[1] بود می‌سپردیم . اعضای این جمعیت امروز

1ـ Vietka . در پایان قرن هفدهم وی‌یتکا، قصبه‌یی که آنوقت در سرزمین لهستان واقع شده و امروز در سرزمین روسی موهیلوف Mohilov قرار دارد در مدتی نزدیك پنجاه سال پناهندهٔ عمدهٔ « ریتوالیست‌های قدیمی » یعنی مخالفین رفرمهای تشریفات مذهبی که توسط بطریق نیکون Nicon اجرا شد، محسوب می‌گردید. در دوران جنگ جانشینی لهستان (۱۷۳۴) نیروهای روسی این پناهگاه را خراب کردند؛ از آن پس پناهگاه ستارودوب که در شهرستان چرنیگف Tchernigov واقع شده بود جای آنرا گرفت و همان نفوذ و اعتبار را بدست آورد.

باطـراف ستارودوب[1] پناهنده شده‌اند . من نمی‌توانـم از گفتن چند کلمـه در باب ایـن پیرمـرد خودداری کنم، گو اینکه اینکار مرا از موضوع اصلی منحرف می‌سازد .

این شخص مرد کوچك اندامی بود که سنش بشصت سال مـی‌رسید و مـوهایش کاملا خـاکـستری شده بـود. از همان روزهای اول توجه مرا بخودجلب کرد، زیرا با سایر زندانیان تفاوت بسیار داشت. نگاه وی حالتی آنقدر شیرین و مطبوع و آنقدر آرام داشت کـه من همواره با لذت خاصی چشمان روشن و درخشان وی را که چین و چروك‌های کوچکی آنرا احاطه کرده بود، می‌نگریستم . غالباً با وی صحبت مـی‌کـردم و بندرت بیك چنین خوبی ، بیك چنین آرامش و سلامت نفسی بـرخورده‌ام . با اینهمه وی جنایتی عظیم مرتکب شده بـود . در میان هم مذهبان وی چند بار خیانت اتفاق افتاده بـود و حکومت برگشتن ازاین مذهب را بسیار تشویق می‌کرد و می‌کوشید تا عدهٔ دیگری را نیز ازین راه بازگرداند. این مرد وچند نفرمتعصب دیگر از قماش وی ، بقول خودشان تصمیم گرفتند که «آیین حقیقی را حفظ کنند.» وقتی می‌خواستند یك‌کلیسای ارتدکس راافتتاح‌کنند، اینان‌آنراآتش زدند.وی‌بنام یکی ازمحرکین این جنایت بازداشت‌شده برای کار اجباری بسیبری فرستاده شد. این‌مرد نیمه‌سرمایه‌دار مرفه، که تجارت و زن و فرزندانش را ترك گفته بود تا راه تبعیدگاه را پیش‌گیرد، هنوزکورکورانه فکر می‌کرد «برای‌آیینش رنج می‌برد.» انسان وقتی چندی نزد وی بسر می‌برد ، از خود می‌پرسید چگونه ممکنست این‌مرد سربراه ومطیع که مانند کودکان شرمگین وخجالتی است، بتواند شورش کند؟ من چندین بار با وی در موضوع «مذهب» گفتگوکردم.وی حتی یك واو[2] از معتقدات خود را رها نمی‌کرد،اما در جوابهایش کوچکترین اثر خشم و دشمنی ظاهر نمی‌شد . بااینهمه وی یك کلیسا را آتش زده بود و هرگز آنرا انکار نمی کرد، زیرا

۱ـ Starodoub

۲ـ این کلمه در اصل یوتا iota است.

بنظر وی اینکار و قبول «شهادت» یکنوع شرف و افتخار بود . من خوب او را آزمودم و زیر پایش را کشیدم و ازو سؤالات مختلف کردم، اما هرگز در وی کوچکترین اثر غرور و خودخواهی ندیدم. ما درمیان زندانیان، مسلمانان سالخوردهٔ دیگری‌که بیشتر اهل سیبری بودند نیز داشتیم که بسیار با سواد و زیرك بودند و متطقی قوی برای اثبات عقاید خود داشتند و نسبت بکتب آسمانی خود بسیار متعصب، و در عین حال بسیار کم ظرفیت و بی تحمل و مکار و خودبین و پر-مدعا بودند. این پیرمرد کوچکترین شباهتی بآنان نداشت . وی با آنکه بیش از آنان مستغرق در کتب مقدس بود، از هرگونه بحث و گفتگویی می‌گریخت . وی فوق‌العاده معاشرتی بود، همواره شادان‌و تازه روی بود و غالباً می‌خندید ـ اما خنده‌اش مانند خنده‌های درشت و ناهنجار و شوم محکومین باعمال شاقه نبود ، بلکه خنده‌یی دلکش و روشن داشت که مناسب موهای جو و گندمیش بود و درآن صداقت و سادگی فراوان دیده می‌شد . شاید من اشتباه می‌کنم ولی بنظرم چنین می‌آید که هر کس را از روی خنده‌اش می توان شناخت واگر یك شخص ناشناس ، در نخستین برخورد با انسان بوضعی نامطبوع و دلپذیر خندید ، نهاد و سرشت وی نیکوست. زندانیان، همه بدو احترام می‌گذاشتند ، زیرا وی کوچکترین خودنمایی و تفاخری نمی‌کرد . محکومین باعمال شاقه که وی را «پدر بزرگ» می‌نامیدند هرگز تحقیرش نمی‌کردند . این امر تا حدی نفوذ وی را در هم-کیشانش روشن می‌کند . با وجود ثبات و استقامتی که در تحمل کار-های اجباری داشت ، همواره اندوهی عمیق و درمان‌ناپذیر در وی بحال کمون و اختفا وجود داشت و او نیز تا آنجا که می‌توانست آن را پنهان می‌کرد . من و او در یك آسایشگاه می‌زیستیم . یك شب مقارن سه ساعت بعد از نیمه شب شنیدم که کسی بدون سر وصدا می-گرید . این پیرمرد بیچاره، روی بخاری، درست همانجائی که در گذشته آن خوانندهٔ کتاب مقدس که می‌خواست سرگرد را بکشد مینشست، نشسته بود و از روی یك بیاض خطی دعا می‌خواند . وی به هق هق افتاده بود و گاهگاه می‌گفت : «خدایا، مرا بحال خود

بگذار ! خدایا بمن قوت و توانایی عطا کن ! بچه‌های کوچك من ، بچه‌های عزیز من، دیگر هرگز آنان را نخواهم دید» . نمی‌توانم بگویم از دیدن این منظره چقدر رنج بردم .

زندانیان پولهای خود را خرده خرده باین مرد درست و شجاع می‌سپردند . با آنکه تقریباً تمام آنان دزد بودند ولی هریك از آنان اعتقاد داشتند که با اینمرد می‌توان کنار آمد و او را آسوده گذاشت. آنان می‌دانستند که وی نهانگاهی در اختیار دارد که هیچکس نمی‌تواند آنرا کشف کند. بعدها او این راز را بما ـ چند نفر از زندانیان لهستانی و من ـ باز گفت: در یکی از تیرهای پرچین گره برجسته‌یی وجود داشت که بنظر می‌آمد با استحکام تمام بتنهٔ تیر چسبیده است. اما این گره بآسانی برداشته می‌شد و زیر آن در وسط چوب سوراخ نسبةً عمیقی وجود داشت؛ وی پول را آنجا می گذاشت و سپس گره را چنان ماهرانه بجای خود می‌نهاد که هیچکس از آن بویی نمی برد .

اما باز از موضوع‌اصلی منحرف شدم. باینجا رسیده بودم که چرا پول در جیب زندانیان اینقدر کم درنگ می‌کند ؟ نه تنها نگاهداری پول برای زندانیان دشوار است، بلکه محیط زندان نیز نوعی اندوه در انسان بوجود می‌آورد ! زندانیان بمقتضای طبیعت خود چنان تشنهٔ آزادی و بعلت وضع اجتماعی خود چنان بی‌فکر و لاابالی و آشفته و پریشانند که برای ایشان این فکر بطور طبیعی ایجاد می شود که یك بار خود را کاملا خوشحال و شاد جا بزنند و بحد افراط عرق بخورند، هیاهو کنند و مطربی بدست آورند تا اگر برای یك دقیقه هم شده است ، اندوه شدید و منفورشان را از یاد ببرند!هیچ چیز عجیب‌تر ازین نیست که انسان‌بعضی زندانیان را می‌بیند که ماههای متوالی بدون خارانیدن سر کار می‌کنند ، تنها باین قصد که بتوانند یك روز یکباره تمام اندوخته خود را خرج کنند ؛ پس از آن دوباره با سماجت و کوشش فراوان بکار می‌افتند تا روز دیگری برای خوشگذرانی فرا رسد.

بسیاری از زندانیان‌هستند که پوشیدن لباسهای نو و عجیب و

غریب و شلوارهای مشکی فانتزی و قباهای کوتاه خاص سیبری را دوست می‌دارند. پیراهن‌های چیت و کمرهاییکه دارای قلاب می‌است نیز بسیار مورد توجه وعلاقهٔ آنهاست. زندانیان روزهای یکشنبه زیورهای خود را بکار می‌برند و در آسایشگاهها می‌خرامند تا بدین ترتیب توجه و تحسین دیگران را بخود جلب کنند. بقدری خوب لباس پوشیدن مورد علاقه وتعلق خاطر آنان بود که گاهی باعث انجام کارهای بچگانه می‌شد، گو اینکه در بسیاری موارد زندانیان کودکان بزرگ و کلانسالی بیش نیستند. اما در واقع، تمام اینکارهای نیکو ناگهان ناپدید می‌شود. گاهی همان شب صاحب این لباسها یا آنها را بگرو گذاشته و یا بمفت می‌فروشد. علاوه بر این، خوشگذرانی نیزهمیشه دامنه‌اش توسعه می‌یابد. معمولا تفریح زندانی یا بواسطهٔ پیش آمدن یك عید پر سر و صدا و یا بافتخار یکی از مقدسینی که مورد محبت و علاقهٔ زندانی است آغاز می‌شود. زندانی که می‌خواهد عید بگیرد، چون از خواب برخاست، شمعی دربرابر تمثال مریم عذرا روشن کرده دعا می‌خواند؛ پس‌از آن لباس عیدخود را پوشیده از گوشت یا ماهی یا نان شیرینی گوشت‌دار خاص سیبری سفارش می‌دهد و تقریباً همیشه بتنهایی مانند گاوی گرسنه روی آن می‌افتد و بحد افراط می‌خورد وبندرت نیز یکی از رفقایش را دعوت می‌کند که در مهمانی وی شرکت جوید. پس از آن بساط عرق خوری دایر می‌شود، زندانی مانند خیکی عرق می‌خورد و در آسایشگاهها پرسه میزند، تلو تلو می‌خورد، می‌لغزد ولی مفتخر و سربلندست که بهمه کس نشان بدهد عرق خورده و مشغول هرزگی و عیش ونوش شده است، زیرا بدین ترتیب نظر تحسین عمومی را بخود جلب می‌کند. ملت روس محبت و علاقهٔ غریبی نسبت بمستان ابراز می‌دارد. اما در زندان این محبت و علاقه بسر حد احترام می‌رسد و کسانیکه عرق می‌خورند، یکنوع اشراف منشی برای خود ایجاد می‌کنند. زندانی، بمحض اینکه پس از خوردن عرق خود را سر خوش یافت، مطرب و موسیقی می‌خواهد. در زندان یکنفر لهستانی بسیار هرزه بود که بجرم فرار از خدمت سربازی بزندان محکوم شده بود ولی

اینشخص ویولونی داشت و نواختن آنرا نیز می‌دانست . چون هیچ حرفه‌یی نداشت تنها منبع درآمد وی همین بود که یکی ازین عیاشان او را بخواند و وی نیز برایش آهنگهای نشاط انگیز رقص بنوازد . این کار ویرا مجبور می‌کرد که مرتب بدنبال ارباب مستش از آسایشگاهی به آسایشگاه دیگر برود و با تمام نیروی خود ساز بزند. غالباً در چهرهٔ وی آثار ملامت و نومیدی و خستگی دیده می‌شد. ولی چون زندانی فریاد می‌زد : «بزن، حیوون، تا پول بگیری ! » بشنیدن این فریاد باز برای برقص آوردن آرشهٔ ویولن تمام کوشش خود را بکار می‌برد. زندانیی که مشغول خوشگذرانی است، اطمینان دارد که اگر مستی وی بیش از حد پرهیاهو شود، او را آرام خواهند کرد، وی را خواهند خوابانید و تا یکی از رؤسای زندان آفتابی شود پنهانش خواهند کرد و این کار بدون هیچگونه توقع و چشم داشت و نفعی صورت می‌گیرد . از طرف دیگر استوار مأمور زندان و زندانیان ناقصی که مأمور مراقبت و حفظ نظم هستند نیز ازو چشم می‌پوشند . زندانی مست هیچگونه نگرانی ندارد . زیرا تمام ساکنین آسایشگاه وی او را زیر نظر دارند و تا کوچکترین جنجالی پیدا شود یا کمترین طغیانی بوجود آید او را ساکت می‌کنند ، یا ساده‌تر بگویم او را می‌بندند. بهمین دلیل است که کارمندان زندان نیز چشم خود را بهم می‌گذارند . آنان خوب می دانند که اگر عرق خوری زندانیان را تحمل نکنند ، وضع بسیار بدتر خواهد شد. اما زندانی چگونه عرق بدست می‌آورد ؟

درهمان زندان عرق را از زندانیانی که «می‌فروش» نامیده می‌شوند، وباآنکه عیاشان و عرق خوران تعدادشان بسیار کم است، کاروبار آنان در نهایت خوبیست، می‌خرند . خوش گذرانی در زندان بسیار گران تمام می‌شود و از این جهت زندانیان برای تهیه پول آن بزحمت فراوان می‌افتند . این نوع تجارت بوضعی خاص و بی‌نظیر، آغاز می‌شود و توسعه می‌یابد و بپایان می‌رسد . یك زندانی را فرض کنید که شغل معینی ندارد و بکار نیز زیاد راغب نیست (این قبیل زندانیها وجود دارند) وبا بیصبری مشتاق پولدار شدن نیز هست .

وقتی چنین زندانیی چند شاهی پول تهیه کرد تصمیم بعرق فروشی که اقدامی تهورآمیزاست می‌گیرد. خطر این کارعظیم است، زیرا علاوه برآنکه گاهی انسان بچشم می‌بیند که پول و کالایش ضبط شده است باید پشت خود را نیز در برابر تازیانه بدهد. باوجود این ، می‌فروش تمام مشکلات را بخود هموار می‌کند. درآغاز کار وهنگامیکه‌سرمایه ناچیزی برای اینکار دارد، خود شخصاً عرق تهیه می‌کند و اینکار، بدون گفتگو، سود عظیمی برای وی دربر دارد. برای بار دیگر وبار سوم نیز این تجربه را تکرار می‌کند ؛ اگر عملیات وی کشف نشود بزودی دارای سرمایه‌یی می‌شود که‌بدو اجازه می‌دهد ببازرگانی‌خویش توسعه دهد. وی مقاطعه‌کار و سرمایه‌دار می‌شود، پس ازآن مأمورین و یارانی دست وپا می‌کند؛ کمترباستقبال خطر می‌رود وبیشترتوانگر می‌شود... ویاران وی خود را سپر بلای او می‌سازند.

همیشه در زندان افراد بی‌کله و از جان گذشته‌یی وجود دارند که قمار و عیاشی کارد را باستخوانشان رسانیده است . این اشخاص بیکاره وقابل ترحم و ژنده‌پوش وجلمبر،اما فداکار وازخود گذشته‌اند؛ بطوریکه از خود گذشتگی آنان بمرحلهٔ تهور و تصمیم رسیده است. این قبیل مردم دیگر چیزی جز یك چیز در اختیار ندارند و آن تختهٔ پشتشان است که بازهم ممکن‌است بدرد بخورد وبکاری بیاید.این هرزگان از هستی ساقط شده تصمیم می‌گیرند که آخرین سرمایهٔ خود را بکار بیندازند ؛ با عرق‌فروش برای وارد کردن عرق به زندان وارد مذاکره میشود هر عرق فروش پولداری چند نفر خدمتگزار این نوع در اختیار دارد.درشهر نیز با یکنفر اعم از سرباز،پیشه‌ور وحتی زن بدکاره بند و بست دارد که باگرفتن حق‌العملی کم وبیش گزاف برای می‌فروش از یك عرق فروش شهر عرق می‌خرد و سپس آنرا نزدیك جایی که محکومین کار می‌کنند پنهان می‌سازد . تهیه کنندهٔ عرق همواره خود در ابتدا به‌آزمایش کیفیت کالا می‌پردازد و بجای مقداری از عرق که برداشته است ، بیرحمانه آب خالص می‌ریزد . زندانی نیز بایدآنرا قبول ویا ردکند وجای گفتگو درین‌باره نیست، زیرا یکنفر محکوم باعمال شاقه هرگز نمی‌تواند کار را مشکل سازد،

وی باید خیلی هم خوشوقت باشد که پولش ازبین نرفته و در برابر آن عرقی- هرطور که هست - می‌گیرد. سپس تهیه کننده می‌بیندکه حمل کنندگان عرق که از پیش توسط می‌فروش تعیین شده‌اند بسوی وی می‌آیند. آنها با خود مقداری رودهٔ گاو همراه دارند که آنرا ازپیش تمیز و از آب پرکرده‌اند تا نرم وترو تازه بماند. وقتی عرق جابجا شد، زندانیان این روده‌ها را تا آنجا که ممکن است بمخفی‌ترین‌نقاط بدن خود می‌پیچند. اینجاست که مهارت و روح حیله‌گری قاچاقچی ظاهر می‌شود. اما خوشبختی وبدبختی او در همین بازی ظهور می‌کند. اینك باید نظارت کنندگان و بازرسان‌را گول بزند، وگولشان می‌زند. یك قاچاقچی خوب خود را چنان آماده می‌کند که سرباز مراقب وی که غالباً جوان وتازه وارد است چیزی ازآن نفهمد. بنابراین محکوم ابتدا خوب دربارهٔ سرباز خود مطالعه می‌کند، و ضمناً زمان و مکان کار اجباری را نیز درنظر می‌گیرد. مثلا اگر وی گرم کنندهٔ کورهٔ آجرپزی است، روی کوره می‌رود ، آنجا دیگر چه کسی میآید که ببیند این زندانی چه می‌کند؟ وقتی بزندان باز میگردد ، یك قطعه پول پانزده یا بیست کوپکی نیز در دست آماده نگاه می‌دارد و سپس دم در زندان بانتظار سرجوخه گارد که پیش از باز کردن در مأمور آزمایش و کاوش تمام زندانیانی است که از کار باز می‌گردند ، می‌ایستد. زندانی حامل عرق امیدوار است که خجلت کاوش و دستمالی دقیق بعضی نقاط بدن را بدو ندهند، اما گاهی اتفاق میافتد که یك سرجوخهٔ زرنگ درست بسوی همانجا می‌رود و عرق را کشف می‌کند. آنوقت یك فرصت آخرین برای قاچاقچی باقی می‌ماند وآن اینستکه پنهان از دیدگان سرباز مراقب پولی را که بهمین منظور قبلا آماده شده است در دست سرجوخه میگذارد . بیشتر اوقات این عمل بدو امکان می‌دهد که صحیح وسالم وارد قلعه شود . اما گاهی نیز کار زار می‌شود . درین هنگام دیگر آخرین سرمایه، یعنی پشت زندانی درکار می‌آید. گزارشی بسرگرد می‌دهند و بیرحمانه سرمایهٔ وی را شخم میزنند و اموال قاچاق را نیز ضبط می‌کنند . درین صورت قاچاقچی تمام تقصیرات را بگردن خود میگیرد و از لو دادن صاحب اصلی

کاملا خودداری می‌کند ؛ نه ازینجهت کـه می‌تـرسد براثر ایـن خطا خفیف و موهون شود، بلکه ازین جهت که این معرفی مقصر بهیچکار وی نمی‌آید. وی در هرحال تازیانه خواهد خورد و فقط برای تسلی خویش خواهد دید که مقاطعه کار اصلی‌نیز باوی بتازیانه بسته می‌شود. در صورتیکه زندانی هنوز باو احتیاج دارد، گو اینکه برحسب‌عادت وطبق تعهداتی‌که قبلا گرفته شده‌است وی دیناری از بابت عرضه‌کردن پشت خویش دریافت نمی‌کند.

چقلی‌کردن وجاسوسی‌در زندان مانند پول رایج‌است. وگزارش دهنده از این بابت هیچگونه تحقیری نمی‌شود وکسی او را طرد نمی‌کند، حتی‌طرح دوستی هم با وی می‌ریزند. اگر یکنفر بخواهدخود را جلو بیندازد و برای محکومین زشتی خبر چینی را تشریح کند، هیچیك از آنان حرفهایش را نمیفهمد. آن نجیب زادهٔ سابق‌که‌عیاش وهرزه و فاسد شده بود ومن از بدو ورود بزندان تمام روابط خود را با او قطع کردم، رفیق «فدکا» گماشتهٔ سرگرد رئیس زندان بود و برای او جاسوسی می‌کرد و فدکا نیز آنچه را که این شخص بدوگفته بود بهرئیسش گزارش می‌داد.همه این مطلبرا می‌دانستند، اما هرگز کسی بفکر اصلاح این مرد پست نیفتاد و حتی هیچکس کوچکترین چیزی را برخش نکشید.

باز دوباره از موضوع خود دور افتادم. وقتی عرق بدون هیچ سانحه‌یی وارد زندان شد، مقاطعه کار روده‌ها را تصاحب کرده مزد قاچاقچی را می‌پردازد وبحساب کردن مشغول می‌شود . وی حساب می‌کند که این کالا برایشان بسیار گران تمام شده‌است وبهمین‌مناسبت منفعت خود را بالا می‌برد وعلاوه براین وی نیز بسهم خود درحدود نصف مقدار عرق آب بدان می‌افزاید. اینك تمام وسایل آماده شده است وباید بانتظار خریدار نشست . روز یکشنبهٔ بعد و گاهی زودتر از آن مشتری بصورت زندانیی که چندین ماه مثل گاو برزیگری کار کرده و دسترنج خود را یکشاهی یکشاهی رویهم گذاشته است تا روزی را که از پیش تعیین کرده است خوش بگذراند، پیدا می‌شود. این بدبخت از مدتها پیش ضمن خواب وضمن کارکردن از تعیین این

تاریخ نوعی رضایت خاطر وآسودگی در خود احساس می‌کند ، فکر فرا رسیدن جشن آینده وی را دراین زندگی دشوار وپرزحمت‌حمایت وتقویت می‌کند. سرانجام شفق آنروز زیبا درخشیدن میگیرد و اگر پولی که رویهم انباشته شده است ، ضبط یا دزدیده نشده باشد، وی آنرا نزد می‌فروش می‌برد . می‌فروش نیز در آغاز کار برای زندانی عرق نسبهٔ خالص، یعنی عرقی که بیش‌از دوبارآب بدان ریخته‌نشده است، می‌آورد ، اما هرقدر که بطری بیشتر خالی می‌شود و مشتری بیشترعرق می‌خورد، می‌فروش نیز بیشتر آب در آن می‌ریزد . بدین ترتیب قیمتِ یك گیلاس عرق پنج شش بار گرانتر از بهای اصلی‌آن دریك میکده است وبدین ترتیب می‌توان تصور کرد که چگونه می‌توان در زندان عرق خورد و برای احساس مستی چه پولی باید خرج کرد. با اینهمه در نتیجهٔ عادت نداشتن و امساك قبلی زندانی از غذا خوردن، بزودی مست می‌شود؛ اما معمولا آنقدر عرق می‌خورد تا یکشاهی نیز برایش باقی نماند. آنوقت می‌فروش اثاث‌او را نیزبگرو برمیدارد و زندانی خوشگذران تمام لباسهای کهنه و اثاث خود را نیز گرو میگذارد؛ در آغاز کار لباسهای‌نو بگرو می‌رود، سپس‌نوبت لباسهای کهنه فرا می‌رسد و سرانجام چیزهایی را که از دولت تحویل گرفته است نیز رهن میگذارد. وقتی میگسار تا آخرین تکه کهنهٔ خود را گرو گذاشت و عرق خورد، بخواب می‌رود و فردا صبح‌وقتی با سردرد وخمار ازخواب برخاست، بیهوده از می‌فروش خواهش می‌کند که یك قطره عرق بدو بدهد تا حالش بجا بیاید. آنوقت با غم و اندوه ناراحتی خود را تحمل می‌کند و بیدرنگ‌کار را آغاز می‌کند. و دوباره مدت چند ماه مشغول جبران کردن زیانهای خود می‌شود و برای آنروز زیبا و دلکش تأسف می‌خورد. اما کم کم جرأت می‌یابد و بانتظار روز دیگری نظیر آنروز ، که هنوز بسیار دور است ولی سرانجام فرا خواهد رسید می‌نشیند.

اما می‌فروش نیز وقتی‌سرمایهٔ بزرگی‌درحدود چند ده روبل‌ بدست آورد مقداری عرق‌دست نخورده و خالص ذخیره می‌کند، زیرا با آن کار دارد . پس از آنکه مدتی بتجارت پرداخت ، او نیز بنوبهٔ

خود روزی مشغول تفریح می‌شود ! و خوش‌گذرانی وی با مشروب و غذاو موسیقی آغازمی‌گردد . چون‌پول‌دارد ، می‌تواند سبیل‌کارمندان و مرئوسان‌رئیس زندان را چرب‌کند . جشن این زندانی گاهی‌چندین روز بطول می‌انجامد . البته‌ذخیرهٔ عرق بزودی پایان می‌یابد؛ آنوقت وی بسراغ همکاران خود که با خاطرجمعی و اطمینان بانتظار وی نشسته‌اند میرود و تا یکشاهی آخر عرق‌خوری را ادامه می‌دهد . با وجود نظارت و مراقبت زندانیان گاهی اتفاق می‌افتد که زندانی‌درحین خوشگذرانی گیر سرگرد یا یك افسر دیگر می‌افتد، آنوقت او را به پاسگاه می‌برند ، اگر پولی با وی باشد ضبط و سپس بخوردن شلاق محکومش می‌کنند . وی تازیانه‌ها را تحمل می‌کند ، ازجا برمی‌خیزد خود را تکان می‌دهد و بآسایشگاه باز می‌گرددو پس از چند روزدوباره شغل‌می‌فروشی‌را از سرمی‌گیرد . گاهی میان این زندانیان‌خوشگذران، و ظاهراً آنان که پولدارترند، دوستداران جنس لطیف یافت می‌شود. در اینصورت مرد عاشق پیشه ، با پرداخت پولگزافی سرباز مراقب خود را تطمیع می‌کند و دونفری بجای آنکه بکارگاه بروند، پنهانی بیکی از خومه‌های دورافتادهٔ شهر می‌روند . آنجا ، در یك‌گوشهٔ بسیار آرام ، کاملا در انتهای شهر ، خوش می‌گذرانند و از خود پذیرایی می‌کنند و واقعاً بی‌حساب پول می‌دهند . پول یکنفر محکوم باعمال شاقه بدتر و نفرت‌انگیزتر از پول دیگران نیست! وانگهی ، سرباز مراقب که خود نیز اگر بتله افتد نامزد محکومیت بکار اجباری است با نهایت دقت و مراقبت وسایل کار را از پیش فراهم می‌کند . چون پول همهٔ کارها را روبراه می‌کند ، این سفرهای کوچك تقریباً همیشه مخفی‌می‌ماند . اما باید اعتراف کرد که چون اینکار گران تمام می‌شود خیلی بندرت اتفاق می‌افتد . دوستداران جنس لطیف بوسائل دیگری متشبث می‌شوند که خطری نیز ندارد .

در آغاز دوران زندانی شدن من ، یك زندانی جوان بسیار خوشرو و زیبا بنام سیروتکین ۱ بطرزی خاص حس کنجکاوی مرا

Sirotkine - ۱

تحریك‌کرد . این زندانی بزودی از چندین لحاظ بنظر من‌معماآمیز جلوه‌کرد . زیبایی چهره‌اش مرا گرفت ، گمان می‌کنم بیش از بیست وسه‌سال نداشت . چون ویرا در بخش مخصوص زندانی کرده بودند ، پیدابود که او را جانی خطرناکی شناخته‌اند . این زندانی آرام‌وخوش خوی بود ، کم سخن می‌گفت و بندرت لبخند می‌زد . دارای‌چشمانی آبی بود و چهره‌اش خطوط منظم داشت و بسیار خوش آب و رنگ‌و دارای موهای بور نقره‌یی بود . بقدری زیبا و خوشگل بود که حتی سر نیمه تراشیده‌اش نیز او را زشت نمی‌ساخت . هیچ حرفه‌یی نداشت اما بیشتر اوقات پول مختصری فراهم می‌کرد . سیروتکین بر اثر یك تنبلی نامحسوس بسر و وضع خود زیاد نمی‌پرداخت . اما اگر گاهی کسی بدو هدیه‌یی می‌داد ، مثلا نیم تنه‌یی قرمز بدو هدیه می‌کرد ، شادی خود را پنهان نمی‌داشت و در تمام آسایشگاهها می‌خرامیدوآن را بمعرض نمایش می‌گذاشت . وی عرق نمی‌خورد ، قمار نمی‌کرد و تقریباً هرگز با کسی دعوایش نمی‌شد . گاهی دستش را در جیبش می‌کرد و پشت‌کلبه‌های چوبی با حالتی آرام و متفکر می‌گشت ؛ بچه چیز می‌توانست فکر کند ؟ هرگاه او را صدا می‌زدند ، یا سؤالی از وی می‌کردند با یکنوع ادب واحترامی که بین زندانیان معمول‌نیست، نگاهش را که مانند نگاه کودکی دهساله معصوم بود ، بسوی طرف می‌دوخت و با چند کلمهٔ کوتاه ، بدون پرحرفی‌های بی‌فایده ، بدان پاسخ می‌داد . با همین‌پول مختصری که داشت هرگز چیزهای لازم نمی‌خرید ، کت خود را برای وصله‌کردن نمی‌داد ، پولش را برای خریدن‌کفش‌نوصرف نمی‌کرد ، بلکه با آن نان هلالی یا نان‌زنجبیلی می‌خرید و مانند کودکان خردسال آنرا می‌بلعید . زندانیان بدو می‌گفتند ، «اه ! سیروتکین ، یتیم کوچولو و بدبخت غازانی »[1] در ساعات فراغت این تنها آدم بیکار از یك آسایشگاه به‌آسایشگاه‌دیگر

---

1 ـ سیروتکین در زبان روسی از کلمهٔ سیرونا Sirota بمعنی یتیم مشتق می‌شود. ترکیب اضافی «یتیم‌غازان» که ریشهٔ تاریخی دارد معمولا کنایه از محکوم و آدم نادرست بدبخت است .

می‌رفت ، و میان اشخاصی که هر یك مشغول کار خاص خود بودند می‌لولید . درین هنگام یکنفر حرفی مسخره‌آمیز بدو می‌گفت (غالباً او ورفقایش را مسخره می‌کردند)، وی بی آنکه پاسخی بدهد بازگشته به‌آسایشگاه‌دیگر می‌رفت،گاهی اگرزندانیان‌در شوخی ومسخره کردن او از حد خارج می‌شدند ، سرخ می‌شد . من از خود می‌پرسیدم این موجودساده و بی‌آزارچه جنایتی‌می‌تواند مرتکب شود ؟ یکبارهنگامی که دربیمارستان بودم دیدم که او نیز روی تخت مجاور من‌است. چون شب فرا رسید سرصحبت‌را باز کردیم ، اتفاقاً وی تحریك شد وبرایم حکایت‌کردکه چگونه ویرابسربازی بردند ، چگونه مادرش گریه‌کنان ویرا همراهی کرد و وی چه شکنجه‌هایی درهنگ تحمل کرده است. وی‌بملت سختی رؤسایش که همواره از او ناراضی بودند هرگزنتوانست با این زندگی خو بگیرد . من از او پرسیدم ،

« خوب، بعدش چه شد ؟ چه خلافی ترا باینجا ، آنهم به‌بخش خصوصی انداخت ؟... آه ! سیروتکین ، سیروتکین! ...»

«راست است، الکساندرپتروویچ ، من یکسال بیشتر در هنگ نگذرانیدم ! وبعد باینجا آمدم برای‌اینکه گریگوری‌پتروویچ‌فرمانده خود را کشتم . »

« سیروتکین ، من این‌حرف را شنیده بودم، اماباورنمی‌کردم. پس درست‌است ، توکسی را کشته‌یی؟ »

« الکساندر پتروویچ پس می‌خواستید چه بکنم ، من دیگر نمی‌توانستم آنجا بمانم ! »

« اما سایر مشمولین بایدآنجا باشند! البته اول کار سخت‌است، اما بالاخره آدم سرباز خوبی می‌شود . مادر تو همیشه بتو شیرینی داده و بانان زنجبیلی و شیر ترا بهیجده سالگی رسانیده است. »

« راست است که مادرم مرا بسیار دوست می‌داشت . وقتی که من بخدمت سربازی رفتم، او بستری شدو بطوری‌که بمن گفتنددیگر ازجا برنخاست ... امامن دیگر نمی‌توانستم ... فرمانده ازمن بدش می‌آمد و همیشه مرا تنبیه می‌کرد . آخر چرا ؟ من از همه اطاعت می‌کردم ، درخدمات خود دقت‌می‌کردم ، عرق نمی‌خورم ، هیچ‌عیبی

نداشتم و شما ، الکساندر پتروویچ می‌دانید که وقتی آدم عیبی‌داشته باشد ، این کاری که من‌کردم بد است . همهٔ آنها آنقدر بیرحم بودند که من نمی‌دانستم غم خود را بکه بگویم . گاهی خود را در گوشه‌یی پنهان می‌کردم تا آنقدر که دلم می‌خواهد گریه کنم . یکبار مرا در پاسگاه نزدیك جای سلاحها بنگهبانی گماشتند. باد پاییزی می‌وزید، شب آنقدر تاریك بود که آدم نمی‌توانست انگشتش را بچشمش‌ببرد. آنوقت ناراحتی گلوی مرا فشرد . و چه ناراحتیی ! ناگاه سلاح خود را زمین گذاشته سرنیزه‌اش را برداشتم و کنار گذاشتم ، کفش راست خود را در آوردم و ماشه را با شست پای خود فشردم . اما فشنگ‌گل کرد و در نرفت . من تفنگم را آزمایش کردم ، سوراخش را باز کردم. مقداری باروت تازه در آن ریختم ، چخماقش را دوباره میزان کردم و از نو لوله را روبروی سینه‌ام‌گرفتم . خیال می‌کنید بازچطور شد ؛ باروتها آتش گرفت اما باز گلوله بیرون نیامد ... دوباره‌پوتین خود را پوشیدم و سرنیزه را بجای خود گذاشتم و ساکت و آرام صد قدمی رامرفتم.درین لحظه تصمیم‌گرفتم که کار را یکسره کنم؛بالاخره زندان بهتر از این زندگی سگ است ! پس از نیماعت فرمانده که برای گشت آمده بود ، صاف روبروی من آمد و گفت: «خوب،وقتی آدم رابنگهبانی می‌گذارند ، این‌جور رفتارمی‌کند؟ » من تفنگ‌خود را در دست گرفته سرنیزه‌را تا قبضه در بدن او نشاندم . این‌کاربرای من بقیمت خوردن چهارهزار تازیانه و فرستادنم به‌بخش مخصوص‌تمام شد ...»

او دروغ‌نمی‌گفت.اماچرا وی را دربخش مخصوص‌فرستاده‌اند؟ این نوع جنایت‌ها دارای مجازات کمتری است . از میان پانزده‌نفری که افراد این بخش را تشکیل می‌دادند تنها سیروتکین را می‌توان‌زیبا بحساب آورد . بغیر از دو یا سه‌قیافهٔ قابل تحمل دیگر ، از تمام قیافه‌های دیگرانسان وحشت می‌کرد: گوشهای دراز بریده وکنده‌شده، چهره‌های زشت ولباسهای نامنظم و آشفته . میان آنان چند نفرسیه مو نیز دیده می‌شد . اگر وضع و مقتضیات اجازه داد ، یکروزمطالبی در بارهٔ آنان نیز خواهم گفت .

سیروتکین بیشتر با گازین دوست بود . همان گازین که در آغاز این فصل دیدیم لغزان و تلوتلوخوران وارد آشپزخانه شد و همین امر برای منحرف کردن افکاری که من در باب زندگی زندان داشتم کفایت می‌کرد .

این شخص وحشتناك در هر کسی که ویرا می‌دید یك تصور اضطراب و وحشت بوجود می‌آورد . در نظر من پیدا کردن شخصی درنده‌تر و کریه‌تر از او همواره غیرممکن می‌نمود . من در شهر تبلسك ۱ دزد معروف کامنیف ۲ را که جنایاتش بسیار مشهور است دیده‌ام . پس از آن نیز سوکولف ۳ سرباز فراری را که وی نیز جنایتکار وحشتناکی بود، دیدم . اما هیچیك ازین دو در من باندازهٔ گازین نفرت بوجود نیاوردند . گاهی چون او را می‌دیدم مثل این بود که دربرابر عنکبوت عظیم و غول‌آسایی ببزرگی یك آدم هستم . وی اصلا تاتار بود و نیروی فوق‌العاده‌اش از تمام محکومین بیشتر بود ، قدش ازحد معمول بلندتر وبسیار قوی‌هیکل بودو سری بدریخت وبی‌قواره‌داشت. با پشتی خمیده راه می‌رفت و چشمانش را زیر می‌انداخت . در بارهٔ وی حرفهای زیادی زده می‌شد . همه می‌دانستند که او را از لشکر باینجا فرستاده‌اند ، اما زندانیان ، بدرست یا نادرست ، مدعی بودند که وی از فراریان نرچینسك ۴ است که بیش از یکبار بسیبری تبعید شده و توانسته است از آنجا بگریزد و نام خود را تغییر دهد و بهمین مناسبت است که سرانجام در بخش مخصوص زندان ما بسر می‌برد. و نیز می‌گفتند که وی درگذشته ازکشتن کودکان خردسال لذت می‌برده است ؛ وی آنان را به جایی مناسب اینکار میبرده وشکنجه‌شان میداده

---

۱ ـ Tobolsk

۲ ـ Kaméniev

۳ ـ Sokolov

۴ ـ Nertchinsk شهریست واقع در یك ناحیه معدنی در ماورای دریاچهٔ بایکال که محکومین درجهٔ اول رابدانجا تبعید می‌کردند.

وآزارشان میکرده وپس‌ازآنکه از وحشت و لکنت زبانشان بسیار لذت میبرده آنان را بآهستگی و آرام آرام می‌کشته و شادی ولذت خودرا مضمضه می‌کرده‌است . شاید هم‌تمام این‌حرفها وحکایتهای مختلف‌فقط ازین جهت بود که گازین یکنوع حس ناراحتی و مزاحمت درهمه‌کس بوجود می‌آورد ، اما تمام این ابداعات و گفتگوها با روش و قیافهٔ وی تطبیق می‌کرد . با اینهمه تاوقتی عرق نخورده بود ، بسیار معقول راه می‌رفت . وی همواره خونسرد بود ، با هیچکس مناقشه نمی‌کردو ازمشاجره و نزاع می‌پرهیزید ؛ گویی رفقای خود را حقیر می‌دانست و خود را دارای نیرویی مافوق‌آنان می‌دید. کم حرف می‌زد و وضعی بخود می‌گرفت که گویی عمداً جلو خود را می‌گیرد. حرکاتش نرم و آرام وباطمأنینه بود؛ ازچشمانش برق هوش و حیلت‌گری فوق‌العاده‌یی می‌درخشید . صورت او و لبخندش حالتی متکبرانه و تمسخرآمیز و بیرحمانه رانشان می‌داد . وی یکی از توانگرترین می‌فروشان زندان بود ، اما سالی دو بار خارج از اندازه و بحد افراط عرق می‌خورد و در روز روشن کاملا طبع خشن و حیوانی خود را نشان می‌داد .هرقدر بیشتر مست می‌شد بیشتر اشخاص را بطرزی گزنده و نیشدار مسخره می‌کرد ، حرفهایش بدقت حساب شده و گویی از مدتها پیش آنها را آماده کرده است. وقتی بمنتهای درجهٔ مستی می‌رسید خشمگین‌می‌شد، کاردی بدست‌می‌گرفت‌و روی زندانیان می‌افتاد . زندانیان نیزکه‌نیروی اعجازآمیزوی را می‌دانستند می‌گریختند و پنهان می‌شدند . زیرا او بهرکس که برمی‌خورد بدو حمله می‌کرد . اما بزودی وسیله مقابله با وی را یافتند . یك دستهٔ ده نفری از زندانیان بدو هجوم می‌آوردند و او را کتك می‌زدند و ضربه‌های خود را بشکم و سینه و زیر قلب و محل‌معده‌اش واردمی‌آوردند ؛ بطوری که بیرحمانه‌تر از آن‌نمی‌توان تصور کرد . این کار تا جایی ادامه می‌یافت که وی از هوش می‌رفت . چنین رفتاری با هرکس دیگر بجز گازین می‌شد ، او را می‌کشت اما برای او هیچ خطری نداشت . پس از تنبیه او را در پوستینش‌پیچیده کف‌اطاق دراز می‌کردند و می‌گفتند ،«مرتیکهٔ کثیف!..بگذارعرقش بپره!» ودرنتیجه فردا صبح ،تقریباً صحیح‌وسالم از خواب‌برمی‌خاست

و با چهره‌یی تاریك، ساکت و خاموش بکار اجباری می‌رفت. هربار که گازین مشغول خوشگذرانی می‌شد ، همه می‌دانستند که روزش چگونه بپایان خواهد رسید . او خود نیز می‌دانست و با اینهمه باز هم مست می‌کرد . چند سالی بهمین ترتیب سپری شد ؛ سرانجام تغییری در وضع‌گازین مشاهده شد. وی از انواع دردها می‌نالید و بوضعی‌محسوس لاغر می‌شد و زیاد به‌بیمارستان رفت وآمد می‌کرد ... زندانیان دربارهٔ او می‌گفتند : «دارد نفله می‌شود ! »

روزیکه بزندان‌آمدم، هنگامیکه من هنوز درآشپزخانه بودم وی بدانجا آمد . دنبال او نیز همان لهستانی پستی که ویلن می‌زد و زندانیان موقع خوشگذرانی ویرا برای اتمام وتکمیل لذت خود اجیر می‌کردند، وارد شد.وی میان‌مطبخ ایستاد وبا حالت‌سکوت تمام‌کسانی را که آنجا بودند ورانداز کرد. سرانجام من ورفیقم را دید، نگاهی تمسخرآمیز و بیرحمانه بما افکند و با لبخندی رضایت‌آمیز ازیافتن کسیکه با او می‌توان بازی خوبی کرد، بسوی ما نزدیك شد ومیزمان را تکان داد وگفت :

«می‌شه از شما پرسید که درآمدتون اجازهٔ چای خوردن در اینجا رو بشما میده یانه ؟»

من و رفیقم نگاهی بیکدیگر کردیم و فهمیدیم بهتر اینست که سکوت کنیم، زیرا با نخستین بگو مگوی ما آتش خشمش زبانه می‌کشید .

وی ادامه داد :

«پس شما پول دارین، پول حسابی دارین هان ؟ خوب، بگین ببینم، برای نوش جون کردن چای تو زندون اومدین؟...ده! جواب بدین، اسم یکی...»

وقتی دید ما تصمیم گرفته‌ایم ساکت بمانیم وهیچ توجهی بدو نکنیم قرمز شدو از شدت خشم بلرزه افتاد . دربن هنگام پهلوی دستش در گوشهٔ آشپزخانه تخته سنگینی را دید که روی آن نان‌هایی را که برای غذای ما اختصاص داده شده بود می‌چیدند . این تخته آنقدر بزرگ بود که نصف جیرهٔ تمام زندانیان روی‌آن جا می‌گرفت،

ودراین لحظه با آن کاری نداشتند. وی آنرا دو دستی گرفت وبالای سر ماآورد. یك لحظهٔ دیگر مغز ما را خرد می‌کرد . جنایت ، یا شروع بجنایت همیشه شدیدترین دردسرها را برای زندانیان فراهم می‌کرد وباعث تحقیقات، بازرسی و دو برابرکردن سختگیری می‌شد؛ بهمین سبب زندانیان با تمام قوا می‌کوشیدند که از این قبیل تجاوزات بپرهیزند. با اینهمه هیچکس از جا تکان نخورد ؛ حتی صدایی برای دفاع از ما برنخاست؛ حتی فریادی نیز در برابر گازین کشیده نشد ، کینهٔ آنان نسبت به نجبا وافراد طبقات ممتاز بقدری شدید بود که از اینکه ما را در خطر می‌دیدند ، شادمان می‌شدند . اما اینکار وضع نامنتظر بخود گرفت؛

در همان لحظه‌یی کـه گازین می‌خواست تختـه را رها کند ، یکنفر ازجلو در فریاد زد،

«گازین! عرقت را دزدیده‌اند!»

وی تخته‌را روی زمین انداخته مثل‌آدم های بی‌اراده سراسیمه از آشپزخانه بیرون دوید .

زندانیان بیکدیگر می‌گفتند ،

«خوب، خدای کریم آنها را نجات داد!»

و تا مدتی بعد ، همین حرف را تکرارمی‌کردند.

من هرگز نفهمیدم که آیا موضوع دزدی عرق حقیقت داشته‌یا آنرا برای نجات ما ساخته بودند .

آن شب پیش ازبسته شدن در آسایشگاهها ، من درمیان آن تاریکی که تازه آغاز شده بود ، برای‌گردش در کنار پرچین رفتم . اندوهی سنگین روح مرا آزار می‌داد. اندوهی که از آن پس در تمام دوران اقامت در زندان نظیر آنرا دیگر احساس نکردم . تحمـل نخستین روز ورود بزندان مخصوصاً برای زندانـی بسیار دردناك و ناراحت کننده‌است، خواه انسان درزندان موقت وخواه دربازداشتگاه وخواه در زندان محکومین باعمال شاقه باشد . اما خاطرم هست آن روز دربارهٔ یك مسأله که در تمام مدت زندان نیز مرتباً مرا شکنجه

داد و امروز نیز بنظرم یك موضوع غیر قابل حل می‌آید ، فکرمی‌کردم. می‌خواستم بدانم چرا مجازات جنایتهای مشابه ، مساوی نیست. زیرا، در واقع هیچ جنایتی کاملا مشابه باجنایت دیگر نیست. مثلا دوآدمکش را فرض کنیم، دراین دومورد تمام مقتضیات را در نظر گرفته و هر دو متهم را باوجود تفاوت‌های محسوسی که بین‌آنان وجود دارد بمجازات مشابه محکوم کرده‌اند . یکی از آنان ، نزد زندانیان مدعی یك قضیهٔ ناموسی است ودیگری برای هیچ ، برای یك پیاز آدم کشته است، سرراه کمین کرده و یکنفر بدبخت بیچاره را که از آنجا می‌گذشته کشته واز وی چیزی جز یك پیاز کوفتی نیافته و بعد گفته است ، « اه ، پدرجان تومرا برای غارت کردن فرستادی ، من یك فرد مسیحی را کشتم وبا وی جز یك پیاز چیزی نبود ! – احمق ! یك پیاز یك کوپك بیشتر نمی‌ارزد ! صد نفر بصد پیاز. وصد پیاز یك روبل ارزش دارد! » دیگری یکنفرعیاش هرزه و ظالم را برای نجات دادن شرافت نامزد یا خواهر یا دخترش بقتل رسانیده است. این یکی دیگر، سرف فراری بوده که شاید از شدت گرسنگی نیمه جان شده ویکی از پلیسهایی را که دسته‌جمعی بتعاقب وی پرداخته بودند برای دفاع ازآزادی وزندگی خویش کشته است . آن یکی، برای لذت بردن، کودکان خردسال را سر می‌بریده ووقتی احساس می‌کرده است که خون گرم آنان روی دستهایش می‌ریزد ، غرق درلذت ورضایت می‌شده وازترس ووحشت وآخرین جست وخیز این کبوتران کوچك سر بریده لذت می‌برده است ! با اینهمه اینان و آنان هر دو بیك مجازات‌محکوم می‌شوند ! درست‌است که تفاوتی در مدت مجازات وجود دارد اما این‌تفاوت در برابر اختلاف نوع‌جنایت آنان بسیار چیز کمی است . در صورتیکه باید هماندقدر که وضع جنایتشان بایکدیگر تفاوت دارد مجازاتشان هم اختلاف داشته باشد . ایراد خواهید کرد که این تفاوتها را نمیتوان پیش‌بینی کرد ودرنظر گرفتن‌آنان معایبی غیرقابل‌حل و نوعی دور وتسلسل بوجود می‌آورد. بسیار خوب ، این عدم تساوی را کنار بگذاریم ؛ وجیز دیگر، یعنی مجازات‌های تبعی را در نظر بگیریم. یك زندانی خود را می‌خورد و

مثل شمع می‌گدازد و ذوب می‌شود. اما آن دیگری از پیش تردید ندارد که بحکم محیط زندگانی بسیار خوشی خواهد داشت و درحلقه‌یی از شجاعان جسور وبیغم در خواهد آمد؛ زیرا درزندان این قبیل اشخاص نیز یافت می‌شوند . اما آن زندانی که مردی تحصیل کرده است و دستخوش تحریك وسرزنش وجدان حساسی قرار گرفته است، بانحمل رنجهای اخلاقی که هرگونه مجازاتی در برابر آن ناچیز می‌نماید، در بارهٔ جنایت خود قضاوتی چنان قاطع وبی‌شفقت می‌کندکه سخت‌ترین و شدیدترین قوانین نیز آنطور نمیتواند قضاوت کند . ودر مقابل ، آن دیگری حتی یك ثانیه نیز در تمام دوران بازداشت خود ، درباب کار عظیمی که آن را مرتکب شده است فکر نمی‌کند ؛ حتی می‌پندارد که خوب رفتار کرده است . حتی بعضی از آنان دوباره مرتکب جنایتی نظیرجنایت اول می‌شوند تا بزندان باز گردند و از زندگانی خارج که بمراتب برایشان دشوارتر وپر زحمت‌تر است آسوده شوند. این بدبخت شاید در دوران آزادی در منتهای بدبختی و پستی می‌زیسته وبرای کارفرمایی ازاول صبح تا شب کار می‌کرده و هرگز بحدی که سیر شود غذا نمی‌خورده است . در زندان کار و زحمت سبك‌تر ونان فراوانتر و مرغوب‌تر است . روزهای یکشنبه گوشت می‌خورند وروزهای عید ، صدقات وهدایایی دریافت می‌دارند و شاید چند شاهیی‌نیز بتوانند بدست بیاورند. و اجتماع زندان چه اجتماعی است! چه اشخاص زرنگ وطراری درگوشه وکنار آن یافت می‌شوند! بدین ترتیب آدم بخت برگشته‌یی از این نوع با تحسینی حرمت‌آمیز برفقای خود مینگرد، وی هرگز نظیر آنان را درخارج ندیده‌است و بهمین مناسبت آنان را بجای نخبه وبرگزیده؛ مردم می‌گیرد!...واقعاً آیا می‌توان موجوداتی را که اینقدر با یکدیگر اختلاف دارند ، بمجازات مشابه محکوم کرد ؟ اما پرداختن باین مسائلی که جواب ندارد ، چه فایده دارد ؟ طبل بصدا در آمد ، باید بآسایشگاه باز گشت!

۴

نخستین تأثرات (دنباله)

آخرین حاضر وغایب را شروع کردند که پس‌ازآن دیگر در آسایشگاهها را می‌بستند وبهریك قفل خاصی می‌زدند و زندانیان در آنجا بطور دسته‌جمعی تاسفیدهٔ صبح محبوس می‌ماندند.

این حاضر وغایب توسط یك استوار و دو سرباز صورت می‌گرفت. گاهی افسر گارد نیز در آن حضور می‌یافت وزندانیان درآن هنگام درحیاط صف می‌بستند. اما بیشتراوقات بازرسی‌وممیزی‌درداخل آسایشگاهها، بدون کوچکترین تشریفاتی عملی می‌شد. نخستین شبی که من بزندان آمدم ، حاضر و غایب بهمین ترتیب صورت گرفت . بازرسان غالباً درحساب خود اشتباه می‌کردند ؛ و هنوز از در بیرون نرفته ناچار دوباره باز می‌گشتند وحساب را ازسر میگرفتند. آنشب مراقبین بیچاره که بالاخره رقم مطلوب خود را بدست آوردند ، در آسایشگاه را بستند. این آسایشگاه محل عده‌یی نزدیك بسی‌نفرمحکوم باعمال‌شاقه بود که همه ازشدت خستگی فرسوده شده وروی زمین‌تنگ هم دراز کشیده بودند . هنوز برای خوابیدن خیلی زود بود . گویی هریك ازآنان بسرگرمی نا مشخصی احتیاج دارند .

ما غیراز همان زندانی ازکار افتاده‌یی که ازو صحبت کردم ، ناظر دیگری نداشتیم. هرآسایشگاهی یك«حاکم» داشت که سرگرد، خود با توجه بروش وطرزرفتار زندانی، وی‌را شخصاً انتخاب می‌کرد. با این همه گاهی همین «حاکم» نیز جوانی و بیمغزی می‌کرد. آنوقت او را شلاق میزدند وخرد وخمیرش می‌کردند ودیگری را بجایش بر می‌گزیدند. حاکم آسایشگاه ما همان آکیم آکیمیچ بود که با کمال تعجب می‌دیدم صاف وساده زندانیان را سرزنش وتوبیخ می‌کرد. آنان

نیز معمولا جواب وی را با مسخرگی می‌دادند . این زندانی از کار افتاده نیز عاقلتر ازآن بود که خود را مطلقاً درکاری وارد کند. و اگرگاهی وضعی پیش‌می‌آمد که یك کلمه حرف می‌زد ، برای تبرئهٔ وجدان بود . وی روی رختخواب خود چمباتمه زده ساکت و آرام پوتینهای کهنهٔ خود را وصله می‌کرد. زندانیان نیزکوچکترین توجهی بدو نداشتند.

آنروز چیزی بنظر من‌آمد که بعدها صحت حدس خود را دریافتم. تمام کسانیکه با زندانیان سروکار دارند وسلسله مراتب‌آنان از مراقبان و ناظرین زندان آغاز می‌شود ، یك رفتار غلط راتصویب می‌کنند ومی‌پذیرند . آنان خیال می‌کنند، لحظه بلحظه، باگفتن‌یك آری یانه، در معرض خطر ضربات کارد زندانیان قرار میگیرند . زندانیان نیز بدون تردید این ترسی را که در آنان ایجاد شده است، بحساب خود می‌گذارند وهمین امر آنان را بصورت پهلوان پنبه هایی در می‌آورد. با اینهمه، بهترین رئیس زندان درحقیقت آن کسی‌است که ازآنان نترسد وزندانیان نیز ، وقتی بآنان اعتماد کنند، خود را راحت وآسوده احساس می‌کنند. بدین ترتیب، حتی می‌توان خود را با آنان مربوط ساخت . باید این مطلب را بگویم که در مدتیکه بازداشت بودم بندرت رئیس زندان بدون مراقب وارد زندان می‌شد ؛ آنوقت باید گیجی و حیرت زندانیان را دید ! وانگهی این بازدید کنندگان بی پروا همیشه احترام را بزندانیان بزور تحمیل می‌کنند و در نتیجه اگر بخواهد حادثه‌یی اتفاق افتد درموقع حضور آنان نخواهد بود. این ترسی که از محکومین باعمال شاقه احساس می‌شود عمومی است؛ و معذلك نمی‌دانم اساس آن برچه قرار گرفته است. شاید از قیافهٔ محکومین واشتهار آنان بدزدی وراهزنی بوجود میآید؛ وبعد کسیکه بزندان می‌آید احساس می‌کند که ایندسته‌انبوه و مختلط اشخاص بمیل خود آنجا گرد نشده‌اند و نیز این افراد با وجود کارهایی که کرده‌اند، هیچکدام حق آن را ندارند که یك آدم زنده را بیجان کنند، یك زندانی، هرکس‌که باشد، می‌تواند‌احساسات وتمایل خود بزندگی و عطش انتقام خویش را داشته باشد ونمام این

تمایلات نیز برای ارضای خود بطرزی مقاومت‌ناپذیر بدو فشار بیاورند. با اینهمه تکرارمی‌کنم آنها که از زندانیان می‌ترسند ، خطا می‌کنند . یکنفر آدم نه باین آسانی و نه باین زودی با کارد کشیده بدیگری حمله می‌کند، چنین حوادثی جزدر موارد نادر بوجودنمیآید وباید اعتراف کرد که ازین نظر خطری وجود ندارد البته باید در نظرداشت که من‌فقط اززندانیانیکه محکوم شده ومشغول‌تحمل‌مجازات خود هستند صحبت می‌کنم که بسیاری ازآنان از بودن در زندان خود را خوشبخت می‌بینند وآماده‌اند که درآنجاآرام وفرمان‌بردار زندگی کنند . (هرقدر که این زندگی جدید برایشان جالب‌تر باشد بیشتر مطیع وآرام می‌شوند.) زندانیان آشوب طلب وپرسر وصدا نیزبزودی بدست رفقایشان عاقل‌وسربراه می‌شوند، زیرا مشهورترین وشجاعترین محکومین باعمال شاقه بایك تهدید مختصر ، با هیچ ، جا می‌رود و مبهوت می‌شود . درصورتیکه محکومی که هنوز مجازات خود را تحمل نکرده است وضعش طور دیگری است . این قبیل زندانیان بسیار امکان دارد که شب اجرای مجازات بدون دلیل بکسی حمله کنند تا بدین وسیله حادثهٔ جدیدی بوجودآورند و ساعت شوم اجرای مجازات را بتأخیر اندازند . حمله و هجوم علتی و هدفی دارد ؛ باید هر طور که هست هر چه زودتر امکان اجرای مجازات را برگردانید ومنحرف ساخت . من درهمین موضوع وضع روحی‌عجیبی را دیده‌ام .

دربخش نظامی زندانیی بودکه بدوسال زندان بدون محرومیت از حقوق اجتماعی محکوم شده بود . این شخص لافزن و خودستای وحشتناکی بود و در عین حال بسیار ترسو وکم دل و جرأت نیز بود. معمولا لافزنی و پستی در سرباز روسی خیلی بندرت دیده میشود زیرا همواره آنقدر مشغول و گرفتارست که اگرهم بخواهد خودستایی کند وقت آن را نخواهد داشت ، و اگر گاهی یکنفر ازین قبیل در میان‌آنان یافت شود ، بطورقطع مردی پست ومتقلب است . دوتف[1] ـ این زندانی چنین نامیده میشد ـ وقتی مجازات خود را تحمل

---

1 ـ Doutov

کرد دو باره بهنگه مرزی خود رفت. وی نیز مانند تمام نظایرش که برای تنبیه و اصلاح شدن بزندان فرستاده می‌شوند سرانجام درهمان جا فاسد و تباه شد . بعضی از آنـان در غرض دو یـا سه هفته پس از آزاد شدن دو باره سر وکارشان بدادگاه می‌افتد و بزندان بازفرستاده می‌شوند ، منتهی این بار برای مدت پانزده یـا بیست سال بـه بخش «سابقه داران» گسیل می‌شوند . دوتف نیز چنـین وضـعی داشت . در حدود سه هفته پس از آزادی ، مرتکـب یك فقره دزدی با شکستن حریم شد ، بینظمی بوجود آورد و تمرد کـرد ، وی را بیـك تنبیه شدید بدنی محکوم کردند که تصور آن نیز بدنش را می‌لرزاند .در آخرین لحظه ، شب همان روزی که باید ضربات تازیانه را درگروهان تحمل‌کند، این مرد ترسو در لحظه‌یی که افسرگارد درسلول بازداشت شدگان آمده بود ، با یك کارد بدو حمله کرد . دوتف یقیناً خـوب می‌دانست‌که چنین عملی وضع‌اورابسیار وخیم‌تر خواهدکرد وبردوران تبعیدش خواهد افزود . ولـی برای او لازم بـود بهر قیمتی که هست چند روز وحتی چندساعت‌ساعت وحشتناك مجازات را عقب‌تر بیندازد. وی‌آنقدر پست بود که با کارد کشیدهٔ خود ، حتی افسر را زخمی نیز نکرد ، وی این کار را فقط برای این منظور کرد که مرتکب جرم دیگری شده باشد که او را دو باره بدادگاه بکشاند .

لحظهٔ قبل ازاجرای مجازات بدنی واقعاً وحشتناك است . در سالهاییکه درزندان بسر بردم فرصت و امکان آن را داشتم که بسیاری از محکومین را در شب پیش از مجازات ببینم . معمولا مـن آنها را در بیمارستان ، در بخش بازداشتیها ملاقات می‌کردم زیرا مریض ودر آن جا بستری بودم و این امر غالباً برایم پیش مـی‌آمـد . زندانیان تمام روسیه می‌دانند که پزشکان نسبت به آنان رحیمتر و بخشاینده‌تر ازدیگرانند زیرا هرگزتفاوتی‌بین زندانیان وسایر بیماران نمی‌گذارند، همان‌طور که معمولا بیشتر مردم نیز این اختلاف را قائل نمی‌شوند و آنان را مستثنی نمی‌کنند . هر گز یك فـرد عادی محکومین باعمال شاقه را از هیچ جهت سرزنش نمی‌کند ، هر قدر هم کـه جنایت وی وحشت‌آوزباشدمردم‌بعلت مجازاتی که تحمل‌میکند وبعلت«بدبختی»اش

او را میبخشایند . . . بی جهت نیست که ملت ما جنایت را « بدبختی» و جانی را « بدبخت » مینامد . این کلمات بسیار قابل ملاحظه است و بیش از آن وزن واهمیت دارد که ناآگاهانه و غریزی دانسته شود . اما پزشکان واقعاً در بسیاری موارد ، نگهدار و حامی زندانیان و خاصه آن قسمت از آنان هستند که هنوز مجازات خود را تحمل نکرده‌اند و با آنان بسختی بیشتری رفتار میشود . زندانی محکوم ، وقتی می‌بیند روز تحمل مجازات فرا رسید خود را بیمار نشان می‌دهد و بدینوسیله امیدوار است بهر قیمت باشد ، آن دقیقهٔ هولناك را دورتر بیندازد . وقتی وی را از بیمارستان باز می‌فرستند دیگر اطمینان کامل دارد که فردا طلب خود را دریافت خواهد داشت و بهمین سبب گرفتار انقلاب و هیجان بسیار شدیدی است . بعضی از آنان روی حس خودخواهی می‌کوشند که این آشفتگی و پریشانی را پنهان کنند . اما گستاخی وخودستایی ناشیانه‌شان هرگز رفقایشان را باشتباه نمی‌اندازد . همه می‌فهمند که این اعمال ازکجاآب میخورد و از روی ترحم و همدردی سکوت می‌کنند. سرباز جوانی‌رامی‌شناختم که قتل کرده و بحد اکثر ضربات شلاقی که در قانون پیش‌بینی شده محکوم شده بود . وی آنقدر از مجازات می‌ترسید که تصمیم گرفت یك لیوان پر[1] عرق را که در آن مقداری انفیه ریخته بود سربکشد. اما عرق را که زندانیان غالباً پیش از اجرای مجازات میخورند ، آنان از مدتها پیش ، حتی اگر بقیمت فوق‌العاده گزاف هم شده باشد آن را تهیه می‌کنند . آنان مدت شش ماه خود را ازوسائل زندگی محروم می‌کنند اما بهر قیمتی که شده باشد ، نیم بطر عرق می‌خرند وآن را ربع ساعت پیش از اجرای مجازات سر می‌کشند . زندانیان معتقدند که درد ضربات شلاق وچماق هنگام مستی کمتر احساس می‌شود . اینك دوباره بسر داستان خود باز گردم . این جوان بدبخت پس از سر کشیدن لیوان عرق بیمار شد ، در موقع مجازات خونریزی داد و

---

۱ ـ واژه‌یی که داستایوسکی در این مورد بکار برده کریشکا kricha است که بمعنی در و سرپوش قابلمهٔ سربازیست .

ویرا نیمه‌جان به‌بیمارستان بردند . استفراغ خون چنان سینه‌اش را ضایع کرد که بزودی آثار بیماری سل دروی ظاهر شد و پس ازششماه بهمین بیماری در گذشت . پزشکانی که وی را معالجه می‌کردند هرگز علت بیماریش را ندانستند .

در مقابل این جبن وکم جرأتی در برابر مجازات ، باید این را نیز بگویم که گاهی انسان بنمونه‌های عجیب و بهت‌آوری از تهور نیز برخورد می‌کند . اکنون که این سطور را مینویسم درباره بعضی از مظاهر شجاعت فکر میکنم و چنین می‌پندارم که این قبیل مظاهر به‌نداشتن حساسیت بسیار نزدیك است و این قبیل نشانه‌ها از آنچه می‌توان فکر کرد نیز نادرتر و کمیاب‌تر است . شاهد قابل ذکر این امر یك راهزن وحشت انگیز ، اورلف ۱ سرباز فراری معروف بود . در یکی از روزهای تابستان این خبر در زندان انتشار یافت که وی سر شب مجازات خواهد شد و پس از اجرای مجازات نیز اورابه بیمارستان خواهند برد . بیماران یقین داشتند که وی را بیرحمانه خواهند زد . همه کس کم و بیش گرفتار هیجان شده بودند و من نیز با کنجکاوی منتظر ظهور این شخصیت بزرگ جنایتکاران بودم . از مدتها پیش می‌شنیدم که دربارهٔ وی چیزهای ناگفتنی نقل می‌کنند. این جنایتکاری که نظیر وی‌کمتردیده شده است، با سردی وبی‌اعتنایی پیر و جوان را می‌کشت ؛ وی که دارای قوت اراده‌یی خارق العاده بود ، از این نیروی خودآگاهی کامل داشت و بدان افتخار می‌کرد . پس ازآنکه بعدهٔ زیادی از جنایات خود اقرارکرد ، محکوم بخوردن تازیانه شد. وقتی وی را ببیمارستان آوردند هوا تاریك بود وشمع‌ها را روشن کرده بودند . وی تقریباً از هوش رفته بود و صورتش زیر موهای انبوه و مجعد سرش که مانند دوده سیاه بود ، کبود و سربی‌رنگ شده بود . پشت خون‌آلود وی آماس کرده و رنگ بنفش بخود گرفته بود . تمام شب زندانیان مشغول مواظبت از او بودند ، کمپرس‌هایش را عوض می‌کردند ، وی را از این پهلو بآن

---

۱ - Orlov

پهلو می‌غلتانیدند ، و دوایش را بدو می‌خورانیدند چنانکه گویی وی یکی از خویشاوندان نزدیك یا از ولینعمت‌های ایشان است . فردای آن روز هوش و حواس خود را باز یافت و یك یا دو بار گرد تالار گردید . این امر مایهٔ شگفتی من شد ؛ زیر وی تنها در یك نوبت نیمی از مجازات خود را تحمل کرده بود و پزشك از اجرای حکم تا هنگامی‌که‌یقین نکرده بود ممکنست عواقب شومی در برداشته باشد، جلوگیری نکرده بود . با این همه اورلف جثه‌یی کوچك داشت و بر اثر طول مدت بازداشت نیز ضعیف شده بود. وی مانند تمام کسانی‌که بخوردن تازیانه محکوم شده‌اند چهره‌یی رنگ پریده ،کشیده، فرسوده ونگاهی تب‌آلود داشت.بااینهمه خیلی‌زود رو بهبودرفت ؛بدون‌تردید روح قوی وفعال وی‌بطبیعت جسمانیش‌بسیارکمك می‌کرد . نه ،اینمرد عادی و معمولی نبود . حس‌کنجکاوی مرا وادار کردکه با وی‌آشنا شوم و مدت یکهفته بمطالعه و تحقیق دربارهٔ وی‌گذرانیدم. می‌توانم ادعا کنم‌که هرگز بکسی آبدیده‌تروغیرقابل انعطاف‌تر ازو بر نخورده‌ام من درشهر تبلسك‌نیزجانی معروفی ازین‌قبیل رادیده بودم.وی‌رئیس سابق راهزنان کورنیف[1] و واقعاً حیوانی درنده بود. بمجرد دیدن وی وحتی بی‌آنکه انسان او را بشناسد، بحکم غریزه حدس می‌زد که این مرد موجودی عظیم و وحشتناك است . اما انسان احساس می‌کرد که در وی بلاهت واحمقی‌فراوانی‌نهفته شده و پیکرجسمانی روی آن را پوشانیده است. اینمرد هیچ کاری جز ارضاء عطش تمایلات نفسانی و شهوات مادی و لذایذجسمانی خویش نداشت. من اطمینان دارم که همین کورنیف که می‌توانست بدون خم به‌ابرو آوردن یکنفر را سر ببرد ، در برابر تازیانه از ترس می‌لرزید . اما اورلف بعکس پیروزی روح را برجسم خود مسلم ساخته . وی می‌توانست تا آخر برخود تسلط داشته باشد؛ او تمام شکنجه‌ها و تنبیه‌ها را تحقیر می‌کرد و مطلقاً از چیزی نمی‌ترسید و دارای نیرویی بی‌پایان بود . دروی عطش انتقام وفعالیت تزلزل‌ناپذیری برای رسیدن بهدف احساس می‌شد.رفتار وحرکاتش که

---

1 ـ Korèniev

بوضعی عجیب وغرورآمیز و متکبرانه بود و هیچگونه تکلف و تصنع نداشت و کاملا طبیعی بنظر می‌رسید ، مرا مبهوت ساخته بود . من تصور می‌کنم که هیچکس در دنیا نتوانسته بود اورا تحت تأثیر قرار دهد و دروی نفوذ کند . اشیاء را با آرامش و سکون و از دریچهٔ‌چشم کسانی می‌نگریست که هیچ چیز در دنیاآنان را بشگفتی نمی‌افکند. با آنکه خیلی خوب می‌دانست که زندانیان برای وی احترام قائلند هرگز در مقابل آنان خودرا نمی‌گرفت . با اینهمه ، غرور و لاف‌زنی و خودستائی طبیعت ثانوی تمام زندانیان است . وی بسیار باهوش بود و صراحت وسادگی عجیبی داشت و کمتر پرحرفی می‌کرد . در برابر پرسشهای من بسادگی جواب داد که‌منتظر است حالش بجا بیاید وباقی مجازات خودرا تحمل کند ونیز می‌گفت من در آغاز کار می‌ترسیدم که نتوانم آنرا تحمل کنم ، سپس چشمکی زده افزود : «اینك دیگر اینکار توی آستینم است . من باقی مجازات را نیز تحمل می‌کنم وپس از آن بزودی مرا باستون آینده‌یی که از اینجا خواهد رفت به نرچینسك خواهند فرستاد ؛ آنوقت طی راه فرار می‌کنم ، حتماً فرار می‌کنم ! بشرط اینکه پشتم زود خوب‌شود !» و در مدت پنج‌روزی که در بیمارستان بود، با حرص واشتیاق منتظررفتن خود بود .بعضی اوقات خیلی خوشحال و خوش خلق بنظر می‌آمد . من کوشیدم که گفتگوی باوی را بموضوع حوادثی‌که برایش اتفاق‌افتاده است بکشانم؛ با آنکه در برابر پرسشهای من کمی ابروهایش را گره کرد ، اما همواره براستی جواب می‌داد. اما هنگامی که فهمید من می‌خواهم در باطن وی نفوذ کنم و آثار پشیمانی و توبه را در اندرونش بجویم مرا با حالتی چنان متکبرانه و تحقیرآمیز نگریست که احساس کردم بچشم او بصورت طفل کوچك وگیجی درآمده‌ام که آدم حتی زحمت صحبت کردن با او را نیز بخود نمی‌دهد آنگاه نوعی ترحم و بخشایش نسبت بمن در چهره‌اش نمودار شد. مدت یکدقیقه به قهقهه و از صمیم قلب می‌خندید بی‌آنکه‌کوچکترین اثرطنز وتمسخر درآن وجود داشته باشد و یقین دارم که در تنهایی نیز ، چندین بار پس از آن که حرف‌های مرا بیاد آورده بخنده افتاده است . سرانجام نیز

بی‌آنکه بانتظار بهبود کامل پشت خودبنشیند خروج خودرا از بیمارستان اعلام کرد . من نیز آن بار از بیمارستان در همان هنگام بزندان باز فرستاده شدم . ما با هم از بیمارستان بیرون آمدیم ، مرا بزندان و وی را بباسگاه ، همانجایی که قبلا نیز زندانیش کرده بودند ، بردند . وقتی مرا ترك می‌گفت دستم را فشرد و این عمل از طرف او نشانهٔ اعتماد کامل بود . خیال می‌کنم وی از آن جهت با من چنین رفتار کرد که در آن دقیقه بسیار از خودش راضی و خوشحال بود . درواقع نیز او می‌بایست مرا تحقیر کند وبمن بچشم یك موجودمغلوب، ضعیف ، قابل ترحم و پست‌تر از خود، ازتمام جهات ، بنگرد .فردای آن روز نیم دیگر تنبیه خویش را نیز تحمل کرد ...

وقتی در آسایشگاه بسته شود بکلی منظرهٔ دیگری بخود می‌گیرد و بصورت یك اقامتگاه واقعی در می‌آید . فقط آن وقت بود که توانستم زندانیان را در منزل خودشان ببینم . روزها استواران و ناظران یا چند تن از رؤسای دیگر هرلحظه ممکن بود سربرسند ؛ و بهمین دلیل همه در نوعی حالت خبردار وگوش بزنگی بسر می‌برند، همه در یك وضع انتظار دائمی و در یکنوع نگرانی پنهان زیست می‌کنند. اما تا در بسته شدهرکس بجای خود می‌نشیند و تقریباً تمام آنان شروع بکار می‌کنند ؛ ناگهان آسایشگاه روشن‌می‌شود ؛ هرکس شمع خودرا که در یك شمعدان چوبی نهاده شده است روشن می‌کند . بعضی کفش می‌دوزند و برخی بخیاطی و دوختن لباس می‌پردازند . هوای بدبوی آسایشگاه هرلحظه غیر قابل تنفس‌تر می‌شود . یك‌دسته از قمارباز‌ان در یك گوشه گرداگرد فرشی که آنجا گسترده شده است مستقر می‌شوند . درهر آسایشگاه یك زندانی فرشی کهنه ویك شمعدان و یك دسته ورق چرب و کثیف ، تا آنجایی که نقوش آن شناخته نمی‌شود ، دراختیار دارد ؛ این وسایل و ساز و برگ‌برروبهم میدان[1] نامیده می‌شود ؛ و مسالك آن آن را شبی پانزده کوپك

---

۱ ـ این کلمه بهمین‌صورت و با همین لفظ در متن روسی‌آمده است و بدون تردید مقصود از آن همان عرصه و صحنهٔ قمار است .

بقمار بازان اجاره می‌دهد و همین کار و کاسبی اوست . با این ورقها جز قمار چیزی بازی نمی‌کنند . هر قماربازی در برابر خود توده‌یی پشیز مسی ــ هرقدر که در جیب داشته باشد ــ می‌گذارد و از جای‌خود بلند نمی‌شود تا وقتی که یا تمام آن را ببازد و یا پول همه را ببرد؛ گاهی بازی تا سپیدهٔ صبح و حتی تا دقیقه‌یی که برای باز کردن در آسایشگاه می‌آیند ، بطول می‌انجامد . در آسایشگاه ما مانند تمام آسایشگاههای دیگر همواره گدایانی وجود داشتند که اندوختهٔ خودرا عرق خورده یا از دست‌داده بودند و چنان وانمود می‌کردند که هرگز یك شاهی نداشته‌اند . اینان گدایان مادرزاد بودند . من مخصوصاً «مادرزاد» می‌گویم و روی این ترکیب تکیه می‌کنم ، زیرا میان افراد ملت ما بر اثر هروضع و موقعیت اجتماعی که باشد ، همواره عده‌یی از این افراد عجیب و غریب وجود دارند که طبع راحت طلب وتنبل و بیکاره‌شان در آنها گداصفتی دائمی و جاویدان بوجود می‌آورد . اینان تیره بختان و بدنهادان فطری و دائمی هستند . آنان همواره در فرسودگی و نوعی بلاهت و خرفتی‌غوطه‌ورند و همواره توسری‌خور یا مزدور کسی هستند ؛ گاهی بیك زندانی‌خوشگذران ، گاه بیك‌نفر نو رسیده و گاه بکسی که می‌خواهد از آنجا برود خود را تحمیل می‌کنند. هرگونه‌کوششی برای‌آنان سنگین است، آنان را آزار می‌دهد وفرشوده‌شان می‌سازد . می‌توان چنین گفت که آنان بدنیا آمده‌اند بشرط اینکه هیچ‌کاری رابرای‌خود شروع نکنند و اراده‌خاصی ازخود نداشته باشند؛ بلکه‌زندگی‌کنندبرای اینکه آلت دست وعروسك‌دیگران باشند. مأموریت‌آنان در دنیا فقط عبارت از اجرای‌اوامردیگران‌است. هیچ وضع و حادثه‌یی حتی حوادث نامنتظر نمی‌تواند آنان را بی‌نیاز کند ؛ آنان تیره بخت‌و بینوا هستند وباید تیره‌بخت و بینوا بمانند. من باین قبیل افراد نه تنها در میان‌مردم عادی بلکه در تمام صفوف و طبقات اجتماع ، در احزاب، در جمعیت‌ها و حتی انجمن‌های‌ادبی برخورده‌ام. درهر آسایشگاهی نیز از این قبیل زندانیان وجود داشت و تا «میدان» آغاز می‌شد یکی از آنان آمده بخدمت قمار بازان قیام می‌کرد . هیچ میدانی نبود که از این قبیل خوش‌خدمتان خالی‌باشد.

معمولا وی را برای تمام‌طول شب در برابر پنج کوپك اجیر می‌کردند. وظیفهٔ وی عبارت از آن بود که در طـول شب شش یا هفت ساعت در سرسرای تاریك که سرمای آن به‌سی درجه زیر صفر می‌رسد نگاهبانی کند، ومراقب کوچکترین سروصدا وصدای انسان یاصدای پایی که در حیاط می‌آید باشد . گاهی سرگرد یا افسر نگهبان ، آخر شب‌گشتی در زندان می‌زدند : آنان بطور ناگهانی و مخفیانه سر می‌رسیدند و قماربازان و کارگران و شمعدان‌های خصوصی راکه حتی از بیرون نیز دیده می‌شد ، کشف می‌کردند . وقتی صدای چرخیدن کلید در قفل دری که دالان را بحیاط متصل می‌ساخت بگوش می‌رسیدیکی فرصت خاموش کردن شمعها و دراز کشیدن روی کف اتاق وجـود نداشت . چون میدان و قمار بازی ، اگر براثر غفلت گیر می‌افتاد مجازات شدیدی داشت و برای زندانیان گران‌تمام‌می‌شد ، بهمین جهت اینگونه غافلگیریها بسیار کم اتفاق می‌افتاد. حتی درزندان‌نیز پنج‌کوپك مزد بسیار کم و مسخره‌آمیزی است ، در این‌قبیل موارد نیز سایر موارد سختی بیرحمانهٔ اجیرکنندگـان همواره مـرا متحیر مـی‌کرد . آنان می‌گفتند ، «پول‌گرفته‌یی،باید کارترا بکنی !» این‌استدلال‌هیچگونه جوابی نداشت . اجیرکننده با این چند شاهی که می‌پرداخت ، هرچه می‌توانست از مستخدم‌خود کار می‌کشید وعلاوه برآن خود را مردی نیکوکار نیز می‌پنداشت . آن زندانی خوش‌گفتران و آن مرد مستکه از چپ و راست بیحساب پول مـی‌ریخت ، همیشه فکـر می‌کرد که بمستخدم خود زیادی پول داده است . این امر را نه در یك زندان ونه در یك «میدان» بلکه در بسیار جاها دیده‌ام .

تقریباً تمام زندانیان شبها کار می‌کردند . علاوه بر قماربازان فقط چهار یا پنج نفر دیگـر بودند که بی‌کار بـودند : آنـان نیز زود می‌خوابیدند . من گوشه‌یی از اتاق را که خیلی نزدیك در بود اشغال کرده بودم . درست در گوشهٔ دیگر کف آسایشگاه ، روبروی من ، جای آکیم‌آکیمیچ بود . وی تا ساعت ده یا یازده مشغول نقاشی یك فانوس چینی رنگارنگ بود که بدو درازای مبلغ خوبی سفارش داده بودند . وی فانوس را بسیار استادانه می‌ساخت و بـا اسلوبی درست ،

بدون درنگ کار می‌کرد ؛ وقتی کارش تمام شد با دقت اثاثیه و افزار خودرا مرتب کرد ، تشکش را گسترد ، دعایش را خواند و مانند مردی خردمند و عاقل در رختخواب خود دراز شد . وی نظم‌وترتیب و دقت و خرده‌بینی را تا حد فضل فروشی رسانیده بود. وی‌مانندتمام اشخاص گیج و کوته فکر خودرا خیلی با هوش می‌دانست . از همان روز اول در نظر من ناخوش آیندجلوه کرد ،گو اینکه‌بزودی‌موضوع ووسیلهٔ تفکر من شد ، من از اینکه شخصیتی را که گویی برای موفق شدن در زندگی خلق شده است در زندان می‌دیدم ، تعجب می‌کردم. باز هم در بارهٔ آکیم‌آکیمیچ صحبت خواهم کرد .

اکنون چند کلمه هم از کسانی‌که در آسایشگاه ما بسرمیبردند بگوییم. چون من می‌بایست چندین‌سال‌از عمرخود را باآنان‌بگذرانم، از اینجهت می‌توان کنجکاوی شدید مرا که با آن برفقای آیندهٔ خود می‌نگریستم ، درك کرد . یکدسته از اهالی کوهپایهٔ قفقاز ـ دونفر لزگی؛ یك چچنی ۱ وسه‌نفرتاتار داغستانی ـ که تقریباً تمام‌آنان‌بجرم راهزنی محکوم بزندان شده بودند، سمت‌چپ‌آسایشگاه بسرمیبردند. مرد چچنی که شخصی تلخ و بد اخم بود ، تقریباً هرگز با کسی‌سخن نمی‌گفت؛ وی همواره اطراف خود را زیرچشمی می‌نگریست وبا زهرـ خندی گریه ومسخره‌آمیز انسان را ورانداز می‌کرد. یکی‌از لزگی‌ها که دیگر مردی سالخورده شده بود ، دارای بینی دراز وعقابی شکلی بود وقیافهٔ واقعی یکنفر راهزن را داشت. اما دیگری که موسوم به نورا۲ بود از همان‌آغاز درمن اثری مطبوع و دلچسب برجای گذاشت. وی هنوز جوان بود، قامتی متوسط داشت وبسیار قوی هیکل بود ، موهایش بسیار بود وچشمانش برنگ آبی روشن بود ، نوك بینی‌اش رو ببالا برگشته، چهره‌اش شبیه فنلاندیها بود وپاهایش بر اثر سواری

---

۱ ـ چچن ناحیهٔ نفت خیزیست در قفقاز که امروز بصورت جمهوری خودمختار اداره می‌شود . مرکز آن گروزنی است که یکی از مراکز مهم صنعت نفت اتحاد جماهیر شورویست .

۲ـ Nourra

قوسی شکل شده بود. تمام بدنش از جای زخم پوشیده شده و بضرب سرنیزه شخم خورده بود. در قفقاز نیز با آنکه وی عضو یکی از طوایف مطیع دولت بود، اما همواره مخفیانه بسرکشان و یاغیان می‌پیوست وباآنان شبانه بروسها حمله می‌کرد. در زندان‌همه اورا دوست می‌داشتند، وی همواره بیك خلق وخوی وبا همه مؤدب ومهربان بود وبی‌گله وشکایت کار می‌کرد و با وجود خوی آرام و بشاشی که داشت غالباً با بی‌میلی و نفرت خاصی بهرزگیها و پستی‌های زشت زندگی محکومین باعمال شاقه مانند دزدیها و عرق خوریها و بدمستیها می‌نگریست و ازین کارها تا سرحد خشم وغضب نفرت داشت. بیشرفی، او را بکلی از حال طبیعی خارج می‌کرد ، اما بزودی بازمی‌گشت بی‌آنکه با کسی نزاع کند. وی در تمام مدت زندان خویش هرگز چیزی ندزدید ومرتکب هیچ کار زشتی نشد . وی که تاحد تعصب مذهبی بود، دعاهای خود را با خلوص وعلاقه‌مندی ازبر می‌خواند و روزه‌هایی را که پیش از عید مسلمین است[1] میگرفت وتمام شب‌را نیز بدعا خواندن می‌گذرانید . همه او را دوست می‌داشتند . همه وی را مردی شرافتمند می‌دانستند . زندانیان می‌گفتند : «نورا شیر است» آنقدر گفتند که این لقب برایش باقی ماند. وی معتقد بود که پس از آزادی بخانهٔ خود در قفقاز باز خواهد گشت وبهمین امید زنده بود وگمان می‌کنم اگر این امیدواری را از وی می‌گرفتند، قالب تهی می‌کرد. وی از روز اول مرا بخود جلب کرد . میان چهره‌های زشت ، تاریك ومسخره‌آمیز دیگر زندانیان، صورت زیبا و دلپسند وی از نظر من پنهان نماند. نیمساعت بود بزندان آمده بودم که نورا آمده با دست بشانه‌ام کوفت وبا لطف ومحبت برویم خندید وبا دقت و توجه بمن نگریست. اول نفهمیدم چه میگوید زیرا روسی‌را بسیار بدحرف میزد. اما دوباره بازگشت، ازنو لبخند زد و دست خود را دوستانه برشانه‌ام کوفت. این قیافه در سه روز اول زندانی شدنم غالباً تجدید

۱ـ مقصود داستایوسکی از این روزه‌ها روزه ماه رمضان و مقصودش از عید، عید فطر است.

می‌شد و من ابتدا حدس زدم و بعدها دریافتم معنی این‌کار آن بود که نورا بمن رحم آورده و رنجی را که من برای خوگرفتن با محیط زندان متحمل می‌شدم احساس کرده و می‌خواسته‌است دوستی ومحبت خود را بمن اظهار کند. مرا دلیر و از حمایت خود مطمئن سازد. ای نورای خوب و ساده!

سه برادر تاتار داغستانی باهم در زندان بودند. دونفر ازآنان بسن کمال رسیده بودند اما سومین آنان که علی نام داشت، سنش از بیست و دوسال نمی‌گذشت و ازین نیز جوان‌تر می‌نمود. جای وی در آسایشگاه مصل بجای من بود. چهرهٔ زیبا، گشاده، باهوش وساده‌اش مرا با نخستین نگاه گرفت و بسیار از سرنوشت سیاسگزارم که ویرا همسایهٔ حتمی و قطعی من ساخته بود. روح وی عریان و بی‌پرده در چهرهٔ زیبا و اگر بهتر بگویم در چهرهٔ خیره کننده‌اش دیده می‌شد. لبخند وی اطمینان و صداقت سنین جوانی را منعکس می‌کرد. چنان شیرینی ولطفی درچشمان درشت و سیاهرنگش‌نهفته بود که فقط دیدن آن اندوه مرا تخفیف می‌داد، این حرف را بی‌هیچ اغراق و مبالغه‌یی میگویم. روزی برادر بزرگترش (وی پنج برادر داشت که دوتایشان بکارکردن در معدن محکوم شده بودند) در دهکدهٔ زادگاهشان بدو دستور داد که خنجر خود را برداشته سوار اسب شود و ویرا پیروی کند. میان این خانواده‌های کوهپایه‌نشین احترام برادر بزرگتربقدری زیاد است که پسر جوان جرأت نکرده بود بپرسد ویرا کجا میبرند. برادران بزرگترنیز لازم ندانسته بودند که موضوع را باطلاع وی‌نیز برسانند. آنان برای غارت یك تاجر توانگر ارمنی بسوی شاهراه می‌رفتند. سرانجام نیز آنان، او وسایر کسانیکه بعنوان بدرقه با وی بودند، کشتند و روی کالاهای وی دست گذاشتند. اما موضوع آفتابی شد. هرشش نفر را گرفتند، محاکمه کردند، شلاق زدند و بسیبری تبعید کردند. محکمه بهیچیك از متهمین بغیر از علی تخفیف نداد. او بحد اقل مجازات یعنی‌چهار سال زندان بااعمال شاقه محکوم شد. محبتی که برادران علی نسبت بدو داشتند، بمحبت پدرانه می‌مانست. وی درین تبعیدگاه برای‌آنان مایهٔ تسلی بود... آنان‌که همیشه گرفته

و اندوهگین بودند ، وقتی او را می‌نگریستند، لبخند میزدند و وقتی با او گفتگو می‌کردند (البته این امر بسیار بندرت اتفاق می‌افتاد ، زیرا بدون تردید آنان وی را جوان‌تر از آن می‌دانستند که بتوانند امور جدی را با وی درمیان بگذارند.) چهرهٔ غمگین آنان روشن می‌شد و می‌شکفت ؛ من از چشمکهایی که آنان هنگام شنیدن جواب وی میزدند ولبخندهای محبت‌آمیزی که باهم رد وبدل می‌کردند ، حدس میزدم که آنان وی را چون کودکی که هنوز باید با وی بازی کرد ، می‌پندارند . اما وی از بس نسبت بآنان احترام قائل بود ، کمتر جرأت می‌کرد با ایشان حرف بزند . انسان بسختی ممکنست باورکند که این جوان ، بجای فاسد و تباه شدن چگونه توانسته است در زندان قلب خود را اینقدر نرم و باشفقت و شرافت خود را این اندازه با دلسوزی و مراقبت نگاهدارد و صداقتی این اندازه آشکار داشته باشد و این اندازه خوب و دلپسند بماند. وی با وجود زیبایی و آرامش ظاهری و محسوس منش خویش، طبعی قوی داشت ؛ بعدها متوجه این موضوع شدم . وی مانند دختری جوان عفیف و پاکدامن بود وهرعمل زشت و منافی عفت ونفرت انگیز یا نادرست ، برقی از تحقیر در چشمان بسیار زیبای وی ایجاد می‌کرد. اما از مشاجره و ناسزا گفتن میگریخت، گو اینکه هنوز مردی نشده بود که بتواند سرپای خود بایستد. وانگهی، او نمیتوانست با هیچکس نزاع داشته باشد؛ همه او را نوازش می‌کردند ، همه دوستش می‌داشتند . در آغاز کار وی در برابر من با ادب رفتار می‌کرد ، اما کم‌کم با هم بصحبت کردن پرداختیم ؛ چند ماهی برای وی کافی بود که بتواند کاریرا که برادرانش‌هرگز نتوانستند بکنند، بیاموزد و درست روسی حرف‌بزند. وی بنظر من فوق‌العاده باهوش و بسیار شرمگین و ظریف و در عین حال بسیار عاقل آمد. خلاصه من او را بچشم موجودی خارق‌العاده می‌نگریستم و برخورد با وی را مانند یکی‌از بهترین برخوردهاییکه در زندگی داشته‌ام در نظر می‌آورم. وی دارای چنان طبایع فطری خوبی بود و خداوند آنقدر بوی ملکات فاضله بخشیده بود که تصور فاسد شدن این ملکات و خوی‌ها پنداری پوچ و بیمعنی بنظر می‌آمد.

همه دربارهٔ وی همین نظر را داشتند. من نیز دربارهٔ سرنوشت وی نگرانی نداشتم . اما او اکنون‌کجاست ؟...

مدت درازی پس از زندانی شدن ، یکروز من سرجای خود دراز کشیده و دستخوش افکار دردناکی شده بودم. با آنکه هنوز وقت خواب فرا نرسیده بود ، علی که معمولا فعال و زحمتکش بود ، آنشب کار نمی‌کرد- زیرا وی و برادرانش یك عید مذهبی اسلامی داشتند- وی نیز دراز کشیده دستش را زیر سرگذاشته بود و فکر می‌کرد. ناگاه از من پرسید :

« چرا اینقدر غمگینی؟ »

با شگفتی بدو نگریستم زیرا این سؤال صادقانه را از علی‌که همیشه آنقدر ظریف وبا ملاحظه و روشن بین بود ، بعید دانستم. اما وقتی با دقت بیشتری ویرا نگریستم ، دیدم چهرهٔ وی را نیز غبار اندوه و نگرانی خاطر فرا گرفته است وبیدرنگ دریافتم چگونه او نیز درین لحظه خود را بدبخت می‌بیند. نظر خود را بدو گفتم. آهی کشید و لبخندی تلخ زد. من لبخند وی را که همیشه پرمهر، همیشه دوستانه بود ، وعلاوه براین همواره دو رشته دندان درخشان را که می‌توانستزیباترین دختران جهان را درآرزوی خود بگذارد نمودار می‌ساخت، دوست می‌داشتم . گفتم :

«علی، بگو ببینم، حتماً درفکر تشریفات عیدی هستی که در داغستان میگیرند. لابد آنجا خیلی قشنگ است، نیست؟ »

چشمانش درخشید و باشور وحرارت جواب داد:

«اوه ، بلی ! اما از کجا فهمیدی که من فکر آنجا هستم؟»

« چه شیطنت قشنگی! چطور ممکن است که آدم آنجا بهتر از اینجا نباشد ! »

«اوه ! چرا این حرف را میزنی؟»

« حالا آنجا چه گلهایی پیدا می‌شود ، چه بهشتی است! »

« اوه ، ساکت باش، ساکت باش!...»

هیجانش بمنتهی درجه رسیده بود.

« علی، گوش کن ، تو خواهر هم داشتی؟»

«آری ، چطور مگر؟»

« اگر بتو شباهت داشته باشد باید زیبا باشد! »

« هیچ با من قابل مقایسه نیست ! آنقدر زیباست که نظیرش در تمام داغستان پیدا نمی‌شود! آه، چقدرخوشگل است! تو هرگز زنی مثل او ندیده‌یی! علاوه براو مادرم هم خیلی زیبا بود.»

« تو مادرت را دوست داشتی؟»

« آه ، چه می‌پرسی؟ او حتماً از غصهٔ من مرده است ! من فرزند برگزیدهٔ او بودم ، او مرا بیش از خواهرم و بیش از برادرانم دوست می‌داشت... امشب او را در خواب دیدم و گریه می‌کرد.»

وی خاموش شد وآنشب حتی یك کلمه هم حرف نزد . اما ازین لحظه ببعد ، در جستجوی وسیله‌یی بود که بتواند با من درد دل‌کند و باوجود احترامی که به‌وی میگذاشتم نمیدانم چه کسی وبچه علت ویرا از اینکه نخستین بار سر صحبت را با من باز کند ممنوع ساخته بود. اما وقتی من از وی‌دربارهٔ قفقاز و زندگی گذشته‌اش سؤال می‌کردم، چه شادی عظیمی‌بوی دست می‌داد ! برادرانش اورا ازصحبت کردن با من باز نمی‌داشتند وحتی وقتی می‌دیدند که وی بسؤالات من پاسخ می‌دهد گویی خوشحال نیز می‌شدند . وقتی می‌دیدند که من بیش از پیش با علی مأنوس می‌شوم آنان نیز بمن مهربانتر می‌شدند .

علی مرا در کارم کمك می‌کرد و تا آنجا که در آسایشگاه میسر است بمن خدمت می‌کرد. وقتی می‌دید در نظر من دوست‌داشتنی جلوه کرده است و می‌تواند درد و رنج مرا ـ حتی اگر خیلی‌کم هم بود ـ تسکین دهد ، خود را خوشبخت احساس می‌کرد . احساسات وی نه از نوع فرمانبرداری و خدمتکاری و نه برای بدست آوردن مزایای خاصی بود، بلکه از یك دوستی گرم و سوزان سرچشمه می‌گرفت که از نظر من پنهان نمی‌ماند. چون استعداد زیادی برای کارهای دستی داشت، بزودی دوختن پیراهن و کفش را فرا گرفت و تا آنجا که ممکن بود درودگری را نیز آموخت . برادرانش که بوجود وی افتخار می‌کردند، او را از اینجهت مورد نوازش و ستایش قرار

می‌دادند. یکشب بدو گفتم :

« علی، گوش کن، چرا تو خواندن و نوشتن روسی را یاد نمیگیری ؟ این‌کار بعدها برای تو در سیبری بسیار مفید است.»

« منهم خیلی میل دارم، اما از که بیاموزم؟ »

« اینجا آدم با سواد پیدا می‌شود . اگر بخواهی خودم یادت می‌دهم . »

« اوه ! خواهش می‌کنم این‌کار را بکنی!»

از جای خود برخاست، دستهایش را بیکدیگر ملحق ساخت و با حالتی التماس‌آمیز مرا نگریست.

از فردا شب کار را آغاز کردیم . من یك ترجمهٔ روسی عهد جدید (انجیل) یعنی تنها کتابی که خواندن آن در زندان مجاز بود در اختیار داشتم. علی بدون خواندن الفبا وفقط بیاری همین یك کتاب در عرض چند هفته خواندن را بروانی وخوبی آموخت . سه ماه بعد زبان کتابت را بخوبی می‌فهمید . وی با حرارت و باهیجان درس می‌خواند .

یکبار با هم فصل موعظهٔ بالای‌کوه را می‌خواندیم. من‌تشخیص دادم که وی با صمیمیت و علاقهٔ خاصی این عبارات را می‌خواند . از او پرسیدم آیا ازین مطلبی که خوانده خوشش آمده است یا خیر. وی نگاهی تند بمن افکند وصورتش سرخ شد وجواب داد:

« اوه ، بلی! بلی ، عیسی۱ پیغمبری مقدس است . عیسی از زبان خداوند سخن می‌گوید . خیلی زیباست.»

«از کجای آن بیشتر خوشت آمد؟»

«آنجاکه می‌گوید، ببخشای، دوست بدار، کسی‌را تحقیر مکن، دشمنت را نیز دوست بدار. چقدر خوب گفته است!»

---

۱ ـ روسها حضرت عیسی را عیسوس Iissous تلفظ می‌کنند اما در این مورد در متن نیز کلمهٔ عیسی آمده است زیرا نویسنده آن را از قول علی که جوانی مسلمان بوده است نقل می‌کند و طبعاً نام وی نیز باید بهمان صورت که مسلمین‌تلفظ می کنند در متن بیاید.

وی بسوی برادرانش که بسخنان ما گوش می‌دادند باز گشت و با هیجان و حرارت با آنان گفتگو کرد. آنان مدتی دراز با هم بطور جدی صحبت کردند و سر خود را ضمن مذاکره بعلامت تأیید تکان می‌دادند. سپس خنده‌یی جدی و از روی خوش بینی کردند ـ خنده‌یی کاملا مانند خندهٔ مسلمین که من مخصوصاً وقار و سنگینی آن را دوست می‌دارم ـ و همه بسوی من بازگشتند و تأیید کردند که عیسی پیامبر خداوندبود. و معجزات بزرگی از وی بظهور رسیده است؛ وی با گل رس صورت مرغی ساخته و در آن دمیده و آن‌مرغ بپروازآمده است. و این مطلب در کتاب مذهبی آنان نیز نوشته شده است! آنان اطمینان داشتند که بر اثر گفتن این حرفها و ستودن عیسی مرا بسیار شاد خواهند کرد. اما علی بسیار شادی می کرد، زیرا برادرانش با وی صحبت کرده و حرفهای مرا مورد تأیید قرار داده بودند! من نیز وقتی نوشتن را به علی آموختم، توفیق ومحبوبیت بزرگی بدست آوردم. وی خود کاغذ و قلم و مرکب تهیه کرد (بمن اجازه نمی‌دادند که از جیب‌خود برایش چیزی بخرم) و در عرض دو ماه توانست خیلی‌خوب بنویسد. برادرانش از این‌امر هاج و واج مانده بودند. شادی و غرور وافتخار آنان از حد گذشته بود؛ نمی‌دانستند چگونه از من تشکر کنند. در موقع کار اجباری اگر اتفاق می‌افتاد که با هم بیك جا برویم بدنبال وسیله و بهانه‌یی می گشتند که بمن کمك کنند و این کار را نوعی خوشبختی و حسن تصادف

۱ـ تفصیل این معجزه در قرآن کریم وجود دارد و متن آیهٔ شریفهٔ آن چنین است: ویعلمه‌الکتاب والحکمة والتورية والانجيل و رسولا الى بنى اسرائيل انى قدجئتكم بآية من ربكم انى اخلق‌لكم من الطين كهيئة الطير فانفخ فيه فيكون طيراً باذن الله وانبئكم بما تأكلون و ماتد خرون فى بيوتكم ان فى ذالك لاية ان كنتم مؤمنين (سورهٔ ۳ ـ آل عمران ـ آیهٔ ۴۹) و برای تفصیل آن رجوع کنید به‌تفسیرابوالفتوح رازی، چاپ‌تهران، ۱۳۲۰ با جلد دوم، ص ۳۶۰ ـ ۳۶۲.

برای خود می‌دانستند . من در بارهٔ علی که شاید بمن نیز باندازهٔ برادرانش علاقه‌مند شده بود صحبتی نمی‌کنم . هرگز رفتن او را از زندان از یاد نمی‌برم، وی مرا از آسایشگاه بیرون کشید وگریه‌کنان خویشتن را بگردنم آویخت. پیش از این وی هرگز مرا در آغوش نگرفته و نبوسیده بود و من نیز هرگز ندیده بودم که وی یك قطره اشك بریزد. وی گفت :

« تو اینهمه برای من کار کرده‌یی ، اینهمه کار کرده‌یی ؛ بیش از پدرم، بیش از مادرم برایم زحمت کشیده‌یی ! تو مرا آدم کردی . خدا بتو پاداش خواهد داد و منهم هرگز ترا از یاد نخواهم برد! ... »

علی خوب، علی شیرین، علی عزیزم، اکنون تو کجایی؟...

علاوه بر جرکسی‌ها یك دسته لهستانی نیز در آسایشگاه سکونت داشتند. آنان نیز کاملا گروه مجزایی را تشکیل می‌دادند و تقریباً می‌توان گفت با دیگر زندانیان رفت و آمد نمی کردند. من قبلا گفته‌ام که انحصارطلبی و حس تحقیری که آنان نسبت به زندانیان روسی داشتند، کینهٔ تمام زندانیان را نسبت بآنان جلب کرده بود . اینان دارای طبایعی فرسوده و خرد شده و مریض بودند . تعدادشان شش نفر بود و بعضی از آنان بسیار تحصیل کرده بودند ؛ من در بارهٔ آنان بعد از این بتفصیل صحبت خواهم کرد. آنان در آخرین سالهای اقامتم درزندان گاهی برای من کتاب تهیه می‌کردند. نخستین کتابی که آنجا خواندم، در من اثری شدید و عجیب وخاص باقی گذاشته است که از آن نیز بعد سخن خواهم گفت. من این قبیل احساس‌ها را بسیار عجیب می‌دانم و اطمینان دارم که بسیاری از اشخاص نمی‌توانند مطلقاً ازآن چیزی بفهمند . بدون آزمایش آنان در بارهٔ بسیاری از امور نمی‌توان داوری کرد . همین قدر کافیست که بگویم رنجهای روحی و اخلاقی بیش از شکنجه‌های جسمانی انسان را آزار می‌دهد . آدم عادی و ساده در زندان خود را در محیط خود می‌یابد ، شاید هم خود را در محیطی می‌یابد که از محیط خارجیش

نیز وسیعتر است. بدون تردید وی بسیاری چیزها را از دست داده است، دهکده‌اش، خانواده‌اش، تمام چیزهایی را که انسان بدان میل دارد گم کرده ، اما محیطش تغییر نکرده است ! اما آدم تحصیل کرده‌یی که بحکم قانون مانند یك آدم عادی مجازات می‌شود ، بی گفتگو چیزهای بیشتری را از دست می‌دهد؛ وی باید تمام احتیاجات وعادات خود را سرکوب کند، باید بیاموزد که از هوای دیگری تنفس کند ! ... وی مانند ماهیی است که از آب بیرون کشیده و بخاك افکنده شده است... غالباً مجازاتی که قانون برای همه بتساوی مقرر می‌دارد برای وی بصورت شکنجه‌یی ده برابر شدیدتر در می‌آید . این امر حقیقت دارد .. حتی اگر آن را چیزی جز کشتن و از بین بردن عادات مادی ندانیم .

بدین ترتیب بود که این شش نفر لهستانی گروهی جداگانه تشکیل داده بودند. آنان از میان تمام زندانیان، بجز آن زندانی یهودی، کسی را دوست نمی‌داشتند و آنهم فقط ازین نظر بود که وی آنان را سرگرم می‌کرد . این یهودی محبت همه را نسبت بخود جلب کرده بود؛ گواینکه تمام زندانیان بدون استثنا وی را مسخره می‌کردند. وی‌تنها نمایندهٔ نژاد خود در زندان بود ومن نمی‌توانم بدون خندیدن وی را بخاطر بیاورم. هربار که او را می‌نگریستم مرا بفکر یانکل[1] قهرمان کتاب تاراس بولبا اثر گوگول[2] می‌انداخت که یك بار لباسش را کنده و آماده شده بود که بهمراهی زن یهودی خود در چیزی که تا حدی بکنجه شباهت داشت برود و درین حال بجوجه‌یی پر کنده می‌مانست.[3] وی مردی بسن کمال بود ـ تقریباً پنجاه سال

۱ـ Yankel

۲ـ Gogol

۳ـ مسلماً حافظهٔ داستایوسکی خطا کرده است زیرا این عبارات طنزآلود مربوط به یانکل نیست بلکه مربوط به یهودی سرخ‌مویی است که بولبا بمجرد ورود بشهر ورشو بمنزل او رفت. متن صحیح عبارت چنین است: «شب شده بود. صاحب منزل که یهودیی ←

داشت ـ دارای اندامی کوچك و ضعیف، و در عین حال هم مکار، هم ابله، هم گستاخ و هم ترسو بود. روی پیشانی و گونه‌های پرچین وی علائم انتقام و قصاص دیده می‌شد. من هرگز نتوانستم بفهمم که وی چگونه توانسته است شصت ضربه شلاق را تحمل کند. زیرا وی بجرم قتل در زندان سر می‌برد. وی یك نسخهٔ طبی با خود داشت و آن را دقیقاً پنهان می‌کرد. این نسخه را یهودیان دیگر، کمی پس از اجرای مجازات برایش‌تهیه کرده بودند. این نسخه عبارت از مرهمی بود که در عرض پانزده روز جای زخم و نشان داغ را پاك می‌کرد و از میان می‌برد. وی جرأت استعمال آن را در زندان نداشت و بانتظار آن نشسته بود که بیست سال زندان خود را بپایان برساند و پس از آن، هنگامی که می‌خواهد بدهکده‌یی باز گردد، از آن نسخه استفاده کند. یکروز بمن می‌گفت: «بدون اینکار نمیتونم زن بگیرم و خیلی دلم می‌خاد که زن داشته باشم». ما دو نفر با هم دوست شده بودیم. وی همیشه حالش سرجا وخلقش خوش بود. زندگانی درزندان هیچ چیز دردناکی برایش در بر نداشت. شغل وی اصلا زرگری بود و اهالی شهر ـ که هیچ جواهرسازی در اختیار نداشتند ـ سفارشات بسیار بدو می‌دادند، و بدین ترتیب وی از زیر بار کارهای سنگین می‌گریخت. در عین حال وی جیزگری و رباخواری نیز می‌کرد و ازتمام ساکنین آسایشگاه گرو بر می‌داشت و بآنان پول قرض می‌داد. وی پیش از من بزندان آمده بود و یکی از زندانیان لهستانی جزئیات ورود او را بزندان برای من شرح داد. این داستان سرگرم

← مبتلا به لك وپیس بود یك تشك پر که از یك حصیر بد پوشیده شده بود، آورده برای بولبا روی نیمکت گسترد. یانکل نیز پائین روی تشکی نظیر آن خوابید. یهودی سرخ‌مو یك گیلاس عرق بالا انداخت، قبای دراز خود را در آورد؛ وقتی کفش سرپایی بپا داشت چیزی شبیه بحوجه بود. سپس بازن یهودی خود در چیزی فرو رفت که بطورمبهم به‌گنجه شباهت داشت(گوگول ـ تاراس‌بولبا، فصل یازدهم، ص ۳۵۱ـ۳۵۰؛ چاپ‌تیخونراووف، مسکو، ۱۸۸۹).

کننده‌یی است که بعداً باز خواهم گفت زیرا لازمست که چند بار دیگر در بارهٔ اشعیافومیچ[1] گفتگو کنم.

در آسایشگاه ما چهار مسلمان پیرمرد دیگر نیز وجود داشت که در کتاب آسمانی خود مستغرق بودند و آن مسلمان اهل ستارودوب‌نیر جزء آنان بود ؛ دو سه نفر اهالی روسیهٔ کوچك نیز وجود داشتند که اشخاصی ترشروی و بدخوی بودند، یك زندانی خیلی جوان نیز بود که بینی کوچك ظریفی داشت و با آنکه بیش‌از بیست و سه سال از سنش نمی‌گذشت، هشت نفر را تا کنون بقتل رسانیده بود. یکدسته سازندگان پول قلب نیز آنجا بودند که یکی از آنان برای ما لودگی و مسخره‌گی می‌کرد، بالاخره چند فرد خاموش و کج‌خلق سر تراشیده و از ریخت افتاده و غمگین و خیالباف نیز وجود داشتند که تصمیم‌گرفته بودند چنین باشند. آنان سالیان دراز، در تمام مدت بازداشت، ابروهای خود را در هم کشیده، دهان را فرو دوخته و روحی کین‌توز و انتقام‌جو داشتند.

اینست منظره‌یی که در نخستین شب بی شادی زندگانی جدید من در برابر چشمم گذشت. من این منظره را میان دود و هوای خفه کننده، از خلال دشنامها و وقاحتهای ناگفتنی. بوی بد و صدای برخورد زنجیرها ، خنده‌های بیشرمانه و نفریرها تماشا می‌کردم . من روی کف عریان اتاق دراز کشیده و لباسهای خود را زیر سر گذاشته بودم (چون هنوز بالش نداشتم) و پوستین را بخود پیچیده بودم، اما از وقایع عظیم و نامنتظر نخستین روز زندان چنان فرسوده شده واز پای افتاده بودم که خوابم نمی برد. با اینهمه هنوز آغاز کار بود . بسیاری چیزهای دیگر که من نه می‌توانستم آنها را حدس بزنم و نه پیش بینی کنم، در انتظارم بود.

---

1 ـ Isaie Fomitch

۵

ماه نخستین

سه روز پس‌از آمدن بزندان، بمن دستور داده شد که سر کار بروم. باآن که این روز هیچ چیز خاصی نداشته است ولی خاطرهٔ آن برای همیشه درذهن من خواهد ماند زیرا باید باین‌نکته توجه داشت که وضع من درآن روز وضعی فوق‌العاده بود.

اما هنوز تصوراتیکه از زندان داشتم بسیار تازه بود وبهمین سبب باحرص و ولع بهمه چیزمی‌نگریستم . من سه روزتمام دستخوش رنج‌آورترین تأثرات بودم وهردقیقه بخود می‌گفتم : « اینهم مقصد مسافرتم! من در زندان‌هستم ! واینك درآستانهٔ دری قرار گرفته‌ام‌که باید سال‌های دراز، سالهای بسیاردرازی درآن بگذرانم. اینست گوشهٔ انزوای من! اینك با دلی غمگین و مملو ازتشویش واضطراب بدانجا رسیده‌ام... وکسی چه می‌داند، که پس‌ازگذشت سالیان دراز، هنگامی که می‌خواهم بترك آن بگویم، ازبیرون آمدن ازآنجا متأسف نباشم!» این کلام‌آخر را روی همان احتیاج شوم و وخیمی می‌گفتم‌که گاهی انسان را وامی‌دارد جراحت خود را تاروی استخوان کاوش کند تا از درد شدیدآن لذت ببرد وخوشی بیمعنی وسیع کلمه را درك کند. فکر اینکه ممکنست روزی از ترك گفتن این مکان تأسف بخورم مرا از وحشتی نگران کننده سرشار می‌ساخت . آن وقت دریافتم که انسان تاچه حد ساخته وپرداختهٔ عادات است. اما این مربوط بآینده استو اکنون‌آنچه مرا احاطه کرده است بنظرم‌خصمانه ونفرت‌انگیز میآید؛ واگر هم واقعاً اینطور نبود من آن را چنین می‌دیدیدم. این‌کجکاوی وحشیانه‌یی‌که محکومین باعمال شاقه باآن مرا می‌نگریستند، رفقای تازهٔ من وخشونت آنان نسبت بکسیکه درگذشته ازنجبا بود، واکنون

قرین آنان شده است ، این خشونتی که بسرحد کینه رسیده بود؛ مرا چنان بشدت شکنجه می‌داد که در آرزوی هرچه زودتر رفتن بکار اجباری می‌سوختم، تابلکه بدین‌ترتیب یکباره بآخرین مرحلهٔبدبختی خود برسم وکاملا مانند آنان زندگی کنم ، وبا آنان همردیف و هم زنجیر وهمکارشوم. نمی‌توانم بگویم که‌آن وقت چند بار امور وقضایا را ازیاد می‌بردم وچندین بار درباب چیزهایی که جلو چشمم بود شك می‌کردم ؛ در برابر دشمنی ومخالفت بسیار مشهود هیچ چیز تسلی دهنده‌یی نمییافتم و با اینهمه در همان لحظه بود که من بچند موجود دوست داشتنی‌برخوردم که دیدار آنان بمن‌جرأتی‌داد. دوست داشتنی‌ترین وخون گرمترین کسیکه دیدم آکیم‌آکیمیچ بود. میان چهره‌های عبوس ونفرت انگیز دیگر زندانیان مجبور شدم که چند چهرهٔ خوب نیز پیدا کنم. برای اینکه خود را دلگرم کنم بخود می‌گفتم: «همه جاآدم بدجنس وخبیث هست اما تمام بره‌ها گر نیستند. کسی چه می‌داند؟ شاید هم این افراد چندان بدتر از کسانی نباشند که در آن سوی دیوار، خارج ازین قلعه زیست می‌کنند.» همانطور که‌درین اندیشه بودم سرخودرا تکان می‌دادم و معذلك... خدای من! تردیدی نداشتم که این فکر کاملا صحیح است!

اینك یك نمونه از آن ، محکوم باعمال شاقه سوشیلف۱ است که باآن که دایم نزد من بود چندین سال وقت صرف کردم تانوانستم او را چنان که هست بشناسم. درست در همان لحظه‌یکه با خود می‌گفتم بعضی‌از آنان ازدیگران بدترنیستند تصور وی درخاطرم پدیدار شد. وی مانند گماشته‌یی برای من خدمت می‌کرد و نیز اوسیپ۲ یك زندانی دیگر که آکیم‌آکیمیچ وی را بمن معرفی کرده و گفته بود اگر خیلی از غذاهای عادی زندان بدم آمد ، در صورتیکه بتوانم از جیب خود غذا بخورم وی در برابر ماهی سی کوپك برایم غذا تهیه خواهد کرد . اوسیپ یکی از چهارآشپزی بود که برای اداره

۱ـ Suchilov

۲ـ Ossip

کردن دو آشپزخانهٔ زندان از طرف زندانیان انتخاب شده بود . این قبیل افراد می‌توانستند سمتی را که بدان انتخاب شده‌اند قبول یا رد کنند وحتی پس ازقبول نیز اگر ازآن خوششان نیامد ازروز بعدآن را ترك گویند. آشپزها از کار اجباری معاف بودند ؛ و وظیفهٔ آنان عبارت از پختن نان و تهیهٔ آبگوشت بود . زندانیان آنان را آشپز نمینامیدند بلکه بآنان‌آشپز بصیغهٔ مؤنث خطاب می‌کردند واین‌امر نه از جهت تحقیر آنان بود زیرا تا آنجا که ممکن بود می‌کوشیدند مردانی شریف وباهوش برای اینکار برگزینند، و علت نامیدن آنان باین نام یکنوع خصوصیت وصمیمیت بودکه کوچکترین تحقیری در آن دیده نمی‌شد . اوسیپ درمدت چند سال، تقریباً بدون وقفه درین شغل باقی ماند . وی جای خود را ترك نمی‌گفت مگر هنگامیکه ملالت ویرا رنج می‌داد یا تمایل شدید بتهیهٔ عرق و آوردن آن در زندان برایش پیدا می‌شد. این مرد قاچاقچی بقدری شرافتمند وخوب بود که نظیرش را بندرت می‌توان یافت. پیش ازین درباب این مرد جسور ومحکمی که تازیانه اینقدر وی را می‌ترسانید، یکی دو کلمه صحبت کرده‌ام. وی آرام، دوست داشتنی وپرحوصله بود ، هرگز با کسی نزاع نمی‌کرد وبا تمام ترس وتشویشی که از تازیانه داشت وقتی عشق قاچاق وی را فرا می‌گرفت نمی‌توانست از وارد کردن عرق بزندان خودداری کند . وی مانند تمام همکاران خویش باین تجارت دست می‌زد ، اما خیلی‌ازگازین پنهان کارتر بود ، زیرا نه‌شجاعت‌ویرا داشت ونه باندازهٔ وی بمواجهه باخطرات علاقه‌مند بود. من‌همیشه با این اوسیپ روابط خوبی داشتم. غذای شخصی نیز زیاد گران تمام نمیشد، اگر بگویم باستثنای نان که ازطرف ادارهٔ زندان داده‌می‌شد، وسوپ که وقتی خیلی گرسنه بودم از آن می‌خوردم و وقتی دلم را می‌زد که داشت تمام می‌شد، برای غذای خود ماهی یك روبل بیشتر خرج نمی‌کردم، تصور نمی‌کنم اشتباه کرده باشم. معمولا می‌گفتم‌که برایم یك قطعهٔ یك لیوری گوشت بخرند که زمستانها بهای آن دو کوپك بود. یکی از زندانیان ازکار افتاده که بنظارت در آسایشگاه گماشته شده بود، مأمور این خرید بود. تمام زندانیان ازکار افتاده با

کمال میل حاضر بودند که هرروز برای خرید بروند. آنان دربرابر اینکار هیچ پاداشی نیز جز بعضی چیزهای جزئی وپوچ ازین طرف و آن طرف ، نمی‌بردند. آنان ازنظر آرامش خاصی که داشتند اینطور رفتار می‌کردند ، زیرا درغیر اینصورت نمیتوانستند آنجا زندگی کنند . آنان توتون و قرصهای چای ۱، گوشت ، نان‌های هلالی و آذوقه های دیگر را می‌آوردند ، باستثنای الکل که هرگز از آنان تقاضای وارد کردن آن نمی‌شد ، گو اینکه گاهی نوشیدن مقدارکمی از آن را می‌پذیرفتند . چند سال دیگر نیز اوسیپ خود این قطعه گوشت را برای من فراهم می‌کرد ؛ و اینکه چگونه و از کجا آنرا بدست می‌آورد چندان اهمیتی ندارد ! موضوع قابل توجه اینکه در تمام این‌مدت نتوانستم دو کلمه حرف‌ازو بیرون‌بکشم . گاهی‌می‌کوشیدم که با وی‌صحبت کنم اما مثل این بود که وی برای‌هیچگونه گفتگویی لیاقت و استعداد ندارد . لبخندی می‌زد ، بایك آری یانه جواب‌حرف انسان را می‌داد و مطلب دیگر تمام شده بود . این مردقوی‌هیکل‌که روح و فکری مانند یك کودك هفت‌ساله داشت اثری عجیب در ذهن من باقی‌گذاشته است .

سوشیلف دومین خدمتکار من بود . من‌نه بدنبال وی آمده ونه اورا برگزیده بودم . بیاد نمیآورم که او کی و چگونه خود را بمن چسبانید. اول باشتن لباسهای زیر من کارش را آغاز کرد . پشت کلبه‌های چوبی گودال عریضی وجود داشت که زندانیان آنجا در لاوکهای چوبی که برای اینکار گذاشته شده بود ، رخت می‌شستند . بعلاوه سوشیلف برای انجام هزار گونه خدمت کوچك دیگرنیز آماده بود. قوری مرا آماده می‌کرد ، برای انجام دستورات من می‌دوید ، آنچه را که بدان احتیاج داشتم می‌یافت، کت مرا برای تعمیر می‌برد وماهی‌چهاربار کفشهایم را جرب می‌کرد. وتمام این کارها را باحرارت وسرعت انجام می‌داد ، چنان که گویی خدا می‌داند چه اجباری برای

۱ـ درسیبری چایهایی‌که بشدت فشرده شده وبصورت قرصهای بزرگ وسنگینی درآمده‌است زیاد مصرف می‌شود .

این کار دارد ! خلاصه وی کاملا سرنوشت خود را بسرنوشت من پیوند داده وآنچه را که مربوط بمن بود، بحساب خود گذاشته بود. مثلا وی هرگز نمی‌گفت : «شما اینقدر پیراهن دارید ، کت شما پاره شده است...» بلکه می‌گفت : «ما اکنون اینقدر پیراهن داریم ، کت ما پاره شده است...». بهرحال من تحت نظارت ومراقبت وی بودم و بدون تردید وی هدف غائی وجود خویش را همین می‌دانست که مرا خدمت کند. چون وی هیچ شغلی نداشت از هیچ راهی جز از طریق من امیدوار بدریافت چند شاهی پول نبود. من تاآنجا که می‌توانستم بدو پول می‌دادم، یعنی پول خرد بدو می‌پرداختم ومعذلك او ازشدت بدبختی همیشه ازین امرراضی وخشنود بود. وی نمی‌توانست بدون خدمت کردن بکسی زنده بماند وگمان می‌کنم مرا ازینجهت برگزیده بود که من ازدیگران پرگذشت‌تر ودرمورد ارزیابی طلب وی منصف‌تر بودم. وی نیز یکی ازآن‌محکومینی بود که هرگز ازفقر وبدبختی وتهیدستی درنمیآیند ، ازآنها که برای یك سکهٔ پنج کوپکی محافظ ونگهبان «میدان» می‌شوند ـ ومی‌توانند ساعات متوالی در دالان یخ بسته وبسیارسرد بی‌حرکت بمانند ومراقب‌سروصدای‌حیاط وفرارسیدن سرگرد باشند ودرصورت سررسیدن وغافلگیر کردن وی مزدخودرااز دست می‌داد وبایدباعرضه‌کردن پشت خویش‌جواب‌تقصیرخودرا بدهد.

پیش ازین درباب این قبیل‌اشخاص گفتگو کرده‌ام صفت بارز آنان عبارتست ازتحقیرشدن ونداشتن شخصیت و ایفا کردن همیشگی نقشهای درجه دوم وحتی درجه سوم، طبیعت آنان را چنین‌خلق‌کرده است. سوشیلف مرد فقیر وبدبخت وکاملا بیگناهی بودکه همیشه مثل سگ کتك می‌خورد وحقیر وبی مقدار بود ، گو اینکه هرگز کسی در صدد کتك زدن وی نمیبود . گویا وی از روز تولد خویش آن حالت را داشته است. من همواره نسبت بدو احساس ترحم می‌کردم و نمی‌توانستم باو نگاه کنم بی‌آنکه این احساس ـ که حتی برای خودم هم قابل توجه نبود ـ بمن دست دهد. من‌حتی نمیتوانستم با وی گفتگو کنم. اوحتی نمیتوانست آنچه در دل دارد بگوید . اینکار یعنی گوش دادن بحرف وپاسخ دادن بدان برایش‌کاری شاق بود، اما وقتی‌انسان

برای پایان دادن بگفتگو از وی می‌خواست بجایی بدود یا کاری را انجام دهد، در آن هنگام بجست و خیز و هیجان می‌آمد . سرانجام یقین کردم که فقط مأموریتهائی که بدو داده می‌شود موجب خشنودی اوست. وی نه بزرگ بود نه کوچك، نه شخصاً خوب بود و نه بد ، نه گیج وابله بود ونه باهوش وبصیر ، نه جوان بود ونه پیر، موهایش بور رنگ بود وصورتش کمی مهر آبله داشت. تا آنجا که بعقل من می‌رسید و می‌توانم درباب وی قضاوت کنم، هرگز نمیتوان توضیحی درباب وی داد بجز اینکه او نیز ازآن نوع افرادی بود که سیروتکین جزء آنان طبقه بندی می‌شد واین امر نیز تنها بعلت حالت گیجی وغیر مسؤول بودن وی بود . گاهی زندانیان او را مسخره می‌کردند ؛ وقتیکه بسیبری می‌آمد، طی راه پیمایی خود را در ازای یك پیراهن قرمز و یک سکهٔ یك روبلی با دیگری «معاوضه» کرده بود. آنچه بیشتر باعث خندهٔ زندانیان می‌شد، بهای بسیار ناچیزی بود که دربرابر «معاوضه» خود دریافت داشته بود . «معاوضه» عبارتست ازگرفتن نام ودر نتیجه سرنوشت یک زندانی دیگر. باآنکه اینکار خیلی عظیم بنظر می‌آید ولی بهمان اندازه نیز باحقیقت تطبیق می‌کند ؛ دردورانی که ما در زندان بودیم هنوز این رسم باکمال شدت وجودداشت ودرمیان ستون‌های فرستاده شدهٔ به سیبری، طبق همان‌اشکالی که درسنت‌وعادت آن موجود بود صورت می‌گرفت . من اول‌آنرا باورنمیکردم ولی بعدها یقین کردم که حقیقت داشته است .

این جریانی است که طی اینکار اتفاق می‌افتد : یك‌کاروان راه خودرا آغاز میکند . دراین‌کاروان همه نوع آدمی هست : محکومین باعمال شاقه، محکومین بکار در زندان و تبعیدی‌های ساده . گاهی یك محکوم باعمال شاقه ، مثلا ازاهالی پرم ۱ در جستجوی کسی است که خود را با وی معاوضه کند . فرض کنیم که این مرد شخصی است

۱ـ Perm شهریست واقع در نواحی جبال اورال ، و امروز مولوتوف نامیده می‌شود . دارای ۱۲۰ هزارنفرجمعیت ومرکزصنایع فلزکاری است .

میخائیلف[1] نام که بجرم آدمکشی یاجنایت بزرگ دیگری محکوم‌بیك دورهٔ طولانی حبس با اعمال شاقه شده است وازاین محکومیت‌چندان خوشش نمی‌آید . اینك او را مردی مکار و زرنگه نیز فرض کنیم ؛ درین صورت وی بزودی در کاروان مردی ساده وبیچاره و بدون دفاع را که محکومیتش نیزچندان زیاد نیست و مثلا عبارتست از چندسال کارکردن در معدن ، یاتبعید بفلان دهکده ویا حتی زندان با اعمال شاقه برای مدتی‌کوتاه ، جستجومیکند . سرانجام سوشیلف را گیرمی‌آورد . سوشیلف که خدمتکار یا سرف بوده فقط بـه تبعید محکوم شده است . وی هنوز باید یکهزار و پانصد ورست ۲ راه بپیماید در صورتیکه یکشاهی پول درجیب خویش ندارد ، زیرا امثال سوشیلف هرگزیکشاهی پول ندارند . وی درحال گیجی ، باضعف و ناتوانی و معمولا باگرسنگی وبی‌غذایی راه پیمایی میکند وحتی یك قطعه‌شیرینی برای جویدن ندارد وهیچ چیز جزلباس کهنهٔ متحدالشکل دولتی بـا وی نیست وحاضراست دربرابرچند سکهٔ مسی برای هرکسی کارکند . میخائیلف خودرا پهلوی‌وی جا میکند ، باوی مشغول صحبت‌می‌شود، طرح دوستی باوی می‌ریزد وسرانجام درتوقفگاه پول مشروبش را نیز می‌پردازد . اکنون دیگرلحظه‌یی که باید معاوضه را بدو پیشنهاد کند فرا رسیده است . بدو می‌گوید : « اسم من میخائیلف است ، من به زندان اعمال شاقه می‌روم ولی البته زندان بااعمال شاقه نیست ، بلکه بخش اختصاصی است . آنجا اعمال شاقـه نیست ، آنجا مجزاست ، خیلی بهتراست .» ـ درباب این بخش اختصاصی که امروز منحل‌شده است باید بگویم کـه بسیاری از شخصیت‌های رسمی ، حتی در سن پطرزبورگ نیزبدرستی‌نمی‌دانند که این بخش چیست . این بخش در یك گوشهٔ دورافتاده ازسیبری قرار گرفته است وعدهٔ معدودی در آن بسرمی‌برند (دردورانی که من درزندان بودم ، این بخش‌قریب هفتاد نفرزندانی داشت) ؛ ازین نظر در باب آن کسی اطلاعی ندارد . من

۱ـ Mikhaïlov

۲ـ Verste واحد طول روسی ومعادل ۱۰۶۷ متراست.

پس ازآزادی اززندان باشخاصی برخوردم که سیبری را خیلی خوب می‌شناختند ، زیرا در آنجا خدمت کرده بودند و من توسط آنان از وجود این بخش اختصاصی اطلاع یافتم . درقانون ، درست شش سطر باین موضوع تخصیص یافته است : «پیش ازآنکه تشکیلات‌کار اجباری درسیبری داده شود، درهرزندان مخصوص محکومین باعمال شاقه یك بخش خاص برای زندانیان خطرناك‌تر تشکیل خواهد شد . » حتی زندانیان این بخش نیزنمی‌دانستند که بخش مزبوردائم یاموقت است. آنها می گفتند : « عبارت صریحی دراین مورد وجود ندارد ، فقط گفته شده است پیش ازآنکه تشکیلات‌کار اجباری خاص داده‌شود ، و این عبارت می‌رساند که بخشهای مزبور موقتی است . » ـ نه سوشیلف ونه هیچیك ازافراد کاروان او ، شاید باستثنای میخائیلف که بدانجا فرستاده شده و جنایت عظیم و نفرت انگیزش باعث محکومیت به سه یا چهار هزار ضربه شلاق شده است ، ازین بخش کوچکترین اطلاعی نداشتند . ولی او بو برده بود که چنین جایی نباید چندان مطلوب باشد . بعکس ، سوشیلف فقط به یك دهکده تبعید شده بود و دیگر هیچ . میخائیلف اراوپرسیده بودکه : «آیا تو نمیخواهی خودرا بامن عوض‌کنی؟» سوشیلف ساده دل که نشوهٔ خفیفی نیز بدودست داده واز حس حقشناسی نسبت به میخائیلف که بوی سور داده سرشار است جرأت نمیکند این پیشنهاد را رد کند . وانگهی او شنیده است که این‌کارصورت می‌گیرد وچیزخارق‌العاده‌ای نیست. وبالاخره میپذیرد. ومیخائیلف بی‌شرم که از سادگی رفیقش سوء استفاده کرده است جای وی را درازای یك پیراهن قرمز ویك سکهٔ یك‌روبلی می‌خردومواظب است که اینکار درحضورچند نفر شاهد انجام گیرد . فردای آن روز سوشیلف من نشوه از سرش پریده وبحال‌آمده است . اما دو باره اورا مست میکنند ؛ بعلاوه رد کردن دشوارمی‌شود ؛ زیرا یك روبل را که عرق خورده است وپیراهن قرمزنیز بزودی بدنبال آن میرود . آنوقت بدو می گویند : « نمیخواهی ؛ خیلی خوب ، پول را بده ! » حالا سوشیلف ازکجا قرض کند ؟ اگرهم نخواهد یك روبل را پس بدهد ، جماعت زندانیان وی را مجبور خواهند کرد ، زیرا دراینمورد بسیار

سختگیرند . وانگهی ، هرقولی که در این باره داده شد ، باید عملی شود ، چون قائدهٔ آن چنین است و تمام زندانیان در این قسمت نظارت ومراقبت میکنند ، آنان کسی را که مرتکب پیمان شکنی شود یک لحظه راحت نمی‌گذارند ، زندگی را بروی تباه میکنند، شکنجه‌اش می‌دهند ویا بطورخلاصه وی را می‌کشند . زیرا اگر یکبار زندانیان دراین مورد اغماض کنند دیگراین معاوضه‌ها وجود خارجی نخواهد یافت . اگرامکان داشت که پس ازگرفتن پول وعدهٔ خودراعملی‌نکنند و پیمان بشکنند ، چه کسی آن‌را اجرا خواهد کرد ؟ خلاصه ، تمام افراد ستون حق را بجانب وی دادند وبهمین دلیل‌کسی بدو رحم نکرد . سرانجام سوشیلف دید که نمی‌تواند بعقب بازگردد و التماسها وخواهش وتمناهای وی بیهوده است ؛ بنابراین تصمیم گرفت بی هیچ قید وشرطی باین امررضا دهد . این مطلب بتمام افراد کاروان اعلام شد وضمناً گفته شدکه اگر لازم شود کسانی راکه زبانشان زیاده ازحد دراز شود خواهند کوبید . وانگهی برای این تیره بختان چه تفاوت داشتکه آن محکوم باعمال شاقه میخائیلف باشد یا سوشیلف ؟ آنان هر غلطی دلشان میخواهد بکنند ! وقتی یکبارکسی کوبیده شد ، دیگران چاره‌یی جز سکوت نداشتند . در منزل بعد ، وقتی ساعت حاضر و غایب فرارسید و نام میخائیلف خوانده شد سوشیلف گفت ، «حاضر!» ووقتی به سوشیلف رسیدند ، میخائیلف گفت ، «حاضر!» سپس براه افتادند وبازی پایان یافت . درشهر تبلسك تبعیدشدگان را از میان‌کاروان بیرون آوردند . میخائیلف برای سکونت بدهکده‌یی رفت . در صورتیکه سوشیلف تحت مراقبت شدید نگهبان راه بخش اختصاصی را در پیش‌گرفت . دیگرهیچگونه اعتراضی امکان نداشت. وانگهی ، چه دلیلی اقامه‌کند؟ اینکارچند سال بطول خواهدانجامید؟ چه مجازاتهای تازه‌یی در انتظار این بدبخت است ؟ ازکجا شهودخود را پیداکند ؟ اگرهم آنان را بیابد ادعایش را رد میکنند . سرانجام بهمین ترتیب بود که سوشیلف من درازای یك پیراهن قرمزویك روبل پول در «بخش اختصاصی» وارد ومستقرشد .

زندانیان وی را مسخره میکردند ، نه ازاینجهت که وی‌جای

خود را معاوضه کرده است ، بلکه از اینجهت که آنان عموماً تمام اشخاصی را که اینقدر ابله باشند وخود را بدین بلا بیندازند، مسخره میکنند . اورا مسخره میکردند باین دلیل که وی دراین معامله بیش ازیك پیراهن قرمزویك قطعهٔ یك روبلی نگرفته است واین مبلغ‌بوضع مضحك وخنده‌آوری ناچیزاست؛ معمولا معاوضه دربرابر پولهای‌بیشتر وارقام درشت تر وگاهی چندین ده روبل صورت می گیرد . اما این سوشیلف بیچاره آنقدر حقیر ، آنقدر ساده دل و آنقدر ابله و بی‌معنی‌بود که هیچکس جزاینکه وی رامسخره کند ، کاری‌نمیتوانست بکند .

من وسوشیلف مدتی دراز با یکدیگرزندگی‌کردیم . کم‌کم وی خودرا بمن بست ومن نیزکم‌کم بنزدیك بودن با وی خو گرفتم . من هرگز خودرا درین ماجرا نمی‌بخشم که روزی که از من مقداری پول گرفته بود، کاری‌راکه ازوی‌خواسته بودم‌انجام ندادومن‌باکمال بی‌رحمی بدوگفتم : «سوشیلف ، شما بدرد هیچ‌کاری نمی‌خورید ، جزاینکه پول بگیرید وبجیب خود بریزید !» وی جوابی نداد وبرای انجام کاری که می‌خواستم عجله کرد ، اما ناگهان اندوهگین شد . دو روز از این قضیه گذشت . من نمی‌توانستم تصورکنم که‌وی حرف مرا اینطور بدل گرفته باشد . من می‌دانستم‌که یك زندانی بنام انتون واسیلیف ۱ ازو مختصرپولی طلبکار است ودائما برای پرداخت آن بدوفشار میآورد . بخود گفتم : «حتماً اواحتیاج بپول دارد ودیگرجرأت نمیکند از من پول بخواهد .» وپس‌ازیه روزبدوگفتم : «سوشیلف شما میل دارید از من چند شاهی برای انتون واسیلیف قرض کنید ، نیست ؟ این‌پول ، بفرمائید !» من روی کف آسایشگاه نشسته بودم سوشیلف هم در برابرم ایستاده بود . گویی از پیشنهاد من بسیار متأثر شده و تعجب کرده بود ازاینکه وضع پریشان وی را بخاطرآورده‌ام . زیرا وی دراین اواخربخیال خود چندین بارازمن وام‌گرفته ودیگرجرأت‌آنرا نداشت که امید یکشاهی پول از جانب من داشته باشد . وی پول را

Anton Vassiliev ـ۱

وراندازکرد ، مرانگریست وناگهان نیم‌چرخی زد وازدربیرون‌رفت . این وقایع‌مرا بسیار بشگفتی افکند . برای پیدا کردنش بیرون رفتم ووی را پشت آسایشگاهها یافتم . نزدیك پرچین قلعه ، پشت زندان ایستاده وبازویش را بدستکهای پرچین‌تکیه داده بود . ازاوپرسیدم، «سوشیلف ، چه خبراست ؟» وی بمن نگاه نکرد ومن باکمال‌تعجب ملاحظه کردم که نزدیکست زیرگریه بزند . همانطور که میکوشید نگاه من با نگاهش مواجه نشود ، باصدایی لرزان گفت : « الکساندر پتروویچ ، شما فکر می‌کنید که من شما را ... برای پول ، و من من ... من ... آه ! » اینجادوباره‌بسوی پرچین برگشت واین حرکت را چنان ناگهانی وبسرعت انجام دادکه پیشانیش بدستك پرچین خورد و بهق هق افتاد . این نخستین باری بود که گریستن یک زندانی محکوم باعمال شاقه رامی‌دیدم . برای‌آرام کردن وتسلی دادن‌اوبسیار بزحمت افتادم . ازآنوقت ببعد وی برای «خدمت» و «مراقبت» من بسیارفعالترشد . اما من‌ازعلامات نامرئی وبسیار پنهان حس میکردم که وی در دل خود نمی‌تواند مرا ازاین سرزنشی که بدو کرده‌ام ببخشاید . با اینهمه دیگران وی را زیر بار تمسخر و توهین خرد میکردند ، بدو ازهرجهت آزار می‌رسانیدند ،گاهی دشنام‌های بسیار سخت بدو می‌دادند ووی باآنان دوستی خودرا ادامه می‌داد ، بی‌آنکه هرگز این قبیل کارها را توهینی نسبت بخود بپندارد . شناختن یك‌آدم ، حتی پس‌ازسالیان دراز زندگی‌مشترك داشتن ، چقدر دشوار است !

بدین‌سبب است که زندانیان ، بار اول با قیافهٔ حقیقی خویش بچشم من نیامدند . بهمین دلیل است که قبلا گفتم با آنکه همه چیز را با دقت فراوان و اصرار تمام نگاه می‌کردم ، بسیاری از چیزها را که درست‌جلو چشمم بود تشخیص نمی‌دادم . اینها چیزهای‌برجسته‌یی بود که توجه مرا بخود کشید ، اما همانطور که من با نظری نادرست آنان را می‌نگریستم ، آنان نیز در روح من چیزی جز یك احساس سنگینی و اندوه و نومیدی نمی‌توانستند بوجود آورند . آنچه بیش‌از

هرچیز این حالت روحی مرا تشدید کرد برخوردی بود که با شخصی بنام آ... کردم . این زندانی کمی قبل از من بزندان آمده وبمحض رسیدن بزندان ، تأثر بسیار شدیدی در من بوجود آورد ، البته‌پیش‌بینی می‌کردم که او را در زندان خواهم یافت . وی نخستین روزهای زندان مرا که آنقدر دردناك و ناراحت کننده بود ، بقدری تلخ و مسموم ودشوار کرد و چنان رنج‌اخلاقی برایم بوجود آوردکه‌نمی‌توانم در باب وی‌سکوت کنم .

وی‌زننده‌ترین و نفرت‌انگیزترین نمونهٔ پستی و بی‌آبرویی‌بود و تا آنجا که یك آدم می‌تواند درین ورطه فرو رود ، فرورفته بود، وی بدانجا رسیده بود که می‌توانست بی‌هیچ مبارزه و ندامتی هرگونه احساس شرافتمندانه را در درون‌خود بکشد و خفه‌کند . این شخص همان نجیب‌زادهٔ جوانی است که پیش ازین بدو اشاره کردم ودرنتیجه دوستی‌با فدکا پیشخدمت سرکرد ، در زندان برایش جاسوسی‌و سخن‌چینی می‌کرد .

سرگذشت وی را در چند کلمه خلاصه می‌کنم . وی پیش از آن که تحصیلات خود را بپایان برساند ، با پدر و مادرش که از عیاشی‌های وی می‌ترسیدند اوقات‌تلخی‌کرده ازمسکو به‌سن‌پطرزبورگ رفت . آنجا برای بدست آوردن پول با نهایت پستی بپاپوش‌دوزی برای‌مردم پرداخت یعنی وی‌که از عطش تسکین‌ناپذیر و شدید هرزگی و عیاشی‌های زشت می‌سوخت ، با فروختن زندگی ده نفر دیگر پول بدست می‌آورد . پایتخت و کافه‌ها و خانه‌های بدنام و مشکوك واماکن فسادش چنان وی را مفتون خود ساخته بود که وی با وجود زیرکی و هوش ، دست باین‌کار غیر قانونی و دیوانه‌وار زد. بزودی متهم و محکوم بدروغگویی شد ، چون گزارشها و سخن‌چینی‌های وی افراد بیگناه را بدام انداخته وعده‌یی را فریب داده و اعمال شاقه تمام شد . وی‌هنوزسخت جوان بود و می‌توان گفت زندگیش تازه آغاز شده بود . ممکن است تصور کرد که یك چنین ضربت وحشتناك سرنوشت ، باید ویرا متأثر سازد و در طبیعت وی مقاومت‌نامعلومی را برانگیزد و خلاصه در او

بحرانی بوجود آورد . اما وی بدون کوچکترین تشویش و خجلت و حتی بدون کوچکترین اکراهی وضع تازهٔ خود را پذیرفت ، و ازین وضع کوچکترین انقلاب اخلاقی در او بوجود نیامد ، گویی او جز ترس از کار و ترك گفتن عادات زشت عیاشی‌های سابق خود ، هیچ چیز احساس نمی‌کند . وی در عنوان خویش ، محکوم باعمال شاقه، بجز امکان وسعت دادن و افزودن بکارهای زشت و پستی‌های خود هیچ چیز نمی‌یافت . او چنین می‌اندیشید : «وقتی باید محکوم باعمال‌شاقه بود ، بهتر است که آدم درست و حسابی بشود . وقتی آدم محکوم به اعمال شاقه است، حق دارد که بدون هیچ شرمی هر پستی که دلش می‌خواهد بکند .» من این آدم نفرت‌انگیز را مانند یك پدیدهٔ عجیب و قابل ملاحظه می‌نگریستم ! من چندین سال میان آدمکشان ، اشخاص هرزه و جنایتکاران مسلم زیسته‌ام اما اقرار می‌کنم که هرگز سقوط اخلاقی عمیقتر و فسادی کاملتر و آگاهانه‌تر و پستی شومتر و زشت‌تر از آنچه در این شخص بود ندیده‌ام . ما آنجا جوانی‌ازطبقهٔ نجبا‌داشتیم که پدرش‌را کشته بود ـ ومن پیش‌ازاین ازو صحبت کرده‌ام ـ اما من توانستم بوسیلهٔ بسیاری از قرائن و امارات خود را قانع کنم که حتی این‌فرد نیز بوضعی قیاس ناپذیر از آ... بالاتر و انسان‌تر است . در سراسر مدتی‌که من در زندان بودم این شخص بصورت یك بستهٔ مجوف‌گوشتی در آمده بود که فقط با دندان‌ها و شکم خود کار داشت . آنقدر نسبت‌بحیوانی‌ترین شهوات و تمایلات حریص‌ومشتاق بود که اگر کاری هم نمی‌کرد ، تقصیر همه‌کارها و خبرچینی‌ها را به گردن وی می‌گذاشتند . درین باره ابداً مبالغه نمی‌کنم . در بارهٔ‌وی کاملا و عمیقاً مطالعه‌کرده و در وی حیوانیت کاملی‌که تابع هیچ‌قاعده ومطیع هیچ‌قانونی نیست ، باز شناخته‌ام . و لبخند این حیوان‌عجیب، که همیشه تمسخرآمیز بود ، لبخند این کازیمودوای اخلاقی ، چه

---

۱ ـ Quasimodo نام یکی ازقهرمانان کتاب «نتردام دوپاری» اثر معروف ویکتور هوگو است که بعلت گوژپشتی و کراهت منظر فوق‌العاده‌اش شهرت یافته و پس از انتشار این‌کتاب شعرا ونویسندگان ←

کراهت و تنفری در من ایجاد می‌کرد ! این حیوان علاوه برحیلت‌گری وهوش زیبا نیز بود و کمی تحصیلات نیز داشت و واجدخصائص دیگری نیز بود ! واقعاً وجود این فرد در اجتماع از حریق وطاعون و قحطی بدتر بود ! من قبلا گفته‌ام که در زندان همه مرتکب‌کارهای زشت می‌شوند بطوری‌که جاسوسی و خبرچینی و لودادن افراد درآنجا رواج کامل دارد بی‌آنکه‌کسی جاسوسی و خبرچینی را سرزنش کند. بعکس زندانیان خود را باآ ... بیشتر دوست نشان‌می‌دادند تا با ما. بر اثرلطی‌که پیشخدمت دائم‌الخمر سرگرد با وی داشت ،قدر و ارجش در نظر زندانیان بالا می‌رفت . علاوه براینها وی بسرگرد گفته بودکه می‌تواند نقاشی کند (این مطلب از طرف یکی از افسران گارد بین زندانیان نشر شده بود) . سرگرد نیز وی را از کار اجباری معاف کرده و نزد خود برده بود تا از استعداد و هنرش‌استفاده کند .

این شخص یکبار بافدکا پیشخدمت سرگردکه نفوذی‌فوق‌العاده در رئیس خود و در نتیجه در تمام زندان داشت ، در میدان زندان مذاکره کرده‌بود . وی حتی‌بنا بتقاضای سرگرد در بارهٔماگزارش‌هایی بدو می‌داد ،اما سرگرد در دوران مستی او را سیلی می‌زد ، بدوفحش می‌داد، باوی مانند یك‌جاسوس، مانند یك‌خبرچین‌رفتار می‌کرد . غالباً سرگرد پس از آنکه او را مقداری کتك‌می‌زد ، روی صندلی‌می‌نشست و بدو دستور می‌داد که کار ساختن تصویرش را ادامه دهد . سرگردما دوست داشت که وی را نقاشی بزرگ و قابل ملاحظه ، تقریباً مانند برولف ۱ حساب کند (زیرا اسم این استاد بگوشش خورده بود.) و با اینهمه بخود حق می‌داد که سیلی بصورت وی بزند و دلیل این کار را

← مردمان زشت‌روی را بدو تشبیه می‌کنند.

۱ ـ Brulov نقاش روسی (۱۸۵۲ ـ ۱۷۹۹) است که اصلا باقیماندهٔ یك‌خانوادهٔ فرانسوی پروتستان و طرفدار کالون Calvin بود . وی نمایندهٔمکتب‌آکادمیسم رمانتیك‌است ، درین دوران‌شهرتی یافته بود که امروز بنظر ما ناروا و ناحق مینماید تصاویری که از وی باقی مانده است بسیار عالی است .

چنین اقامه می‌کرد ، «تو هرقدر هم نقاش باشی ، فعلا در زندان‌هستی و اگر واقعاً برولف هم بودی من بتو ریاست داشتم وهرکاری که دلم می‌خواست‌می‌کردم » ، وی او را حتی بکندن چکمه و آفتابه‌وگلدان گذاری نیز وادار می‌کرد .با اینهمه مدت درازی‌گذشت تا رئیس‌زندان توانست بفهمد که‌این بدبخت هیچگونه استعدادی ندارد . کشیدن‌تصویر نزدیك یك‌سال بطول انجامید . سرگرد توانست حدس بزند که وی‌را مسخره کرده‌اند و فهمید که این تصویر در هر جلسه کمی بدو شبیه می‌شود ولی اتمام آن خیلی طول دارد . بهمین سبب اوقاتش تلخ شد، نقاش را زیر کتك له‌کرد و او رابکاری سنگین و دشوار گماشت. آ... حق داشت شکایت کند ، وی بفقدان روزهای تنبلی و تن‌آسانی و از میان رفتن هدایای کوچکی که دریافت می‌کرد و مهربانیهایی که سر میز سرگرد بدو می‌شدو ازدست رفتن فدکای عزیزش و زندگانی‌خوبی که دونفری‌در آشپزخانه‌داشتند حسرت می‌خورد . سرگرد پس‌ازطرد و موردغضب قرار دادن آ... آزار واذیت زندانی موسوم به‌م... را که این مرد رذل مرتب بضد وی‌اقدام می‌کرد، خاتمه داد . دلیل‌سخن‌چینی و وتضریب وی برضد م... بشرح‌زیراست: هنگامی‌که آ... بزندان آمد، م...تنها بسر می‌برد و دستخوش نومیدی شده بود . وی هیچگونه‌وجه اشتراکی با محکومین باعمال شاقه نداشت و آنان را باخوف‌و وحشت می‌نگریست . وی در آنان چیزی که برایش موجب تسکین و تسلی شود نه‌می‌دید و نه تشخیص می‌داد و بجای‌آنکه خود را به آنان‌نزدیك کند ، نسبت بایشان کینه می‌ورزید و آنان نیز با وی معاملهٔ متقابل می‌کردند ،وضع این قبیل‌آدمها وحشت‌آور است . م ..علت زندانی شدن‌آ...را نمی‌دانست در صورتی‌که آ...علت‌گرفتاری وی را بوبرده و از پیش بدو اطمینان داده بود که وی نه بعلت دادن گزارش دروغ‌و جعلی ، بلکه بهمان جرمی‌که م... را بزندان کشیده ، محکوم شده است‌و بدین ترتیب در وی این فکر را بوجود آورد که بالاخره در زندان یك‌رفیق ، یك برادر یافته است ..در روزهای اول بتصوراینکه آ... ممکنست زیاد رنج ببرد، وقتش را صرف او کرد ، ویرا تسلی داد ، آخرین پولش را در اختیار او گذاشت و ازجیب خود بدو غذا

داد و چیزهای بسیارلازم خویش‌را با او تقسیم کرد . اما بزودی‌آ... فقط بعلت جوانمردی و بخشندگی وی ، و بـرای ترسی کـه از پـستی فوق‌العادهٔ خود داشت وبجهت اینکه کوچکترین شباهتی بدو نداشت، ازو متنفرشد . و هرچه راکه م ... درگفتگوهای نخستین خود درباب زندان محکومین باعمال شاقه و سرگرد رئیس زندان بدوگفته‌بود، تمام رادر نخستین موقع مناسب به‌سرگرد گزارش داد . سرگرد نیز بوضعی وحشتناکم... را درچنگال‌گرفت و بدون آنکه ازحاکم دستوری‌داشته باشد اذیت و آزار او را بمنتهی درجه رسانید . در مقابل ، هنگـامی که‌چندی بعد م...کار زنتش رادریافت، آ... نه‌تنهاکوچکترین‌ناراحتی وتشویشی‌از خود ظاهر نـاخت ، بلکه ترتیباتی می‌دادکه بدو بربخورد و وی را با لبخندتمسخرآمیزش تحقیر کند . این حرکت در وی‌شادی محسوسی ایجاد می‌کرد . چندین بار م...او را بمن نشان داد . ایـن مرد رذل‌و پست چندی بعد بایك‌زندانی دیگر و یك مراقب از زندان گریخت ؛ کمی بعد ، از این حادثه نیز گفتگو خواهم کرد . من‌وقتی وارد زندان شدم وی همچنان دور و بر من می‌گشت و فکر می‌کـرد سرگذشتش را نمی‌دانم. و تکرار می‌کنم که وی نخـستین روزهای‌اقامت در زندان‌مرا مسموم کرد وبرنومیدیم افزود. من ازین رسوایی‌وننگی که در آن‌غوطه‌ور شده بودم ، می‌ترسیدم. فکر می‌کردم آنجا چیزی جز پستی و دنائت وجود ندارد . اما اشتباه می‌کردم ؛ من دربارهٔتمام زندانیان از روی آ... قضاوت می‌کردم .

در سه روز اول زندان هیچ کاری نکردم جز اینکه یا درقلعه می‌گشتم و یا روی زمین آسایشگاه دراز می‌کشیدم . بآن زندانی که آکیم آکیمیچ معرفی کرده بود یك قطعه پارچه دادم که برایم پیراهن بدوزد (هـر پیراهنی چنـد سکهٔ مسی بـرایـم تـمام میشد) ؛ سپس براهنمایی آکیم آکیمیچ یك تشك نمد بید خـورده کـه از یك رویه پوشیده شده و مثل نـان لواش نازك بود و همچنین یك نازبالش پـر از پشم که برای کسانی که بدان عادت نداشتند بسیار سخت و سفت بود ، تهیه کردم . آکیم آکیمیچ سر تهیهٔ ایـن چیز ها برای

من خیلی زحمت کشید و بدست خود بالا پوشی برایم دوخت که از تکه پارچه‌های کهنهٔ دولتی که ازکت و شلوارهای فرسوده در می‌آمد تهیه شده بود و من این کهنه‌ها را از چندین زندانی خریده بودم. وقتی لباسهای دولتی وقتشان گذشت و عمر خود را کردند، ملك زندانیان می‌شوند و زندانیان آن را بزودی، حتی در خود زندان می‌فروشند؛ این لباسها را هر قدر هم که فرسوده و از بین رفته‌باشد دور نمی‌اندازند، بلکه دست بدست می‌گردانند و همین کار درآمدی نیز برای آنان دارد. درآغازکار تمام این چیزها مرا بسیار بشگفتی می‌افکند. این تماس حقیقی من با تودهٔ زندانیان بود. خود منهم مانند تمام آنان «توده» و «محکوم با عمال شاقه» شده بودم. عادات آنان، طرز نگاه کردن و عقاید وآداب و رسومشان، لا اقل درآن‌قسمتها که قانونی بود، حتی اگر هم در واقع جزء آنان نبودم، در حقیقت عادات و عقاید و آداب و رسوم خود من شده بود. آنان قبلا بمن اعلام کرده بودند و من می‌دانستم در کجا باید زندگی‌کنم، اما اگروضع زندان راپیش ازآمدن بدان حدس میزدم اینقدرغافلگیر نمی‌شدم و خجلت نمی‌کشیدم. واقعیت هر چیز تصوری در انسان ایجاد می‌کندکه بکلی با تصوری که انسان نزد خود فرض می‌کند، یا می‌شنود بسیار متفاوت است. مثلا آیا من هر گزمی‌توانستم فرض کنم که پارچه‌های بید زده و لباسهای کهنهٔ فرسوده نیز ممکن است ارزش داشته باشد؛ با این همه همان کهنه پاره‌ها برای دوختن بالا پوش بکار من می‌خورد! خیلی مشکل است نزد خود مجسم‌کنیم که از چه نوع پارچه‌یی بزندانیان لباس می‌دادند. در ظاهر لباس‌آنان از پارچه دوخته شده است، از پارچهٔ سربازی ضخیم و درشت؛ اما هنوز نپوشیده کرك می‌دهد وبوضعی حزن انگیزسوراخ سوراخ‌می‌شود. هر سال لباس متحدالشکل ما را تجدید می‌کردند ولی طی این مدت ما آن را با زحمت زیاد نگهداری می‌کردیم. زندانی کار می‌کند، بار میبرد، لباسهایش خیلی زود فرسوده و پاره می‌شود. پوستینها را هر سه سال یك مرتبه عوض می‌کردند در صورتی‌که این پوستین‌ها بجای پالتو و بالا پوش و تشك بکار می‌رفت. گو اینکه محققاً پوستین

بسیار محکم است ، اما مخصوصاً درآخر سه سال ، بکلی تبدیل بیك پوست ساده می‌شد . وقتی پوستین‌ها تجدید مـی‌شد ، با آنـکه پوستین اول کاملا مستعمل و فرسوده شده بود ، درزندان تا حدود چهل‌کوپك خرید و فروش می‌شد . بهای بعضی از آنها کـه بهـتر نگهداری شده بود ، به شصت و هفتاد کوپك که درزندان پول بزرگی است می‌رسید.

پول نیز ـ چنان که قبلا یك کلمه در بارهٔ آن گفتم ـ ارزش خارق العاده و قدرت وحشتناکی داشت . می‌توان گفت یکنفر زندانی که مختصر درآمدی دارد ، ده برابر کمتر از کسی کـه پول نـدارد رنج می‌برد . ادارهٔ زندان بدین ترتیب استدلال می‌کرد ، وقتی دولت هر چیزی را که زندانیان بدان احتیاج دارند مـی‌دهد ، دیگر چه احتیاجی بپول دارند ؛ با اینهمه تکرار مـی‌کنم که اگر زنـدانیان از حق داشتن کمی پول محروم می‌شدند عقل خود را از دست می‌دادند؛ یا اینکه مانند مگس می‌مردند (با آنـکه دولت تمام خـرجشان را می‌داد) ؛ یا اینکه بالاخره مـرتکب کارهای بسیار بـد مـی‌شدند و بعضی از آنان این کار را بر اثر نومیدی و بعضی دیگر برای اینکه زودتر تنبیه شده و از بین بروند و درنتیجه بهر ترتیبی هست جریان سرنوشت خود را تغییر دهند ، انجام‌می‌دادند (این « تغییر سرنوشت» اصطلاح فنی است). پس ازآنکه زندانی با زحمت وعرق ریزی‌فراوان یا با حقه بازی و بکار زدن یك حیلهٔ استثنایی از قبیل دزدی و تقلب و حقه بازی چند شاهی بدست می‌آورد ، با بیخیالی طفلانه‌یی با کمال بی عقلی آنرا خرج می‌کرد و این امر ـ چنانکه درآغـاز کار بنظر می‌آید ـ نه ازآن‌جهت‌است که وی قدر و قیمت پول خودرا نمیداند . زندانی برای تهیهٔ پول حرص و ولعی دارد که تـا حد نشنج و تاریك شدن دیدهٔ عقلش پیش می‌رود . اگر وی در هنگام خوشگذرانـی و تفریح مثل پوشالی که از دهانهٔ رنده در می‌آید ، پول باین طرف و آن طرف می‌پاشد ، این‌کار برای بدست آوردن چیزی است که ازپول نیز پر بهاتر است . چه چیزی برای وی گرانبهاتـر از پـول است ؛ آزادی ، یا دست کم فکر آزادی از دست رفـته . و زندانیان بسیار خیالباف و رؤیایی هستند . بعد در این باره گفتگو خواهم کرد ؛ اما

چون کلمهٔ رؤیا از زیر قلمم بیرون آمد ، می‌توانم اطمینان بدهم که من زندانیان محکوم به بیست سال حبس را دیده‌ام که با لحنی کاملا آرام جمله‌هایی ازین قبیل می‌گفتند : « کمی صبر کن ، وقتی دوران زندانم تمام شد ، اگر خدا بخواهد آنوقت ... » معنی کلمهٔ زندانی و « بازداشت شده » آدمی را نشان می‌دهد که اراده و اختیارش سلب شده است. اما هنگامی‌که این مرد پول خرج می‌کند ، آنچه می‌خواهد، می‌کند. علیرغم پیشانیهای نشان دار ، آهنها و پرچین نفرت انگیزی که منظرهٔ جهان را از او نهان داشته و مانند حیوان درنده‌یی که در قفس محبوسش می‌کنند ، او را بر کنار از دنیا نگاهداشته است ، علیرغم تمام این عوامل وی می‌تواند برای خود عرق ، یعنی وسیلهٔ تفریحی که برای آن مجازات بسیارجدی و شدیدی رااستقبال می‌کند، تهیه کند . وی می‌تواند یک زن سهل الوصول بدست آورد و گاهی (البته نه همیشه) یکی از مراقبین ، زندانی از کار افتاده یا شاید استوار زندان را بخرد تا اگر وی مرتکب عملی خلاف انضباط شد ، نادیده بگیرند . وی حتی می‌تواند- وآن را خیلی هم دوست دارد - که در برابر رفقایش مغرورانه قیافه بگیرد ، یعنی آنان را و حتی خودش را نیز قانع کند که وی ، «حتی اگر برای مدت محدودی هم هست»، آزاد است . وی احتیاج به فرض‌این نکته وقانع‌کردن‌دیگران نسبت بدان دارد که‌آزادی و اهمیت وی دارای دامنه‌یی بسیار وسیع‌تر از آنست که تصور می‌کنند . وی هر وقت که بخواهد حق‌دارد تفریح کند ،هیاهو براه بیندازد ، اشخاصی راآنقدر تحقیر کند که بخواهند بزمین فرو بروند . خلاصه این بدبخت بسیار مایل است که خود و دیگران را نسبت بحقیقت داشتن چیزی که محال می‌داند ، متقاعد وقانع کند . محققاً از همین جهت است که زندانیان حتی صبح ناشتا مشغول لاف زدن و خودستایی و بی پروایی‌می‌شوند و با وضعی‌مضحک و احمقانه دربارهٔ شخصیت خود غلو ومبالغه می‌کنند. حتی اگراین‌امر برای آنان‌غیراز رؤیاوخیالبافی‌چیزدیگری‌نباشد. بالاخره تمام‌این‌خوش گذرانیها وتفریحات خطری نیز دارد- اما درعین‌حال یك تصورآزادی برای زندانی بهمراه دارد . و زندانیان‌چه چیزی‌است که در راه‌آزادی

نمی‌دهند؟کدام میلیونر است‌که‌وقتی‌می‌خواهند او را بوسیلهٔ طناب خفه کنند، حاضر نیست‌میلیون‌هاپول‌خودرابرای یك‌جرعه هواازدست‌بدهد؟

ادارهٔ زندان وقتی می‌بیند یك زندانی که حتی وی را بعلت رفتار خویش « دژبان» نیز نامیده‌اند ، پس از سالها زندگی آرام ، ناگهان بی‌هیچ‌دلیل وعلتی- چنان که گویی شیطان بجلدش رفته‌است- کارهای احمقانه می‌کند ، عرق می‌خورد ، هیاهو براه‌می‌اندازد وحتی جنایات عمده مرتکب می‌شود ومثلااحترام‌بمافوق‌های خود نمی‌گذارد، هتك ناموس می‌کند یا آدم می‌کشد و غیره . . . بشگفتی می‌افتد . آنان ازین موضوع تعجب می‌کنند ، مع ذلك علت این انفجار ناگهانی که هرگز از چنین فردی انتظار نمی‌رفته است ، شاید از یك اندوه دائمی و خورنده ، از غربت و درد وطن و ازیك اضطراب و نگرانی غریزی و از احتیاج به عرضه کردن و اثبات وجود شخصیت تحقیر شدهٔ وی سرچشمه می‌گیرد . وی کورکورانه جلوکینه‌یی را که بمنتهی درجه و بسرحد خشم و غضب و تشنج صریح رسیده است ، رها می‌کند و بدو اجازه سرکشی و طغیان می‌دهد . شاید آدمی‌که گرفتار سکته شده و ناگهان بهوش میآید و خود را زنده در تابوت می‌بیند ،سرپوش تابوت را می‌کوبد و برای کندن‌آن تمام قوای خویش را بکار می‌برد . او فکر نمیکند و نمی‌کوشد که خود را قانع سازدکه تمام‌کوشش‌هایش بی فایده است ، زیرا عقل هرگز چنین حکمی نمی‌دهد . باید در نظر داشت که هرگونه ابراز و اظهار شخصیتی ازطرف یك محکوم باعمال شاقه بمنزلهٔ جرم و جنایت تلقی می‌شود : برای زندانی وسعت دامنهٔ مصیبتی که در نتیجهٔ این طغیان ناگهانی گریبان گیرش خواهد شد اهمیتی ندارد . اکنون که عیاشی و تفریح خود متضمن خطری است، می‌توان همه چیز را برای همه چیز بخطر انداخت و تا آخر ، تا سرحد جنایت رفت . دیگر بالاتر از جان دادن و برباد رفتن سر که چیزی نیست ؛ بعد از آن دیگر هیچ چیز نمی‌تواند بصورت مانع در آید ، هیچ چیز جلو شما را نمی‌گیرد . بهمین دلیل بهتر اینست که آن‌چنان مردی را تا پایان نرانند. اینکارمایهٔ آرامش‌همه خواهدبود .

آری ، اما چطور اینکار را بکنند ؟

۶

ماه نخستین (دنباله)

وقتی بزندان آمدم ، مقداری پول داشتم اما کمی‌از آن را با خود بزندان آوردم زیرا می‌ترسیدم آن را ببینند و ضبط کنند .اتفاقاً چند اسکناس نیز که‌لای جلد انجیل من ، یعنی تنها کتابی که‌آوردن آن در زندان مجاز بود چسبانیده شده بود داشتم . این کتاب با اسکناسهایی که درون آن چسبانیده شده بود ، در شهر تبلیك توسط تبعیدشدگانی که ده دوازده سال بود در تبعید بسر می‌بردند و عادت کرده بودند که هر بدبختی را برادر خود بدانند ، بمن داده شد.[۱] در سیبری کسانی هستند که تنها اندیشهٔ آنان اینست که برادرانه یکمك «بدبختان» بیابند . آنان برای زندانیان نگران و ناراحت می‌شوند چنانکه گویی زندانیان فرزندان آنان هستند ؛ این قبیل اشخاص نسبت بزندانیان احساس رقت وترحم مطلق و بی‌ریا می‌کنند. اینجا باید چند کلمه در باب یکی ازین نوع برخوردها بگویم . در شهریکه زندان ما در آن واقع شده بود ، بیوه زنی موسوم به نانالی‌ایوانفنا[۲] می‌زیست . هیچیك از ما نمی‌توانستند باوی آشنایی داشته باشند . گویی وی زندگی خودرا وقف کمك به تبعید شدگان و خاصه محکومین باعمال شاقه کرده بود . آیا در خانوادهٔ وی نیزیك چنین بدبختی ، نظیر بدبختی ما اتفاق افتاده بود ؟ موجودی که نزد وی عزیز بود بمجازاتی نظیر مجازات ما محکوم شده بود ؟ نمی‌دانم،

---

۱ ـ این تبعید شدگان کسانی بودند که در ماه دسامبر سال ۱۸۲۵ شورش کرده بودند و آنانرا «دسامبریست» می‌نامیدند .

۲ ـ Nathalie Ivanovna

اما خوشبختی وی عبارت ازین بود که آنچه از دستش برمی‌آید برای ما بکند . با اینهمه وی‌خیلی کم‌کار از دستش بر می‌آمد زیرابسیار تنگدست بود ، و ما زندانیان احساس میکردیم که در آن سوی دیوارهای زندان دوستی وفادار داریم . وی بما اخباری را که بدان احتیاج عظیم داشتیم می‌رسانید . من وقتی زندان را ترك گفتم و می‌خواستم بشهری دیگر بروم توانستم‌خودرا بمنزل‌او برسانم و از وی سپاسگزاری‌کنم. وی در یك گوشه از حومهٔ شهر ، نزد یکی از خویشاوندان‌نزدیکش می‌زیست. نه‌جوان بود ونه پیر، نه‌زیبا ونه‌زشت، حتی‌نمی‌شد حدس زدکه وی دارای‌عقل حسابی ونحصیلات‌هست یا نه . فقط در هریك از کارهایش نیکی بی‌پایان و تمایل مقاومت ناپذیر نسبت به خدمت کردن ، دلداری دادن و مطبوع ودلپذیر جلوه‌کردن تشخیص داده می‌شد . تمام این چیزها در چشمان خوب و مهربانش دیده می‌شد. من باچند نفراز رفقای‌خود یکشب را نزد اوگذرانیدیم. وی در چشمان ما می‌نگریست و هنگامی که مامی‌خندیدیم او نیز می‌خندید ، تمام عقاید ما را تأیید می‌کرد و بخود بسیار زحمت‌می‌داد که هرچه می‌تواند با ما بهتر رفتار کند . چای با غذای عصرانه و تنقلات آماده شد . آدم احساس می‌کرد که اگر وی هزاران روبل‌نیز در اختیار داشت تمام خوشحالیش این بود که رفقای ما را که در زندان مانده بودند دستگیری کند و آنانرا بیش از پیش دلداری دهد . هنگام خدا حافظی وی بعنوان‌یادبود بما یکی یك قوطی‌سیگار داد . وی شخصاً آنها را از مقوا بریده و خدا می‌داند بچه وضعی ا- روی آنها را کاغذ رنگی ، مانند کاغذ رنگیهاییکه روی جلد کتاب حساب مدرسه‌ها می‌چسبانند ، چسبانیده بود (شاید هم برای این کار از یك‌کتاب حساب‌استفاده‌کرده‌بود) . برای زیباتر شدن این قوطی ، اطراف آنرا یك نوار باریك کاغذ طلایی که محققاً بهمین قصد از در دکان خریده بود چسبانیده بود . وی با شرمگینی ، چنانکه گویی از ناچیزی هدیهٔ خویش عذر می‌خواهد بما گفت ، «شما سیگارمی‌کشید، نیست ؟ خوب ، این چیزی است که شاید بدردتان بخورد .» کسانی مدعی هستند (من این مطلب را جایی خوانده و نیز شنیده‌ام)که

عشق زیادی که انسان بهمنوع خود دارد چیزی جز خودخواهی شدید نیست . من واقعاً نمی‌فهمم چه نوع خودخواهی می‌تواند در رفتاراین زن نهفته باشد !

گو اینکه من هنگام آمدن بزندان ابداً پولدار نبودم ، اما نمی‌توانستم ببعضی از زندانیان که از همان ساعت اول از من پول قرض گرفته بودند و بی‌هیچ احساس شرمی برای بار دوم و بار سوم‌و تا بار پنجم می‌آمدند و از من قرض می‌خواستند جداً اوقات تلخی کنم . اما باید این مطلب‌رابسادگی اقرارکنم که چیزی که‌مرامی‌آزرد این بود که تمام این اشخاص با آن‌حقه بازی ساده و بچگانهٔ خودبدون هیچ تردیدی‌مرا ابله پنداشته و بطور قطع ازین‌جهت که برای‌پنجمین بار نیز پول در اختیارشان گذاشته‌ام ، مسخره‌ام می‌کردند . آنان تصور می‌کردند که مرا بادروغ‌های خود فریب داده‌اند و هیچ لزومی ندارد که در مورد من زیاد بخود زحمت‌بدهند ؛ در صورتیکه اگرمن آنانرا بسختی می‌راندم و با آنان بشدت رفتار می‌کردم ، بدون شك در نظر آنان ارزش و اعتبار بیشتری بدست می‌آوردم . اما من هنوز کاملاگیج بودم ، و بدانجا نرسیده بودم که بتوانم‌تقاضایشان را ردکنم، گیجی من مستقیماً از نگرانی و اضطرابی سرچشمه می‌گرفت که در نتیجهٔ ندانستن رفتاری که باید با ایشان داشته باشم ایجاد شده بود . احساس می‌کردم ، می‌فهمیدم دراین محیطی که کاملا برایم تازه است در تاریکی کامل بسر می‌برم و در ظلمت ، زندگی غیرممکن است . اینك کار من عبارت ازآن بود که خودرا برای زندگی در این محیط آماده‌کنم . و برای اینکار تصمیم گرفته‌بودم که صاف و ساده رفتار کنم و اختیار خودرا بدست احساسات‌درونی و وجدان خویش بسپارم. و در عین حال می‌دانستم که این حرف عبارتی توخالی بیش نیست واکنون در برابرمن اعمالی جریان داردکه‌کاملا پیش‌بینی نشده‌است.

همچنین درکنار افکار کوچکی که در نتیجهٔ استقرار من در آسایشگاه بوجود آمده بود، اندیشه‌هایی که ازآن گفتگو کرده‌ام و بیش‌ازهمه آکیم‌آکیمیچ مرا درآن فرو برده بود ، درکنار سودی که

از او برده بودم اضطرابی افزون شونده و شدید مرا شکنجه می‌داد. همانطور که در روشنایی نیمرنگ غروب که از آستانهٔ آسایشگاه بدرون می‌تابید بزندانیانی که از کار اجباری باز گشته بیکار دور حیاط زندان می‌گشتند واز اتاق‌ها بآشپزخانه‌ها می‌رفتند می‌نگریستم ، نزد خود تکرار می‌کردم: «خانهٔ مردگان». می‌کوشیدم که ازروی حرکات و سکنات و چهره‌های زندانیان اخلاق و سجایای آنانرا حدس بزنم . آنان با پیشانیهای گره خورده، یا با حالتی شادان وپر سروصدا ، از جلو من می‌آمدند ومی‌رفتند. (این دو منظره بیش‌از سایر مناظردر زندان دیده می‌شود وحتی شاید بتوان آنرا ازخصائص زندان‌محکومین باعمال شاقه قرار داد). آنان با دشنامی با یکدیگر رد و بدل می‌کردند یا باهم حرف می‌زدند و یا اینکه بی‌سر وصدا از یکدیگر می‌گذشتند چنانکه گویی در اندیشه‌های شخصی خود غوطه ورند. بعضی ازآنان حالتی آرام وآسوده وبعضی دیگر وضعی خراب وآمیخته با بیقیدی ومهملی داشتند وبرخی (حتی درآنجا نیز!)، حالتی بخود گرفته بودند که نشان غرور وپرمدعایی آنان بود ، عرقچین خود را برسر گذاشته ، پوستینی بدوش انداخته، نگاهی گستاخ و لبخندی بیشرمانه وتمسخرآمیزداشتند. باخود می‌اندیشیدم: «اینك این‌جای من ومحیط من است؛ چه بخواهم وچه نخواهم باید اینجا زندگی کنم. » می‌خواستم دربارهٔ آنان ازآکیم‌آکیمیچ سؤال کنم. خیلی دوست داشتم که چای را با او بخورم تاکمتر تنها باشم. ضمناً ناگفته نماند که در این روزهای نخستین چای تقریباً تنها غذای من بود. آکیم‌آکیمیچ دعوت مرا رد نکرد وخودش سماور حلبی‌ناچیزی را که جزء وسائلی بود که م... برایم فراهم‌کرده بودآماده ساخت. آکیم‌آکیمیچ معمولا یك گیلاس چای را با لذت جرعه جرعه (زیرا او گیلاس هم داشت!) ساکت وآرام وبا رعایت تشریفات می‌نوشید، سپس گیلاس را برمی‌گردانید ، ازمن سپاسگزاری می‌کرد وبعد مشغول دوختن بالا پوش می‌شد . اما آنچه را که من می‌خواستم بدانم وی نمی‌توانست مرا ازآن مطلع سازد؛ او نمیتوانست بفهمدکه من چرا این اندازه باخلاق وسجایای زندانیانیکه ما را احاطه کرده‌اند توجه دارم؛ وی حرف‌های

مرا بالبخندی دقیق که هنوز هم در برابر چشمم مجسم است گوش می‌داد... امامن فکر می‌کردم که : «نه، نباید هیچ‌چیز را بپرسم ، هرکسی باید خودش برای خودش تجربه کند.»

روز چهارم ، درست مانند آنروز صبح که زنجیرهای مرا عوض کردند زندانیان صبح زود دردو صف وسط حیاط جلو پاسگاه و نزدیك در ورودی ایستادند. روبرو وپشت سرآنان دو ردیف سرباز با سلاحهای پر وسرنیزه‌های نصب‌شده صف کشیده بودند. هرسربازی، اگرزندانی قصد فرار داشته یاحالت فرار بخود بگیرد، می‌تواند بسوی وی شلیك کند. اما برعکس اگر درغیر موارد لزوم تیرخالی‌کرده باشد مسؤول است وباید جواب بدهد. درشورش علنی محکومین باعمال‌شاقه نیز وضع بهمین منوال است ؛ اما در مقابل چشم دیگران چه کسی جرأت فرار دارد ؟ یك افسر مهندس که مدیر کارهای اجباری است، باتفاق چند نفر استوار وسرباز همان صنف که بعنوان استاد کار تعیین شده بودند بزندان آمدند . حاضر وغایب کردند . زندانیانی که در کارگاههای خیاطی‌کار می‌کردند، پیش‌ازدیگران رفتند؛ چون خیاطان زندان وابستگی بصنف مهندس نداشتند. پس ازآنان ، کسانی که‌کار خاصی داشتند بسرکار خود رفتند . وپس از آن نوبت کار گران ساده رسید که تعدادشان قریب بیست نفر بود ومن نیز میان آنان بودم . پشت قلعهٔ زندان روی رودخانهٔ یخزده دوقایق بادبان‌دار کهنه(دولتی) بود که ما می‌بایست آنها را پیاده وخرد کنیم که هیزم در زندان کم نیاید. اما این مواد فرسوده بمقت هم نمیارزید زیرا در شهر ما که ازبیشه‌های وسیع‌احاطه شده‌بود، هیزم بسیار ارزان‌بود وزندانیان‌راقط باین‌منظورسرقایق‌ها می‌فرستادندکه‌نمی‌خواستندآنان دست روی‌دست بگذارند وبنشینند و آنان نیز که این مطلب را خوب می‌فهمیدند، همیشه این کار را با آهستگی وبیقیدی انجام می‌دادند. درصورتیکه وقتی کار دلیلی وهدفی داشت وخاصه هنگامی که افراد می‌توانستند تقاضای انجام وظیفهٔ معینی را بکنند، یعنی بطور مقاطعه کار را انجام دهند، آنوقت کار کردن کاملا صورتی دیگر بخود می‌گرفت . آنان فوراً بفعالیت وهیجان می‌آمدند وگواینکه ازکار خود هیچگونه سودی

نمیبردند، اما می‌توانم بگویم که آنان برای زودتر وبهتر انجام دادن کار بسیار می‌کوشیدند؛ چون حس خودخواهی و حب ذات آنان وارد کارشده بود.اما درین‌کاری که‌ازآن صحبت می‌کنم، که برای داشتن صورت‌کار ونه بمنظور لزوم آن انجام می‌گرفت و بنابراین تقاضای مقدارمعینی ازآن مشکل بود ؛ بنابراین باید تا هنگام نواخته شدن طبل‌که درساعت یازده بازگشت بزندان را اعلام می‌کرد،رنج برد. آن روز روزی گرم ومه‌آلود بود ومثل‌آن بود که برف‌ها می‌خواست‌ذوب شود. تمام افراد گروه ما بسوی ساحل رهسپار شدند ، زنجیرهاشان صدا می‌کرد وبا آنکه زیر لباس پنهان شده بود، در هر قدم صدایی روشن وکوتاه می‌کرد. دویا سه نفر ازمردان‌رفتند تا از انبارافزارهای لازم را بردارند. من هم با آنان می‌رفتم وخود را با نشاطتر احساس می‌کردم؛ بالاخره بچشم خود دیدم که‌کارهای‌اجباری عبارت ازچیست؛ و چگونه من که هرگز بازوهای خود را بکار نینداخته‌ام ، می‌توانم سر کار بروم ؟

جزئیات خیلی‌دقیق آنروز را بخاطر دارم . در راه بیك مرد ریش بزی برخوردیم که ایستاد و دستش را در جیبش فرو برد . بزودی یك زندانی از گروه ما جدا شد ، کلاهش را برداشت، صدقه را که پنج کوپك بود گرفت و فوراً بجای خود باز گشت . آنمرد بسینهٔ خود علامت صلیبی رسم کرده براه خود رفت . همان صبح پنج کوپك صرف خرید نان‌های کوچك هلالی شده بتساوی بین همه تقسیم شد .

بین گروه ما عده‌یی چهره‌های تاریك و درهم کشیده داشتند ودیگران بی‌اعتنا وبی‌حال بودند وبا بی‌حالی وبیقیدی حرف‌میزدند. حتی یکی ازما که‌کاملا خوشحال بود، در راه می‌خواند ومی‌رقصید و با هرجستی زنجیرهای خودرا بصدا درمی‌آورد. این‌شخص،سکوراتف[1] همان زندانی کوتاه وکلفتی بود که در نخستین روز اقامتم درزندان هنگام دست و رو شستن بایکی از رفقای خود که خویش را«خاقان»

1- Skouratov

نامیده بود نزاع کرد. این مرد مسخره که سکوراتف نامیده می‌شد مشغول زمزمه کردن آهنگ جذابی شد که برگردانش رابخاطردارم :

وقتی درآسیا بودم ،
بمن زن دادند :
بی آنکه ازمن بپرسند.
فقط یك بالالایکا[1] کم داشت .

خوشخویی فوق‌العادهٔ وی باعث رنجیدن عده‌یی از ما شد ؛ و آنان نفرت خود راظاهرساختند.

یك زندانی که اینکار بهیچوجه بدو مربوط نبود غرغرکنان گفت :

« باز داره عربده می‌کشه !»

یکی دیگراز زندانیان ترشرو بالهجهٔ اوکرائینی آهسته‌گفت :

«این گرگ یك‌آهنگ بیشتر بلد نیس، بایس این‌یکی روهم ازش گرفت. اینکه اهل تولا[2] نیس. »

سکوراتف فوراً جواب داد:

«باور کنین‌که من مال تولا هسم . امـا شما بچه‌های پلتاوا[3] چیزی جز خمیر نمی‌خورین تازه اونهم توحلقومتون میمونه[4] .»

---

1 ـ Balalaïka نام یکی ازسازهای زهـی‌خاص روسیه است.

2ـ Toula

3ـ Poltava

۴ـاهالی‌شهرتولا بدزدی شهرت‌دارند وبدون تردید این شهرت برای آنان از عملیات کارگـرانشان پدید آمد است زیرا پطرکبیر در مرکز این شهرستان کوره‌های بزرگ ذوب‌آهن تأسیس کرد وازهرجا برای آنان کارگر استخدام کرد . اما اهالی پلتاوا درساختن نوعی نان شیرینی گوشت دار موسوم به‌گالوشکی Galouchki بسیار با سلیقه هستند و این نان شیرینی‌ها وسیلهٔ تفریح و تنقل ارزانی است . در روسیه نیزمانند سایرنقاط اهالی شهرستان‌های نزدیک بهم ، یکدیگر را بوضعی توهین‌آمیـز مسخره می‌کنند.

«ای دروغگوی ناقلا! حالا تو بگو ببینم تو ولایتت چی می‌خوردی؟ حتماً لنگه کفش کهنه می‌مکیدی ، نیس؟»

یکنفر دیگر گفت:

«حالام وقتی سرمیزمی‌شینه شیطون واسش گوله توپ میاره!»

سکورانف جواب داد :

« بچه‌ها، الان راسشو بهتون می‌گم! من بچه ننم...»

آه خفیفی کشید برای اینکه نشان بدهد تربیت زنانهٔ کودکی وی را رنج می‌دهد. وخطاب بهمه ادامه داد:

« تا اونجاییکه یادم میاد من همیشه موربا و مال مسالات می‌خوردم (سکورانف کلمات را مخصوصاً غلط ادا می‌کرد.) امروز هم هنوز برادرهای من در مسکو دکان دارند، تجارت جریان هوامی‌کنن وخیلی‌کلفتن، برین پی‌کارتون !»

«خوب، تو چه می‌فرختی ؟»

«هرچی می‌خواستن ؛ کیسه وطناب می‌فروختم. وقتی‌که اولین دویست خود را گرفتم...»

یکی از زندانیان کنجکاو که مبلغی به این گزافی بگوشش خورد تقریباً از جاجست ومیان حرفش دوید:

« دویست روبل؟ممکن نیست !»

«نه ، جان من، روبل نه، دویست ضربه چوب.لوکا! ، گوش کن لوکا ! »

زندانی کوچك اندام لاغری که بینی نوك تیزی داشت با تروشرویی جواب داد:

« لوکا ، بلی ، اما نه برای تو ،اسم من لوکاکوزمیچ[2] است.»

« برو برای لوکاکوزمیچ، اسم یك...»

« لوکاکوزمیچ هس، اما نه برای تو، تو باید منوعموکوزمیچ صدا کنی.»

۱ـ Louka

۲ـ Kuzmitch

«مرده‌شور تورو با عموتو ببره ! دیگه زحمت نمی‌کشم واسه توحرف بزنم. منوببین‌که می‌خواستم بتودوکلمه حرف حسابی‌بزنم!... اونوقت ، رفقا ، من نتونستم خیلی وقت تو مسکو بمونم ؛ فوری ده پونزده ضربه شلاق بما خدمت کردن و فرستادنمون اینجا . اونوقت ... »

یکی از زندانیان که با دقت گوش می‌داد حرفش رابرید:

«خوب تو چکار کردی که اینجا فرستادنت ؟»

«نمیذاشتن با کوزه آب بخورم و با رنده بازی کنم. اونوقتها اصلا وسیلهٔ پولدارشدن تو مسکو برای مردم فراهم نبود . اونوقت من که دلم می‌خواست اونقدر پولدار بشم! نمیتونم بهتون بگم چی‌بمن می‌گذشت!»

چند نفرزیر خنده زدند ؛ سکوراتف یکی‌از زندانیان بذله‌گو وخوش مشرب، یکی ازآن لوده‌هایی بود که رفقای غمگین خود را خوشحال می‌کردند ودر ازای این خدمت چیزی جزفحش و دشنام گیرشان نمی‌آمد.

وی ازنوع زندانیان خاص وقابل ملاحظه‌یی بود که شاید بعد هم باز دربارهٔ آنان گفتگو کنم.

لوکاکوزمیچ گفت :

«بله، و اونوقت تورو مث سمور شیکار کنن. هیچی نباشه از پوس ورودهٔ تو شیرین صد روبل درمیاورن ! »

سکوراتف نازك‌ترین ، کهنه‌ترین و پروصله‌ترین پوستینها را بدوش داشت ؛ از هر طرف آن یك تکه کهنه پاره آویخته بود . وی آنرا از سر تا پا باحالتی بی‌اعتنا اما دقیق ورانداز کرد . سپس چنین پاسخ داد :

« درسته ، اما عوضش این کلهٔ من باندازهٔ هموزن خودش طلا میارزه! ببینین ، وقتی من با مسکو خداحافظی کردم چیزی که بمن دلداری می‌داد ، این بود که هنوز سرم روی تنه‌ام بود . خدا حافظ مسکو ، از تو برای حمامهای بخار و دسرهای سردت متشکرم ، از تو برای کتکهایی که پشت سر هم خورده‌ام تشکر می‌کنم ! اما

راجع بپوستین، جان من، اگه تو بهش نگاه نمیکردی، اینقدر بنظرت بد نمیومد؟!»

«پس بنظرم ما باید فقط بهکلهٔ گندهات نگاه کنیم ؟»

لوکاکوزمیچ جواب داد:

« اگه سرجاش بمونه ! شما می‌بینین که وقتی کاروانشون از تیومن! می‌گذشت این‌کله رو راه رضای خدا گرفت .»

« سکوراتف ، بگوببینم ، شغلی چیزی هم داری اقلا؟ »

یکی‌از زندانیانی که ابروهایش همیشه درهم کشیده بودجواب داد :

«این شغل! عصاکش کورها بوده و وقتی اونا نوحه خونی می‌کردن، پول مولی که بهشون می‌دادن این کش می‌رفت.»

سکوراتف بی‌آنکه کوچکترین توجهی باین تبصرهٔ تلخ‌بکند پاسخ داد :

«من خیلی سعی‌کردم کفشدوزی کنم، اما فقط همون یه جفت اولش تموم شد!»

«اونوقت‌اونو از تو خریدن ! »

« البته! من اونو بیك کسی انداختم که نه از باباش می‌ترسید نه ازننش‌ونه ازخدا ونه‌ازشیطون وبنظرم که خدای مهربان می‌خواست گوشمالیش بده!»

صدای شلیك خنده ازگرداگرد سکوراتف برخاست.

سپس باآرامشی تزلزل‌ناپذیر ادامه داد:

«اینجا هم یه دفعه سعی کردم دوباره پشت اون کارو بگیرم . پوتینای ستوان ستپان فیودوروویچ پومورستف ۲ راتعمیر کردم.»

«اونوقت اون هم راضی‌بود ؟»

« بنظرم نه ، هیچ راضی نبود ! همه رنگ ازون حرفها بمن زد وحتی بالگد توی کمر من‌زد . بره های کوچولوی من ! چه خشم

۱ـ Tioumène

۲ـ Stépanee Fiodorovitch Pomorstev

وغضبی! آه، پاك امید منو از زندگیم ، ازین زندگی بیریختم قطع کرده بود !»

پس از یك‌لحظه
شوهر آکولین[1]
آمد در حیاط ببیند چه خبراست...

از نو پاشنه‌ها را بهم کوفت و بهوا جست و مشغول زمزمه کردن شد.

یکی ازاهالی روسیهٔ کوچك که پهلوی من راه می‌رفت نگاهی پرکینه و تحقیرآمیز بدو افکند و غرغر کنان گفت ،

«اوه! عجب بی مخیه! »

یکی دیگر از زندانیان با لحنی قاطع گفت :

«یه آدم بی مصرف حسابی ! »

من نفهمیدم چرا نسبت به سکوراتف کینه می‌ورزند ، اما درین مدت وقت آنرا داشتم که تشخیص دهم که اشخاص شادوخندان همواره در معرض نوعی تحقیر قرار می‌گیرند . بنظرم چنین آمد که کینهٔ مرد روسی و دیگران از بغض و نفرتی سرچشمه می‌گیرد . اما اشتباه می‌کردم . آنان بدو کینه می‌ورزیدند زیرا خود را نمی‌گرفت و آن حالت لیاقت و ابهت دروغین را که تمام زندانیان محکوم باعمال شاقه بخود می گیرند، ودرآن تا حد تظاهر وخودنمایی‌پیش می‌رفتند، نداشت. خلاصه، بقول آنان وی یك آدم «بی مصرف» بود. معذلك باتمام مسخره‌ها مانند سکوراتف و چند نفر رفتار نمی‌کردند . زیرا هیچکس اجازه نمی‌داد که با وی چنین رفتاری بشود: فقط پسرخوب و خالی از بد جنسی و شیطنت خود را در معرض تحقیر می یافت ؛ مسخره‌یی که چنگ و دندان باشخاص نشان می‌داد و نمی‌گذاشت کسی مزاحمش بشود در دیگران حس احترام بوجود می‌آورد . یك مسخره ازین قماش در گروه ما یافت می شد، اما من مدتها بعد او را بدرستی شناختم. این یك رفیق شاد و خوشحال ونسبةً خوش ریخت

۱ـ Akouline

ما بود که زگیل بزرگی روی گونه داشت ولی چهره‌اش ظریف و زیبا بود و بسیار با مزه و خنده‌دار حرف می‌زد . وی را «سرباز مهندس» می‌نامیدند زیرا در صنف مهندس استخدام شده بود و اینك ببخش اختصاصی تعلق داشت. من بعد هم در بارهٔ وی صحبت خواهم کرد .

اما زندانیان جدی نیز هیچکدام باندازهٔ آن مرد اوکرائینی شل‌وول وگیج نبودند. بعضی از آنان بواسطهٔ مهارت در کار یا زرنگی یا هوش و یا خصائص دیگر، از دیگران جلو می‌افتادند . بسیاری دیگر از آنان نیز بودند که برای رسیدن بهدفی که در نظر گرفته شده بود، هوش ونیروی کافی داشتند، یعنی مشهور و دارای نفوذ روحی بسیار نسبت برفقایشان بودند. اینگونه زندانیان با استعداد غالباً دشمن آشتی‌ناپذیر یکدیگر بودند و هر یك از آنان، برای خود طرفداران و هواخواهان بسیار داشتند . آنان زندانیان ساده را از مقام عالی خود، با تحقیرمی‌نگریستند ؛ از دعواهای بی‌فایده پرهیز می کردند، بسیار با ملاحظه بودند و کارها را بوضعی خاص رهبری می‌کردند. هیچیك از آنان کسی را بخاطر خواندن آواز اذیت نمی‌کرد ، وخود را تا این حد تنزل نمی‌داد . این افراد در تمام مدت بازداشت من، با من با ادب و احترام کامل و مطلق رفتار می‌کردند ، اما کمتر حرف می‌زدند و بدون تردید این را نیز یکی از نشانه‌های لیاقت و شخصیت خود می‌دانستند . دوباره بر سر موضوع این اشخاص نیز خواهم آمد.

بساحل رودخانه رسیدیم. پایین، روی رودخانه قایق کهنه‌یی که باید منهدم شود ایستاده و در یخ فرو رفته بود. در آن سوی رودخانه استپ آبی رنگ خالی و غم انگیز گسترده شده بود. من منتظر آن بودم‌که ببینم تمام افراد بکار می‌چسبند، اما هیچکس بفکر آن نبود. بعضی از آنان روی دستکهایی که می‌کشیدند نشستند ؛ تقریباً تمام آنان از پوتین خود یك کله پر از توتون زمخت سیبری که هر لیور برگ آن را سه کوپك می‌خریدند و یك چپق کوتاه چوب بید که در زندان بریده و ساخته شده بود بیرون کشیدند . آنان بکشیدن چپق پرداختند و سربازان مراقب نیز دور ما

حلقه‌یی زده ، با حالتی ملال‌آمیز نظارت و نگهبانی خود را آغاز کردند !

یکی از زندانیان بی آنکه بکسی خطاب کند غرغرکنان گفت ،

«این چه فکریه که این قایقو داغون کنیم! هیزم کوچولو می‌خان ؟ »

یکی دیگر پاسخ داد ،

«باور کن، اون کسی که هیچ بفکر ما نیی این فکر باین خوبی روکرده.»

آن کسی که اول حرف زده بود ، بی آنکه بسؤال خود فکر کند، یا جوابش را گوش بدهد، با انگشت در نقطه‌یی دوردست یك عده افرادی را که پشت سر هم میان برفهای سفید و بی لکه‌پیش می‌رفتند نشان داده پرسید ،

«این «بچه رعیت‌ها » کدام گوری می‌روند؟ »

زندانیان با تأنی بسمتی که نشان داده شده بود برگشتند واز بیکاری دهقانان را بباد تمسخر گرفتند. یکی از دهقانان که پشت سر همه بود بوضعی مضحك راه می‌رفت . بازوهایش را از تنهٔ خود دور کرده و سرش را که با یك کلاه پوستی بزرگ پوشانیده و از دور مانند کلهٔ مسلمانان اسپانیولی گرد بود، کج کرده بود .

یکی از زندانیان برای تفریح لهجهٔ روستائیان را تقلید کرده گفت ،

«فقط همین یکی ، این پتروویچ خب خودشو ساخته . دیگه ازون بهتر تو اونا نیس.»

چیز عجیب این بود که با آنکه نیمی از زندانیان ازدهکده‌ها برخاسته و اصلا دهاتی بودند ، با نظر تحقیر بروستائیان می‌نگریستند .

«بچه‌ها ، این آخری رو نگاه کنین، مث این نیس که داره شلغم می‌کاره ؟ »

«اون یارو چاق و پخمهه رو می‌گی؟ اون حتماً یونجه تـوی

پوتینشه؛ نمی‌ذاره راه بره ! »

همه خندیدند، اما خنده‌شان بی رمق و خالی از نشاط وشادی بود. درین لحظه یك فروشندهٔ نان هلالی ظاهر شد، زنی جسور و زرنگ بود .

پنج کوپکی را که صدقه گرفته بودند از او نان هلالی خریدند و با کمال عدالت بین همه تقسیم کردند.

آن جوانی که درزندان نان هلالی می‌فروخت ، ازوی بیست تا نان گرفت و برطبق عادت بجای دوتا سه‌تا نان‌هم بعنوان حق‌الزحمه خود بدان افزود. اما زن نمی‌خواست هیچ چیز بفهمد. زندانی گفت،

«اونوقت تو اونارو هم می‌فروشی ؟»

«چی را؟ آنرا؟ »

«چیزی را که موشها هم آنرا نمی‌جوند ؟.. »

زن نان فروش که زیر خنده زده بود فریاد زد،

«صبر کن، زهر هلاهل !»

سرانجام استوار ما که بر سر کارها گماشته شده بود ، چوب بدست ظاهر شد ،

«دیگه منتظر چه هستید؟ شروع کنید!»

یکی از زندانیان که آهسته از جای خود بر می‌خاست گفت ،

«خیلی خوب، ایوان ماتوئیچ! بما مقاطعه بدهید.»

«شما نمی‌توانستید زود تر تقاضا کنید.کار، پیاده کردن این قایق‌است. همین وظیفه‌تان است.»

سر انجام زندانیان برخاستند و بدون عجله بسوی رودخانه رفتند. میان افراد ، یکعده معلم و مشاور که لا اقل لفظاً مشاور بودند پیدا شدند . ثابت می‌کردند که نباید قایق را از هرجهت جدا کرد،باید تا آنجا که ممکن است تخته‌ها و مخصوصاً باربندهای عرضی را، که توسط میخ در تمام‌طول قایق کوبیده و محکم شده است، نگاه داشت و اینکار بسیار طولانی و ملال انگیز بود .

1- Ivan Matvéitch

یك کارگر ساده و ناشی که آرام و کم حرف نیز بود و تا آنوقت یك کلمه حرف نزده بود، پیشنهاد کرد:

«اول باید آن دستك را کشید. برویم آنجا بچه‌ها!»

و خم شده با دو دست تیر کلفتی را گرفت و منتظر شد تا کسی بدو کمك کند؛ اما هیچکس بسوی وی نیامد.

یکی از زندانیان دندان‌هایش را بهم فشرده غرغر کنان از لای دندان‌ها گفت:

«یه خورده زور بزن ببینم! تو که نمی‌تونی تنهایی اونو بلند کنی و اگه پدر بزرگت خرس هم اینجا بود اون هم نمی‌تونس اینو بلند کنه.»

آن کسی که اول رفته و تیر را گرفته بود با صدایی که رنج و زحمت از آن هویدا بود جواب داد:

«پس حالا رفقا از کجا باید شروع کنیم؟ می‌دونم که این فکر من بدرد نمی‌خوره...»

سپس تیر را رها کرده قد راست کرد.

«تو حتی تو کار خودت تنهایی هم وامی مونی. دیگه لازم نیس اینجا اوساکار بزرگ بشی!»

«این یه تا مرغو نمی‌تونس دون بده، اونوقت اینجا دستورات می‌ده. تو که تو ولایت خودت قایق نداشتی!»

مرد عذرخواهانه گفت:

«من، شما میدونین، اونکه من می‌گفتم...»

استوار که با ناراحتی این بیست نفر آدم را نگاه می کرد که جمع شده‌اند و نمی‌دانند از کجا کار را شروع کنند فریاد زد:

«چه خبره؟ باید شمارو زیر زمینتون کرد، یا برای ایسن زمستون نمکیتون کرد. زود باشین برین! زود باشین!»

«ایوان ماتوئیچ هر قدر هم زود باشن کاری نمیتونن بکنن!»

«واسه همینه که منتظر نشستی؟هو، ساولیف! مرتیکه پرچونه

۱ـ Savéliev

با تو دارم حرف می زنم، منتظر چی هسی؟ چرا چشمانو این جور گشاد می‌کنی ؛ زود باشین، زود!»

«من تنهایی چکار می‌تونم بکنم؟»

«ایوان ماتوئیچ یه کاری بما مقاطعه بدین !»

«اول گفتم که مقاطعه نیس . این قایقو داغون کنین، اونوقت برگردین! زود باشین،زود!»

بالاخره کار را شروع کردند، اما بدون مهارت و زرنگی. دیدن این مردان قوی که بظاهر نمی‌توانستند اینکار را انجام دهند ، ناراحت کننده بود. هنوز اولین و کوچکترین باربند را درست جدا نکرده بودند که قایق از هم گسیخت. زندانیان برای تبرئه خود بناظر گفتند : «خودش شکست .» دیگر نمی‌توانستند روی آن بایستند . مذاکرهٔ مفصلی بین زندانیان در باب طرز کار کردن آغاز شده رفته رفته کار بدشنام و ناسزا کشید ونزدیك بود دامنهٔ آن بجاهای باریکتر نیز بکشد ... صدای فریاد ناظر برخاست و چوبدستی خود را تکان داد، و در عین حال دومین بار بند نیز از هم گسیخت.

آنوقت متوجه شدند که تبر کافی نیست وباید افزار دیگری که من نمی‌دانستم چیست بیاورند . بزودی دو زندانی تحت نظارت مراقب برای آوردن آن افزار ازقلعه، رفتند؛ زندانیان دیگر بانتظار آنان راحت و آسوده روی قایق نشستند، کیسه توتون و چپقهای خود را بیرون آوردند و بکشیدن مشغول شدند .

استوار، از شدت خشم تفی انداخت و غرید :

«بله، مسلماً کار شما را نخواهد کشت! آه، آدمهای کثیف ، آدمهای بسیار کثیف !»

سپس حرکتی که ناشی از عجز وناتوانی بود کرد وهمانگونه که چوب دستش را تکان می‌داد رو بقلعه براه افتاد .

مدیر کارها یکساعت بعد بدانجا رسید. بآرامی‌شکایات زندانیان را گوش داد و سپس اعلام کرد که کندن چهار باربند را بدون شکستن آن بمقاطعه می‌دهد و پس از آن باید قسمت بزرگی از قایق را جدا کنند و بعد می‌توانند بزندان باز گردند . این کار خیلی زیاد بود ،

اما ، خداوندا، چطور زندانیان خود را روی آن انداختند! دیگر نه سستی بود و نه پرهیز؛ تبرها برقص درآمد و میخها بیرون کشیده شد. آنان که تبر نداشتند دستکهای بزرگ زیر بار بند ها گذاشته و بیست دست یکمرتبه بروی آن فشار می‌آورد و آنرا با مهارت و هنرمندی از جا بیرون می‌کشید و بسیار تعجب می‌کنم که کاملا سالم و دست نخورده بیرون می‌آمد . کار با سرعت پیش می‌رفت . گویی ناگهان تمام آنان مستعد کار شده بودند. دیگر نه دشنامی در کار بود و نه مذاکرات بیهوده؛ هر یك از آنان می‌دانست چه باید بکند وچه دستوری بدهد . نیمساعت پیش از نواخته شدن طبل کار تمام شده و زندانیان خسته ، اما راضی و خشنود بزندان باز می‌گشتند . این نیم ساعتی که از وقت صرفه‌جویی کرده بودند ، حال همه را سر جا آورده بود .

اما من نیز یك موضوع جالب توجه در بارهٔ خود دریافتم. هر جا که می‌خواستم برای کمک بآنان وارد کار شوم مرا می رانندند ؛ هیچ جا جای من نبود، همه جا ناراحت بودم، مرا از همه جا می‌رانندند و تقریباً بمن دشنام می‌دادند . بدترین زندانیان، ناشی ترین کارگران که نمی‌توانست در برابر رفقایش که زرنگتر و خوش بیان‌تر بودند یك کلمه حرف بزند، بخود حق می‌داد که وقتی دربرابرش ایستادم بمن دشنام بدهدو ادعا کند که من مزاحم او شده‌ام. سرانجام یکی از «استادان» با خشونت و سختی بمن گفت :

«اونجا سبز نشو ! برو کنار باد بیاد ، آدم وقتی میبینه بهیچ کاری نمی‌خوره میره کنار! »

یکی دیگر فوراً تأیید کرد :

«اینو بگیر بچیون تو کیه‌ات! »

سومی گفت :

« تو بهتر بود یك قلک بر می‌داشتی و برای کسانی که از زیاد چپق کشیدن منگ شده‌اند اعانه جمع می‌کردی ! »

وقتی همه کار می‌کنند، راست ایستادن و دست ها را آویختن ناراحت کننده است. با اینهمه وقتی می‌خواستم خود را کنار بکشم و

بآن سوی قایق بروم فریادها بر می‌خاست ،

«خب ، خب ، اونجا خبری نیس ، عجب کمک‌هایی اینجـا بما دادن! وقتی میخان کار بهشون بدن، برا خودشون رژه میرن !»

تمـام این حرف‌ها از روی عمد زده می‌شد . آنان از تحقیر کسی‌که درناز و نعمت پرورده شده بودلذت می‌بردندوبرای‌رضای خاطر خویش از فرصت استفاده می کردند.

اکنون میتوان دریافت که چرا نخستین مسأله‌ییکه در بـرابر خود طرح کردم دانستن این‌موضوع بود که با این افراد چگونه باید رفتار کرد؟ من پیش‌بینی میکردم که غالباً ازین قبیـل برخوردها با آنان خواهم داشت. اما درمقابل تصمیم گرفتم در روشی که برای‌خود طرح ریزی کرده وآن را صحیح میدانستم کوچکترین تغییری‌ندهم. روش من عبارت از آن بود که تا سرحد امکان ساده‌تر رفتار کنم ، مستقل باشم، هیچگونه کوششی‌برای نزدیک‌شدن بآنان نکنم و درعین حال اگر مایل باشند بسویم بیایند، آنان را از خود نرانم ، ازتهدید و کین توزی آنان نهـراسم و چنان رفتار کـنم کـه گـویی از آنـان کوچکترین سوء ظنی ندارم؛ بعضی مواقع بآنان نزدیك نشوم و در بعضی اخلاق وعادات آنان شرکت نجویم؛ خلاصه من دنبال دوستی و رفاقت آنان نروم، با نخستین نگاه حدس زدم که اگـر خود را نسبت برفاقت باآنان حساس و ذینفع جلوه دهم، مرا تحقیر خواهند کرد ، زیرا بنظر آنان (بعدها این موضوع را بیقین دانستم) اصالت‌خانوادگی من مرا مجبور میکرد که خود را دربرابر آنان بگیرم، یعنی ازآنان احترام بخواهم و خود را مشکل‌پسند و نازك نـارنجی وانمـود کنم و دست بسیاه و سفید نزنم. این رفتار باعث می‌شد که‌آنان درظاهر بمن دشنام دهند و درباطن احترام‌بگذارند. اما چنین روشی در خور من نبود؛ من هرگز در برابرآنان حرکاتیکه ایشان مختص نجیب‌زادگان می‌دانستند نمیکردم ، اما در برابر سوگند می‌خورم که هرگز تربیت ومعلومات و افکار درونی خود را در برابر هیچ امتیازی خوار وپست نمی‌کردم. اگر با آنان می‌جوشیدم ، اگر می‌کوشیدم کـه با ابـراز خصوصیت و مهربانی نظر لطف آنان را بخود جلب کنم ، از این‌امر

چنین نتیجه میگرفتند که از روی پستی و بدجنسی اینکار را می‌کنم و در نتیجه آنان نیز با من همین رفتار را می‌کردند. آ... نمونه‌یی قابل تقلید و پیروی نبود. وی آنان را نزد سرگرد لو می‌داد و زندانیان از او می‌ترسیدند. از طرف دیگر بهیچوجه مایل نبودم که خود را مانندزندانیان لهستانی درچهار دیواری سردی وادب فوق‌العاده‌محصور کنم. در این لحظه خیلی خوب می‌دیدم که آنان نسبت بمن کینه می‌ورزند، زیرا من بجای آنکه شکوه و شکایت را سردهم و با ترشرویی درمقابل ایشان بایستم، می‌خواستم برای آنان مفید باشم. با آنکه اطمینان داشتم آنان بزودی مجبور خواهند شد عقیدهٔ خود را دربارهٔ من تغییر دهند، اما عذاب و نارحتیم از این فکر کمتر نمی‌شد: زندانیان تنها از این‌لحاظ که می‌خواستم کار بکنم ولی‌نمی‌دانستم‌چطور باید کار کرد، حق داشتند مرا تحقیر کنند.

شب، وقتی خرد وخسته از کار بازمیگشتم، گرفتار اندوهی دردناك شدم. بخود میگفتم: «چند هزار روز دیگر مانند امروز در پیش دارم که تمام‌آنان متابه یکدیگرند، تمامشان یك شکلند؟» میان سکوت شبی که تازه فرا می‌رسید، بتنهایی پشت آسایشگاهها درطول پرچین قلعه میگشتم و در این هنگام بولو[1] راست بسویم دوید. بولو سگ زندان بود. زیرا همان‌گونه که درگروهانها وآتشبارها واسوارانها سگ هست، در زندان نیز سگهایی وجود دارند. وی معلوم نبود ازکی تا حال در زندان میزیست و همه‌کس را صاحب و ارباب خود می‌دانست و از پس مانده‌های آشپزخانه تغذیه می‌کرد. سگ پاسبان نسبهٔ بزرگی بود که زیادهم پیر نشده بود. موهایش مشکی ومیان‌آن ترشحات سفیدرنگ دیده‌می‌شد. دمی پرپشت و چشمانی باهوش‌داشت. هیچکس ویرا نمینواخت وحتی هیچکس بدو توجهی نمیکرد. من‌از نخستین روزبا دادن نان وی را نوازش کردم. وقتی او را مینواختم ازجا تکان نمیخورد، با مهربانی مرا مینگریست و برای اثبات شادی خود دمش را تکان می‌داد. چند روز سپری شد بی‌آنکه وی مرا باز

1ـ Boulot

ببیند؛ منکه نخستین کسی بودم که پس از سالها او را لایق نوازش دانستم. وی برای یافتن من میان همراهانم دوید وسرانجام مرا پشت آسایشگاهها یافته عوعو کنان برای دیدار کردن با من بسویم جست. دیگر نمی‌دانم چه حالی درمن بوجودآمد، اما او را درآغوش‌گرفتم، سرش‌را میان‌دو دست جای دادم و او نیز دست‌های خودرا روی‌شانه‌ام گذاشته خود را برای لیسیدن صورت من آماده میکرد.

فکر میکردم ، « این دوستی است که سرنوشت برای من فرستاده است.» و طی هفته‌های دردناك نخستین، هرشب پس‌از بازگشت از کار اجباری پشت آسایشگاهها میرفتم. بولو جلومن می‌جست‌وعوعو میکرد. من سرش را میگرفتم و غرق بوسه‌اش می‌کردم و درین حال یك احساس بسیارمطبوع و در عین حال دارای تلخیی دردناك قلبم را میفشرد. بخاطر دارم که از شکنجهٔ خود لذت می‌بردم و از اینکه بخود بگویم در دنیا جز یك دوست یعنی بولوی خوب و با وفا برایم نمانده است خوشحال‌می‌شدم.

۷

آشناییهای تازه، پترف

با این احوال روزها سپری می‌شد و من رفته رفته باین‌زندگی که صحنه‌های آن اینقدر مرا رنجانیده بود ، خو می‌گرفتم. حوادث، محیط و افراد دیگر نسبت‌بمن بی‌اعتنا شده بودند. اگرچه بنظر من غیرممکن می‌آمد که بتوانم اینگونه زندگی کنم، اما چیزی نگذشت که آن را قبول کردم زیرا خود را در برابر امری اجتناب‌ناپذیر می‌دیدم... نگرانیهای خود را در اعماق وجودم نهفتم ، دیگر مانند آدمهای گمشده گیج‌گیجی نمی‌خوردم و نمیگذاشتم غم و اندوه مرا متوجه شوند. نگاههای زندانیان که بوضعی سبعانه کنجکاو بود،دیگر روی من متوقف نمی‌ماند و توجه آنان نسبت بآزار و گستاخی‌کردن

بمن کمتر شده بود. من نیز نسبت بآنان بی‌اعتنا شده بودم ، و این امر بسیار باعث خوشحالیم بود. من در زندان چنان رفت وآمد می‌کردم که گویی درخانهٔ خود هستم. جای خود را در آسایشگاه می‌شناختم و کارهایی میکردم که هرگز تصور نمیکردم بتوانم آن را بپذیرم. هر هشت روز یکبار می‌رفتم تا نیمی از سرم را بتراشند. روزهای شنبه در ساعت استراحت طبق نوبت ما را بپاسگاه می‌بردند (خودداری از رفتن بدانجا تنبیه داشت) وآنجاسلمانیهای هنگ، سر مارا باآب سرد صابون میزدندوبیرحمانه با تیغهای کند می‌تراشیدند. اکنون خاطرهٔ این شکنجه موی را برتنم راست میکند . اما بزودی برای اینکار نیز دوایی یافتم : آکیم آکیمیچ یکی از زندانیان بخش نظامی را بمن نشان داد که با دریافت یك کوپك سر انسان را با تیغی که در اختیار داشت و وسیلهٔ کسب وی بشمارمی‌رفت، می‌تراشید. وی میان زندانیان مشتری بسیار داشت ، حتی اشخاصی نیز که کمتر نازك نارنجی بودند اما می‌خواستند از سلمانیهای هنگ بگریزند ، بدو مراجعه میکردند ، این سلمانی ما را «سرگرد» مینامیدند، اما نمی‌دانم چرا این نام را بدو داده بودند وعلت واقعی آن چیست ؟ اکنون که این سطور را مینویسم، این «سرگرد» را بخاطر میآورم ، پسری بلند و لاغر وخاموش و شاید هم گیج و ابله بود، همواره دراشتغالات و گرفتاریهای خود غرق بود ، یك تسمه در دست داشت وشب و روز روی آن تیغ را که بسیار تیز بود می‌کشید و تیزتر میکرد . بدون تردید وی هدف نهایی وجود خویش را درین پیشه یافته بود . وقتی یکنفر برای تراشیدن سر بدومراجعه میکرد، بوضعی محسوس‌خشنود می‌شد، تیغش همیشه تیز، آب صابونش همیشه گرم و دستش مانند مخمل نرم بود. وی از مهارت خویش‌خود را سربلند ومفتخراحساس میکرد . یك کوپکی را که کاسبی کرده بود، با حالتی گیج وبی‌اعتنا میگرفت و بنظر می‌رسید که بیشتر برای هنر کار میکند نه برای پول. یکروز وقتیکه آ...گزارشهای خود را بکسیکه بگردنش حق داشت می‌داد ، این سلمانی ما را با کمال بی‌احتیاطی ، سرگرد نامید و بسختی گرفتار شد. سرگرد واقعی بکلی اختیار خود را از دست

داد وبا دهانی کف‌آلود فریاد کشید :

« مرتیکهٔ هرزه ، توخوب می‌دونی که‌یکنفر سرگرد کیست؟ می‌فهمی که یکنفر سرگرد کیست ؟ یك همچو فکر وشعوری داری؟ اسم یه محکوم باعمال شاقهٔ پست را بگذراند سرگرد ! آن هم در حضور من ! »

و بهمان ترتیبی که مرسومش بودآ... را مجازات کرد.

فقط آ...لایق بود که با چنین آدمی معاشرت و تفاهم داشته باشد .

من از همان روز اول خواب آزاد شدن خودرا می‌دیدم . بهترین سرگرمی من این بود که بهزار شکل مختلف مدتی را که از دوران زندانم باقیمانده بود حساب کنم . هرگز نمی‌توانستم بچیز دیگری بیندیشم و تصور می‌کنم تمام کسانیکه از آزادی محروم شده‌اند همین وضع را دارند . من نمی‌دانم که آیا محکومین باعمال شاقه نیز مانند من فکر و حساب می‌کردند یا نه ، اما همان لحظهٔ نخستین امید فوق‌العاده و عجیب و نامناسب آنان مرا متأثر ساخت . امیدهای یکنفر زندانی هیچ وجه اشتراکی با امیدواریهای آدم آزاد ندارد . این یك فرضاً می‌تواندتغییر سرنوشتی با تحقق یافتن آرزوی غیرمشخصی را بخود وعده دهد ، اما او زندگی می‌کند ، بامردم معاشرت و رفت و آمد می‌کند ، زندگی واقعی وی را درگرداب‌های خود می‌کشد . فرض‌کنیم که زندگی زندان نیز برای خود زندگانیی باشد ، اما محکوم باعمال شاقه، هرکس و تعداد سالهای بازداشت وی هرقدر باشد ، او بحکم غریزه از قبول سرنوشت خویش بصورت‌مثبت ومحقق‌ومانندچیزی‌که زندگی وی‌را تشکیل می‌دهد،خودداری‌می‌کند. هر زندانی در زندان احساس‌می‌کند که در خانه و اقامتگاه خودنیست و گویی چنین می‌پندارد که برای دیدن آن آمده است . وی چنان با بیست سال حبس خود روبرو می‌شود که گویی دوسال بیش نیست و او معتقد است که وقتی ساعت آزادی وی در سن پنجاه سالگی فرا رسید ، مانند امروز جوان خواهد بود و بیش از سی‌وپنجسال‌نخواهد داشت . زندانی‌با خود می‌اندیشد : « بازهم خیلی وقت خواهم‌داشت! »

و با لجاجت و سرسختی تمام هرگونه تردید وهرگونه فکر غم‌انگیزی را که در این موضوع‌برایش پیدا می‌شود ، از خود مـی‌راند . حتی محکومین بحبس ابد و افرادی که در بخش اختصاصی جـای دارند ، مطمئن هستند که سرانجام روزی حکمی که از سن‌پطرزبورگ‌خواهد آمد آنان را بمعادن نرچینسك خواهد فرستاد و یك مادهٔ قانون مدت بازداشت آنان را تثبیت خواهد کرد . آن وقت هم این بسیار عالیست: اولا برای رسیدن به نرچینسك ششماه وقت لازم است ، وثانیاً زندگی کاروان زندانیان بر زندگی در زندان محکومین باعمال شاقه تـرجیح دارد ، بعدهم یکبار زمان اقامت در نرچینسك بپایان خواهد رسید ، و آن وقت ! ... من از پیرمـردان سپید مـوی شنیده‌ام کـه اینطور استدلال می‌کنند .

درشهر تبلـك آدم‌هاییرا دیدم که‌آنان رادر کنار خوابگاهشان بوسیلهٔ یك زنجیر کوتاه دومتری بدیوار زنجیر کرده بودند ، وآنان‌را بواسطهٔ جنایت هولناکی که در دوران تبعید مرتکب شده بودند چنین مجازات کرده بودند و آنان باید پنج تا ده سال باین وضع باقی‌بمانند. بیشترشان نیز سارقین شاهراهها بودند .تنهایکی از آنان‌که‌نمی‌دانستم چکار کرده بود ، دارای صفات بهتری بنظر می‌رسید ؛ وی با لبخندی شیرین و لحنی حاکی از تسلیم و اطاعت صحبت می‌کـرد و مخـرج بعضی حروف را نیز نداشت . زنجیر خودرا بما نشان داده بهترین و سهل‌ترین راه خوابیدن را برایمان بـاز گفت ! این آدم مـی‌بایست خیلی آدم پستی باشد ! تمام آنان حالشان خوب بود و خوش خلق بنظر می‌آمدند و همهٔ آنها با بیصبری انتظار بپـایان آمـدن دوران زنجیری شدن خودرا می‌کشیدند . بنظر می‌آمد که پایان این دوران بچه درد می‌خورد ؛ آن وقت است که وی برای گشتن در حیاط ، از این سلول‌های خفه‌کننده ، زیر طاق‌های پست آجـری می‌رود . . . همین ، فقط همین! وگرنه دیگر نمی‌بایست‌از درهای زندان نیزبیرون بجهد . او خیلی خوب می‌داند آنان که بزنجیـر بسته شده‌اند ، آنجا خواهند ماند و شاید زیر همان زنجیرها خواهند مرد . وی این‌مطلب را می‌داند ، و با اینهمه بشدت میل دارد کـه دوران زنجیری بودنش

بپایان برسد . در نتیجه ، آیـا بدون داشتن این امید می‌توان پنج یا شش سال بزنجیر بسته باشدو نمیرد ویا دیوانه نشود ؟

من بسهم خود می‌فهمیدم که تنهـا کار است کـه مـی‌تواند مرا نگاهداری و تندرستیم را تقویت کند . نگرانی روحی دایمی ، تشنج اعصاب ، و هوای بد بوی آسایشگاه مرا کاملا سست و ضعیف کـرده بود . بخود می‌گفتم ، «هوای آزاد ، خستگی ؛ عادت ببردن بارهای سنگین ، اینهاست‌چیزهاییکه مرا نجات خواهد داد ، اینها نیرومندی وجوانی مرا ، برای لحظهٔ آزادی نگاهداری خواهد کرد .» من اشتباه نمی‌کردم ، کار وجنبش برای من‌بسیار سودمند بود . من باکمال‌ترس ووحشت یکی از همـراهان خودرا که وی نیز سـابقاً نجیب زاده بود دیدم که در زندان مانند شمعی سوخت و نابود شد . ۱ وی بـا من بزندان آمد و جوان و قوی و زیبا بود ؛ وقتی اززندان بیرون رفت، چیزی جز یك زنده پوش نفس تنگ ، با موهـای سپید و زانوهای لرزان نبود . وقتی اورا می‌دیدم با خود چنین مـی‌اندیشیدم : «نه ، من می‌خواهم زندگی کنم ، و زندگی خواهم کـرد .» در آغاز کارتا مدت چندین ماه حرارتی که برای کار کردن نشان می‌دادم باعث دو برابر شدن‌تحقیر و طعنهٔ زندانیان شده بود ، امابدان توجهی‌نمی‌کردم و هر جا که مرا می‌فرستادند ـ از قبیل پختن و خـرد کردن سنگ مرمر ـ بچابکی و چالاکی بآنجـا مـی‌رفتم . اینکار یکـی از نخستین کارهایی بود که آنجا آموختم و نسبةً هم آسان بود.بعلاوه ، افسران مهندس هر قدر ممکن بود کار نجیب زادگان را سبك می‌گرفتندواین امر کمتر بمنظور گذشت و اغماض و بیشتر بواسطهٔ روح عدالتی بود که در آنان وجود داشت . خیلـی عجیب بود که از آدمیکه تـاکنون کاردستی نکرده است و نصف یك کارگر ساده نیز نیرومندی نـدارد همانقدر توقع داشته باشندکه ازیك‌کارگرساده وکار کشته توقع دارند. اما این «اغماض» غالباً پنهانی صورت می‌گرفت زیرا ما را کاملاتحت

---

۱ ـ مقصوداز این نجیب‌زادهٔ سابق ، دوروف است که‌نویسنده یك بار دیگر درگذشته‌بدو اشاره کرده است .

نظر گرفته بودند . غالب اوقات کار اجباری خیلی دشوار و پرزحمت می‌شد . آنگاه نجیب‌زادگان دوبرابر بیش از دیگر محکومین رنج می‌بردند ... معمولا برای پختن مرمر سه یا چهار زندانی سالخورده وکم قوت را می‌فرستادند و ما را نیز بآنان ملحق می‌کردند ، اما راهنمای ما یك کارگر واقعی بود که کار خودرا خوب می‌دانست . چندین سال وضع بهمین‌منوال بود . شخصی بنام المازوف[1] که‌مردی جدی ، گندم‌گون ، خشك ، سالخورده ، کم حرف و در کارسختگیر بود ، با ما بکارگاه می‌آمد . وی‌مارا عمیقاً تحقیر می‌کرد ، اما چون مشاجره وگفتگو را دوست نمی‌داشت ، زحمت فحش دادن مارا بخود نمی‌داد . انباری که در آن‌مرمر می‌کوبیدیم ، درساحل قفر وشیب‌دار رود ایرتیش واقع شده بود.زمستان ، خاصه در روزهای تاریك وابر-آلود ، دیدن رودخانه و کرانهٔ دور دست مقابل حس غربت و درد وطن را در انسان برمی‌انگیخت . از دشتهای وحشی و خالی اطراف رودخانه اندوهی جانکاه برمی‌خاست و در انسان اثر می‌گذاشت و هنگامیکه آفتاب روشن اشعهٔ خودرا بر روی کفن عظیم ووسیع برف می‌افکند ، این احساس شدیدتر وگزنده‌تر می‌شد . آن وقت آدم می‌خواست بسوی نواحی دور دست این استپ که از ساحل مقابل رودخانه آغاز شده و مانند سطحی بی‌انتها تا فاصلهٔ هزار و پانصد ورستی امتدادمی‌یافت ،پروازکند. المازوف‌خاموش وجدی مشغول کار می‌شد ؛ ماازاینکه نمی‌توانستیم بطورمؤثر و طبق قاعده بدوکمك‌کنیم شرمسار می‌شدیم . اما او نیز عمداً کار را از ما می‌گرفت چنانکه گویی می‌خواست ما کاملا بیمصرف بودن خودرا احساس کنیم . ابتدا کار فقط عبارت بود از گرم‌کردن کوره ، وسپس ما باهم برای‌پرکردن آن مقدار کافی سنگ مرمر بدانجا می‌بردیم . روز بعد مرمرها کاملا پخته شده بود و آن را از کوره بیرون میآوردیم . دراین هنگام هر یك از ما مقدار زیادی سنگ پخته برمی‌داشت و صندوقی را که برای اینکار اختصاص داشت پرمی‌کرد و مشغول کوبیدن و خرد کردن آن

---

1 – Almazov

می‌شد . اینکار هیچگونه اشکالی نداشت . مرمر پخته و قابل کوبیدن بآسانی خرد می‌شد و خیلی زود بگرد سفید رنگ درخشانی تبدیل می‌گردید ... ما بافرود آوردن دسته هاونهای خود اینطور سنگهای پخته را می‌شکستیم و چنان بشدت آنها را می‌کوبیدیم که خودرا تحسین می‌کردیم . هرقدر خستگی بیشتر می‌شد ، خودرا سبکتر احساس می‌کردیم ، سرخی گونه‌هایمان را فرا می‌گرفت ، خونمان بجریان می‌افتاد . آن وقت المازوف با نظر رعایتی که انسان نسبت باطفال خردسال دارد بما می‌نگریست؛ و با حالتی عطوفت‌آمیز بکشیدن پیپ خود می‌پرداخت ، اما وقتی دهانش را می‌گشود نمی‌توانست از غرغر کردن‌خودداری کند .وانگهی ، او با همه‌همینطور رفتارمی‌کرد و باطناً مردی شجاع بنظر می‌رسید .

و نیز مرا برای گردانیدن چرخ‌ماشین تراش فرستادند . این چرخ بزرگ و سنگین بود . مخصوصاً هنگامیکه متصدی آن (که‌یك سربازمهندس بود) می‌خواست برای بعضی کارمندان ستون پله یا پایهٔ میز بزرگی بسازد که درینصورت تقریباً تراشیدن یك تیر کامل لازم بود . در آن صورت‌یکنفر توانائی بحرکت‌آوردن آنرا نداشت وازین جهت رفیق‌من‌ب... را نیز بمن ملحق کردند . چندسال اینکار کارما بود وهروقت که گردانیدن چرخ لازم بود، اینکار را می‌کردیم . ب... جوانی ضعیف و رنجور بود و با آنکه هنوز جوان بود ، سینه‌اش درد می‌کرد . وی یکسال پیش از من بادو رفیق بدبخت دیگر بزندان آمده بود ، یکی از آنان پیرمرد کوچك اندامی بود که همواره دعا می‌خواند (و اینکار حس‌احترام محکومین‌را نسبت بدو برمی‌انگیخت) و دردورانیکه من در زندان‌بسر می‌بردم درگذشت ؛ یکی دیگرجوان نیرومندو با پشتکاری بود که‌رنگی‌لعل‌گون داشت ودر تمام طول راه، یعنی درهفتصدورست‌راه رفیق خود ب... راکه پس از پیمودن نیمی‌از راه از شدت خستگی بزمین می‌افتاد ، حمل کرده بود و علاقه‌ومحبتی که‌این دو بیکدیگر داشتنددیدنی بود . ب ... مردی مؤدب و تربیت شده و اصیل و جوانمرد بود ، امابیماری وی را تندخوی وزودخشم ساخته بود . ما دو نفر برای بحرکت درآوردن چرخ می‌رفتیم و این

تمرین برای‌ماجالب بودامن‌آنرا برای حفظ تندرستی‌بسیارعالی‌یافتم.

من در زمستان مخصوصاً پارو کردن برف را بعد از کولاك ـ که نسبةً زیادهم بود ـ دوست می‌داشتم . پس از یکروز گرد بادهای برف، آسایشگاهها را گاهی‌تاوسط پنجره و گاهی‌کاملا می‌پوشانید . آن وقت بمحض اینکه طوفان فرونشست وآفتاب پدیدارشد ، عدهٔ زیادی ازما وگاهی همه را برای روبیدن بناهایی که از برف احاطه شده بود می‌فرستادند . بهریك ازما یك پارو می‌دادند وبرای هر یك وظیفه‌ای تعیین میکردند که غالباً بقدری زیاد و قابل ملاحظه بودکه انجام آن غیرممکن بنظر می‌رسید . هر یك از زندانیان با چالاکی مشغول کار می‌شد . برف خشك و خاك مانند که تازه توده شده و روی آن یخ نازکی بسته بود ، بمقدارزیاد باهرپارو بلند می‌شد ووقتی‌آنراباطراف پرتاب می‌کردند بصورت ابری از گرد وغبار درخشان در می‌آمد . پاروها بآسانی درضخامت سفید برف که در برابر آفتاب می‌درخشید فرومی‌رفت وزندانیان اینکاررا دوست می‌داشتند . هوای خنك وجنبش وحرکت حتی خنده ومزاح کردن وفریاد کشیدن را درآنان تحریك می‌کرد ؛ آنها با هم گلوله برف بازی میکردند ؛ امابس از یك لحظه آدمهای عاقل ، آنهایی که بخنده و خوشحالی اعتراض می‌کردند ، فریادشان برمی‌خاست ومعمولا این نشاط عمومی با فحش ودشنام پایان می‌یافت .

رفته رفته می‌دیدم دامنهٔ آشنائی‌هایم وسعت می‌یابد . من خود بدنبال اینکار نمی‌رفتم و همیشه نگران و اندوهگین و بد گمان باقی می‌ماندم . من همیشه کاملا تنها بودم . نخستین کسیکه برای دیدار من‌آمد پترف ۱ بود . می‌گویم «دیدار» وروی این‌کلمه تکیه می‌کنم . پترف مال بخش اختصاصی‌بود ودرآسایشگاهی بسر میبرد که از تمام آسایشگاهها باقامتگاه من دورتربود . محققاً هیچ رابطه‌یی نمیتوانست بین ما وجود داشته باشد ، مانه هیچ وجه مشترکی داشتیم و نه مطلقاً می‌توانستیم داشته باشیم . با اینهمه در نخستین روزها پترف گویی

۱ـ Pétrov

برای خود وظیفه‌ای می‌دانست که هرروز بیاید و مرا در آسایشگاهم بیابد یااینکه هنگام گردش ، وقتیکه پشت ساختمانها در دورترین و پنهان ترین نقاط از نظرزندانیان ، می‌گشتم ، مرا نگاهدارد . در آغازکاراین دیدارها برای من دلپذیربود اما اوچنان خوب می‌توانست رفتار کند که بزودی دیدار وی برای من سرگرمی و تفریحی بشمار می‌رفت ؛ گرچه وی بهیچوجه پرحرف نبود وافکارش راابراز نمیکرد. وی قدی متوسط وساختمانی قوی داشت ، ماهروچالاك بود و صورتی رنگ پریده ونسبةً مطبوع و گونه‌هائی برجسته ونگاهی دلیرانه‌داشت. دندانهای سفیدش کوچك و مرتب بود و تنگ هم قرار گرفته بود ، لاینقطع یك قطعه توتون جویدنی را میان لثه ولب پائینش میکردانید واین عادتی است که نزد بسیاری اززندانیان عزیزوگرامی است . وی ازسن واقعی خود جوان‌تر مینمود ؛ چهل سال داشت ولی قیافه‌اش سی‌ساله نشان می‌داد . بامن بی هیچ زحمت و ناراحتی صحبت می‌کرد وخودرا بامن مساوی می‌دانست ودرگفتگوی خود لیاقت وظرافت بکار می‌برد . مثلا اگرتشخیص می‌داد که من طالب تنهائی هستم پس از دو دقیقه مراترك میگفت وازمحبتی که بدو ابراز کرده‌ام تشکر می‌کرد؛ درصورتیکه ازروز ورود بزندان محکومین باعمال شاقه این رفتاررابا هیچکس نکرده بود . چیزعجیب اینست که این روابط چندین سال بین ماادامه یافت بی‌آنکه خصوصی‌تر وصمیمانه‌ترشود ، گرچه بترف کاملا فدایی من شده بود . امروزنیز درست نمی‌توانم آنچه را که وی نزد من جستجو میکرد ، وعلتی را که هرروزافتخار ملاقات خود را بمن میداد ، بدرستی تشریح کنم . برای وی اتفاق افتاد که از من دزدی کند ، اما بی آنکه بخواهد! و هرگز هم پول از من قرض نکرد؛بنابراین این امرنیزعلت اصلی رفتاری که با من می‌کردنبود.

همچنین نمی‌دانم بچه دلیل بنظرم نمی‌آمد که وی در زندان ما زیست می‌کند ، بلکه تصورمیکردم درنقطه‌یی دوردست ، درشهر، یا دراقامتگاه دیگری زیست می‌کند ، حالتی داشت که گویی اتفاقاً، برای گرفتن خبرودانستن‌وضع من واطلاع یافتن ازطرززندگی‌همگی ما بدانجا آمده است . وی مانند کسیکه برای کاری فوتی وفوری که

ناتمام مانده‌است انتظارش رامی‌کشند همیشه عجله میکرد . وبااینهمه هرگزعملا شتاب نداشت . نگاه وی که شجاعانه و تمسخرآمیز بود ، ثباتی عجیب داشت . وی بنقاط دوردست وماورای اشیاء مینگریست . گویی می‌خواهد چیزهایی را که در ماورای آنان قرار گرفته است ، بداند. همواره حالتی‌گیج وگنگ داشت؛گاهی از خود سؤال میکردم، « پترف وقتی مرا ترك می‌گوید کجا می‌رود ؟ کجا اینقدر بابی‌صبری درانتظارش هستند ؟» اما وی پس ازرفتن از نزد من به آسایشگاهها یاآشپزخانه‌ها می‌رفت ، وآنجا بگروهی‌که مشغول‌گفتگو بودند نزدیك می‌شد ، با دقت گوش می‌داد ، تهییج می‌شد ، حرفش را میزد ، سپس راحت میشد وسکوت میکرد . اما وقتی با من حرف میزد ، چون سکوت می‌کرد ، معلوم بود که دیگر نمیخواهد آنجا بایستد وکاری درجای دیگری دارد وعده‌یی درانتظارش هستند.عجیب‌ترین چیز اینست که وی هرگز کوچکترین مشغله‌یی نداشت ؛ مطلقاً هیچ‌کاری نمی‌کرد (البته غیرازکارهای اجباری) و هیچ صنعتی نمی‌دانست وتقریباً هرگزپول نداشت واین امروی‌را ابداً غمگین نمی‌ساخت . اما بامن ازچه مقوله صحبت می‌کرد ؟ گفتگوی اونیز مانند شخصیتش عجیب بود . مثلا وقتی که می‌دید من پشت‌آسایشگاهها قدم میزنم ، نیم دوری ناگهانی میزد تابسوی من آید .

باقدمهای بلند راه می‌رفت ونیم دورهایش بقدری سریع بود که انسان تصورمیکرد وی دارد می‌دود ،

«سلام!»

«سلام.»

«مزاحم شما نمی‌شوم ؟»

«ابداً .»

« می‌خواستم‌درباب ناپلئون‌چند سؤال از شما بکنم ۱. کسیکه

۱ـ مقصود نویسنده ازناپلئون،ناپلئون سوم است که در دوران حیات داستایوسکی امپراتورفرانسه بود ودرسال ۱۸۷۱ بر اثرشکست فرانسه ازآلمان ازسلطنت کناره گرفت .

در۱۸۱۲ بروسیه آمد خویشاوند اوبود ؟ »

پترف که قبلا نظامی بودخواندن ونوشتن می‌دانست .

«درست است .»

« و آنوقت گفتند که او رئیس است ؛ اینحرف چه معنی می‌دهد ؟ »

وی همیشه سؤالات ناگهانی و نا مربوط و بریده و بریده میکرد؛گویی احتیاج داشت که هر چه زودتر ممکن است اطلاعاتی در بارهٔ کاری بسیار مهم به دست بیاورد و کوچکترین مهلتی نیز نمی‌داد .

برای وی توضیح دادم که نایلئون چگونه ریاستی داشته است وافزودم که وی میخواست بزودی امپراتور بشود.

«چطور؟»

تا آنجا که امکان داشت این مطلب را برایش توضیح دادم . پترف گوش خودرا بسمت من‌آورده بادقت تمام گوش میداد و خیلی بسرعت می‌فهمید .

«هوم . الکساندرپتروویچ ضمناً می‌خواستم از شما سؤال کنم آیا راستست‌که می‌گویندمیمونهایی‌بقدرانسان وجود داردکه‌دستهایشان تاجلوزانوشان می‌رسد ؟»

«بلی ، صحیح است .»

«خوب ، اینها چه جوری هستند ؟»

آنچه درین باره می‌دانستم برایش‌گفتم .

«کجا زندگی میکنند ؟»

«درممالك گرمسیر ، درجزیرهٔ سوماترا .»

« در امریکا ، نیست ؟ همانجائیکه می‌گویند وقتی مردم راه می‌روند سرشان رو بپایین است ؟»

«سرشان پایین نیست . درنقطهٔ مقابل ما واقع شده‌اند ...»

و برایش توضیح دادم که امریکا و نقاط متقابل در زمین چیست . وی با همان دقت فراوان گوش می داد . چنانکه گویی بدانجا نیامده است مگر برای اینکه این سؤال را با من مطرح‌کند.

« سال گذشته من داستان کنتس دولاوالی یر ۱ را خواندم . آرفی‌یف ۲ این کتاب را ازمنزل افسر مالی آورده بود . اکنون بمن بگویید آیا این‌داستان حقیقی یاساخته شده است . اسم مؤلفش‌دوما۳ است.۴»

«محققاً ساختگی است .»

«خوب ، برویم ، خداحافظ ، خیلی متشکرم . »

ویترف ناپدید شد . در واقع هرگز ما طور دیگری غیر ازین گفتگونکرده بودیم .

من اطلاعاتی درباب وی کسب کردم . هنگامیکه وی با من رفت وآمدپیداکرد ، م...بمن هشدارداد. وی گفت که اگرچه‌بسیاری اززندانیان ـ خاصه درآغازکار ـ مایهٔ وحشت اوشده‌اند ، اماهیچیك از آنان ـ وحتی‌گازین ـ باندازهٔ یترف دروی تأثیر بد نکرده‌است .وی بمن‌گفت :

«اومصمم‌ترین و وحشتناکترین جنایتکاران است . هرکاری از اوبرمی‌آید ووقتی بخواهد کوچکترین هوس وتمایل خودراارضاکند، هیچ چیز مانع وی نخواهد شد . اگر هوس کند ، سر شما راخواهد برید ؛ آری او شما را خواهد کشت بی آنکه خم به ابرویش بیاید یا کوچکترین ندامتی حس کند. حتی خیال میکنم که اوعقل‌درستی ندارد . »

این اطلاعات بسیارتوجه مرا جلب کرد . اما م ...نتوانست

۱ـ Comtesse de la Vallière

۲ـ Aréfiev

۳ـ Dumas

۴ـ محققاً داستایوسکی خطا کرده است ، زیرا دوما هرگز رمانی باین اسم ننوشته است . ظاهراً باید این کتاب عبارت از یکی از رمان‌های بد مادام دوژانلی M. de Genlis بنام دوشس دو لا والی‌یر (۱۸۰۴) باشد که ترجمهٔ آن در روسیه شهرت و موفقیت فوق‌العاده‌ای بدست‌آورد .

برای من توضیح دهد که چرا قضایا را اینطور دیده است . و چیز عجیب اینست که ازآنوقت تقریباً هرروزپترف رادیده وباوی گفتگو کرده‌ام ، زیرا نمیدانم بچه علت سخت بمن دل بسته بود . وی زندگانیی آرام و خردمندانه داشت بی آنکه کوچکترین عمل قابل سرزنشی انجام دهد ؛ با اینهمه هر بار که بمن نزدیك می‌شد ، بدو نگاه نمیکردم وبا وی صحبت‌نمی‌داشتم مگراینکه بخودمی‌گفتم م. . درست فهمیده است ، که پترف متهورترین، وحشتناك ترین‌وسرکش‌ترین تمام افراد زندان است . وچرا چنین فکری برای من‌پیدامیشد؟ مطلقاً دلیلش را نمیدانم .

بدون تردید این پترف محکوم باعمال شاقه‌یی بود که وقتی اورا برای تازیانه خوردن می‌آوردند می‌خواست سرگرد را بکشد . قبلاگفته ام که سرگرد – که بقول زندانیان معجزه‌یی وی را نجات داد – درست پیش از لحظه‌یی که مجازات‌آغاز می‌شد، خودراازمعرکه بدربرد. یك بار دیگر، پیش‌ازاینکه وی راهزن شوددرمانورسرهنگش وی را کتك زد . بدون تردید پیش از آن هم بسیاروی را کتك زده بودند اما این بار خلقش تنگ بود و نمیتوانست مجازات را تحمل کند ودر روز روشن دربرابرواحدهای نظامی‌که‌آنجاپراکنده بودند ، سرهنگ فرمانده خودرا بسیخ کشید . من جزئیات قضیه را نمیدانم زیرا وی هرگز دراین باره بامن صحبت نکرد . با اینهمه این قبیل انفجارها که طبیعت اصلی وی را بروز میداد ، خیلی کم در او دیده می‌شد ؛ در واقع اوهمیشه‌آرام و معقول راه میرفت؛ عواطف وی سخت جوشان وسرکش ورام نشدنی بود ؛ اماکمی خاکستررروی‌آتش‌شدید آن را گرفته بود . من هرگزدرپترف ، مانند بسیاری اززندانیان‌دیگر، نشانی از خودخواهی ولاف زنی وگزافه گویی ندیدم . خیلی‌کم باکسی نزاع‌میکرد ، باهیچکس روابط دوستانه نداشت ، بغیراز سیروتکین.و تازه روابطش با اونیز درمواقعی بود که‌بدواحتیاج داشت؛ معذلك‌من یک روز او را عصبانی و زنجیر گسسته دیدم وآن روزی بود که وی چیزی را گفته ودیگران رد کرده وبدینوسیله تحقیرش کرده بودند. طرف مقابل وی یکی از زندانیان غیر نظامی موسوم به واسیلی

انتونف ۱ بود که برای خود هرکولی‌بود ، مردی بدجنس، بهانه جوی، مسخره وبدترازهمه پست بود . آنان مدتی درازداد و بیداد کردند و فکرمی‌کردم که این نزاع نیزمانند تمام اینگونه نزاعها باپس گردنیها یاکله زدن های ساده تمام شود ، زیرا پترف مانند آخرین محکومین باعمال شاقه گاهی بکتك‌کاری نیز می پرداخت . اما اینکار بکلی وضع دیگری بخود گرفت . ناگهان رنگ پترف پرید ، لبهایش لرزیدن آغازکرد و کبود رنگ شد و نفسش بشماره افتاد . قد راست کرد و آهسته ، بی‌سروصدا ، باپاهای برهنه‌اش (تابستان ها دوست داشت پا برهنه راه برود) به انتونف نزدیك شد . درین هنگام سر و صدا و فریادهائی‌که درآسایشگاه بود ، جای خودرابسکوت داد ، حتی‌صدای پروازمگس شنیده می‌شد . همه کس حالت انتظار بخود گرفته بود. انتونف برای مواجهه با پترف که دیگر صورت انسانی نداشت جستی زد ... من نتوانستم این منظره را تحمل کنم وبیرون آمدم . اطمینان داشتم پیش از آنکه به‌آستانه در برسم ، فریاد مردی را که سرش را بریده‌اند خواهم شنید . اما هیچ طوری نشد . انتونف پیش ازآن که پترف وی را بچنگ آورد ، بدون یك کلمه حرف زدن شیء مورد نزاع راکه عبارت از یك تکه آستری کهنه بود بسوی وی انداخت . پس از دو دقیقه انتونف شروع بفحش دادن کرد ، اما نه خیلی ، فقط برای رضای خاطروبرای آن که از عرف و عادت تخطی نکرده باشد ، برای اینکه نشان بدهد که نمی‌ترسیده است . اما پترف کوچکترین توجهی باین دشنامها نکرد وحتی بدان جواب هم نداد . کاروی عبارت از حرف زدن نبود ، وی کهنه‌یی را که بدان احتیاج داشت بازگرفته واینک در مشتش محکم نگاهداری می‌کرد ، باقی چیزها زیاد اهمیت نداشت . ربع ساعت بعد ، وی بنا بعادت خویش‌با حالتی‌کاملا فارغ‌وآسوده اینطرف‌وآن طرف پرسه میزد ودنبال‌گروهی می‌گشت که حرفهای جالب توجهی بزنند واونیز بتواند خود را میان آنان داخل کند . مثل این بود که همه چیزوی را متأثرمی‌کند ، با

۱ـ Vässili Antonov

اینمه وی دراعماق افکار خویش نسبت بهمه بی‌اعتنا بود و با فراغ بال ازین گوشه زندان بدان گوشه می‌رفت. می‌توان اورا بایکی ازکارگران نیرومندی مقایسه کرد که کار دربرابر وی ذوب می‌شود و از بین می‌رود ولی او می‌نشیند وتا وقتی که بچه‌های خرد سال آماده بازی باشند با آنان بازی می‌کند.

من نمیفهمیدم که او چرا درز ندان مانده بود. چرا ازآنجا نمی‌گریخت. اگر وی در این باره فکری کرده بود ، حتماً از عملی کردن آن‌پرهیز نمیکرد. عقل بر مغزهایی مانندمغزپترف فقط تاوقتی حکومت می‌کند که هوس وآرزوی آنان بخواب رفته است زیرا اگر چیزی را بخواهند دیگرهیچ نمیتواند در برابر آنان مانع ایجاد کند. من اطمینان دارم که وی میتوانست بامهارت تمام بگریزد، همه راگول بزند ویك هفته تمام بدون غذا خوردن درجنگل یا درمیان نی‌های ساحل رودخانه بسربرد ؛ اما بطور قطع نه‌این فکر ونه این تمایل، هیچکدام دراو بوجود نیامده بود . من دروی هرگز قضاوت صحیح و محکم وفهم وشعور بسیار نیافتم. این قبیل افراد بافکری متوله می‌شوند که‌آن فکرآنان را ازاینطرف به‌آن طرف می‌برد بی‌آنکه خود متوجه‌آن باشند . اینان تا وقتی بچیزی برنخورده‌اند که بتواند میل مفرط آنان را بیدار کند ، همچنان سرگردانند ؛ اما وقتی‌آن لحظه فرا رسید از دادن سرخود نیز دریغ ندارند. من گاهی ازدیدن‌اینمرد تعجب می‌کردم که برای انتقام یك خطا سر سرهنگ خود را بریده بود واینك با این بردباری ضربات تازیانه را تحمل می‌کرد. زیرا هر بار که اورا بجرم وارد کردن عرق بزندان ـ این‌کاریکه گاهگاه مانند تمام زندانیان بیکار بدان تن درمی‌داد ـ محکوم بتازیانه خوردن می‌کردند، آن را بخوبی‌تحمل می‌کرد. اگروی خود را مقصرمی‌شناخت، با فرمانبرداری برای تحمل ضربات روی زمین دراز می‌کشید. واگر غیرازاین بود بجای درازکشیدن ازگشتن نیز باك نداشت . تعجب می‌کنم که وی علی‌رغم علاقهٔ مشهودی که بمن داشت نتوانست از دزدیدن پولهای من خود را نگاهدارد. اینکار مانند حملهٔ سرفه ویرا

می‌گرفت. همچنین‌کتاب مقدس مرا که بدوداده بودم تاآن رابجایگاهم ببرد، دزدید. باآنکه این راه چند قدم بیشتر نبود ، وی وسیله‌یی یافت که خریدارآن را از لانهٔ خود بیرون بکشد، کتاب را بفروشد و پولش راعرق بخورد . بدون تردید وی درین لحظه بسیار هوس عرق خوردن کرده بود که لازم بود بهرقیمتی هست آن هوس‌را ارضاکند. درچنین لحظاتی از موجودی مانند وی بر می‌آمد که برای یك سکهٔ بیست وپنج کوپکی یك آدم بکشد ، فقط برای آنکه عرق تهیه‌کند. همان شب دزدی خود را نزد من اعتراف کرد ، اما در این اعتراف نشانی ازپشیمانی وتأسف دیده نمیشد و با بی‌اعتنایی کامل مانند یک گفتگوی معمولی صورت گرفت. من خواستم قدری بدو غرغر کنم ، زیرا کتاب مقدسم از میان رفته بود. وی ساکت و آرام و بی آنکه متغیر شود، بحرفهایم گوش داد؛ دانست که انجیل کتاب بسیارمفیدی است. با حالتی‌صادقانه از تلف شدن‌آن تأسف خورد بی‌آنکه از دزدی خود اظهار ندامت کند؛ وی با چنان اطمینان وخاطر جمعی بمن می‌نگریست که مجبورشدم ازملامتش دست بکشم. اوتمام سرزنشهای‌مرا تحمل کرده ومحققاً چنین قضاوت کرده بود که عمل او باعث آن شده است ودشنام دادن روح را تسکین می‌دهد، اما درواقع‌آدم عاقل نمی‌بایست باین قبیل چیزهای جزئی و پوچ زیاد توجه کند. وانگهی‌من تصور می‌کنم که او مرا بچشم پسربچه‌یی می‌نگریست که از ساده‌ترین امور دنیا نیز چیزی نمی‌فهمد. مثلا اگر من دربارهٔ چیزی غیر از مسائل علمی یاموضوع کتاب باوی گفتگو می‌کردم، با ادب فراوان و درچند کلمهٔ کوتاه وخلاصه بمن پاسخ می‌داد. من بارها ازخودپرسیده بودم که چه چیز در کتاب‌هایی که وی دربارهٔ آنان از من سؤال می‌کرد توجهش‌را جلب کرده بود ؟ گاه اتفاق می‌افتاد که طی گفتگو نظری بسوی وی می‌افکندم تا ببینم مرا مسخره می‌کند یانه . امانه، او خیلی‌جدی گوش می‌داد ، اما خیلی دقت نمیکرد و همین باعث ملالت من‌می‌شد . وی مسائل خود را بصورتی صریح و منجز طرح می‌کرد وبراثرتوضیحاتی‌که می‌دادم نه گیج ونه غافلگیرمی‌شد. بدون تردید یکبار برای همیشه تصمیم‌گرفته بود که بامن نیز مانند سایرین

حرفی نزند ومی‌پنداشت که من جز در موضوع کتاب هیچ‌چیز نمی‌فهمم.

با این همه اطمینان داشتم که وی مرا دوست می‌داشت وهمیشه این امر مرا بشگفتی می‌افکند، آیا واقعاً مرا بوجه فرزندی قبول کرده، یا بچشم مردی غیر کامل بمن می‌نگریست واز آن‌نوع محبتی که نیرومندان نسبت بناتوانان احساس می‌کنند، نسبت بمن‌داشت؟... هیچ نمیدانم. اما من‌اطمینان دارم که تمام اینها مانع دزدیدن چیزهایم نمیشد وحتی در آن هنگام که مقدمات کار خود را تهیه می‌دید برایم درد دل می‌کرد. بطور قطع وی هنگامی‌که می‌خواست مال مرا بدزدد بخود می‌گفت: «اه! بعداز همهٔ این حرفها این‌کار باو یاد میدهد که بتواند از اموال خود دفاع کند!» اما شاید هم مرا بهمین سبب دوست می‌داشت. او خود یك بار، گویی برخلاف تمایل خویش، بمن اعلام کرد که من «زیادی خوب» هستم. گفت: «شما آنقدر ساده هستید که حس‌ترحم انسان را تحریك می‌کنید!...» ویك لحظه بعد افزود: «الکساندر پتروویچ، این حرف را بدل مگیرید. من آن را بدون سوء نیت بشما می‌گویم.»

این قبیل افراد وضعی دارند که گاهگاه، وتصور می‌کنم که در مواقع‌آشفتگی وپریشانی، ناگهان‌کاملا باطن خودرا نشان می‌دهند. چون استعدادوقریحهٔ سخن‌گفتن ندارند؛ هرگزنمیتوانندالهام‌بخش‌کسی بشوند. آنان اهل اجرا وعمل‌هستند وکارها را بزودی شروع می‌کنند. با کمال سادگی وبدون هیاهو رفتار می‌کنند؛ زودتر از همه، بدون اندیشیدن و بدون ترس با مانعی که سرراهشان است مواجه می‌شوند؛ خود را صاف وساده روی سرنیزه می‌اندازند، وهرکس بدنبال‌آنهاست کور کورانه تا پای دار پیش می‌رود وآنجاست که معمولا زندگی خود را ازدست می‌دهند. من‌گمان نمیکنم که پترف سرسالم بگور ببرد، اوسرانجام روزی بمرگی‌شدید ازپا درخواهدآمد؛ و این امر ازجهت آنکه وضع با او مساعدت نکرده است برایش‌پیش نمی‌آید. وانگهی، بازهم که می‌داند که وی روزی موهای سپید نداشته باشد وفارغ وآرام پس ازآنکه مدتها بی‌هدف در دنیا گشته است ازضعف پیری نمیرد؟

اما بعقیدهٔ من م... حق داشت که یترف را مانند وحشتناکترین ساکنین زندان می‌نگریست.

۸

بی‌مخها، لوکا

از بی‌مخها که درزندان محکومین باعمال شاقه نیز مانند سایر جاها تعدادشان کم‌است، صحبت کردن آسان نیست. آنان اگربخواهند قیافه ودیدارشان تولید وحشت می‌کند؛ ودرنتیجهٔ فکرکردن بوحشتی که از دیدن‌آنان دچار انسان می‌شود، مردم ازآنان کناره می‌گیرند. درآغازکار احساسی مقاومت‌ناپذیر مرا بگریختن ازآنان مجبور می‌کرد. سپس وضع دیدارمن ، حتی باخطرناکترین راهزنان نیز تغییر یافت. چنین شخصی‌که هیچکس را نیز نکشته است بمراتب ترسناکتر ازآن دیگری است که خون شش نفر به گردن اوست. بعضی کارهای عظیم و عجیب هست که بقدری اجرای آن بنظر عجیب وغریب می‌رسد که بااشکال می‌توان دربارهٔ آن فکرکرد. برای تأیید این‌موضوع می‌گویم که بعضی جنایات میان مردم هست که عللی شگفت انگیز دارد . مثلا اغلب اتفاق می‌افتد که انسان با این قبیل جنایتکاران برخورد می‌کند که اصلا کشاورز ، خدمتکار ، صنعتگر ویا سرباز بوده وتا آنوقت بآرامی زیسته وسرنوشت خود را باتوکل وتسلیم تحمل کرده است. ناگهان چنان که گویی چیزی دردرون وی گسیخته می‌شود، کاسهٔ صبرش لبریز می‌گردد وچاقوی خود را تا دسته درسینهٔ دشمن یاآزار کنندهٔ خود فرو می‌برد . بدین ترتیب نخستین لحظهٔ رفتار وروش تازهٔ اوآغاز می‌شود. ازین لحظه دیگر این آدم هرگونه قاعده وقانونی را زیر پا می‌گذارد . نخستین بار، آزار کننده یا دشمن خود را بقتل رسانیده است ؛ البته این نیز جنایتی است؛ اما

می‌توان از آن سر درآورد ، می‌توان علتش را دید ؛ ازین پس دیگر دشمنش را نمی‌کشد بلکه نخستین راهگذری که دید بقتل می‌رساند و بدتر ازهمه اینکه جنایت خود را برای خوشی ولذت، برای یك کلمهٔ سخت، برای یك نگاه ناخوشایند، برای تصفیه حساب یاصرفاً برای اینکه «مواظب باش، منکه می‌خواهم بگذرم، ازاونجا گورتو گم کن!» مرتکب می‌شوند. این را یا آدم مست ویا دیوانه پریشان گومی‌گویند. وقتی یکبار از آن خط نحس گذشت ، چنین بنظر می‌رسد که ازین فکر که هیچ‌چیز برای وی مقدس نباشد ، لذت می‌برد ؛ وی برای شکستن و زیر پا گذاشتن هرقانون وهرمانعی بیتاب است ومی‌خواهد ازآزادی نامحدود بهرمند شود، آزادیی آنقدر افسارگسیخته که حتی خوداورا نیزچنان می‌ترساند که قلبش می‌لرزد وبی‌حس می‌شود. وانگهی ، او می‌داند که چه مجازات تخفیف‌ناپذیری در انتظار اوست. شاید احساسات او ، وضع مردی را بخاطر می‌آورد که از بالای برجی خم شده است و جاذبهٔ فضای خالی راتحمل می‌کند، تاحدی که می‌خواهد سرازیرخود را به زمین پرتاب کند. اشخاص آرامتر و بی‌خیال‌تر نیزگاهی‌گرفتار این سرسام می‌شوند. ووقتی یکبار بدین راه رفتند بعضی از آنان آن را روش خود قرار می‌دهند. هرقدر انسان فاسدتر و ننگین‌تر شود ، بیشترقد می‌افرازد، بیشتر بایجاد ترس و وحشت همت می‌گمارد. او ازاین وحشت ، از این نفرتی که در دیگران بوجود می‌آورد ، لذت می‌برد. یکنوع نومیدی وی را بجلو مـی‌راند ؛ وی از اینکه کارش می‌خواهد بپایان برسد، ازاینکه سرنوشتش قطعی ومنجز شده است و مجازات خواهد شد ، آتش می‌گیرد و نمی‌خواهد دیگر بتنهایی بار ستمگری ، بار خرد کنندهٔ نومیدی خود را حمل کند . امر شگفت‌انگیز اینست که این تهییج وتحریك معمولا تاهنگام مجازات وجود دارد ؛ امـا آنوقت از بین می‌رود ، چنانکه گـویی از پیش برای وی پایانی پیش‌بینی کرده‌اند . پس‌از مجازات انسان ناگهان آرام می‌شود، آتش درونش فرو می‌نشیند وتبدیل بیك موجود زنده و فرسوده می‌شود . اشك می‌ریزد، ازمردم بخشایش می‌طلبد. واگر برای نخستین بار بزندان آمده است، دیگر هرگز تصور نمیکنند این آدم فین‌فینی

که ازدهانش آب سرازیر است ، این آدم گیج و مبهوت برای کشتن پنج شش نفر قابل بوده باشد.

بعضی ازآنان نیز بزودی آرام نمیشوند. آنان درخود یکنوع لافزنی و شجاعت دروغین را نگاه میدارند. میگویند: «اهو ! من کاملا آن طورهم‌که‌شما خیال میکنید نیستم! من‌کار شش‌نفررا کرده‌ام، همین من !» اما با اینهمه سر باطاعت فرود می‌آورند . گاهگاه یك محکوم باعمال شاقه بابخاطر آوردن تهی‌مغزیها وافسارگسیختگی‌های گذشته، خود را تسلی‌میدهد؛ زمانی را که «بی‌مخ» بوده است بخاطر می‌آورد و اگر به‌ابلهی برخوردکند که عملیات عجیب خود را بوسیلهٔ حکایت کردن در برابرش مجسم سازد، لذت می‌برد . او بزودی برای ارضای حس بیهوده گویی ولاف زنی خود آماده می‌شود ؛ کاملا خود را مراقبت می‌کند، چه‌احتیاطی بکارمی‌برد، چه باریك بینی وظرافتی درخودخواهی دارد ، چه بی‌قیدی و اهمالی در داستان خود نشان می‌دهد، چقدر ماهرانه لحن صدای خود را در کوچکترین کلمات تغییر می‌دهد ! آیا واقعاً این چیزها را کی آموخته است؟

من دریکی از نخستین شب‌های دراز دوران بازداشت خویش، بیکار و اندوهگین سرجای خود دراز کشیده و گوش خویش را برای شنیدن گفتگویی از این نوع آماده کرده بودم ؛ چون هنوز تجربه نداشتم گوینده را جنایتکاری بزرگ ومقتدر و دارای روحی قوی و آب دیده می‌پنداشتم و دردل خود تقریباً بترف را مسخره می‌کردم. لوکاکوزمیچ ۱ گویندهٔ سرگذشت بدون هیچ علتی غیراز تمایل شخصی سرگردی را کشته بود. این لوکاکوزمیچ همان‌آدم کوچك اندام بینی درازی بود که قبلا هم اشاره‌یی بدو کرده‌ام . با آنکه از اهالی روسیهٔ بزرگ بود دراوکرائین، وتصورمی‌کنم دریك خانوادهٔ‌سرف خدمتگزار

۱ـ Louka Kuuzmitch

زاییده شده بود . ازوی نشانه‌هایی اززندگی وغرور پرمده‌ایی دیده می‌شد؛ وی انسان را بفکرپرندهٔ کوچکی می‌انداخت، اما بشرطاینکه منقار و چنگال داشته باشد، زیرا او بسیار زود رنج ودل نازك بود. از طرف دیگر، زندانیان وقتی طرف خود راشناختند ووضعش را بو بردند دیگر بدو ارزش زیادی نمی‌گذارند . آن شب ، وی در کنار آسایشگاه نشسته پیراهنی می‌دوخت ، پیراهن‌دوزی حرفهٔ وی بود. نزدیك وی همسایه‌اش بود که کف‌آسایشگاه پهلوی وی می‌خوابید و لوکا غالباً باوی مرافعه داشت وبا وی بچنان حالت تمسخر و استبدادی رفتار می‌کرد که کوبیلین[1] بیچاره هرگز علت آن را نمیشناخت . در این لحظه نیز با حواسی پریشان بحرفهای لوکا گوش می‌داد و ضمناً جوراب پشمی می‌بافت. لوکا با صدای بلند و مشخص صحبت می‌کرد. خیلی دلش می‌خواست که همه حرفهایش را بشنوند . اما چنین وانمود می‌کرد که تنها با کوبیلین صحبت می‌کند . سوزن خود را از پیراهن بیرون کشیده صحبت را چنین آغاز کرد :

«میفهمی. پسرکوچولوی من، مرا از محلمان بجرم‌واگروی به‌چ ... فرستادند .»

کوبیلین پرسید :

«تا حالا خیلی وقته ؟»

«وقتی گلابیا برسن یکسال میشه . اونوقت زود مرا به ك ... بردن و چن وقتی تو زندون نگهداشتن. حالا دارم اونجا رومی‌بینم. اونجا با من دوازده نفر بودن که همه شون بچه‌های اوکرائین و مثل گاب گنده و گردن کلفت و محکم بودن . وبا تموم این حرفا آروم می‌نشستن! اما غذا، اصلا نبود. مفت نمی‌ارزید. سرگرده اونا رو مث فرفره می‌چرخوند وبخیال خودش چاقشون می‌کرد . من با اینا یه روز موندم ، دو روز موندم ، دیدم نه، اینا خیلی می‌ترسن، ازشون پرسیدم، چرا جلو این‌مرتیکهٔ الاغ این جور جا می‌زنین ؟ اوناهم یه خورده به‌دماغ ما خندیدن وگفتن: «تو خودت برو باهاش حرف‌بزن!»

Kobylinc _ 1

ما هیچی نگفتیم . »

ناگاه کوبیلین را ترك گفته خطاب بهمه حاضران کرد وادامه داد :

« شما اون جمعیتو می‌شناسین ، اونجا یه یارو خنده‌داری هس. اون می‌گفت‌چه جوری‌محاکمه‌اش کردن واون چه جوری بقاضیاش جواب داده وچه جوری واسه زن بچه‌اش زنجموره کرده. یه مرتیکهٔ گردن کلفت مو خاکستری بود. اما من اونجا بودم که می‌گفت، بیاور می‌گفت : نه، نه ... اما اون از سگ بچه بدتر هم ازقلم زدن دست نمی‌کشید . آه چقدر این مرد بدبخت کثیف حرف میزد ... اما اون یارو همش تو اون نوشتن‌نکبتیش بود ! من دیگه چیزی نفهمیدم ، که چی‌ها می‌گفت ... » واسیا نخ بمن بده . این نخی که اینجاس پوسیدس . »

واسیا گلولهٔ نخی را بسوی او دراز کرد . گفت :

«این نخ شهره .»

لوکا همانطور که سوزن خود را برای نخ کردن جلو روشنایی می‌گرفت گفت :

« تو این‌کارگاه ما نخ بهتر هم هست. این «عاجزی» رفته اینو خریده؛ نمیدونم از کدوم شیطون ناجنسی اینو گرفته ؟»

« ازننش خریده ! »

« قبول دارم که مال ننشه ! »

آنچه را که همه فراموش کرده بودند کوبیلین پرسید :

« اونوقت، سرگرد چطور شد ؟»

لوکا هم منتظر همین حرف بود . با اینهمه فوری سرداستانش نرفت وچنین وانمود کرد که به کوبیلین توجهی ندارد. اول به‌آرامی سوزنش را نخ کرد . پاهایش را با تأنی جمع کرد و سر انجام دنبالهٔ گفتگو را گرفت :

«من اینقدر بچه‌های‌اوکرائین را اذیت کردم که‌آخرش سرگرد گفتند . اول صبح با زبون خوش خنجر رفیقمو گرفتم واتفاقاً قایمش کردم . سرگرد با اوقات تلخ سر رسید. من داد زدم : « خوب ! با

شما بچه‌های اوکرائین یه معامله‌یی بکنم که همتون جا بزنین ! » اما اونا یه مرتبه تموم زورشون بطرف انگشتای پاشون سرازیر شد ؛ از ترس فرار کردن . سرگرد ، مست مست ، چهار نعل سر رسید و وگفت ، « کی منو صدا کرده ؟ اینجا چه خبره ؟ منو می‌خواستین؟ میدونین که من‌تزارم ، من خدای شماهام ! »

لوکا چنین ادامه داد :

« اونوقت همون موقعی که می‌گفت، «من تزارم ، من خدای شماهام!» من خنجرمرودستم‌گرفتم و رفتم جلو، گفتم : « نه ، جناب سرگرد» و یواش‌یواش جلو رفتم جلوتر و جلوتر رفتم ، گفتم :« نه ، ممکن نیست جناب سرگرد ، چطور شما تزار ، و خدای مایین ؟ » سرگرد فریادش بلند شد :

« آه، پس تو منو اینجا کشیدی ؟»

من‌گفتم :

«نه .»

و همین‌جور جلو و جلوتر می‌رفتم . گفتم :

« نه ، جناب سرگرد ، بغیر از یك خدای قادر مطلق‌و حاضر در همه جا وجود ندارد . اما ، جناب سرگرد ، راجع به‌تزار هم ،ما به‌تزار بیشتر نداریم و خدا خودش اونو بالای همهٔ ماقرار داده . اون پادشاه و صاحب اختیار ماس ! بعدش گفتم :اما شما ، جناب سرگرد ، شما فقط سرگردما هستین وهیچ‌چی دیگه نیستین ، اونم واسهٔ لطف‌تزار و لیاقت‌خودتونه .»

سرگرد همین‌جور قدقد می‌کرد و زبونش می‌گرفت ونمی‌تونس یه کلمه حرف بزنه . اما از اونجا هم نمی‌رفت . آخرش‌گفت :

« چی؟ چی؟ چی؟ چی ؟»

گفتم :

« همین‌که گفتم . و اون‌وقت خنجرمو تا دسته تو سینه‌اش‌فرو کردم. ضربه‌حسابی بود! مرتیکه همانجا زمین افتاد و دستو پامی‌زد. من خنجرو انداختم دور ... و گفتم: «بریم ، بچهای اوکرائین‌بیایین خنجرتونو وردارین! »

اینجا باید حاشیهٔ کوچکی بروم . بدبختانه این حرفها ، یعنی «من خدا هستم ، من تزار هستم!» و نظائر آن در زمان گذشته میان بعضی از رؤسای نظامی زیاد استعمال می‌شد . باید دانست که دیگر چیزی از این حرفها باقی نمانده و شاید هم بکلی از بین رفته باشد. ضمناً باید دانست که کسانی که دوست داشتند بوسیلهٔ این عناوین بخود ببالند ، معمولا بیشترشان از صف خارج می‌شوند . درجهٔ افسران مفهوم مافوق و مادون را به‌آنان می‌فهماند و آنان را از اینکار باز می‌دارد . آنان پس از آن‌که مدتی دراز زیر بار سنگین کوله‌پشتی و تجهیزات راه‌پیمایی کردند و از تمام درجات و موانع گذشتند ، ناگهان وعده‌یی که بخود داده بودند وفا شده و خود را افسر و نجیب‌زاده می‌بینند و البته بر اثر خطای عادی و جاری ،در نخستین سرمستی که ازموفقیت حاصل‌می‌شود در اهمیت قدرتی‌که وابسته بمقام آنان‌است غلو می‌کنند، اما اینکار را فقط در برابر مادونها و زیردستان خود انجام می‌دهند ، زیرا هنگام حضور مافوقهای خویش همان پستی و فرمان‌برداری را حفظ می‌کنند و بهمین دلیل بی‌مصرف و حتی ناخوش‌آیند می‌شوند . بعضی از آنان افراط در احترام گذاشتن را بجایی می‌رسانند که با لحنی خاص و خضوع‌آمیز برؤسای خود اعلام می‌دارند که هنگام گذرانیدن درجات مادون وظایف خود راکاملا آموخته‌اند . امادرمقابل تلافی را نسبت بمادون‌های خود در می‌آورند و نسبت به آنان با استبدادی خارج از حد رفتار می‌کنند . نه ، محققاً دیگر امروز از آن قبیل‌افراد نمی‌توان یافت‌که‌فریاد بزنند: «من تزارهستم، من خدا هستم. » بااینهمه باید خاطرنشان کنم که هیچ چیز زندانیان وسایر مرئوسین را مانند گفته شدن این قبیل عبارات از طرف رئیسشان ، بخشم نمی‌آورد . این‌غرور ابلهانه، این اعتماد غلط به‌تنبیه نشدن ، در مطیع‌ترین وفرمانبردارترین آدمها کینه به وجود می‌آورد و وی رابه جاهای باریك می‌راند. خوشبختانه این قبیل زیاده رویها تقریباً از بین رفته است ؛ وانگهی ، حتی در دوران‌های گذشته نیز نسبت بکسانی که بجرم این قبیل تقصیرات گرفتار می‌آمدند سختگیری می‌شد ،من‌چندین نمونه ازین موضوع در نظر دارم .

معمولا هیچ‌چیز بیشتر ازین مرئوسین را عصبانی نمی‌کند که ببینند با آنان متکبرانه رفتار می‌شود . بعضی افراد چنین می‌پندارند که‌وقتی زندانیان را غذا دادند ونظم را میان آنان حفظ کردندمطابق قانون رفتار کرده‌اند و همین کافی است . این تصور نیز خطاست . هرکسی، هرقدرهم‌پست وناچیز باشد ، بحکم‌غریزه مایل است‌شخصیت وی محترم شمرده شود . او می‌داند که یکنفر زندانی ویکنفر طرد-شده ومحکوم است و از فاصله‌یی‌که وی را از مافوقهایش جدا می‌کند، بخوبی اطلاع دارد . اما نه زنجیرها و نه داغهای ننگ ، هیچیک‌نمی-تواند انسان بودن وی را از خاطرش ببرد . و تا وقتی‌که وی انسان است باید با او مانند انسان رفتار کرد . خداوندا ! رفتار انسانی تا آن‌حد می‌تواند ترقی کند ، که در برابر آن حتی تصور ابدیت و الوهیت‌نیز تاریك جلوه کند! محققاً بایدبا این بدبختان بخاطرسلامت و خوشحالی‌شان ، تا آنجا که ممکن است انسانی‌تر رفتار کرد . من برؤسایی برخورده‌ام که دارای سعهٔ صدر و بلند نظری بوده‌اند و نتیجهٔ رفتارآنان نسبت بزیردستان رانیزمشاهده کرده‌ام. آنان با چند کلمهٔ محبت‌آمیز ، از نظر اخلاق و تربیت جان تازه‌یی بکالبد زیردستان خود می‌دمند . زندانیان با شنیدن سخنان آنان مانندکودکان شادمان می‌شوند و مانند کودکان آنان را دوست می‌دارند . ضمناً خاطر نشان می‌کنم که محکوم باعمال شاقه نباید از جانب رئیس خود ، خودمانی بودن وساده‌دلی خارج از حد ببیند . این امر وی را ، که نیازفراوان باحترام‌گذاشتن دارد ، بسوی بی‌ادبی و احترام نگذاشتن می‌راند . مثلا زندانی از داشتن رئیس آراسته و خوش هیکل و خوش رفتار افتخار می‌کند ،می‌خواهد رئیسش جدی ، مهم ، درست و لایق‌باشد. زندانی رئیسی را که ارزش وی را میداند دوست می‌دارد ، زیرا چنین رئیسی هیچکس را تحقیر نمی‌کند و زیر دست او کارها بخوبی‌جریان می‌یابد .

کوبیلین بآرامی پرسید :

« اون وقت ، برای اینکار پوستتو کندن ، هان؟ »

« هوم ! آره دیگه پوستموکندن . علی ! اون‌قیچی‌روبده‌من،

بچه‌ها بگین ببینم ، امشب اون‌جا «میدون» نیس؟»

واسیا توضیح داد ،

« خیلی‌وقته که همه پولارو عرق خوردن ، اگه این‌قدر هوس عرق نکرده بودن ورقهارو نگه می‌داشتن .»

لوکا دوباره از سر گرفت ،

« اگر ، اگر ! ... مسکو این اگرهارو هر ریی صد روبل‌میدن !»

کوبیلن که همچنان فکر خود را تعقیب می‌کرد پرسید ،

« خوب ، برای این کلك چن‌تا شلاقت زدن ؟ »

« بچه‌جون من . پونصدتا ... »

سپس دوباره لوکا رویش‌را ازکوبیلین بسوی دیگران‌برگرداند و گفت ،

« بچه‌ها ، باید بگم‌که اگه اونا منو نکشتن ، چیزی هم بکشتنم نمونده بود . برای اینکه این پونصد ضربه شلاقو بمن بزنن ، نمایش بزرگی‌درست کردن . اما من نمی‌دونستم این جلسه مال‌چیه . مردم‌همه جا توهم‌می‌لولیدن ، همه‌مردم‌شهر چارنعل‌اونجا اومده بودن! می‌گفتن میخوان‌یه‌راهزن ، یه‌جانی‌رو مجازات‌کنن . این‌مردم هم‌که آنقدخرن که نمیشه‌گفت! اون یارو میرغضبه لباسمو کندو منو خوابوند ، اونوقت داد کشید ، هوای خودتو داشته باش ، میخوام کباب کنم‌امنم منتظرش بودم ، اونوقت می‌تونین فکرکنین‌چطورشد؟ وقتی شلاق اولوبمن زدن می‌خواسم داد بکشم ، دهنمو واز کنم ، اما دادم در نیومد . صدام بند اومده بود . وقتی‌شلاق دومی‌رو زدن ، میخواین باور کنین میخواین نکنین ، می‌شنیدم که گفت ، «دو ! وقتی دوباره حال اومدم شنیدم که می‌گه ، هفده ! بعد از اون ، بچه‌ها ، چهار دفه منو از رو تخته شلاق بلندکردن که یه نیمساعتی باد بخورم‌و آب‌سرد روم ریختن . من تموم اونارو با

---

۱ ـ کلمه‌ای که اینجا «ری» بمعنی چهار من تبریز ترجمه شده است ، بواسو Boisseau است که واحد حجم برای کیل کردن مواد غیرمایع‌و مقدارآن در کشورهای گوناگون مختلف و در حدود ۱۳ لیتر است که تقریباً معادل یك ری می‌شود .

چشمای از هم واز شده نگاه می‌کردم و بخودم می‌گفتم : «جون‌ازاینجا در نمی‌بری! »

کوبیلن با سادگی پرسید :

« اما نمردی ، نه ؟»

لوکا نگاهی حاکی از تحقیر کامل و مطلق بدو انداخت، صدای شلیك خنده‌بلند شد.لوکا گفت:

«از همه‌خرا خرتری !»

وی که گویی از گفتگو با چنین کسی متأسف بود ، ادامه داد:

«سقف مخش کارتونك بسته !»

واسیا تأیید کرد :

« حتماً خبط دماغ داره . »

لوکا که وجدانش از بارشش‌جنایت سنگین‌شده بود ،سبب‌وحشت هیچکس نمی‌شد ؛ با اینهمه میل داشت به «ترور» بودن شهرت یابد .

اشعیافومیچ ،گرمابه‌ها، سرگذشت باکلوشین

عید نوئل نزدیك می‌شد . زندانیان با نوعی تشریفات و جلال وجبروت انتظار فرا رسیدن عیدها را می‌کشیدند و من نیز که بآنان نگاه میکردم ، مانند آنان نمیتوانستم از انتظار کشیدن برای چیز خارق العاده‌یی خودداری کنم. چهار روز پیش از فرا رسیدن عید ما را بگرمابه فرستادند . در دوران حبس من وخاصه درنخستین‌سال‌آن، زندانیان بندرت به‌حمام می‌رفتند. تمام ازمژدهٔ رفتن بحمام خوشحال شده شروع بتهیه مقدمات آن کردند. لازم بود که بعد از ظهر بحمام برویم وبهمین سبب ما را از کار اجباری معاف کردند. در آسایشگاه ما هیچکس بیش از اشعیافومیچ بومشتین ، همان زندانی یهودی که

در فصل چهارم ازو گفتگو کرده‌ام، خوشوقت نشد وباندازهٔ او بجنب وجوش نیفتاد. وی دوست می‌داشت آنقدر عرق کند که بحال خرفی‌و غش وضعف بیفتد[1]. تا امروز هربار که در خاطرات دیرین خودکاوش می‌کنم و گرمابه‌هارا بیاد میآورم (چون حمام رفتن بزحمتش‌میارزد!) درصفحهٔ فکرم برای نخستین‌بار چهرهٔ اشمیای‌لایق و فراموش نشدنی، رفیق زندان‌وهمسایهٔ آسایشگاهم، ظاهر می‌شود. خداوندا، چه‌موجود نجیب و توصیف‌ناپذیری بود! پیش ازین چند کلمه‌یی درباب قیافهٔ وی گفته‌ام: مردی بود پنجاه ساله، ضعیف، پرچین و چروك، لاغر و رنجور، با بدنی سفید مانند جوجه، که برآمدگیهای گوشتی وحشتناکی روی پیشانی و گونه‌ها داشت. از چهره‌اش یکنوع از خود راضی بودن دائمی و خودبینی و لیاقتی که نشان سعادت وخوشبختی جاویدان بود، خوانده می‌شد. چنین می‌نمود که هرگز از سرنوشت خود متأسف نیست. چون جواهرساز قابلی بود و در شهر نیز غیرازو جواهرساز دیگری وجود نداشت، پیوسته برای کارمندان وحتی برای مشتریان خصوصی کار میکرد واینکار با وجود تمام موانع چندشاهیی برای وی درآمد داشت. وی هیچ چیز کم و کسر نداشت وحتی‌مانند توانگران زندگی میکرد. بی‌آن که تمام درآمد خود را خرج کند، وقسمتی از درآمد خود را برای وام دادن بتمام زندانیان آماده می‌کرد، وی یك سماور، یك تشك خوب، چندین فنجان ویك دست‌لوازم غذا خوری داشت. البته باید اینرا در نظر داشت که یهودیان شهر نیز حمایت خود را از او دریغ نمی‌داشتند. روزهای شنبه وی تحت نظر نگهبانان بخدمت کنیسه می‌رفت (قانون چنین اجازه می‌داد). وی وسایل آسایش خودرا فراهم می‌ساخت وبا بیصبری منتظر بود دوازده سال زندانش بپایان برسد و عروسی کند. وی معجون مضحکی از سادگی، حماقت، حیله‌گری، گستاخی، ساده‌دلی، حیا، گزافه‌گویی

۱ـ در کشور ما نیز معروف است که یهودیان حمام گرم را بسیار دوست میدارند و گویا در روسیه نیز نظیر این نسبت بیهودیان داده میشده است. مترجم.

و بیشرمی و هرزگی بود. من وقتی می‌دیدم که زندانیان وی را دست نینداخته و مضحکهٔ خود نساخته‌اند بسیار تعجب می‌کردم؛ گاهگاهی، برای خندیدن او را کمی اذیت می‌کردند. اشمیافومیچ بعنوان وسیلهٔ تفریح همیشه بدرد آنان می‌خورد. زندانیان بیکدیگر می‌گفتند: «غیر از او که کسی را نداریم. ولش کنید!» البته وی نیز که خوب می‌فهمید قضیه از چه قرار است، بزددی خود را گرفت و ازین پس دیگر هیچ چیز نمی‌توانست مایهٔ خوشحالی و تفریح زندانیان شود. ورود او بزندان نیز بمضحکترین صورتی‌اتفاق افتاد (این اتفاق‌مربوط به پیش ازآمدن من بزندان است و زندانیان‌آن‌را برایم نقل‌کردند). یکشب هنگام استراحت ناگهان سر وصدا در زندان پیچید که یك جهود را بپاسگاه آورده‌اند و دارند سرش را می‌تراشند و بزودی پیدایش خواهد شد. تا آن وقت در زندان هیچ زندانی یهودی وجود نداشت. زندانیان که با بیصبری منتظر ورودش بودند، بمجردی که سروکله‌اش در آستانهٔ زندان هویدا شد او را احاطه کردند. استوار زندان وی را بزندان غیر نظامی هدایت کرد و جایش را درآسایشگاه بدو نشان داد. اشمیافومیچ دارای کیسه‌یی بود که محتوی لباس‌های متحدالشکل و وسایل و لوازم شخصی وی بود. کیسه‌اش را بزمین گذاشت، سرجای خود رفت و چهار زانو نشست، بی‌آن که جرأت کندچشم‌بروی‌کسی بگشاید. زندانیان‌اطراف وی‌حلقه زده دربارهٔ نژاد وی مزاح می‌کردند و می‌خندیدند. ناگاه یك زندانی جوان که شلوار تابستانی کهنه و کثیف و پاره‌یی که آن را با کهنه پاره وصله کرده بودند در دست داشت، خودرا میان جمعیت داخل کرده پهلوی اشمیافومیچ قرار گرفت و دست روی شانه‌اش کوفت و گفت:

«آه! دوست عزیزم، شش‌سال است که من منتظر تو هستم. این را برای من نگاه کن، چقدر برای این می‌دهی؟»

و شلوار کهنهٔ خود را در برابر وی گسترد.

اشمیافومیچ که تا آن وقت جرأت نکرده بود یك کلمه حرف بزند و حتی بجمعیت که تمام قیافه‌های مسخره‌آمیز بخود گرفته وبا چهره‌های وحشتناك در برابر وی جمع شده بودند نگاه کند، تا دید

گروگانی بدو عرضه می‌دارند ، ناگهان ازجا جست وبا انگشتان‌چالاك وماهر خود مشغول جستجو ومعاینهٔ شلوار کهنه شد. آن را در برابر روشنایی‌خوب‌وراندازکرد. همه منتظر بودند ببینند وی چه می‌گوید.

زندانی وام خواه چشمکی به اشعیافومیچ زده ادامه‌داد :

«خوب حتماً...و نمیخواهی برای این شلوار یك روبل‌بدهی، در صورتی که خوب ارزش دارد. »

« یك روبل که حتماً خیر، ولی هفت کوپك ممکنه!»

این نخستین حرف اشعیافومیچ در زندان بود . همهٔ زندانیان زیر خنده زدند .

« هفت کوپك ! خیلی خوب ! بده ببینم . اما حواست جمع باشه ، باید گرویی مرا خوب نگهداری کنی ! اگر ازبین رفت سرت بباد میره . »

یهودی دستش را در جیب فرو برد ، با ترس ولرز زندانیان را نگریست و با صدایی بریده و لرزان ادامه داد :

«سه کوپك هم منفعتش ، این می‌شود ده کوپك.»

وی بوضعی وحشتناك می‌ترسید ، اما می‌خواست معامله را تمام کند !

« این سه کوپك منفعت یك سال است؟ »

« نخیر ، مال یك سال نیست . مال یکماه است! »

«مردتیکهٔ جهود ، تو در معامله خیلی سختی، اسمت چیه؟»

« اشعیافومیچ. »

« خوب ، اشعیافومیچ تو اینجا سرت بکار خودت باشه . خدا حافظ . »

اشعیافومیچ یکبار دیگر نیز گروگان خود را آزمود ، آن را تا کرد و با دقت در کیسهٔ خود فرو برد و زندانیان همچنان می‌خندیدند .

و در نتیجه ، چون تقریباً تمام زندانیان وام‌دار وی شدند ، چنین بنظر می‌رسید که جانب او را رعایت می‌کنند؛ هیچکس وی‌را تحقیر نمی‌کرد. وانگهی، این یك‌جوجه‌آدم قابل کینه ورزیدن نبود.

وقتی اشیا دید چه وضعی برای خود بوجود آورده است ، شروع به لافزنی و خودستایی کرد، اما اینکار چنان با سادگی مضحکی صورت می‌گرفت که هیچکس در برابر آن سختی و شدتی نشان نمیداد. لوکا که در زندگی بسیاری از یهودیان را می‌شناخت ، غالباً وی را آزار میکرد ، اما این اذیت وآزار نیز بدون بغض و عداوت وصرفاً برای سرگرم شدن بود، همان گونه کـه انسان بـا یك سگ تـوله ، یا یك طوطی ، یا یك حیوان دست‌آموز بازی میکند. اشیافومیچ‌نیزکه این مطلب را خوب می‌دانست ، بروی خود نمیآورد و با مهارت وشجاعت جواب می‌داد :

« گوش کن ، جهود ، میخام یك کتك‌حسابی بتو بزنم! »

اشیافومیچ بی‌باکانه جواب می‌داد :

« یکی بزنی ده‌تا میخوری. »

« اکبیر خارشکی! »

« خودتی! »

« جهود گر! »

اشیا نوك زبانی جواب داد :

« خودتی، تو هم گری هم مسخره ، باز من پول دارم. »

« فروشندهٔ حضرت عیسی! »

« خودتی! »

زندانیان فریاد میزدند :

« آفرین اشیا ! سربسرش نزارین . مـا فقط همین یکی را داریم . »

« خوب جهود ، بگو ببینم ، بعد ازین مزهٔ شلاق را میچشی ومیری سیبری. »

« الان که تو سیبریم. »

« دورتر از اینجا میبرنت. »

«خداوند اونجا هس یا نه ؟»

« خوب بله ، اونجا هم هس. »

« خوب ، پس عیبی نداره . اگه خدای کریم بـاشه، آدم پول

مولی هم داشته باشه همه‌جا خوش میگذره . »

دوباره زندانیان فریاد زدند :

« آفرین اشعیافومیچ ، تو خوب همتی داری! »

باآنکه او را مسخره میکردند ، همچنان بجواب دادن ادامه می‌داد . تشویق‌ها و تقدیرها بقدری در وی ایجاد رضایت کرده بود که با صدایی بسیار زیر مشغول زمزمهٔ آهنگی مضحك ومغشوش‌شد: لا-لا-لا-لا... و درتمام مدتی که بازداشت وی بطول انجامیدفقط همین آهنگ را ، آن هم بدون خواندن تصنیف زمزمه کرد. چندی بعد، هنگامی که آشنایی بیشتری با من یافت برای من بقید قسم توضیح داد که این آهنگ سرودیست که شش هزار نفر عبرانی، ازپیرگرفته تا جوان، هنگام عبور از دریای احمر آن را زمزمه میکردند و هر فرد اسرائیلی ، دستور داد که در دقایق باشکوه غلبه بردشمن این آهنگ را زمزمه کند.

هر روز جمعه زندانیان تمام آسایشگاهها بآسایشگاه ما می‌آمدند تا ببینند اشعیافومیچ چگونه‌سبت[1] را ستایش میکند. وی‌آنقدر

۱ـ روز سبت همان‌روز شنبه است که نزد یهودیان عید مذهبی وتعطیل است. دربارهٔ این روز وتعطیل آن قصصی در قرآن کریم و تورات نقل شده است وحتی درقرآن بمسخ اصحاب سبت اشاره شده است. اصحاب سبت ماهیگیرانی بودند که وظیفهٔ مذهبی آنان اقتضا می‌کرد روز شنبه دست از کار بکشند وآنان که میدیدند روزهای‌شنبه ماهیان دریا بیشتر بروی آب می‌آیند تدبیری اندیشیدند و دامهای خود را روز شنبه در دریا تعبیه کردند وماهیان بسیار درآن گرد آمدند.سپس روز یکشنبه آمده آنرا بیرون آوردند . خداوند ازین حیلتگری آنان بغضب آمده آنانرا بصورت بوزینگان مسخ کرد . (باین قصه درسورهٔ بقره آیهٔ ۶۲ و سورهٔ اعراف آیات ۱۶۶ ـ ۱۶۳ و چندین جای دیگر اشاره شده است و برای اطلاعات بیشتر بتفسیر آیات مزبور رجوع شود.) براثر این سنت‌هاست که یهودیان روز شنبه را محترم میدارند و در آنروز کار نمی‌کنند وآتش نمی‌افروزند و←

خود خواهی ساده و صداقت‌آمیزی داشت که همین کنجکاوی همگانی نیز او را بسیار خوش می‌آمد . وی با نوعی فضل‌فروشی و احساس برتری روی میز کوچك خود را که در گوشه‌یی نهاده بود میپوشانید، کتابش را باز میکرد ،.دوشمع گچی می‌افروخت ، چند کلمهٔ اسرار-آمیز برزبان میراند و نوعی شازوبل۱ (وی آن را شاژوبل تلفظ می-کرد) میپوشید. این قبا عبارت از روپوشی بود که روی آن بوسیلهٔ پارچهٔ نخی نقش‌های عجیب و غریب دوخته شده بود و وی آن را با نهایت دقت در صندوق خود نگاهداری می‌کرد. وی بدست خود بازو-بندهایی چرمین می‌کرد وبوسیلهٔ نخی قیطان مانند جعبهٔ کوچکی را به پیشانی خود می‌بست و این جعبه مانند شاخ مضحکی روی سرش جلو می‌آمد.۲ آنگاه مشغول عبادت میشد : بآرامی از بر دعا می-خواند ، فریاد میکشید ، آب دهان باطراف می‌انداخت، چرخ می-خورد و دست وپای خود را بوضعی عجیب و مضحك حرکت میداد . در واقع تشریفاتی که وی اجرا می‌کرد مضحك نبود ، بلکه حرکاتی که وی می‌کرد و حالتی که بخود میداد، آنرا خنده‌آور ومسخره‌آمیز

← بانجام تشریفات مذهبی خاص روزمذکور میپردازند.

۱ـ Chasuble قبای بی‌آستین خاصی است‌که روحانیان مسیحی هنگام انجام مراسم مذهبی بتن می‌کنند . شازوبل از ابریشم زربفت تهیه شده است.

۲ـ بدون تردید ، این وسایل عبارت از بازوبند و عصابه است که مؤمنین بنی‌اسرائیل هنگام دعا خواندن‌آنهارا ببازوی چپ وپیشانی می‌بندند. این موضوع در سفر خروج باب سیزدهم فقرات ۹ و۱۶ تصریح شده است . متن فقرات ۹ و ۱۶ بترتیب بقرار ذیل است :

« واین برای توعلامتی بردست خواهد بود و تذکرهٔ در میان دوچشمت تا شریعت خداوند در دهانت باشد . و این علامتی بردست وعصابهٔ در میان چشمان تو خواهد بود. »

و درسفر تثنیه باب ششم فقرهٔ ۸ و باب یازدهم فقرهٔ ۱۱ نیز نظیر همین مطالب تکرار شده است .

می‌ساخت. سرش را با دستها می‌پوشانید وبا صدایی که بر اثر هق‌هق بریده می‌شد، مشغول دعا خواندن می‌گردید و رفته رفته هق هق وی توسعه میبافت تا بمنتها درجه میرسید ؛ سرانجام با تمام قوا وتقریباً نعره زنان سرش را که عصابه بدان بسته بود روی کتاب خم می‌کرد؛ بعد ناگهان هق هق خود را قطع میکرد و بقهقهه می‌خندید و زبور-خوانی خود را با صدایی کـه اینك مظفرانه بنظر میرسید و از شدت خوشحالی بریده می‌شد، از سرمی‌گرفت. زندانیان می‌گفتند: «زیادی چاشنی بهش میزنه» .

یکروز از اشعیافومیچ پرسیدم این هق هق که ناگهان بـر اثر خوشوقتی پیروزمندانه و سعادت‌آمیز قطع می‌شود ، چه معنی دارد ؟ اشعیافومیچ وقتی دید چنین سؤالاتی از وی می‌کنم ، مرا تحسین کرد وبرایم توضیح دادکه گریه‌هاوبی‌تابیها بواسطهٔ خراب شدن بیت‌المقدس است و دین دستور می‌دهد که بمناسبت این واقعه یهودیان‌ناله کنند و هرچه می‌توانند بسینهٔ خـود بکوبند ؛ امـا درست در بحبوحهٔ نومیدی باید او که اشعیافومیچ است ناگهان و بی اختیار (این‌کلمهٔ ناگهان نیز در دستورات دینی پیش بینی شده است .)بخاطرآورد که کتاب‌مقدس بازگشت فرزندان اسرائیل را به بیت المقدس پیشگویی کـرده است . آنگاه باید شادی خود را بوسیلهٔ خواندن سرود وبجای‌آوردن آیینهای مذهبی ابراز کند و بصدای خود لحنی که حاکی از شادی فراوان است بدهد و قیافه‌یی پرشکوه وهیمنه بخود بگیرد . ایـن تغییر ناگهانی، و این اجبار لازم اشعیا فومیچ را تحت تأثـیر قـرار می‌داد ؛ وی در این تشریفات ، یك نوع بازی بسیار ماهرانه می‌دید و ایـن دستور زیر کانهٔ دینی را با غرور فراوان برای من توضیح می‌داد . یکروز هنگامی‌که وی در بحرانی‌ترین قسمت دعای خود بود ، سرگرد باتفاق افسر نگهبان و سربازان مراقب وارد آسایشگاه شدند . هنگامی که سربازان جلو خوابگاه خبردار ایستادند ، اشعیافومیچ فریادها و دعا خواندن‌ها و حرکات خود را ادامه می‌داد. چون قواعد و مقررات انجام تشریفات مذهبی را بدو اجازه می‌داد ، می‌دانست که اینکار بهیچوجه متضمن خطری برای او نیست و بهمین سبب همچنان فریاد می‌کشید.

اما آنچه ویرا فوق‌العاده خوشحال و راضی می‌کرد ، این بود که حق دارد دربرابر چشم سرگرد اینگونه دیوانه بازی درآورد و خود نمایی کند . سرگرد بفاصلهٔ یك قدمی وی رسید . اشمیافومیچ پشت خودرا بسوی میزش گرداند و درستروبروی افسر ، با حرکت دادن دست و پا مشغول خواندن سرود ظفرآمیز خود شد . چون دین وی بدو دستور می‌داد که در این لحظه قیافه‌یی حاکی از بزرگواری و خوشبختی مطلق بخود بگیرند،وی نیز خود را بهمین صورت درآورده چشمك میزد و می‌خندید و سر خود را بسوی سرگرد تکان می‌داد . وی نیز که ابتدا متحیر مانده بود ، سر انجام بخنده افتاد و او را ابله دانست و از آنجا رفت ، در صورتیکه اشمیافومیچ همچنان فریادهای پیروزی بر می‌کشید . یك ساعت بعد ، هنگامی که شام می‌خورد ، از او پرسیدم :

« اگر سرگرد روی حماقت از شما اوقاتش تلخ می‌شد چه می‌کردید ؟ »

« کدام سرگرد ؟ »

« چطور کدام سرگرد ؟ مگر سرگرد را ندیدید ؟ »

« نه ! »

« وی دو قدمی شما ، درست دم دماغتان ایستاده بود ! »

اما اشمیافومیچ بصریح‌ترین و قطعی‌ترین صورتی بمن اطمینان داد که مطلقاً سرگرد را ندیده است ، عملیات روحانی او ویرا در نوعی حالت خلسه فرو برده بود که ازآنچه در اطراف وی جریان داشت نه چیزی می‌دید و نه می‌شنید .

می‌دیدم که اشمیافومیچ این بی‌کاری خود را تا روزشنبه ادامه می‌دهد و می‌کوشد که طبق دستورات دینی در روز سبت دست بهیچ کاری نزند، وی ازدورانی که درسن پطرزبورگ ازکنیسه بازمی‌گشت چه حکایتهای غیر ممکنی برای من نقل می‌کرد و اطمینان داشت که همکیشان او آنچه برای وی نقل کرده‌اند خود شاهدو ناظرآن بوده و خبر دست اول بوی داده‌اند !

اشمیا فومیچ را همین جا داشته باشیم .

در شهر بجز دو حمام وجود نداشت . یکی از آنان را یك یهودی اداره می‌کرد و مختص مردم عالیمقام و مهم بود ، و برای هر نمرهٔ آن پنجاه کوپك گرفته می‌شد . دیگری که اختصاص بمردم عادی و طبقات پایین داشت کثیف و خراب و عمومی بود و نمرهٔ اختصاصی نداشت . ما را در یك روز سرد و یخ بندان ولی آفتابی بدان حمام بردند . زندانیان از این اندیشه که از زندان بیرون می‌آیند و شهر را می‌بینند خوشحال بودند ؛ بهمین سبب در تمام طول راه خنده و مزاح آنان پایان نیافت . یك دستهٔ بزرگ سرباز با تفنگهای پر در برابر قیافهٔ شگفت‌زدهٔ مردم شهر ما را بدرقه می‌کرد . وقتی بحمام رسیدیم بزودی ما را بدودسته تقسیم‌کردند . چون حمام کوچك و تنگ بود یکدسته از زندانیان در راهرو سرد و یخ بستهٔ حمام منتظر ماندند و دستهٔ دیگر مشغول شستن خود شدند . با اینهمه محوطهٔ حمام‌بقدری تنگ‌وکوچك بود که زندانیان از خود میپرسیدند چگونه نیمی از افراد درآن جا گرفته‌اند . اما پترف مرا رها نکرد. بی‌آنکه منتظر رضا دادن من شود ، بکمك من آمد و حتی پیشنهاد کرد که مرا مشت و مال بدهد . این عمل او از طرف یك زندانی محکوم باعمال شاقهٔ دیگر موسوم به باکلوشین ۱ که وی را « سرباز مهندس »می‌نامیدند وخاطرهٔ وی‌بعنوان شادترین ودلپذیرترین‌زندانیان در ذهن من باقی مانده است پیروی شد.

پترف حتی برای کندن لباس بمن کمك می‌کرد ، زیرا عادت بدینکار نداشتم و بسیار آهسته لباس خود را می‌کندم و در سر سرای حمام هم مثل حیاط هوا سرد بود . زندانی تازه وارد ، اگر بخواهد بتنهایی لباس خود را بیرون بیاورد ، گرفتار مشکلات بزرگی می‌شود . اول باید بسرعت حلقه‌هایی‌که زنجیرها را نگاهداری می‌کند پیاده کند ؛ این‌حلقه‌ها از چرمهایی بطول هفده سانتیمتر ساخته‌شده و آن را روی لباس زیر و درست زیر حلقهٔ آهنینی که ساق پا را احاطه می‌کند ، می‌بندند . با آنکه یك جفت از این تسمه‌ها شصت کوپك ارزش دارد ، هر محکوم باعمال شاقه‌یی آنرا از جیب خود

۱ ـ Baklouchine

خریداری می‌کند ، زیرا در غیر این صورت راه رفتن برای وی امکان ندارد ، البته حلقهٔ زنجیر پا را فشار نمی‌دهد و بین پوست پا و زنجیر آهنین بقطر یك انگشت فاصله هست اما چون این آهن بساق پا می‌خورد آن را مجروح می‌کند بطوری که پس از یك روز، زندانی که تسمهٔ چرمین نداشته باشد ، بر اثر برخورد حلقه، پایش کاملا زخم می‌شود . اما مشکل عبارت از برداشتن تسمه نیست ، بلکه عبارتست از بیرون آوردن زیر شلواری که زیر حلقهٔ آهنین پوشیده شده است . آنجا دیگر نردستی و شعبده بازی لازم است . پس از آنکه مثلا پای چپ زیرشلواری بیرون آمد، بایدآنرا ازبین حلقهٔ آهنین و ساق پا گذرانید وپس ازآنکه ساق پاآزاد شد، دو باره پای زیر شلواری را از عقب در حلقه‌برد وهمین‌کاررابرای حلقهٔ آهنین پای راست نیز کرد .سپس‌تمام زیر شلواری را در حلقهٔ راست از عقب بجلو لغزانید . همین داستان هنگام پوشیدن لباس تازه نیز تکرار می‌شود . و یك زندانی نو آموز در این مورد درست تشخیص نمی‌دهد که باید چه بکند . نخستین‌کسی که اینکار را بما آموخت یك زندانی محکوم باعمال شاقه موسوم به کورنی‌یف ۱ بود که در شهر تبلسك زندانی و سابقاً رئیس راهزنان بود و پنج سال زیر زنجیر بسر برده بود . پس ازآنکه انسان یك بار بدینکار خوگرفت دیگر بدون اشکال لباسش را درمی‌آورد . من چند کوپك به پترف دادم که با آن صابون و مقداری سفیداب که با آن‌تن را می‌مالند ، خریداری کند ؛ البته بین ما صابون تقسیم می‌کردند و بهر یك از ما یك قطعه صابون می‌دادند که بزرگی آن باندازهٔ یك سکهٔ دو شاهی و قطرش بقدر قطر پنیری بود که مردم بی‌بضاعت ورقه می‌کنند ولای نان می‌گذارند . حتی در سرسرای حمام نیز ، همانطور که شربت و آب جوش می‌فروختند، صابون نیز می‌فروختند. طبق قراری که با اجاره‌دار حمام گذاشته بودند ، هر زندانی حق گرفتن یك طشت چوبی آب گرم داشت . کسی که می‌خواست خود را تمیزتر بشوید می‌توانست در ازای دادن دو کوپك یك طشت دیگر آب تهیه کند و این آب گرم را از پنجره‌یی که برای همین منظور

۱ - Koréniev

بین سرسرا و حمام کار گذاشته بودند ، بگرمخانه می‌فرستادند . پترف پس ازآنکه لباس مرا کند ، زیر بازویم را گرفت و بمن خاطر نشان ساخت که راه رفتن با حلقه‌های آهنین برایم دشوار خواهد بود . وی همانطور که استادی زیر بازوی شاگردش را میگیرد ، مرا گرفته بود و بمن گفت :

« این حلقه‌ها را بالا، روی ماهیچه‌های پا بکشید ... و اینجا حواستان جمع باشد ، آستانهٔ حمام است! »

من از اینهمه مواظبت و پیش بینی خجالت می‌کشیدم و بسیار میل داشتم به پترف نشان دهم که می‌توانم تنها نیز راه بروم ولی او نمی‌توانست از من چنین تصوری داشته باشد . مواظبت‌هایی که ازمن می کرد ، درست مانند مواظبتی بود که انسان اجباراً از یك کودك خردسال و ناآزموده می‌کند. پترف‌هیچگونه‌جنبهٔ خدمتگاری‌نداشت‌و داوطلب اینکار نیز نبود؛ اگر من او را تحقیر کرده بودم او نیزمی‌دانست با من چگونه رفتار کند. من برای خدماتی که می کرد مطلقاً بدو چیزی وعده نداده بودم و او نیز چیزی از من نخواست. چه چیز او را باین همه دلسوزی و تیمار داری وامی‌داشت ؟

وقتی در گرمخانه را باز کردیم، من پنداشتم که بجهنم داخل شده‌ام، اتاقی را بطول و عرض دوازده پا فرض کنید که در آن، در آن واحد، اگر صد نفر نبودند، دست کم هشتاد نفر جمع شده بودند، زیرا ما دویست نفر بودیم که بدو قسمت تقسیم شده بودیم . بخار حمام چشمان را کور می‌کرد . دوده ، گل، و نبودن جا چنان وضعی را بوجود آورده بود که آدم نمی‌دانست پایش را کجا بگذارد . منکه کاملا وحشت زده شده بودم ، می خواستم باز گردم، اما پترف دوباره مرا دلگرم ساخت. بااشکالی توصیف ناپذیر خود را تا نزدیکی سکو رسانیدیم. پایمان بسر زندانیانی که بزمین نشسته بودند بر می‌خورد و از آنان خواهش می‌کردیم خود را خم کنند و بگذارند که ما بگذریم. اما تمام جاها اشغال شده بود. پترف برایم توضیح داد که باید جایی برای خود خریداری کنم و با زندانیی که کنار پنجره نشسته بود ، در این موضوع وارد مذاکره شد . زندانی مزبور در

مقابل یك کوپك جای خود را بمن واگذار کرد و بسرعت پولی را که بترف برای احتیاط دردست‌می‌فشرد از او گرفت و فوراً درست زیر پای من در میان لایه و کثافت خزید ، و با آنکه دست کم کفکی بضخامت یك بند انگشت وجود داشت، باز هم آنجا جنب و جوش، دیده می شد. روی زمین فضای خالی حتی باندازهٔ یك کف دست نیز گیر نمی‌آمد . زندانیانی که چمباتمه نشسته بودند، از طشت، آب‌بر و روی خود می‌ریختند . بعضی دیگر که میان زندانیان نشسته ایستاده بودند طشتك خود را بیك دست گرفته و با دست دیگر آب بخود می‌ریختند . آب کثیفی که در طول بدن ایشان جریان داشت مستقیماًروی‌سرهای تراشیده وبجلوخم شدهٔ زندانیان نشسته‌می‌ریخت. صفه‌هایی که بمنزلهٔ تکیه گاه بکار میرفت توسط زندانیان دیگری اشغال شده بود که کاملا خود را جمع کرده و تا آنجا که ممکن بود خود را کوچك کرده بودند و بتن خود آب می‌ریختند . اما خوب نیز شسته نمی‌شدند ؛ آدم عادی آب گرم و صابون خودرا نفله نمی‌کند، بلکه وسیله‌یی بدست می‌آورد که بتواند کاملا عرق کند و پس از آن خود را با آب سرد می شوید، این ترتیبی است که مردم عادی بحمام می‌روند . روی صفه جاروبهای چوب درخت قان مرتب خم و راست می‌شد . پنجاه نفری از زندانیان تا سرحد تحلیل رفتن قوا یکدیگر را کتك زدند . بخار دقیقه بدقیقه افزایش می‌یافت . دیگر نمی‌شد . گفت زندانیان در گرمخانه هستند بلکه واقعاً در کورهٔ آتش بودند. همه بلند بلند حرف می زدند ، همه فریاد می‌زدند و درین بین صدای بهم خوردن آهنهایی که کف حمام را می‌خراشید شنیده می‌شد ...

وقتی‌کسی‌می‌خواست‌بگذرد،گاه‌زنجیرش‌به‌زنجیردیگرزندانیان متصل می شد و گاه با سر زندانیانی که زیر دست چمباتمه زده بودند تصادم می کرد. همه می‌افتادند ، فحش می دادند و هنگام سقوط کسانی را نیز که برای جلوگیری از افتادن چنگ در آنها زده بودند با خود می کشیدند. آب کثیف از همه جا می‌جهید و ترشح می‌کرد. زندانیان در خود نوعی مستی می‌دیدند و سکر عجیبی احساس

مـی‌کردند ؛ فریادها و داد و بیدادها با یکدیگر بر خورد میکرد در برابر پنجرهٔ گرمخانه بسرسرا ، که آب گرم از آنجا بحمام وارد می‌شد ، ازدحام زیادتر و جمعیت متراکم تر بود. آنجا با یکدیگـر دعوا می کردند و بوضعی وحشتناك زیر و رو می شدند. آب گـرم پیش از آنکه بصاحب خـود برسد، از روی سر کـانی که روی زمین چمباتمه زده بـودند، توزیع و تقسیم می‌شد . گاهگاه از پشت پنجره یا از لای در نیمـه باز، سـربازی ریشو که تفنگ خود را بیك دست گـرفته بـود ، بداخل گرمخانه نگاه مـی‌کرد که واقعه‌یی غیر عادی اتفاق نیفتاده باشد. سرهای تراشیده وبدن‌هایی که از شدت‌عرق‌قرمز رنگ شده بـود ، عظیم تـر و عجیب‌تـر بنظر می‌آمد . روی پشت زندانیان که از شدت بخار نرم شده بود، جای زخم تازیانه ها با چنان وضوح وروشنی دیده می شد که انسان تصور می کرد تازه این جراحت ایجاد شده است. جای زخم های نفرت انگیز! من اگر چشمم به آنها می‌افتاد موی‌بر تنم راست می‌شد . با اینهمه همچنان حرارت گرمخانه را بالا می بردند و بخاری غلیظ مانند ابری سوزان تمام گرمخانـه را فرا گرفت. همه قدقد می کردند و همه دادو فریاد براه می‌انداختند. میان این بخار گرم و سوزان پشت‌های پوشیده از جای زخم، سرهای تراشیده، دست های کج و خو گرفته بدزدی و پاهای تنبل و بیکاره دیده می‌شد . برای تکمیل این منظره اشعیافومیچ نیز با صدای بلند از بالای بلندترین نیمکت ها عرعر می‌کرد . وی آنقدر عرق کرده بـود که نزدیك بود غش کند ، اما هیچ حرارتی بنظر وی سوزان و طاقت فرسا نمـی‌آمد . وی در برابر یك کوپك ، یك نفر مشت و مال‌چی استخدام کرده بود؛ اما وی که دیگر کاری از دستش بر نمی‌آمد جاروب خود را رها کرده دوید و آب سرد بر خود ریخت. اما اشعیافـومیچ از ایـن موضوع نومید نشد؛ نفر دوم و نفر سوم را نیز استخـدام کرد، وی بمخارج توجهی نکرد و تا پنج نفر دلاك ومشت‌و مال چی برای خود گرفت زندانیان از زیر پای وی فریاد می زدند: «خوب عرق می‌کنی ، هان اشعیافومیچ، اینکار آدم را فراموش مـی‌کند؟» اشعیافومیچ در این لحظه خود را بر تر از همه احساس میکرد

وی زندانیان را «متواری» کرده بود. و بهمین سبب با صدایی بلندو مسخره‌آمیز فریاد کشید ویك لا-لا-لا-لای بسیار قوی که تمام صدا-های دیگر را تحت الشعاع قرار می داد، خواند. بخاطر من آمد که اگر روز دیگری ایجاب کند که تمام ما در جهنم گرد هم آییم، آنجا کاملا این‌محلی را که اکنون هستیم بیادمان خواهدآورد. من نتوانستم از گفتن این حرف به پترف خود داری کنم، اما او بی آنکه جوابی بدهد فقط دور و بر خود را نگاه کرد.

من می‌خواستم یك جا پهلوی خود برایش بخرم اما وی بپاهای من چسبید و گفت همانجا که هست خیلی خوبست. باکلوشین برای ما آب گرم می‌خرید و بمقدار کافی برایمان می‌آورد. پترف بمن گفت که می‌خواهد مرا از سر تا پا بشوید بطوری که کاملا تمیز شوم و بزور عرق مرا در آورد در صورتی که من خود بدینکار هیچ گونه تمایلی نداشتم، پس از آن کاملا مرا صابون زد و سپس گفت: «حالا دیگر نوبت پاهای کوچولوی شماست.» می‌خواستم بدو بگویم که می‌توانم به تنهایی خود را بشویم، اما در قوهٔ خود ندیدم که روی حرف او حرفی بزنم و بهمین سبب کاملا خود را باختیارش گذاشتم. من در این اصطلاح «پای کوچولو» هیچگونه تحقیری ندیدم پترف نمی‌توانست نام دیگری بپاهای من بدهد؛ دیگران که آدمهای حسابی بودند، پاهای حسابی هم داشتند؛ اما من!..

پس از آنکه مرا با همان تشریفات شست، یعنی با مواظبت و مراقبت تمام از هر یك از پاهایم، چنانکه گویی از چینی ساخته شده‌ام، مرا بسرسرا آورد و برای پوشیدن لباس زیر نیز بمن کمك کرد، سپس، وقتی کارم بکلی تمام شد، برای شستن و بیرون آوردن عرق خود، دوباره بگرمخانه دوید.

وقتی باز گشتیم من او را بیك گیلاس چای دعوت کردم واو نیز رد نکرد. سپس این فکر بخاطرم رسید که کمی عرق بدو بدهم. عرق هم در آسایشگاه ما پیدا می‌شد. پترف ازین پیشنهاد بی‌اندازه خوشوقت شد. فنجان عرق را لاجرعه بر سر کشید، غرشی از روی خوشی و لذت کرد و گفت که من او را زنده کردم، سپس به آشپز-

خانه دوید؛ گویی آنجا بدون حضور وی گرفتن تصمیمات مهم امکان نداشت.

بزودی یک مهمان دیگر یعنی باکلوشین معروف به سرباز مهندس که او را در حمام دعوت کرده بودم پیدایش شد. من اخلاق و رفتاری دوست داشتنی تر از خلق و خوی وی نمی‌شناسم. در واقع او بسیار پر توقع و باریک بین بود و غالباً با زندانیان نزاع می‌کرد؛ مخصوصاً دوست نداشت که دیگران در کارش دخالت کنند؛ خلاصه می‌توانست از خود دفاع کند. اما هرگز مدت درازی بحال عصبانیت نمی ماند، گویی همه او را دوست می داشتند؛ هر جا که می رفت وی را با خوشحالی می پذیرفتند. حتی در شهر نیز شهرت یافته بود که وی جوان خوشحالی است که همیشه خلقش خوش است. وی پسر درشت هیکلی بود که در حدود سی سال داشت. قیافه‌اش ساده و بی آلایش و نسبةً زیبا بود وبا خال درشتی نشان شده بود. وی استعداد فراوانی در گرفتن قیافه‌های مضحک داشت بطوری که تا قیافه می‌گرفت زندانیان دورش جمع می شدند و نمی توانستند از خندیدن خود داری کنند؛ او نیز در ردیف زندانیان لوده و خوش مشرب بود ولی زندانیان بی ذوق و اخمو و دشمنان شادی و خوشحالی بدو ناسزا نمی‌گفتند هیچکس در کار او دخالت نمی‌کرد و هیچکس او را «بی مخ» و «بی مصرف» نمی‌نامید. وی سرشار از شور و هیجان و زندگی‌بود. در نخستین گفتگویی که با یکدیگر کردیم، برایم توضیح داد که از آغاز جوانی وارد خدمت نظام و سرباز مهندس شده بود و شخصیت‌های صاحب نفوذ وی را دوست می داشتند و میان آنان سرشناس شده بود و وی نیز متقابلا از این موضوع به خود بسیارمی‌بالید، سپس بتفصیل ازمن در بارهٔ سن پطرزبورگ سؤال کرد. وی حتی کتاب نیز می‌خواند. وقتی می‌آمد با من چای بخورد، برای زندانیان آسایشگاه ما نقل می‌کرد که چگونه ستوان ش حتی امروز صبح با سرگرد ما بد رفتاری کرده است و زندانیان را از خنده روده بر می‌ساخت؛ و یکبار که نزدیک من نشسته بود، بمن اطلاع

داد که نمایش می‌خواهد براه بیفتد . زندانیان در نظر داشتند هنگام عید نمایش بدهند. بازیگران‌را نیزیافته و یك یا دو دکور نیز ترتیب داده بودند. چند نفری از اهالی شهر هم وعده داده بودند که بوسیلهٔ یکی از گماشتگان افسران یك دست لباس افسری با درجه نیز بدست آورند. مشروط براینکه سرگردماننده‌عیدسالِ قبل با حق و توی خود در برابر این عمل مخالفت نکند. آنوقت این مرد خبیث حالش سر جا نبود، در قمار باخته بود، سپس در زندان داد وبیداد براه انداخت و علاوه بر این نمایش را نیز ممنوع ساخت ! اما زندانیان امیدوار بودند که این بار با نرمی بیشتری رفتار کند. خلاصه باکلوشین بسیار تهییج شده بود. زندانیان احساس می کردند که وی یکی از محرکین و طرفداران عمدهٔ نمایش است و من بدو قول دادم که در آن حضور یابم... خوشحالی ساده‌وبی آلایش وی‌مرامتأثر کرد. سپس بدون رو-دربایستی در موضوعات مختلف صحبت کرد. آن وقت بمن اعتراف کرد که تمام خدمت خودرا در سن‌پطرزبورگ نگذرانیده است و ارتکاب یك خطا باعث شد که وی را با درجهٔ استواری شهر ر . . . بفرستند و سپس افزود :

«ازآنجا مرا باینجا تبعید کردند.»

«چرا ؟»

«الکساندر پتروویچ، هرگز نمی توانید حدس بزنید! برای اینکه من خاطر خواه شده بودم.»

من خندان پاسخ دادم :

« خوب‌باشد ، خاطرخواهها را که بجایی تبعید نمی‌کنند !»

باکلوشین جواب داد :

«درستست ، ولی بهمین سبب یك گلولهٔ طپانچه بیکنفرآلمانی شلیك کردم . آیا واقعاً مجازات اینکار آن است که مرا برای خاطر یك آلمانی بزندان محکومین باعمال شاقه بفرستند . شما خودتان در این موضوع قضاوت کنید.»

«چطور این اتفاق افتاد ؟ برای من بگویید ، باید جالب‌توجه باشد ! »

« الکساندریتروویچ ، سرگذشت مضحکی است ! »

« بسیار خوب ، بفرمایید ! »

« شما میل دارید ؟ بسیار خوب ، گوش بدهید ! »

داستان جنایتی که من شنیدم نسبةً خنده‌آور و درعین حال عجیب بود...

باکلوشین داستان را چنین آغاز کرد :

« قضیه اینطور اتفاق‌افتاد. وقتی مرا بشهر ر ... تبعید کردند چه دیدم ؟ یك شهر بزرگ و زیبا ، اما پراز آلمانی‌ها . منهم ، البته ، هنوز جوان و خیلی هم مورد توجه بودم ، هنوز هم کلاه بسر داشتم و بد نمی‌گذراندم ،می‌فهمید ! میان آلمانها چشم‌چرانی‌می‌کردم و از یکی از آنها خیلی خوشم می‌آمد که اسمش لوییزا ۱ بود . او و عمه‌اش هر دو رخت‌شو بودند ، اما رخت‌شو درجهٔ اول . عمه‌اش کاریکاتور فرتوتی بود اما باو خدمت می‌کرد . اول من وقتی از زیر پنجره‌شان می‌گذشتم حالتی بخود می‌گرفتم و بعدها باهم دوست شدیم. لوییزا روسی را خیلی خوب حرف می‌زد اما حرف «ر» را کمی‌غلیظ ادا می‌کرد . و چقدر نجیب بود ! من هرگزکسی را مثل اوندیده‌ام. آن‌وقت من سعی می‌کردم که ببینم می‌توانم ... و او بمن گفت:« نه. ساشا ۲ ، این‌نشد ، من می‌خواهم عفت خودم را نگاه دارم و با تو ازدواج کنم . » اما مرتب مرا نوازش می‌کرد و می‌خندید . چقدر خنده‌اش ساده بود ... بالاخره ، ببینید ، این یك دختری بود ، بقدری ظریف و بقدری تر و تمیز که من بیشتر از تمام دخترهای دیگر از او خوشم می‌آمد . او می‌خواست با من عروسی کند و من چطور می‌توانستم پیشنهاد او را رد کنم ، خودتان بمن بگویید ؟ من دیگر حاضر شده بودم که از سرهنگ برای اینکار اجازه بگیرم ، اما یك مرتبه چه دیدم ، لوییزا یك مرتبه در وعدهٔ ملاقاتی که با من گذاشته بود ، نیامد ، دفعهٔ دوم ، دفعهٔ سوم ... برایش کاغذی نوشتم

Louisa _1

Sacha _ ۲

جواب نداد . من با خودم فکر کردم : «چه خبر شده ؟ اگر او مرا گول می‌زد ، اقلا باید بنامهٔ من جواب بدهد ، در جایی‌که برای‌ملاقات با من قرار گذاشته بود باید حاضرشود ؛ اما او نمی‌تواند دروغ‌بگوید، حتماً مانعش شده‌اند . اینکار هم زیر سر عمه‌اش هست ! » من‌جرأت نمی‌کردم منزل عمه‌اش بروم ، زیرا او خوب می‌دانست که ماهمدیگر را می‌بینیم ، اما ما دزدکی اینکار را می‌کردیم ، برای اینکه او را واداریم عکس این خیال کند . من مثل دیوانه‌ها شده بودم ، یك‌نامهٔ دیگر به‌لوییزا نوشتم و باوگفتم : «اگر تو نیایی ، من منزل عمه‌ات می‌آیم!» این کاغذ او را ترسانید وآمد . آن‌وقت با گریه و زاری‌و زنجموره نزد من اعتراف کرد که یك آلمانی باسم شولتز که قوم و و خویشی دوری باآنان دارد و ساعت‌ساز پولداریست و عاقل مردیست می‌خواهد او را بگیرد و می‌گوید برای خوشبختی خود ، وبرای‌اینکه در روزهای پیری بی‌زن نباشد ، می‌خواهد او را نیزخوشبخت کند. و آن‌وقت بمن گفت : «مدتی است که شولتز مرا دوست دارد و این فکر او را رنج می‌دهد ، اما جرأت نمی‌کرد با من حرف بزند ، از این‌جهت ساکت مانده و بانتظار نشسته بود ، می‌فهمی ، ساشا ، اما‌او پولدار است و پول برای خوشبختی من لازم است . تو که نمی‌خواهی جلو خوشبخت شدن‌مرا بگیری ، بگو ؟» من او را نگاه کردم گریه می‌کرد ، مرا بوسید و من بخود گفتم : بعد از تمام این حرفها حق با اوست : ازدواج‌با یك سرباز و حتی با یك استوار مثل من چه‌فایده دارد ؟ و باو گفتم ، «خوب ، خدا حافظ ، لوییزا خدای متعال ترا حفظ کند ! من نمی‌خواهم مانع خوشبختی تو بشوم ! ... حالا این خودش چه‌جوری است ؟ مرد خوشگلی است؟ » جواب داد :

« نه ، پیر مردیست که دماغ‌درازی دارد ! »

وزیر خنده زد .

من او رانرك گفتم و با خود فکر می‌کردم :«برویم‌بی‌کارمان، قسمت ما نبود ! » فرداصبح از جلو دکان شولتز رد شدم چون‌لوییزا خیابانش را بمن‌گفته بود . از پشت شیشه نگاه کردم و یکنفرآلمانی رادیدم که دارد بیك‌ساعت ور می‌رود؛او چهل وپنجسال شیرین‌داشت،

دماغش نوك برگشته و چشمهایش ورقلمبیده بود و فراکی با یقهٔ راست بتن داشت ، اما قدش ، چه‌قدی داشت! ... یوه ! از بس بدم آمدتف بزمین انداختم . هوس‌کردم‌که شیشه‌های جعبه آینه‌اش را روی‌صورتش خرد کنم . اما بخود گفتم : «چه فایده دارد ؟ گردو خاك کردن هیچ نتیجه‌یی ندارد ، و با اینهمه کار هم که صورت خواهد گرفت!» وقتی هوا داشت تاریك می‌شد بآسایشگاه بـاز گشتم و سر جـای خودم در سرباز خانه دراز کشیـدم ؛ و الکساندرپتروویچ باور می‌کنید ؟ های‌های گریه کردم ...

« یك روز گذشت ، بعد یك روز دیگر و بالاخره روز سوم‌هم گذشت . من دیگر لوییزا را ندیدم . در این مدت از یکی از زنانی که با من آشنا بود(یك پیرزن رخت‌شو که لوییزا گاهگاهی بدیدنش می‌آمد) فهمیدم که یارو آلمانیه از عشق ما بویی برده و بهمین سبب عروسیش را جلو انداخته است . در غیر اینصورت ممکن بود دست‌کم دو سال دیگر بانتظار بنشیند . ظاهراً لوییزا را هم قسم داده بود کـه دیگر با من ملاقات نکند . وظاهراً بخاطر من به‌لوییزا و عمه‌اش هم سخت می‌گرفت . محققاً هنوز خوب فکرهایش را نکرده بود و هنوز کاملاً تصمیم نگرفته بود . همـان پیرزن بمن گفت که روز یکشنبهٔ بعد، یعنی چند روز دیگر، آنها رادرمنزل خودش بصرف قوه دعوت کرده است . یکی دیگر از قوم و خویشهایشان هم که پیرمردیست و سابقاًتجارت می‌کرده و حالا ببدبختی افتاده ،و در یك خرده‌فروشی ناظراست، به‌این مهمانی دعوت شده است. وقتی شنیدم که‌ممکن است روز یکشنبه درباب اینکارتصمیم بگیرند،چنان عصبانی شدم که دیگر نفهمیدم چطورشد.درتمام‌آن روز و روزبعد جز فکرکردن‌هیچکاری نکردم . گمان می‌کنم که می‌خواستم این بدآلمانی را نپخته بخورم .

« روز یکشنبه صبح هم نمی‌فهمیدم چه می‌کنم ! اما بـالاخره وقتی نماز پایان یافت ، شنل خودرا پوشیدم و بطرف خانهٔ ساعت ساز آلمانی رفتم . فکر می‌کردم تمام آن‌ها را در آنجا بیابم ، اما واقعاً نمیدانستم‌برای چه بآنجا می‌روم و حتی نمی‌دانستم که برای بگومگو کردن با آنان بدان‌جا می‌روم . اتفاقاً طپانچهٔ خود را نیز برداشتم و

در جیب گذاشتم ، این طپانچه دارای چخماقی بسیار قدیمی بود که من وقتی خیلی بچه بودم باآن کارمی‌کردم ، دیگر این طپانچه هیچ ارزشی نداشت. با اینهمه آنرا پرکردم ، زیرا بخودم گفتم : « آنها می‌خواهند مرا ازآنجا بیرون کنند و بمن دری‌وری بگویند ، آنوقت منهم این اسباب بازی را درخواهم آورد و آنان را خواهم ترسانید!»
وارد خانه شدم : هیچکس نبود . تمام آنان ، بدون خدمتکاروشخص خارجی ، پشت دکان بودند . این یارو فقط یك زن آلمانی را در آنجا بعنوان خدمتکار نگه می‌داشت که برایش آشپزی می‌کرد . تمام طول مغازه را پیمودم ، بیك در بسته برخوردم ، در کثیف کهنه‌یی بودکه بوسیلهٔ چفتی بسته شده بود . قلبم می‌زد ، ایستادم ، گوش کردم : آلمانی حرف می‌زدند . با تمام قوای خود لگدی بدر کوبیدم و درباز شد . دیدم میزی گذاشته‌اند و روی آن یك‌قهوه جوش بزرگ قرار دارد و قهوه روی چراغ الکلی گرم می‌شود . در یك سینی هم مقداری بیسکویت و یك بطری‌عرق و شاه‌ماهی و سوسیسون و یك‌بطری‌دیگر گذاشته‌اند که نمی‌دانم در آن چه شرابی بود . لوییزا و عمه‌اش هر دو روی نیمکت نشسته مشغول ورق‌بازی بودند . روبروی آنها آلمانی نامزد که‌خوب اصلاح کرده و خود را ترو تمیز ساخته بود ، با همان فراکی که یقه‌اش بهوا بالا رفته بود روی صندلی نشسته بود . گوشهٔ مین یك مردآلمانی دیگر که‌پیرمردی‌چاق و دارای موهای خاکستری و همیشه ساکت بود ، نشسته بود . من وارد شدم : لوییزا رنگش‌مثل گچ سفید شد ؛ عمه‌اش ازجا جست و دوباره بجای خود نشست؛آلمانی ابروهایش را گره کرد . با حالتی ناخشنود از جا برخاست و بسوی من آمد و گفت :

« آقای نظامی ،چه می‌خواهید ؟»

من هم از این وضع دست و پایم راگم کرده و پریشان شده بودم ، اماخشم وغضب بمن جسارت می‌داد . گفتم :

«من چه می‌خواهم ؟ می‌خواهم که تو مرا بپذیری و بمن‌عرق بدهی من برای ملاقات اینجاآمده‌ام .»

آلمانی فکری‌کرد و گفت :

« بفرمایید . »

و من نشستم وگفتم :

« خوب ، بریز بخوریم. »

آلمانی زیرلب گفت :

« این عرق است . خواهش می‌کنم بفرمایید . »

گفتم :

« بلی ، اما عرقش خوب‌هست ؟ »

« در آن لحظه دیگر داشتم از جا در می‌رفتم . »

« عرقش خوبست . »

این امر بیشتر مرا آتش می‌زد که وی با لحنی تحقیرآمیز با من حرف می‌زد. و ازآن بدتر این بود که می‌دیدم لوییزا دارد بمن نگاه می‌کند،ملتفت می‌شوید؟گیلاس خود را بالا انداختم وگفتم:

« آلمانی ، بی‌تربیتی موقوف . تو باید با من رفیق بشوی.من برای همین آمده‌ام . »

وی جواب داد ،

« من نمی‌توانم رفیق شما بشوم ، برای اینکه شما یك نظامی بیشتر نیستید . »

آنوقت خشم اختیار مرا از دستم گرفت . گفتم:

« آدمك‌بی‌اراده ، سوسیس باد کرده ، تو نمی‌دانی که من‌الان می‌توانم ترا هرجوری که دلم بخواهد بسازم . این طپانچه را می‌بینی می‌خواهی مغزت را با این بشکنم ؟ »

آنوقت طپانچهٔ خود را بیرون آوردم و با قیافه‌یی مصمم آن را کشیده درست مقابل صورتش‌نگهداشتم. دیگران نیز با حالتی که بحالت‌مردگان شبیه‌تر بود ،نگاه‌می‌کردند و دیگر جرأت نفس‌کشیدن نداشتند ؛ پیرمردك کاملا رنگش پریده‌بود و مثل برگ‌خزان‌می‌لرزید بی آنکه یك کلمه حرف بزند .

« آلمانی اول غافلگیر شد ، اما خیلی زود دوباره خودش را گرفت و گفت :

« من از شما نمی‌ترسم و از شما خواهش می‌کنم اگر آدم با

تربیت ومؤدبی هستید فوراً این شوخی را خاتمه بدهید . من‌بهیچوجه از شما نمی‌ترسم.»

من جواب دادم :

« دروغ می‌گویی ، می‌ترسی!»

و در واقع هم جرأت نمی‌کرد سرش را از زیر طپانچه تکان بدهد . مثل کندهٔ درخت بی‌حرکت شده بود . گفت :

« نه ، شما حق‌ندارید اینکار را بکنید !»

« برای چه من‌حق اینکار را ندارم؟»

« برای اینکه اینکارها برای شما قدغن است و بشدت تنبیه خواهید شد .»

« مرده‌شورترکیب این‌آلمانی الاغ‌را ببرد !اگراینطورجر مرا در نیاورده بود ، هنوز در دنیا بود . این‌مشاجره و بگومگوهمه‌کارها را صورت داد ! من‌گفتم :

«آه! پس توخیال می‌کنی،خیال‌میکنی‌که من جرأت‌نمی‌کنم؟»

« نه! »

« جرأت نمی‌کنم ؟»

« ابداً جرأت نمی‌کنید این‌کار را بکنید ! »

« خیلی خوب ، پس بگیر ، سوسیسون باد کرده ، این هم مال تو . »

« گلوله خالی شد و یارو از روی‌صندلیش درغلطیدو دیگران مشغول داد و فریاد و جیغ کشیدن شدند . »

« من طپانچه‌ام راجیبم گذاشتم و زدم بچاك و وقتی‌بآسایشگاه رسیدم آنرا میان گزنه‌های نزدیك در ورودی انداختم .»

«وقتی باز گشتم و روی‌تختخواب سربازخانه دراز کشیدم‌بخود گفتم ، «میآیند ترا بگیرند» . یکساعت گذشت ، یکساعت دیگر ، هیچ‌خبری‌نشد . شب‌فرا رسیده بودکه غم وغصه مرافرا گرفت.غصه‌یی که بر اثر آن برخاستم و بیرون رفتم . می‌خواستم فوراً لویزا را ببینم . از کنار ساعت‌سازی رد شده و دیدم پلیس و جمعیت آنجاجمع شده‌اند .از آن پیرزن که با من دوست بود خواستم که لوییزا راصدا

بزند . چند لحظه بیشتر منتظر نشدم و لوییزا آمد . وی خودرا بگردن من آویخت ، گریه می‌کرد و می‌گفت : «من تقصیر دارم،برای اینکه بحرف عمه‌ام گوش دادم ! همچنین بمن گفت که عمه‌اش فوراً پس از این جریان بخانهٔ خود باز گشته ومی‌ترسد که از دیدن این حادثه مریض شده باشد زیرا زبانش بند آمده است و نمی‌تواند یك‌کلمه‌حرف بزند . وی میل ندارد که این قضیه را برای هیچ کس بگوید و مراهم قسم داده است که ساکت باشم ، از بس ترسیده بود ! بگذار هرچه می‌خواهند بکنند ! هیچکس مارا ندیده است ؛ آن روز خدمتکارش‌را هم دك کرده بود ، زیرا از او می‌ترسید . اگر آن خدمتکار می‌فهمید که می‌خواهد با من ازدواج کند چشمش را در می‌آورد . کارگران نیز آنجا نبودند . تمام آنها را دست بسرکرده بود . خود او قهوه وغذا را تهیه کرده بود . اما آن قوم و خویش پیرش هم در تمام مدت عمر سکوت کرده است و باز هم سکوت خواهد کرد . وقتی این کار اتفاق افتاد اوهم کلاهش را برداشت و بدون یك کلمه حرف از آنجا رفت.»

«وقایع درست بهمین ترتیب اتفاق افتاده بود . پانزده روزی هیچکس مرا بازداشت نکرد ، هیچکس بمن ظنین نشده بود . وباور کنید که درتمام این مدت ، الکساندر پتروویچ باور نمی‌کنید که من هرگز اینقدر خوشبخت نبوده‌ام ! هر روز لوییزا را می‌دیدم و چقدر مرا دوست داشت ! گریه می‌کرد و میگفت : «هرجا ترا بفرستندمنهم می‌آیم ! من همه کس را بخاطر تو ترك خواهم گفت ! » آنوقت فکر می‌کردم که تمام شدن مدت زندگی با او ، چقدر مرا رنج خواهد داد ؛ اما بعد از این دو هفتهٔ خوش و زیبا مرا بازداشت کردند . پیرمرد و عمهٔ لوییزا باهم توافق کرده بودند که مرا لو بدهند.»

من وسط حرفش دویدم :

«باکلوشین ، صبر کنید ، یك چنین کاری حداکثر مجازاتش ده یا دوازده سال زندان آن‌هم در بخش غیرنظامی بود ؛ درصورتیکه شما فعلا در بخش دیگری هستید . چطور این اتفاق افتاد ؟»

«این مربوط بیك قضیهٔ دیگر است ! وقتی که مرا بمحکمهٔ نظامی بردند،سروانی که گزارش می‌داد ،بمن بدوبیراه گفت.من هم،

ملاحظه می‌کنید ، نتوانستم آن را تحمل کنم . سرش داد کشیدم : «برای چه این جور مرا فحش می‌دهی ؟ خیال می‌کنی کجا هستی ؟ حیوان نفهم ! شاید این «آیینهٔ عدالت» را که روبرو گذاشته‌اند نمی‌بینی ؟» ۱ این داستان را باقضیهٔ اول بهم چسبانیدند ومرا بچهار هزار ضربه شلاق و حبس در بخش اختصاصی‌محکوم کردند . اماوقتی که مرا برای شلاق زدن آوردند سروانه هم آنجا بود . من شلاق‌هارا خوردم ، اما اورا هم درجه‌هایش را کندند و مثل سرباز ساده بقفقاز فرستادندش. « خداحافظ ، الکساندر پتروویچ، برای دیدن نمایش‌ما بیایید . »

۱۰

نوئل

سرانجام نوئل فرا رسید . از روز پیش تقریباً هیچیك از زندانیان کار نمی‌کردند ؛ خیاطان و کسانیکه مشاغل دیگر داشتند بکارگاههای خود رفتند اما دیگران‌دسته‌جمعی‌رفتند و فوراً یکی‌یکی یا دسته‌دسته باز گشتند وپس از غذا خوردن دیگر هیچکس از جا تکان نخورد . وانگهی، از اول صبح اکثریت زندانیان بیشتر مشغول کارهای شخصی خود بودند . بعضی از آنان در موضوع عرق گفتگو می‌کردندکه‌آن را وارد زندان‌کنند یا برای‌خرید آن دستورمی‌دادند؛ دیگران دنبال کسب اجازه برای دیدار دوستان زن یا مرد خود

---

۱ ـ روی میز هر محکمه‌یی یك «آیینهٔ‌عدالت» (بزبان‌روسی، Zertsalo)هست که عبارتست ازیك‌منشور بلوری مثلث‌القاعده که آن را روی عقابی سوار کرده‌اند و بر هریك از سه سطح جانبی آن یك فرمان از پطر کبیر را که مربوط به آیین‌دادرسی و حقوق مردم‌روسیه است ، الحاق کرده‌اند .

می‌رفتند ؛ بعضی دیگر پول‌های مختصری را که با کار شخصی خود برای روز عید بدست آورده بودند ، جمع‌آوری می‌کردند . باکلوشین و شرکت‌کنندگان در تئاتر سعی می‌کردند چند نفر را که هنوز مردد بودند ، و مخصوصاً گماشتگان افسران را که می‌توانستند لباس تهیه کنند ، مصمم سازند. بعضی با حالتی عجولانه و مجذوب رفت و آمد می‌کردند ، فقط از این نظر که دیگران با حالتی عجولانه و مجذوب رفت آمد می‌کنند ؛ آنان پولی نداشتند که وصول کنند ، اما چنان وانمود می‌کردند که گویی آنان نیز می‌خواهند پول وصول کنند . خلاصه همه مانندحادثهٔ فوق‌العاده‌یی‌انتظار فردا را می‌کشیدند .نزدیك غروب زندانیان ناقص و از کار افتاده از شهر باز گشتند و چیزهایی را که زندانیان سفارش داده بودند ، خریده با خود آوردند . برای آنان خواربار بسیار ، گوشت ، بچه خوك و حتی غاز آورده بودند . بسیاری از زندانیان وحتی ساده‌ترین و صرفه‌جوترین آنان،وکسانیکه در تمام طول سال پول‌های خودرا شاهی شاهی رویهم انباشته بودند ، خودرا ناچار می‌دیدند که سرکیسه رابگشایند و بوجهی لایق‌وپسندیده از روز عید تجلیل کنند . نوئل برای زندانیان یك عید واقعی بودکه نمی‌توانستند آن را نادیده بگیرند و قانون‌آن را رسماً برای آنان عید شناخته بود . این روز ، یکی از سه روزی بود که در طی سال رؤسای زندان حق نداشتند زندانیان را بکار وادارند .

بالاخره ، که می‌داند که چند خاطره در ذهن و روح این محرومین ، با نزدیك شدن عید نوئل دور می‌زد ! مردم عادی از دوران کودکی برای عیدهای‌باشکوه احترام قائل بودندو در آن‌روزها کارهای سخت را رها می‌کردند تا در میان خانوادهٔ خود بمانند و خانواده را در یك جا گرد آورند . اما در زندان که فرا رسیدن‌چنین عیدی نمی‌توانست چیزی جز درد وطن و اندوه غربت را برانگیزد، این احترام قدری جنبهٔ تحمیلی بخود می‌گرفت. فقط چند نفر از زندانیان مشغول عرق خوری شده بودند ولی بیشتر آنان قیافهٔ جدی بخود گرفته و با آنکه کاملا بیکار بودند، چنان می‌نمودند که گویی اشتغالی دارند . حتی زندانیانی که مشغول خوشگذرانی بودند

می‌کوشیدند تا حالتی موقر بخود بگیرند، خندیدن ممنوع شده بود. در سراسر زندان محیطی حساس و پرهیجان وکم طاقت بوجود آمده بود ؛ در برابر این خودداری عمومی ، اگر کسی ، حتی بدون‌اراده نیز تخطی و تخلفی می‌کرد ، زندانیان بوسیله فریادها و دشنامهاحفظ نظم‌را بدو یادآوری می‌کردند ؛ زندانیان چنان بدو تغیر و اوقات‌تلخی می‌کردند که گویی وی نسبت بروز عید اصلی احترام نگذاشته است . این وضع روحی همان اندازه‌که قابل ملاحظه بود ، تأثرانگیز نیز بود . علاوه براحترام فطری که زندانیان برای این روز بزرگ قائل بودند ، زندانی محکوم باعمال شاقه بی‌آنکه خود متوجه این موضوع باشد ، احساس می‌کرد که شرکت جستن وی در این عید ، اورا با دنیای خارج مربوط می‌سازد و در نتیجه دیگر او یکنفر محروم از حقوق و یکنفر مطرود و یك عضو فاسد و قطع شده‌نیست. بلکه وی حتی در اعماق زندان نیز هنوز یکنفر آدم است . هرکسی این مطلب را احساس می‌کرد واین احساس مرئی و مشهود بود .

آکیم آکیمیچ نیزخودرا فعالانه برای عیدآماده می‌کرد. وی هیچ خاطرهٔ خانوادگی نداشت ، زیرا ازکودکی یتیم و نزد بیگانگان بزرگ‌شده وازپانزده سالگی خدمت دشوارسربازی راآغازکرده بود. زندگی وی شادمانی ولذت خاصی دربرنداشت ، زیرا وی تا امروزآن را بانظم وترتیب ویکنواختی وترس‌ازتخلف ازکوچکترین وظیفهٔمعینه بسرآورده بود . وی چندان مذهبی نبود ، اما علاقه بنظم وترتیب و مقررات وظواهر امور تمام خصائص انسانی و عواطف و تمایلات بد و خوب وی را تحت‌الشعاع قرارداده بود . بنابراین وی نیز باید بی‌هیچ گونه شوروهیجان ، بدون تأثرواندوه غربت ، خودراآماده سازد . اما درعین حال وضعی داشت که باعث می‌شد ، باکمال دقت ونظم وترتیب وباریك‌بینی تمام وظایفی را که یك عید عمومی برای همه یکسان و بیکباره مقررداشته است انجام دهد . وانگهی ، وی ابداً فکر کردن را دوست نمیداشت . اهمیت‌کارها موجب آسایش مغزوی میشد ؛برای اوکافی بود که دستوری داده شود وصدورآن ویرا سرشارازباریك بینی و دقت مقدسی‌کند . اگر فردای آن روز ، درست دستور خلاف آن

برایش صادرمیشد آن را نیز با همان حس فرمان برداری و دقت ، اطاعت می‌کرد . وی درزندگی یکبار ، فقط یکبار باستقلال‌وطبق‌امر فکرخویش کارکرده بود ؛ وهمین امروی را بزندان محکومین باعمال شاقه کشانیده بود . این درس دیگر هرگز فراموشش نمی‌شد . وی با آنکه هرگـز نمیتوانست بفهمد اشتباهش کجا بوده است ، از این حادثه یک قاعدهٔ سلامت بخش استخراج کرده بود وآن این بود که هرگز استدلال وتفکر نکند زیرا تفکرواستدلال کاروی نیست . وی کورکورانه طرفدار وفدایی ظواهر بود ، بهمین مناسبت با احترامی فراوان بچه خوکی را که ازگندم سیاه انباشته‌وبدست خودکبابش‌کرده بود (زیرا اوحتی‌آشپزی نیزمیدانست) مینگریست و بدان به چشم بچه خوکی‌که همیشه می‌توان خرید وکباب کرد نمینگریست . بـلکه آن‌را حیوانی تصور میکرد که مخصوصاً برای عیدگرفتن روز نوئل پرورده میشود . بدون تردید وی ازدوران کودکی عادت کرده بودکه روی میزی که برای عید نوئل چیده می‌شود،یك بچه خوك‌کباب کرده ببیند وازاین امرچنین نتیجه‌گرفته بوُد که این حیوان برای تفریح و سرگرمی چنین روزی لازمست ، من بسهم خود معتقدم که اگر وی نمی‌توانست درین‌شب‌ازین بخورد، این تکلیف انجام ناگرفته برای بقیهٔ عمرمایه سرزنش وجدان وی میشد . اوتاآن وقت یك کت و شلوار کهنه ببرداشت که با وجود وصله وپینه وتعمیرات دقیق بـه آخرین درجهٔ کهنگی رسیده بود . من دریافتم که از چهارماه پیش وی لباس متحدالشکل جدید خود را با نهایت دقت تاکرده و درصندوق خویش نگاهداشته است ، فقط باین منظورکه آن را درروز نوئل بپوشد. شب این روز بزرگ آکیم آکیمیچ آن را ازصندوق بیرون آورد ، بـاز کرد ، نگریست ، ماهوت پاك کن کشید ، فوت کرد ودرز های آن رایکی پس ازدیگری آزموده و سرانجام پوشید تا ببیند بتنش چطور است . سپس بدوثابت شد که لباسش برازنده وخوب و مناسب است و قزن‌قفلی‌هایش تا بالا بسته می شود و یقه اش که مانند مقوا صاف و آهارداراست چانهٔ اورا بالانگاه میدارد . لباس زندان اندك شباهتی‌به لباس نظام دارد وآکیم آکیمیچ بالبخندی رضایت‌آمیز دربرابر آیینهٔ

کوچك خویش‌که از مدتها پیش دراوقات فراغت دور آن را مطلاکاری کرده بود ، باکنجکاوی باینطرف وآنطرف گشت . فقط یك قزن‌کاملا سرجای خود نبود. آکیم آکیمیچ‌آن را دید و تصمیم گرفت جایش را تغییردهد. پس‌از آنکه قزن قفلی دوباره دوخته شد، از نوکت رابتن‌کرد وآنرا مناسب وبدون ایراد یافت. آن وقت بافکری‌آرام‌وخاطری‌مطمئن دوباره لباس خود را تاکردوآن را با دقت درصندوق‌خود گذاشت. وی سرش‌را خوب تراشیده بود، اما پس‌از آزمایش دقیقی‌که جلوآیینه کرد، معلوم شد که روی سرش صاف وکاملاصیقلی نشده است ؛ آنجا پس از دقت فراوان وجود چند تارموکه دوباره روئیده بود ، احساس می‌شد ؛ بزودی رفت تا «سرگرد» سلمانی رابیابدوسرخودرا کاملادقیق‌بتراشد. محققاً هیچکس فردا وی را بازدید و معاینه نمی کرد ، اما وی بامر وجدان خویش چنین رفتار می‌کرد تا تمام وظایفی را که در برابر این عیددارد انجام داده باشد. از دوران کودکی احترام گذاردن به تکمه و نوارومغزی وسردوشی در ذهن وی جا گرفته بود ؛ روح وی بنشانهٔ خارجی این‌تکلیف افتخارآمیزومقاومت ناپذیربستگی یافته بود ودرقلب خویش آن را مانند تصور کمال مطلقی که یك مرد شایسته میتواند انتظارش را داشته باشد، گرامی میداشت. پس‌از آنکه تمام بازرسی‌های خویش را مانند حاکمی درامورخود بجاآورد ، رفت و مقداری یونجه آورد تاآن را طبق معمول روی کف خوابگاه بپاشد . عین همین‌عمل را درآسایشگاههای دیگرنیزکرده بودند. نمی‌دانم به‌چه دلیل روزعید نوئل یونجه روی زمین می‌ریزند . وقتی تمام این‌کار ها پایان یافت ، آکیم آکیمیچ دعاهای خودرا خواند ودررختخواب خوددراز کشید و بخواب‌آرامی مانند خواب کودکان فرورفت تا فردا صبح هرچه زودتر ازخواب برخیزد .این درست همان کاری بود که تقریباً تمام زندانیان کردند . درتمام آسایشگاهها زندانیان زودتر از موقع عادی بخواب رفتند . کارهای جاری شبانهٔ آنشب تعطیل شد ، وحتی« میدان » نیز دیگرتشکیل نگردید . همه بانتظارفردا می‌زیستند .

سرانجام نوئل‌فرا رسید . صبح زود قبل ازسپیده شیپوربیدار-

باش‌را زدند ودرآسایشگاهها رابازگردندواستوار زندان به‌آسایشگاهها آمد تا بزندانیان تبریك بگوید و برای آنان خوشی سال نو را آرزو کند . پس ازآنکه دعای صبح پایان یافت آکیم آکیمیچ و چند نفر دیگربسوی آشپزخانه شتافتند تا ناظربخت‌غازیا بره خوك خودباشند. درهوای تاریك وروشن ، ازماورای پنجره‌هایی که براثر باریدن برف وبستن یخ تار شده بود ، شعله هایی‌که بر اثر افروختن شش کورهٔ دو آشپزخانه پیش ازفرا رسیدن روزمی‌درخشید ودرآن آتشی روشن و نورانی می‌سوخت ، بچشم می‌رسید . زندانیان درحیاط تاریک زندان پوستین‌های کوتاه خودرا روی شانه‌انداخته وبسوی کوره‌های‌آشپزخانه می‌رفتند . عدهٔ معدودی ازآنان درهمین هنگام فرصت یافته وبدیدار میفروشان رفته بودند . اینان عجول‌ترین زندانیان بودند . بیشتر زندانیان با وقار و ادب ، خیلی بهتر از وضع عادی راه می‌رفتند . از هیچکس صدای فحش ومشاجره که درزندان عادی بود بگوش نمی‌رسید . همه عظمت و شکوه روز عید را احساس کرده بودند . بعضی زندانیان به‌آسایشگاههای دیگر می‌رفتند تا بدوستان و آشنایان خود تبریک بگویند . در آنان احساساتی دیده میشد که بدوستی شباهت داشت. ضمناً باید گفت که‌محکومین به اعمال‌شاقه به هیچکس‌دلبستگی ندارند ؛ و بسیار بندرت دیده می شود که کسی با دیگری انس و الفت بگیرد ؛ میان ما زندانیان هرگز محبت و صمیمیت وجود ندارد ؛ روابط بین زندانیان سخت و خشک است ؛ لحن زندانی تبریک گوینده بسیار رسمی و منظم بود و یکبار بهمه تبریک می‌گفت .

وقتی من از آسایشگاه بیرون آمدم آفتاب تیغ زده بود ؛ ستاره‌ها رنگ پریده شده وبخارکمرنگ وسردی اززمین برمیخاست. دود بصورت ستون‌های واقعی از دودکشهای آشپزخانه بلند میشد . آن چند زندانی‌که من بآنان برخوردم خود بسوی‌من آمدند ومؤدبانه به من تبریك گفتند . من نیز ازآنان تشکر کرده به ایشان تبریك گفتم .

بعضی ازآنان نخستین باربود که بامن حرف میزدند .

دم در آشپزخانه‌ها یک زندانی بخش نظامی‌که پوستین خود را روی شانه‌اش انداخته بود بمن رسید. وی مرا از وسط حیاط دیده و صدایم‌کرده بود، «الکساندر پتروویچ! الکساندر پتروویچ!» و بسوی آشپزخانه‌ها می‌شتافت. من ایستاده بانتظار وی ماندم. این زندانی پسرجوانی بودکه صورتی‌گرد ونگاهی‌آرام داشت وخیلی‌کم حرف‌می‌زد؛ تاکنون بامن حرف‌نزده وکوچکترین توجهی بمن نداشت و من حتی نامش را هم نمی‌دانستم. وی نفس زنان دویده جلو من سبزشد، بمن لبخندی زد ومرا با دیدگانی گیج وحیرت زده‌نگریست.

من وقتی‌دیدم وی تکان نمی‌خورد وبی‌آنکه‌یک‌کلمه‌حرف‌بزند مرا مینگرد، باتعجب بدوگفتم:

«چه می‌خواهید؟»

وی سرانجام زیرلب گفت:

«آخرحالا... حالا عید است.»

و چون دیدکه دیگر حرفی برای گفتن ندارد مرا ترک گفته درآشپزخانه تپید.

اینجا باید یادآوری کنم‌که بعد ازآن، تاپایان دوران‌بازداشت من، دیگر هرگز بیکدیگر برخورد نکردیم.

درآشپزخانه، دور بخاریهایی که سرخ شده بود، زندانیان مثل مورچه لول می‌زدند. هرکسی کالای خود را می‌یابید، زیرا آشپزان مشغول تهیهٔ غذای عادی زندان بودند، چون آن روز زودتر غذا می‌دادند. با اینهمه برخلاف میل بعضی زندانیان، هیچکس سر میز نرفت، همه منتظر کشیش بودند، زیرا می‌خواستند روزهٔ خودرا پس‌از دیدار وی افطار کنند. هنوزدرست روز نشده بود که ازآنسوی در بزرگ صدای سرجوخه برخاست که آشپزان را صدا میزد. همان فریاد نزدیك دو ساعت، هرلحظه درزندان طنین‌انداز می‌شد؛ زیرا زندانیان باید صدقاتی را که ازگوشه و کنار شهر فرستاده شده بود، دریافت کنند. مقدار زیادی نانهای‌حلالی، گرده‌های نان، رامکن[1]،

1ـ Ramequin نوعی نان است که باآرد وپنیر می‌پزند.

کلوچه و انواع نان قندی و شیرینی آورده بودند . فکر نمی‌کنم که درسراسر شهر یك تاجر یا یك سرمایه‌دار بود که برای خوشی سال‌نو وبعنوان تبریك‌عید هدیه وصدقه برای «بدبختان» نفرستاده باشد . بعضی از این صدقات بسیار عالی وخاص ثروتمندان بود مانند نانهایی که ازآرد مغزگندم تهیه شده بود ؛ بعضی دیگرفقیرانه وتحقیرآمیز ونامرغوب بود ، مانند قرصهای نان کوچك درکوپکی و کلوچه‌های مزخرفی‌که روی‌آن خامهٔ نرش شده مالیده بودند؛ اینها هدیهٔ تهیدست بتهیدست بود ؛ صاحب آن آخرین دینار پول خود را برای اینکار گذاشته بود. تمام این هدایا وصدقات را با تشکر وحقشناسی یکسان می‌پذیرفتند بی‌آنکه تفاوتی بین‌هدایاویاصاحبان‌آن بگذارند. زندانیانی که صدقات را دریافت می‌کردند، کلاهشان را برمی‌داشتند وبرای‌سلام کردن بصاحبان صدقات خم می‌شدند ، بآنان تبریك می‌گفتند وآنچه را که بایشان می‌دادند بآشپزخانه می‌بردند . وقتی توده‌های عظیم نان درآشپزخانه انبوه شد بازرسان را خواندند وآنان نان‌ها را بقسمتهای مساوی بین آسایشگاهها تقسیم کردند . قسمت کردن هدایا باعث برانگیختن هیچگونه مشاجره و دشنامی نشد . اینکار شرافتمندانه و منصفانه صورت گرفت. آکیم‌آکیمیچ با کمك یك زندانی دیگرآنچه را که بآسایشگاه ما می‌رسید ، بین ما تقسیم کرد ؛ آنان با دست خود هدایا را تقسیم می‌کردند و قسمت هرکس را بدستش می‌گذاشتند ، اینجا نیز کوچکترین اعتراضی نشد ؛ همه راضی و خوشحال بنظر می‌رسیدند، هیچکس بیش ازآنچه بدو داده بودند نخواست، هیچکس فکر نکرد که هدایا را کسی پنهان کرده ویا غیرمنصفانه تقسیم شده است .

وقتی که آکیم‌آکیمیچ مقدمات کار آشپزی خود را بپایان رسانید بادقت و وقار تمام لباس پوشید بی‌آنکه بگذارد یك قزن قفلی لباسش باز بماند؛ سپس مشغول دعا خواندن شد واین کار مدتی نسبةً دراز بطول انجامید . غالباً اشخاص مسن‌تر تمام تکالیف مذهبی خود را انجام می‌دادند . میان این زندانیان جوان بسیار کسان بودند که حتی روزهای عید برسم کردن یك علامت صلیب هنگام برخاستن

از خواب اکتفا می‌کردند . وقتی دعای آکیم‌آکیم‌میچ پایان یافت نزد نزد من‌آمد وعید را باشکوه و طمطراق خاصی بمن تبریك گفت . من او را بجای دعوت کردم واو نیز مرا دعوت کرد که در خوردن بره خوکش شرکت کنم ، چند لحظه بعد بترف بوی من شتافت تا طبق معمول بمن تبریك بگوید. بنظر می‌رسید که قبلا عرق خورده باشد؛ براثرشتاب در راه رفتن، کمی نفس‌نفس میزد وچیز مهمی‌بمن نگفت. چند ثانیه‌ی جلومن ایستاد چنانکه گویی منتظر چیزی‌است وسپس باعجله مرا ترك گفت و بآشپزخانه دوید در زندان نظامی ، زندانیان خود را برای پذیرایی از کشیش آماده می‌کردند . این آسایشگاه مانند دیگر آسایشگاهها ساخته نشده بود؛ خوابگاه زندانیان بجای اینکه مانند جاهای دیگر وسط باشد ، اطراف دیوارهای اتاق ساخته شده بود وبهمین سبب تنهاآسایشگاهی بود که وسط آن مسدود نشده بود . محققاً آن را ازآن جهت چنین بناکرده بودند که بتوانند درمواقع لازم زندانیان را درآن جمع‌آورند .

وسط این تالار میز کوچکی گذاشته وروی آن را با پارچهٔ سفیدی پوشانیدند؛ سپس تمثال حضرت مریم را روی آن قرار داده چراغ خوابی نیز روشن کردند. سرانجام کشیش باصلیب وآب مقدس وارد شد ؛ پس از آنکه دعا کرد و در برابر تمثال مقدس آواز خواند ، روبروی زندانیان ایستاد وتمام آنان با دلشکستگی و ندامت واقعی برای بوسیدن صلیب از برابر وی گذشتند.سپس کشیش بتمام آسایشگاهها رفته وآب مقدس راآنجاها پاشید. درآشپزخانه نیز بنان ما که آوازهٔ مرغوبیتش تا شهر نیز رفته بود ، دعای تبرك خواند.بزودی زندانیان دوقرص ازهمان نان‌راکه تازه از تنوردرآمده بود، بدو پیشکش کرده ویکی از زندانیان کارافتاده را مأمورکردند که این نان‌ها را بخانه وی ببرد. سپس صلیب را با همان احترامی‌که استقبال کرده بودند ؛ بدرقه کردند . آنگاه بزودی سرگرد و فرماندار بزندان آمدند. فرماندار که مورد محبت وعلاقه همه بود ، همراه سرگرد بتمام‌آسایشگاهها رفت و بمحکومین باعمال شاقه تبریك گفت و عیدی خوش و شادی بخش برای آنان آرزو کرد ، بعد به

آشپزخانه رفته از سوپ کلم زندانیان که آن روز لذیذ شده بود ، زیرا برای هرزندانی درحدود یك لیور گوشت در آن ریخته بودند ، چشید. علاوه بر آن ، یك فرنی آرد ارزن که ازریختن کره درآن مضایقه نشده بود ، آرام آرام روی آتش می‌جوشید. وقتی زندانیان فرماندار را بدرقه کردند، سرگرد بآنان راحت باش داد، امازندانیان باز هم می‌کوشیدند جلو چشمش قرار نگیرند ، آنان ازنگاههای پر کینهٔ وی، که از پشت عینك بچپ و راست می‌کرد ، تا آنکه حتی‌در این لحظه نیز کوچك ترین خلافی برای جلوگیری و مقصری برای تنبیه کردن بجوید، می‌ترسیدند .

زندانیان‌سرمیزغذا رفتند. بچه خوك آکیم‌آکیمیچ کاملا خوب بریان شده بود، من نمیدانم چگونه اینکار صورت گرفت، اما پنجدقیقه پس‌از رفتن سرگرد ، دیده می‌شد که عدهٔ قابل ملاحظه‌یی اززندانیان مست هستند، در صورتیکه هنگام حضور وی هیچکس عرق خورده بنظر نمی‌آمد. بسیاری از چهره‌ها قرمز و درخشنده شده بود ، یك بالالایکا هم درزندان پیدا شده بود، لهستانی ویولن زن برای تمام‌مدت روز اجیرشده بود وبدنبال یکی ازخوشگذرانان می‌رفت وآهنگهای نشاط‌انگیز رقص مینواخت . گفتگوها پرهیجان تر و پرسر و صداتر شده بود؛ با اینهمه صرف غذا بدون جنجال بزرگی پایان یافت . همه سیر شده بودند . بسیاری از پیران وخاصه آنان که باوقارتر بودند، بزودی برای خواب رفتند. آکیم‌آکیمیچ نیز همین‌کاررا کرد وبدون تردید چنین پنداشته بود که در روزهای عید خواب نیمروز واجب و اجباری است. مسلمان پیر اهل ستارودوب چرتی زد ، سپس روی رختخواب خود دراز کشیده کتابش را باز کرد ومشغول دعا خواندن شد. وی تاهنگامیکه شب تاریك شد، بدون وقفه بهمین‌حال‌باقی‌ماند. منظرهٔ این «خجلت» ـ او مستی عمومی زندانیان را چنین می‌نامید ـ برای وی دردناك بود. تمام زندانیان چرکی آمده و در آستانهٔ در نشسته بودند وبا کنجکاوی‌آمیخته با نفرتی جست و خیز مستان را می‌نگریستند. من‌نورا را دیدم و وی سرخود را باحالتی تحقیرآمیز، تحقیری که شایستهٔ مردی شرافتمند است، تکان داده گفت، «یامان ،

یامان (بداست)! اوه ! یامان، الله غضب خواهد کرد !» اشعیافومیچ با حالتی تحریك‌آمیز ولجوجانه شمعی روشن کرد ومشغول کارشد تا خوب نشان بدهد که عید برای وی معنی ندارد . در گوشه و کنار دسته‌های ورق بازی تشکیل می‌شد، دیگر از زندانیان از کارافتاده و مراقب نیز نمیترسیدند ؛ با اینهمه بخاطر استوار زندان که غالباً نیز وقایع را ندیده می‌گرفت ، نگهبانانی گماشتند. افسر گارد سه بار درزندان گشت وچون نزدیك می‌شد، زندانیان مستان را پنهان می‌کردند، و «میدان‌ها» ناپدید می‌شد ، و گویی افسرگارد نیز تصمیم گرفته بود که تخلفات جزئی را نادیده بگیرد. در روز عید ، مستی عیب وکار زشت بحساب نمی‌آمد ، کم کم هیجان افزایش می‌یافت و نزاعها آغاز می‌شد. اما چون بیشترزندانیان خونسردی خود را حفظ کرده بودند مستان بی مراقب نمیماندند . آنان نیز واقعاً از حدود خود تجاوز می‌کردند . گازین پیروز شده بود . وی با حالتی بشاش اطراف جای خود گردش می‌کرد. دراین لحظه عرقی را که تاآن وقت پشت آسایشگاهها در جایی سری پنهان بود ، بیرون آورده وبدان گوشه برده بود. وی مزورانه می‌خندید و کسانی را که برای خرج کردن پول خودآمده بودند می‌نگریست اما بیك قطره از عرق دست نمیزد وقصدش این بود که درپایان روز عید و هنگامیکه کاملا جیب رفقایش را خالی کرد، به‌افراط عرق بخورد . از آسایشگاهها صدای آواز بگوش میرسید ، اما مست بازی نیز بوضعی دوزخی درآمده بود ونغمه ها وآوازها مقدمهٔ اشکهای بعدی بود . بسیاری از زندانیان با بی‌قیدی پوستینهای خود را روی شانه انداخته دسته دسته می‌گشتند و بالالایکا را بافشاری که تارهای آن می‌خواست از جا کنده شود ، می‌نواختند. دربخش اختصاصی ، یك دستهٔ هشت نفری از زندانیان یك آواز دسته جمعی ۲ تشکیل‌داده بودند، آنان بسیار خوب می‌خواندند

۱ـ این کلمه ترکی وبمعنی عظیم، عجیب، بزرگ، با اهمیت، بسیار خوب وبسیار بد استعمال می‌شود.

۲ـ Choeur

وآوازشان با بالالایکا وگیتار همراهی می‌شد، اماآهنگهای واقعی عامیانه ازاین امرمستثنی بود . من جز یکی ازآنها را که بسیارخوب خوانده شد، بخاطر ندارم :

جوانك ، دیروز من
در مهمانی بودم . . .

و در این تصنیف اشعاری الحاقی وجود داشت که من تاآن وقت نشنیده بودم. درپایان آن چند بیت افزوده شده بود :

منزل من، جوانك،
همیشه پاکیزه‌است ؛
همه‌چیز شسته، وهمه چیز پاکیزه است؛
قاشقهای‌شسته وتمیز،
در سوپ‌جوشان فرورفته است؛
وروی سوخت‌بخاری،
نان‌کلوچه دارد باد می‌کند.

مخصوصاً تصنیف‌هایکه معروف به «تصنیف زندانیان» بود و همه آنها را می‌دانند زیادتر خوانده می‌شد. یکی ازآنان بنام «پیش از این» با لحنی طنزآلود حکایت می‌کند که چگونه مردی که پیش از این بخوشی می‌گذرانیده وزندگانیی عالی داشته سر انجام بزندان محکومین باعمال شاقه افتاده است . پیش ازین وی گوشت سفید سرد خود را با «شامپانی» می‌خورده است درصورتیکه اکنون :

بمن کلم آب پزمی‌دهند،
ومن آن را چنان می‌جوم که
صدایش تا گوشهایم می‌رسد.

دنبالهٔ آن نیز که بسیار معروف است برسرزبان ها بود :

پیش ازاین مانندپسری ،
بسیار خوشحال زندگی می‌کردم.
من سرمایه‌ای داشتم‌که ،
چون پسری بدبخت‌بودم،
همه‌اش‌را از دست دادم؛

اکنون من‌دیگر،
حتی آزادی رانیز گم کرده‌ام.
این اسارت وگرفتاری است...

و همچنین تا آخر . فقط زندانیان بعضی از واژه های این تصنیف را عوضی می‌گرفتند وغلط تلفظ می‌کردند . علاوه بر اینها بعضی آهنگهای حزن انگیز نیز می‌خواندند. یکی از تصنیف ها که صرفاً متعلق بزندان است هنوز بخاطرم مانده است :

روشنایی ازبالا می‌تابد،
اینك‌طبل نواخته می‌شود،
درکهنهٔ ما بازمی‌شود،
وگروهبان برای حاضر وغایب می‌آید ؛
ازپشت دیوار، دراین‌اطراف،
هیچکس نمیتواند ما را ببیند،
واز زندگی ما چیزی بداند .
فقط خداوند آسمان‌ها،
همواره با تیره‌بختانست...

یك تصنیف دیگر هست که ازین غم‌انگیز تراست ، آهنگ آن بسیار عالی است ولی شعرهایش بیمزه و گاهی نادرست است ؛ سازندهٔ آن تبعید شدهٔ ناشناسی است . چند بیت ازآن هنوزهم بذهنم می‌آید :

ای زادگاه من
چشمان من برای همیشه باتو خداحافظی‌کردند .
من یکنفر بی‌گناه‌هستم،
چه کسی می‌تواند درشکجه
ومحکومیت ابدی زیست کند ؟
خدا حافظ ، ای عشقهای من !
جغد برسربام می‌نالد،
و بیشتر با انعکاس صدا بدو پاسخ‌می‌دهد؛
قلب من درگیرمیی فشرده می‌شود.

دیگر هرگز، دیگرهرگز؛
آنجا کسی مرا نخواهد دید.

زندانیان غالباً این تصنیف را می‌خواندند. اما همه تنها می‌خواندند وهرگز بصورت دسته‌جمعی خوانده نمیشد. گاهی درساعات آسایش، یك محکوم باعمال شاقه از آسایشگاه بیرون می‌آید، در آستان در می‌نشیند، باندیشه فرو می‌رود، صورتش را در دست می‌گیرد، واین آهنگ شکوه‌آمیز را بالحنی‌خارج زمزمه می‌کند؛اندوهی که از خواندن این آهنگ بر می‌خیزد قلب انسان را چاك می‌زند. صداهای خوب نیز درمیان زندانیان کم نیست.

سرانجام غروب شد و فلق دمید. اضطراب و اندوه وملالت سنگینی ازپس خوشگذرانی وعیاشی نمودار می‌شد. کسیکه یك‌ساعت پیش میخندید، اینك در گوشه‌یی نشسته و در حالیکه مستیش از حد گذشته بود، هق هق می‌کرد. بعضی از زندانیان هنوز وقت داشتندکه دوسه باردیگر کتك‌کاری کنند.بعضی دیگراززندانیان‌که‌کاملا رنگشان پریده بود و نمیتوانستند خود را سرپا نگاه دارند اینطرف وآنطرف در آسایشگاهها پرسه میزدند و جنگ ونزاع برمی‌انگیختند. آنهایی نیز که براثر میگساری اندوهگین شده بودند، با اصرار تمام بدنبال دوستی می‌گشتند تا روح خود را نزد وی تسکین دهند و عقدهٔ دلشان را که براثر مستی حاصل شده بود، خالی کنند. تمام این بیچارگان چقدر دلشان می‌خواست که خوشحال باشند و این عید را بشادی بگذرانند، اما، خداوندا! این عید چه سنگینی خرد کننده‌یی برای همهٔ آنان داشت! هرکس می‌خواست که در این روز بزرگ خود را با امیدی گول بزند، اما این امید بوجود نیامد. پترف دوبار پیش من دوید، وی خیلی کم عرق خورده بود و تقریباً خونسرد بنظر می‌رسید، اما گویی منتظر حادثه‌یی بودکه حتی درآخرین لحظه‌نیز، باید اتفاق افتد؛ این حادثه بنظر وی چیزی خارق‌العاده، با شکوه و بسیار شادی بخش بود. وی این مطلب را برزبان نمی‌آورد. اما این امیدواری در چشمانش دیده می‌شد. وی مرتب ازین آسایشگاه بآن آسایشگاه می‌دوید وبا اینهمه هیچ واقعهٔ خاصی اتفاق نیفتاد؛ وی غیر

از مستان و افرادی که بیکدیگر دشنامهای ابلهانه می‌دادند و چهره‌هایی که براثر استعمال الکل آتش گرفته بود ، هیچ چیز نمیدید. سیروتکین نیز مانند پترف پیراهن‌قرمز نوی پوشیده و درآسایشگاهها پرسه میزد ؛ خیلی زیبا و تمیز شده بود ؛ گویی او نیز با ساده دلی منتظر چیزی خارق‌العاده است. کم‌کم هوای اتاق ما غیرقابل تنفس و قی‌آور میشد. با اینهمه نمایشهای مسخره‌آمیز هنوز کم نبود، اما من آنقدر خود را اندوهگین می‌دیدم و آنقدر نسبت باین موجودات بیچاره احساس ترحم و تأثر میکردم که نزدیك بود خفه شوم .

اینك دوتای از آنان با یکدیگر نزاع میکردند تا بدانند کدامیك دیگری را خواهد کوبید ؛ زندانیان میدیدند که مشاجرهٔ آنان مدتی دراز بطول انجامیده و طرفین‌آمادهٔ کتك‌کاری با یکدیگر شده‌اند. مخصوصاً یکی از آنان با دیگری خرده حساب کهنه داشت؛ وی با زبانی الکن و جمله‌هایی درهم از طرف شکایت می‌کرد ، و می‌کوشید نشان دهد که از بی‌انصافی وی رنج برده است. رفیقش در آخرین کارناوال، لباس پوستداری بدو فروخته و پولش ازبین رفته است. چیز دیگری نیز درمیان است . زندانی شکایت کننده مردی دل زنده، عضلانی وقوی هیکل وآرام بود که بهیچوجه حماقتی‌در وی دیده نمی‌شد؛ اما وقتی عرق میخورد، دنبال رفیقی می‌گشت تا بدو درد دل کند. باوجود فحشهایی که میداد و شکایتهایی که میکرد ، معلوم بود که میل دارد با آن زندانی دیگر صلح کند تا بیشتر بدو نزدیك شود. این یك، مردی خپله و قوی و زورمند بود. صورتی گرد وحالتی مکارانه و تحریك‌آمیز داشت . شاید هم بیش از طرف خود عرق خورده بود ، اما کمتر ممکن بود عرق خوردن وی را احساس کرد. وی وضعی جدی داشت و بتوانگری معروف‌بود ودیگر نخواست بیش از این رفیق رازگوی خود را آشفته وپریشان سازد و بهمین سبب او را نزد میفروش برد. دیگری‌نیز همواره تأکید میکرد که باید حساب خود را تصفیه کند وپول عرق او را «اگر یك‌جو شرف داشته باشد» بپردازد.

میفروش نیز پس از آنکه زندانی میزبان را کمی ستود و

زندانی شکایت کننده را که میخواست در برابر عرق خوردن بحساب او وی را بکوبد ، بآرامی و خیلی خفیف سرزنش کرد ، یك فنجان بیرون آورد وآن را پراز عرق کرد.

زندانی شکایت کننده که خود را دعوت شده میدید، گفت :

« نه ، ستیوپکا ! تو باید پولش‌را بدهی؛ تـو بمن بدهکاری !»

ستیوپکا جواب داد:

« به! با تو حرف زدن فقط زبون‌آدمو خسته میکنه!»

ظرف فنجان را از دست عرق فروش گرفته تأکید کرد:

« نه، ستیوپکا، صحبت دروغ گفتن نیـس، تو خـودت میدونی که بمن بدهکاری یا اینکه وجدان نداری . این چشمان تو مال‌خودت نیـس ، تو اینهاروهم قرض کردی، همین‌جور کـه همه چیز رو قـرض میکنی ، تو آدم کثیفی هـسی، ستیوپکا ، همین . هیچ چی غیر از این نیسی. آدم کثیف !»

«هنوز دس از زنجموره کردن ورنداشتی، مواظب باش،عرقت داره میریزه !... خیلی برش کردن ، بخور ، اقلا توکه عرق فروشی یه داد سر این‌سیاه مست پر حرف بزن . باید تا فردا صبح منتظرت باشیم ! »

«خیلی خوب، میخورم ، چرا هی ور میزنی! »

سپس با لحنی مؤدب که احترام خفیفی نیز درآن دیده می‌شد گفت :

« ستپان دوروفئیچ[2] عیدتان مبارك و تنتان سالم باشد!»

سپس بـوی کـیکه پیش ازین وی را پست وهرزه می‌خـواند برگشت وهمانطور که فنجان بدستش بود ادامه داد:

« از خدای متعال مسألت می‌کنم که صد سال عمر بیش‌ازآنچه برایتان مقدر است بشما عنایت کند. »

عرقش را خورد ، غرشی رضایت آمیز کرد و دهانش را پاك

۱ـ Stiopka

۲ـ Stépane Doroféitch

کرد . سپس بی‌آنکه بشخص خاصی خطاب کند با وقار و سنگینی فراوان گفت :

« بچه‌ها، من پیش از این خیلی عرق می‌خوردم ؛ اما حالا دیگر آن دوره‌ها گذشته ... ستپان دوروفئیچ خیلی متشکرم! »

« چیز مهمی نیست! »

« ستیوپکا حالا بگذار حرفم را بزنم؛ تو در نظر من آدم پست و رذلی هستی، اما باز بتومی‌گویم ... »

ستیوپکا که حوصله‌اش سررفته بود وسط حرفش دوید:

« حیوون کثیف مست ، الان بهت میگم ! درست حرفای منو گوش کن ! این دنیا جلو ماس. بیا دوقسمتش بکنیم ! این نصفه مال تو ، اون نصفه مال من، زود گورتو گم کن ، دیگه هم نبینمت ، تو منو از کوره در میبری! »

« آن‌وقت پولم چطو میشه، پولمو بمن نمیدی؟ »

« چقدر طلب داری ، مرتیکهٔ دائم الخمر؟ »

« تو خوب میدونی که اگر تو اون دنیا هم بمن بدهی ، من نمی‌گیرم. پول ما کارمونه ، عرق ریختنمونه ، دستهای پینه‌دارمونه ، برو، اون دنیا از ندادن این پنج کوپك پول من پشیمون میشی. »

« لونهٔ شاهالو بکن! »

« چرا بمن فشار میاری، منکه آدمت نیسم! »

« برو، برو، برو بینم! »

« عرزه! »

« راهزن‌کثیف! »

و فحش و دشنام ، بسیار سخت‌تر از زمان پیش‌از تصفیه‌حساب باریدن گرفت .

دو دوست جدا از یکدیگر روی محل خوابگاه نشسته بودند. یکی از آنان بزرگ و زورمند ، دارای گونه‌های بزرگ ویك قصاب حسابی با صورت سرخ بود. وی بقدری تأثرش شدید بود که غرق‌اشك شده بود. دیگری که ضعیف و باریك بود بینی درازی داشت که‌گویی از بالای آن چیزی شبیه بچشمان ریز آبی رنگ و بزمین دوخته شده

تراوش می‌کرد. وی پیش از این بایگان محکمه و پسری تحصیل کرده و با هوش بود وبا رفیقش کمی متکبرانه رفتار می‌کرد و همین امر باطناً اندکی باعث آزردگی وی می‌شد . آنسان تمام روز را با یکدیگر عرق خورده بودند .

مرد گونه بزرگ سربایگان سابق را با دست چپ خود بشدت تکان داده فریاد زد :

« این خیلی با من بد رفتار می‌کند. ـ «بدرفتاری» بمعنی «کتك زدن» است ـ زندانی قوی هیکل که قبلا استوار بود ، باطناً بدوست لاغر خود حسد میبرد ؛ وبهمین سبب دنبال کلماتی می‌گشت که بوسیلهٔ آن در مبارزه با او جلو بیفتد. »

بایگان محکمه همانطور که با لجاجت چشمان خود را بزمین دوخته بود با لحنی پر طمطراق ، چنان که گویی آیه نازل می‌کند جواب داد :

« ولی من بتو اطمینان می‌دهم که اشتباه می‌کنی. »

طرف سر دوست عزیز خود را با شدت بیشتری تکان داد و گفت :

« او مرا زده است ، میفهمی! اکنون تو دیگرتنها کسی‌هستی که اینجا برای من باقی مانده است ، ملتفت می‌شوی ؟ من بتو ثابت می‌کنم. وی با من بدرفتار کرده است. »

بایگان مؤدبانه و با صدایی زیر پاسخ داد :

« من هم باز تکرار می‌کنم ، یك چنین تبرئه رقت انگیزی هیچکار نمی‌کند جز اینکه ترا غرق خجالت کند . می‌بینی، دوست من، بهتر بود که تو از او سپاسگزاری می‌کردی ، تمام این مست بازی‌هاقفط از بی‌ثباتی تو سرچشمه می‌گیرد . . . »

دوست گونه بزرگ ، کمی عقب رفت، باچشمانی که بر اثر مستی بلاهت ازآن‌می‌بارید ، بایگان راضی و خشنود را ورانداز کرد و ناگهان با تمام قوای خویش ، در لحظه‌یی که همه انتظارش را می‌کشیدند ، با مشت عظیم خود بصورت او کوفت . بدین ترتیب دوستی یك روزه تمام شد. دوست عزیز در حال بیخودی بزیر محل‌خوابگاه

درغلتید.

اما درین لحظه یکی از آشنایان من که در بخش اختصاصی زندانی بود وارد آسایشگاه شد. این شخص مردی بود که همیشه شاد و خندان بود، ابداً احمق نبود، زندانیان را مسخره می‌کرد ولی قصد شیطنت و بدجنسی نداشت و بسیار ساده بنظر می‌رسید. وی‌بود که در روز ورود من بزندان در آشپزخانه بدنبال یك زندانی پولدار می‌گشت و ضمناً می‌گفت که هرکس برای خودش شخصیتی دارد ومن او را بجای دعوت کرده بودم. وی مردی چهل ساله و دارای لبی کلفت بود و بینی بزرگ کت وکلفتی داشت که پر از جوش بود. وی بالالایکایی بدست داشت وبا سهل‌انگاری تارهای آن را می‌کشید وآن را مینواخت. یك زندانی بسیار کوچك اندام که‌سربزرگش جلب‌توجه می‌کرد، مانندسگی دنبال وی میآمد. من اورا خیلی‌کم می‌شناختم. اما هیچکس توجهی بدو نکرد این زندانی شخصی عجیب، بدبین و همواره عبوس و جدی بود که درکارگاه خیاطی‌کار می‌کرد ومی‌کوشید بدون نزدیك شدن بکسی، بتنهایی زیست کند. اکنون که مست کرده بود، مانند سایه‌یی خود را به وارلامف[1] چسبانیده بود، اما وی را با هیجان و تحریکی فوق العاده تعقیب می‌کرد، و دست و پای خود را زیاد حرکت میداد و مشت خود را بدیوارها و محل خوابگاه می‌کوفت؛ و پس از چند لحظه بگریه افتاد. بنظر میرسیدکه وارلامف نیز بدو توجهی ندارد، چنان که گویی‌اصلا چنین کسی وجود ندارد. چیز قابل توجه این بود که ایندو نفر در واقع کوچکترین نقطهٔ مشترکی، از نظر کار و از نظر خلق و خوی، نداشتند؛ آنان مال بخشها وآسایشگاههای‌مختلف‌بودند. زندانی‌کوچك‌اندام بولکین[2] نامیده می‌شد.

وارلامف تا مرا دید لبخند زد. من گوشهٔ خوابگاه سرجای خود نزدیك بخاری نشسته بودم؛ وی در فاصلهٔ کمی از من متوقف

1- Varlamov

2- Boulkine

شد، فکری کرد، تلوتلو خورد و با قدمهایی ناراحت بمن نزدیك شد وهمانطور که بسبکی تارهای بالالایکا را می‌کشید تمام بالا تنه‌اش تکان میخورد ، با کفشهای خود روی زمین می‌کوبید و مشغول خواندن شد :

صورت گرد، صورت سفید!
یك مرغ‌وحشی‌آواز خوان،
محبوب عزیز من،
در جامهٔ حریر خود،
که برنگ قرمز لعلگون است،
مانند ملکه‌یی زیباست...

اثر خواندن این تصنیف این بود که بولکین را خشمگین ساخت . دور خود چرخید وخطاب بهمه فریاد زد :

«بچه‌ها، این دروغ روی دروغ است،هیچ‌چیزجزدروغ نیست. حتی یك کلمه راست درهمهٔ اینها که گفت نیست، هیچ‌چیز جز دروغ نیست ! »

وارلامف در اعماق چشمان من نگریسته گفت :

« احترامات خود را به الکساندر پتروویچ پیرمرد تقدیم می‌دارم . »

سپس با خنده‌یی از روی هرزگی خم شد، چنانکه گویی می‌خواهد مرا ببوسد . بمقدار کافی عرق نیز همراه داشت. این واژهٔ « پیرمرد» نزد اهالی سیبری علامت‌احترام است وهنگام احترام حتی وقتی بیك جوان بیست ساله نیز خطاب میکنند، آنرا بکار میبرند . کلمهٔ « پیرمرد» نشان گرامی داشتن و احترام گذاشتن وتعارف‌کردن است .

« متشکرم ، وارلامف ، حال شما چطور است؟»

« بسیار خوب است. از عید خشنودم وتا وقتی که صبح بشود مست خواهم بود. انشاءالله مرا خواهید بخشید! »

وارلامف هنگام سخن گفتن روی هرکلمه کمی‌تکیه میکرد. بولکین که دیگر واقعاً نومید شده بود ، با مشت‌بخوابگاهها

میکوفت و درین حال فریاد زد،

« بازهم این دروغها را می‌گوید.»

اما گویی وارلامف سوگند خورده بود که کوچکترین توجهی بدو نکند. مضحک‌تر از همه این بود که بولکین از صبح تا آن وقت حتی یك قدم نیز وارلامف را رها نکرده بود برای اینکه ازنامربوط گفتن وی جلوگیری کند. مانند سایه‌یی بدنبالش میدوید، میان‌هریك از کلماتی که می‌گفت میدوید ، بازوهای خود را بیکدیگر می‌فشرد، بدیوارها و خوابگاهها مشت می‌کوفت ، بطوری که دستش خون‌آلود شده بود ، و رنج میبرد، بطرز مشهودی رنج میبرد ، زیرا بنظر وی وارلامف مانند دوزخیان دروغ می‌گفت ! بولکین اگر مویی برسر می‌داشت تاکنون از شدت نومیدی کنده شده بود. می‌توان فرض کرد که وی مسؤولیت جواب گویی کارهای وارلامف را بعهدهٔ خود می‌پنداشت وهرخطای وی وجدانش را بسختی می‌آزرد . و بدتر از همه اینکه وارلامف حتی نگاهی نیز بدو نمی‌کرد. بولکین فریاد میزد :

« تمام اینها چیزی‌جز دروغ و دروغ نیست. حتی یك‌کلمه‌اش حقیقت ندارد ! »

زندانیان‌که خنده‌شان گرفته بود ، باتعجب می‌پرسیدند :

«این مطلب بتو چه ربطی دارد ؟»

وارلامف از سر شروع کرد:

«الکساندر پتروویچ ، باید بشما بگویم که من پسر خیلی خوشکلی بودم و دختران مرا خیلی دوست می‌داشتند .»

بولکین با نوعی دادو فریاد وسط حرفش دوید :

«دروغگو ، اوه ، دروغگو !»

تمام زندانیان زیر خنده زدند .

«و منهم، خوب راه می‌رفتم . من یك بلوز قرمز و شلوارهای مخمل بسیار گشاد داشتم ووقتیکه مثل خمره عرق می‌خوردم ، مثل جناب بطری می‌خوابیدم ؛ خلاصه خیلی خوش می‌گذراندم !»

بولکین با لحنی قاطع گفت :

«چه دروغگوئی !»

«آن وقت من خانهٔ پدرم را داشتم ، خانه‌یی بود سنگی و دو طبقه. اما درعرض دو سال هرطبقه بزمین رسید و فقط در خانه برایم باقی ماند . چه باید کرد ؟ پول حکم کبوتر را دارد ، وقتی پرید ، پرید ! »

بولکین با لحنی قاطع‌تر از پیش گفت :

«تمام اینها دروغ است .»

«وقتی‌من باینجا رسیدم‌برای اقوام خود نامه غم‌انگیزی‌فرستادم که برایم پول بفرستند . ضمناً باید بگویم‌که مردم تصور می‌کنند من خلاف کسان خود رفتار کرده و بآنان احترام نگذاشته‌ام ! و اکنون هفت سال است که نامهٔ من رفته است !»

من‌لبخندزنان ازو پرسیدم :

«وهیچ جوابی نرسیده است ؟»

«واقعاً نه. »

سپس لبخندی‌زده همچنانکه بیش ازپیش‌بینی خودرا بصورتم نزدیك می‌کرد گفت :

«الکساندر پتروویچ اینجا یك رفیقه دارم ...»

«اینجا ؟ رفیقه ؟ ...»

« یکروز دیگر انوفری‌یف ۱ می‌گفت : « رفیق من خیلی آبله روست و هرچه دلت بخواهد زشت است ، اما کهنه فروشی‌می‌کند؛ در صورتیکه رفیق تو خوشگل است اما گدایی می‌کند و با نوبره‌اش این طرف و آن طرف پرسه می‌زند .» .

«مگر ممکنست ؟»

با خنده‌یی آرام جواب داد :

«البته بلی ، گدایی می‌کند !»

تمام ساکنان آسایشگاه نیز می‌خندیدند، زیرا همه از ارتباط او با یك زن گدا که در عرض مدت شش ماه حداکثر ده کوپك بدو داده بود ، اطلاع داشتند .

۱ـ Onûfriev

منکه می‌خواستم خودرا از دست او برهانم پرسیدم ،
«خوب ، آن وقت ؟»
وی عمداً سکوت کرده مرا ورانداز کرد و درگوشم گفت ،
«بالاخره با تمام این حرفها چیزی بمن می‌دهید که یك‌گیلاس عرق‌آن با بخورم؟...الکساندر پتروویچ می‌بینید ، من امروز غیراز چای هیچ چیز نخورده‌ام .»
وهنگامیکه مؤدبانه پول مرا بجیب می‌گذاشت افزود ،
«این چایها توی شکم من بالا و پایین می‌شود . من دیگرنفس ندارم . شکم من‌مثل بطریی‌که‌تکان بدهند ، غرغر می‌کند .»
در لحظه‌یی که وی پول را بجیب گذاشت ،نومیدی بولکین از حد گذاشت . وی داشت گریه‌اش می‌افتاد ومانند جن زدگان دست‌وپای خودرا تکان‌می‌داد . بساکنین آسایشگاه که همه مبهوت‌شده بودندخطاب کرده فریاد زد ،
«فرزندان خدای رحیم ، نگاهش کنید ! هیچ چیز جزدروغ نمی‌گوید ؛ تمام اینها که‌گفت هیچ چیز جز دروغ و دروغ نبود !»
زندانیان که از خشم وی تعجب کرده‌بودند فریاد زدند ،
«خوب ، چرا این حرفها اینقدر اوقات ترا تلخ کرده است؟ توکه خل نیستی ، هان ؟»
بولکین چشمهای‌خودرا گردانیده ضربه‌یی‌وحشتناك بدیوارهای خوابگاه نواخت و فریاد زد ،
«نه ، من نمی‌گذارم اینطور دروغ بگوید ! من دروغگویی‌های اورادوست ندارم .»
زندانیان از نو زیر خنده زدند . وارلامفکه آنچه می‌خواست گرفته بود ، در برابر من تعظیمی کرده تلوتلوخوران از در آسایشگاه بیرون دوید ، تا بدون تردید ، یکسراست نزد عرق فروش برود . درین لحظه بود که گویی برای نخستین بار بولکین را دید ، درآستانهٔ در بانتظارش ایستاد ، چنانکه گویی این دشمن لجوج برایش لازمست و فریاد زد ،
«خوب ، راه بیفت ! جوال بی‌مصرف !»

وبولکین را باحالتی‌تحقیر آمیز جلو خود رانده دوباره‌نواختن بالالایکا را آغاز کرد .

اما چگونه می‌توان سروصدا و هیاهوی این روز اختناق‌آور را توصیف کرد . بالاخره این روز بپایان رسید . زندانیان با سنگینی در خوابگاههای‌خودشان شام خوردند ، حرف زدند، پرچانگی‌کردند، و بیش ازحد معمول خواب دیدندو خیال بافتند . درگوشه وکنارهنوز کسانی بودندکه با ورق قمارمی‌کردند ، اما روز عید، عیدی که این‌مدت دراز انتظارش را کشیده بودند ، پایان یافته بود . باز فردا روز کار کردن است و دوباره کار اجباری برقرار است ...

۱۱

نمایش

روز سوم‌عید ، شب هنگام تئاتر ما نخستین نمایش خودرا داد. کسانی که برای تنظیم این نمایش زحمت کشیده بودند هم تعدادشان زیاد بود وهم بسیار باحرارت بودند، امابازیکنان‌بقدری‌خوب‌اشتغالات ونقشهای خودرا مکتوم نگاهداشته بودند که مابدرستی نمی‌دانستیم چه نمایشی خواهندداد .بازیکنان درین سه روز ، هنگامیکه بکار اجباری می‌رفتند ، می‌کوشیدند که هرچه بیشتر ممکن است لباس جمع‌آوری کنند . باکلوشین وقتی مرا دید شروع به بشکن زدن کرد تا بدینوسیله شادی و خشنودی خودرا بمن نشان دهد . سرگرد نیز نسبةً حالش سرجا و خلقش خوب بود ؛ اما زندانیان نمی‌توانستند حدس بزنندکه اگر مطلب را با وی در میان گذارند آیا موافقت خواهد کرد واجازه خواهد داد یا آنکه تصمیم گرفته است پس از آنکه دید تمام کارها روبراه شده است چشم خودرا بهم بگذارد و مخالفت‌کند . تصورمی‌کنم که وی‌نمی‌توانست از وجود تئاتر بی‌اطلاع باشد امانمی‌خواست درکاری

دخالت کند ، چون می‌دانست که درصورت مخالفت و قدغن کردن وی وضع بسیار بدخواهد شد؛ زندانیان طغیان و بدمستی خواهندکرد؛ و بهتر اینست که آنان را با این سرگرمی‌بحال خود واگذارند .

البته من از جانب سرگرد چنین استدلال می‌کنم زیرا این طبیعی‌ترین و منطقی‌ترین فکریست که بذهن میرسد می‌توان اثبات کرد که اگر در روزهای عید زندانیان برای سرگرم شدن ، تئاتر یا چیزی شبیه بدان نمی‌داشتند ادارهٔ زندان مجبور می‌شد شب نشینی ترتیب دهد . اما چون سرگرد با داشتن افکاری کاملا مخالف افکار باقی بشریت از دیگران ممتاز بود ، من با پیش بینی روشی که وی اختیار خواهد کرد بی عقلی کامل خود راابراز می‌دارم . مردی مانند سرگرد ما ، همیشه و همه جا احتیاج بآن دارد که کسی را خرد کند ،چیزی را از دست کسی بیرون بکشد ، حقی را از میان ببرد و بطورخلاصه دستوری سخت و خشن صادر کند . تمام مردم شهر نیز وی را با همین خصایص می‌شناختند . اگرفشارها ومخالفتهای وی موجب می‌شد که طغیانی انگیخته گردد، برایش چندان اهمیت نداشت. وی‌می‌گفت: « برای شورشها مجازاتی وجود دارد (مردانی مانند سرگرد ما همه همینطور استدلال می‌کنند) و باید باین محکومین هرزه وپست‌سخت گرفت و با بیرحمی قانون را کلمه بکلمه ، نه یك کلمه زیاد و نه یك کلمه کم ، درباره‌شان اجرا کرد . » این اجرا کنندگان نابینای قانون نه هرگز می‌فهمند و نه در وضعی قرار دارند که بتوانند بفهمند که اجرای امر قانون ، بدون توجه بروح آن، هرگونه استفاده ازحقی را شورش تلقی می‌کند و بهیچ چیز دیگر منجر نمی‌شود . آنان با تعجب و صداقت می‌گویند ، « قانون چنین می‌گوید ، شما بیش ازآن چه می‌خواهید ! » و وقتی ازآنان می‌خواهند که بموازات اجرای قانون ، حسن انتقال و اعتدال فکر نیز داشته باشند ، بشگفت می‌افتند . مخصوصاً این آخرین شرط درنظر بسیاری از آنان بیهوده و عصیان‌آمیز می‌آید . آنان آنرا ازنظر خود نوعی آزاررساندن و بی گذشتی تلقی می‌کنند .

درهرحال ، استوار زندان باتمایلات محکومین مخالفت نکرد؛

و این همان چیزی بود که زندانیان می‌خواستند . من یقین دارم که تئاتر و حسن نیتی که با نمایش دادن زندانیان موافقت کرد ، عاملی بود که باعث شد در روزهای عید بی نظمی و دزدی پیش نیاید . من شاهد بودم که خود زندانیان چگونه از عیاشان و ستیزه جویان جلوگیری می‌کردند و چگونه آنان را فقط بهمین عنوان که نمایش را قدغن خواهندکرد ، سرنیست می‌کردند . استوار زندان از زندانیان قول گرفته بود که کارها با نظم وآرامش کامل جریان یابد .زندانیان نیز که ازین ابراز اعتماد شاد شده بودند ، بدان رضا دادند ووعده‌یی راکه داده بودند بادرستی‌کامل بانجام رسانیدند. باید افزودکه دادن‌این اجازه برای ادارهٔ زندان هیچگونه مخارجی‌بوجود نمی‌آورد ؛ زندانیان از پیش جای نمایش را تعیین نکرده بودند ؛ صحنه‌ها در عرض یك ربع ساعت برپا و دو پاره بر چیده می‌شد ؛ نمایش باید یکساعت و نیم بطول انجامد و اگر ناگهان دستوری در بارهٔ قطع آن میرسید ، در یك چشم بهم زدن همه چیز ناپدید می‌شد ولباس‌ها درصندوق زندانیان پنهان می‌گشت . اما من می‌خواهم پیش از توصیف صحنه و لباسها چند کلمه در باب برنامه و نمایشنامه هایی که می‌خواستند بازی کنند بگویم .

برنامهٔ نمایش نوشته نشده بود . با این همه در دومین وسومین نمایش برنامه‌یی توسط باکلوشین برای‌آقایان افسران وسایردوستداران تئاترکه از تخسین شب با حضورخود تئاتر ما را مفتخر کرده بودند ، تنظیم شد . درآغاز کار نمایش ما را افسر نگهبان تماشا کرد ؛ یکبار هم افسر گشت در آن حضور یافت ؛ و یك بار دیگر افسر مهندس بدیدن نمایش آمد ؛ و بافتخار این شخصیتهای بزرگ بود که برنامه تهیه کردند .

زندانیان می‌پنداشتند که آوازهٔ تئاتر ما در شهر نیز خواهد پیچید زیرا درشهر هرگزتئاتری وجود نداشت وفقط گاهی دوستداران هنر تئاتر نمایشهایی می‌دادند . زندانیان ، درست مانند کودکان شادی می‌کردند و از کوچکترین توفیقی بخود می‌بالیدند .

آنان در زندان با خود و با دیگران می‌گفتند ، « کسی چه

می‌داند ؛ ممکن است‌که اگر رؤسای بزرگ نیزاین موضوع رابدانند، برای دیدنش بـزندان بیایند ؛ آنـوقت از ارزش زنـدانیـان تعجب خواهند کرد . آنچه مامی‌کنیم طرف مقایسه با نمایشهای‌سادهٔ سربازان نیست . مجسمه‌های بیروح وقایقهای لرزان و مواج و خرس و بز نر بچه درد می‌خورد ؛ اینجا بازیکنان حسابی ، هنرمندان واقعی وجود دارند که می‌توانند کمدی « مسیوها » را نیز بازی کنند وشهر دارای چنین تئاتری نیست . یکبار نزد ژنرال ابروسیمف ۱ نمایشی بود و خواستند نمایش دیگری بدهند و چنانکه می‌گویند ، بغیر از لباسها آن‌ها حتی پادو ما نیز حساب نمی‌شدند و مکالمهٔ آنـان راستی دیدنی بود ! ممکن است‌آوازهٔ کارهایی‌که ما می‌توانیم بکنیم بگوش فرماندار برسد و او نیز می‌تواند بیاید و نمایش ما را ببیند . بـرای اینکه در شهر تئاتر وجود ندارد ! » خلاصه پندارهـای زندانیان ، خـاصـه از نخستین توفیق ، بمنتها درجه رسید ؛ آنان حتی منتظر دریافت مزد یا تخفیف مجازات نیز بودند ، در صورتی‌که باید بایـن خیال باقی و پرت‌گویی آنان از ته دل خندید . آری ، آنان کـودکان ، کـودکان واقعی بودند ، بـا آن که سن بسیاری از آنـان از چهل سال تجاوز می‌کرد .

باوجود نبودن برنامه ، من رئوس مطالبی‌راکه بنمایش‌گذاشته خواهد شد می‌دانستم . عنوان نخستین نمایشنامهٔ آنان « دو حریف ، فیلاتکا ۲ و میروشکا ۳ » بود . یك هفته پیش از آغاز نمایش باکلوشین ضمن‌لافزنیها وپرحرفی‌های‌خود بمن‌گفته بودکه وی‌نقش‌فیلاتکا را همان گونه که درصحنهٔ تئاترهای سن‌پطرزبورگ ایفا می‌شود ، ایفا خواهد کرد . وی در آسایشگاهها می‌گشت و بدون رعایت احتیاط و شرم و همیشه با خلقی خوش ، لاف می زد و گزافه می گفت . گاهی ناگهان قیافهٔ «بازی درتئاتر» بخود می‌گرفت ، وقسمتی ازمطالبی راکه بـاید

۱ـ Abrossimov

۲ـ Filatka

۳ـ Mirochka

بخواند فراموش می‌کرد و براثر اینکار همه زیر خنده میزدند ـ خواه کارش خنده‌دار باشد و خواه نباشد . بعلاوه باید بخاطر داشت که زندانیان می‌توانستند درمواقع لزوم خودرا بگیرند ووقارخودرا حفظ کنند . برای تحسین کردن مطالب باکلوشین وصحبت ازتئاتری که در دست تهیه‌است باید یا انسان آدمی‌ضعیف وسست اراده باشد ویازندانیی باشد که قدرت اوکاملا مستقرشده وبتواند احساسات خودرا بدون‌وجود مانعی‌ابرازکند، ودرهرحال باید خیلی ساده باشد (یعنی چیزی‌که در زندان خطرناکترین اشتباهات است) . دیگران در برابر شایعات و سروصداها سکوت می‌کردند بی‌آن که درباب‌آن داوری کنند یاسخنی ضد ونقیض یکدیگربرزبان آورند و تمام‌هم خود را صرف آن می‌کردند که مطالب را با بی اعتنائی وحتی با تحقیر گوش کنند . فقط در آخرین لحظه و حتی در روز نمایش بود که توجه زندانیان بدان جلب شد ، بالاخره چه خواهد بود ؟ سرگرد چه خواهد گفت ؟ آیا این بارهم مانند دوسال پیش موفق‌خواهند شد ؟ وازاین قبیل‌سؤالات. باکلوشین بمن اطمینان داد که تمام بازیکنان بطور قطعی انتخاب شده‌اند وهرکس «سرجای خود» هست ، وحتی یك پرده نیز هست و سیروتکین نقش نامزد فیلانکارا بازی خواهد کرد ، وباچشمك زدن و بصدا در آوردن زبان خویش افزود ، « بزودی خواهید دید که دامن زنانه چقدر خوب باومی‌آید !» « زن نجیب زادهٔ نیکوکار» نیزجامه‌یی فاخروشنلی‌کوتاه خواهد داشت وچتری تابستانی بدست خواهدگرفت. «نجیب زادهٔ نیکوکار» لباس افسری با سردوشی خواهد پوشید وعصایی بدست خواهد داشت .

درقسمت دوم نمایش باید درامی بنام «کدریل پرخور» ؛ بازی شود . این عنوان بسیارمرا تحریك کرد ، امابا آنکه خیلی‌درباب‌آن سؤال کردم پیش از شروع نمایش نتوانستم کوچکترین اطلاعی ازآن بدست آورم . فقط دانستم که این نمایشنامه از کتابی استخراج نشده بلکه ازروی یك نسخهٔ خطی که در شهرنزد یکنفر استوار باز نشسته

۱ ـ Kédril le gninfre

بوده رونویس شده است ؛ وی نیز بدون تردید روزی در نمایشی که سربازان ازروی این نمایشنامه میداده‌اند ، نقشی برعهده داشته است . در شهرها و شهرستان‌های دور دست کشور نمایشنامه‌هایی ازین نوع میتوان یافت که بطور قطع پس از مدتی از خاطر ها می‌روند ؛ این نمایشنامه‌ها هرگزچاپ نشده ، اماروزی برای بازی شدن درتئاترهای ملی بوجودآمده است . گفتم ، «تئاترملی» . واقعاً بسیار بجاست که یکی ازنویسندگان ما وقت خودرا صرف تحقیقات جدید وصحیحی در باب این نوع تئاتر که بسیار زنده‌تر و غنی‌تر ازآن است که در بدو امرمنظر می‌رسد بکند ومن برای اثبات این معنی آنچه را که دیدم زندانیان برای نمایش خود میکردند ، شاهد می‌آورم . در این رشته سنتها وروشها واطلاعاتی هست که اکنون ثبات واستقراریافته وازنسلی بنسل دیگرمنتقل میشود . میتوان آثاراین نوع تئاتررا میان‌سربازان کارگران کارخانه‌ها وحتی‌میان ساکنین شهرها وسوراخهای کوچك‌ازدیاد رفته پیدا کرد . این سنتهاوآداب ورسوم درروستاها ومراکزشهرستانها میان خدمتگاران ملاکان و زمین داران بزرگ نگاهداری می شود . حتی تصورمیکنم که بسیاری ازنمایشنامه های کهنسال جز بوسیلهٔاین اشخاص شهرت نیافته ودرسراسرروسیه پخش نشده است . زمین داران بزرگ وارباباں مسکوی قدیم هریك گروه خاصی از سرفهای هنرمند داشتند . واین تئاترها سرچشمهٔ هنر دراماتیك ملی‌ماست ، هنری که دروجودآن امروزدیگرجای چون وچرا نیست . اما دربارهٔ نمایشنامهٔ «کدریل پرخور» ، نتوانستم بر خلاف تمایل خود چیز دقیقی از آن بفهمم جزاینکه شیطانان روی صحنه‌آمده وکدریل را بجهنم‌میبردند. اما این اسم کدریل چه معنی میدهد ؟ و برای چه بجای کی‌ریل یا سیریل ۱ کدریل میگویند ؟ آیا این نمایشنامه روسی یا خارجی است

۱ـ Cyrille) Kyril) سیریل نام عده‌یی ازروحانیون مسیحی است که یکی ازآنان که درسالونیك متولد شده بود الفبایی که‌اکنون درروسیه وکشورهای اسلاومتداول وبنام الفبای سیریلیك معروف است اختراع کرد (۸۶۹ ـ ۸۲۷) .

دربارهٔ آن هیچ چیز قطعی نمی‌توانم بگویم . اعلام کردند که در پایان برنامه یك «نمایش صامت با موسیقی» هست . این مجموعهٔ نمایش بود که مارا بدیدن آن بسیار نوید می‌دادند . بازیگران پانزده نفر و تمام فعال و زرنگ بودند . آنان بشدت تلاش میکردند و گاهی پشت آسایشگاهها بتمرین می‌پرداختند و کارخودرا پنهان میداشتند واسرار-آمیز جلوه میدادند وخلاصه میخواستند ما رابوضعی فوق‌العاده غافلگیر کنند ویکباره هنرخودرا آشکار سازند .

درروزهای کار، چون شب فرامیرسید در آسایشگاهها را می‌بستند . بطوراستثنا درروزهای عید نوئل درآسایشگاهها پس‌ازشامگاه بسته می‌شد . این امتیاز خاص را فقط بخاطر تئاتر بزندانیان داده بودند . در روز های عید هرشب زندانیان کسی را نزد افسر نگهبان می‌فرستادند واز او درخواست میکردند که اجازهٔ نمایش بدهد و در آسایشگاه را تامدتی دیر از حد معمول باز بگذارد و باید توضیح داد که تاشب قبل ازروزنمایش درآسایشگاه را خیلی دیرمی‌بستندبی‌آنکه کوچك‌ترین بی نظمی بوجود آید . افسر نگهبان بخود می‌گفت ، «بالاخره، دیروزکه چیزمهمی اتفاق نیفتاد ، وقتی قول میدهند که‌از حدود انضباط خارج نشوند ، خودشان پلیس خودشان می‌شوند وخیلی بیش ازما بخود سخت می‌گیرند. وانگهی، اگرمن نمایش آنان راقدغن کنم ـ آیاآنها چه خواهند کرد ؟ ـ محققاً سروصدا براه‌خواهدافتادو درد سر حسابی برای ما فراهم خواهد کرد ! علاوه بر این نگهبانی سخت ملال انگیزاست ومن حق دارم که دراین نمایش‌حضوریابم‌که نه توسط سربازان ساده ، بلکه بوسیلهٔ محکومین باعمال شاقه که‌آدمهای عجیبی هستند اجرا می‌شود . برویم ببینیم چه می‌توانند بکنند ! » و همیشه افسر نگهبان حق آنرا داشت که بیاید و نمایش را تماشا کند .

آنگاه ، اگرافسرگشت نیزاطلاع یابد خواهد گفت ، « افسر نگهبان کجاست ؟ » بدو پاسخ خواهند داد : « اوبرای حاضر وغایب وبستن در آسایشگاهها رفته است » این جواب صحیح و تأیید آن بسیارآسان است . بدین ترتیب اجازهٔ نمایش در روز های عید گرفته

می‌شد ودر آسایشگاهها تا پایان نمایش وهنگام بازگشت بسته نمیشد . زندانیان‌ازپیش می‌دانستندکه گارد هرگز مانع‌آنان نخواهدشد وازآن لحاظ خیالشان راحت وخاطرشان‌آرام بود.

نزدیك ساعت شش پترف بجستجوی من‌آمدو باهم به نمایش رفتیم . تمام افرادآسایشگاه ما به استثنای آن مسلمان پیر موسوم به چرنیگف ۱ وزندانیان لهستانی آنجا بودند . آنان فقط در آخرین روز ، یعنی چهارم ژانویه تصمیم بدیدن نمایش گرفتند ، آنهم پس از آنکه به آنان اطمینان کامل دادندکه وضع بسیارمناسب وشادی بخش وبی‌خطراست . تحقیرلهستانی‌ها زندانیان ما را بسیارتحریك میکرد؛ با اینهمه ازآنان باادب فوق‌العاده پذیرایی کردند ، وحتی آنان را در بهترین‌جاها نشانیدند. برای‌زندانیان چرکسی، وخاصه برای‌اشعیافومیچ، این‌تئاترلذت فراوان داشت.هرروز اشعیا فومیچ سه کوپك‌می‌پرداخت؛ حتی آخرین بار که وی یك قطعه ده کوپکی در بشقاب گذاشت آثار رضایت وشادی درچهره‌اش خوانده می‌شد . بازیکنان چنین‌تصمیم گرفته بودند که حاضران هرقدرخواهند برای تأمین مخارج تئاتر و «دادن مازاد» ببازیگران بپردازند. پترف بمن اطمینان دادکه آنان حتی اگرتئاترپرباشد یکی‌ازنخستین جایها را بمن خواهند داد زیرا مرا توانگرترازدیگران می‌دانند وانتظاردارند که مرا بخشنده تر از دیگران‌ببینندونیزازآن جهت‌که مرادراینکارخبره می‌دانند. همینطور هم شد . اکنون ابتدا باید اتاقی راکه تئاتردرآن ترتیب داده شده‌بود توصیف کنم .

آسایشگاه بخش نظامی که تئاتر درآن مستقر شده بود پانزده پا طول داشت. از حیاط زندان پلکانی بالا می‌رفت که بدالانی می‌رسید و آن دالان جلو تالار بود. همانطور که پیشتر گفته ام این آسایشگاه دراز ساختمانش غیر از سایر آسایشگاهها بود. محل خواب در اطراف دیوار بود و وسط آسایشگاه آزاد مانده بود . نیمی از آسایشگاه جنب در ورودی برای نمایش دهندگان تخصیص یافته بود

۱ـ Tchernigov

و از نیم دیگر آن کـه به آسایشگاه دیگر مربوط بود، بجای صحنه استفـاده کرده بودند. نخستین چیزی که توجه مرا جلب کرد پرده بـود که نزدیك بده پا از عـرض تالار را پوشانیده بود. این پرده از لحاظ تجمل وضعی توصیف ناپذیر داشت ، آن را با رنگ و روغـــن نقاشی کرده و روی آن درختان ، و آلاچیقها و برکه‌ها و ستارگانی کشیده بودند ؛ پارچهٔ آن عبارت از تکه‌های نو و نیمداری بود کـه از اطراف جمع‌آوری کرده بودند و از کهنه‌های پاره‌یی که بپا می‌پیچیدند تا پارچه های پیراهنهای کهنه‌یی که بهم درز گرفته بودند در آن وجود داشت و بر رویهم پارچهٔ بزرگی را بوجود آورده بود . در آن قسمتی که دیگر پارچه وجود نداشت، کاغذ دوخته بودند و این کاغذها یك ورق یك ورق از دوایر مختلف قلعهٔ زندان گدایی شـده بود . نقاشان ما که در رأس آنان «برولف» ما یعنی آ ... ف قـرار داشت، برای منقش ساختن و رنگ آمیزی آن فداکاری کرده بودند و نتیجهٔ کار آنان بیش از حد انتظار ما بود. یك چنین چیز تجملی و زیبایی ترشروترین و بداخم ترین زندانیان را نیز خوشحال ساخت و این گـروه از همـان آغاز نمایش درست باندازهٔ بی‌صبرتـرین و شیفته ترین زندانیان بچگی نشان می‌دادند ؛ همه بسیار سر دمـاغ بودند و حتی باید بگویم که خوشحالی آنان خارق العاده و بیهـوده بود. برای روشنایی صحنه از ته شمعها استفاده می‌کردند . جلو پرده دو نیمکت وجود داشتکه از آشپزخانه آورده بودند و نیز دو یا سه صندلی بـود که از اتاق نگهبانی استواران زندان بامانت گرفته شده بود. این صندلیها جاهایی گذاشته شده بود که اگر احیاناً افســران عالیرتبه بدیدار نمایش آمدند، جا برایشان پیش بینی شده باشـد . نیمکت ها برای استواران و منشیان صنف مهندس و مدیران کارهای اجباری و سایر رؤسایی که همطراز افـران نبودند اختصاص داده شده بود تا اگر میلشان کشید که بیایند و نظری بنمایش زندانیان بیندازند جا برای آنان وجود داشته باشد و اینکار بسیار بجا بود . در تمـام روزهای عید تعداد تماشائیان خارج از زندانیان ، کم و بیش قابل توجه بود؛ در آخرین شب نمایش روی نیمکتها هیچ جای خالی دیده

نمی‌شد . پشت نیمکتها زندانیان بطور فشرده جا گرفته و به احترام تماشائیان بدون‌کلاه و باکت یانیم‌تنه، با وجودگرمای‌طاقت‌فرسای اتاق وبخار و تراکم هوا، سر پا ایستاده بودند. آنان با کمال نظم و ترتیب دقیقاً روی یکدیگر توده شده بودند و خاصه در صفهای آخرین فشار خیلی زیاد بود و با اینهمه عده‌یی خوابگاهها و پشت صحنه را نیز اشغال کرده بودند، حتی بعضی از دوستداران نمایش پشت صحنهٔ تئاتر در آسایشگاه دوم جمع شده و از آنجا، از پشت صحنه نمایش را تماشا می کردند. در نخستین نیمهٔ آسایشگاه فشار تقریباً بهمان اندازه بود که من در گرمابه دیده بودم. در دالان آسایشگاه باز بود و باآنکه آنجا حرارت بیست درجه زیرصفربود، آنجا نیز پرشده بود. بزودی زندانیان پترف و مرا بجلو راندند تا نزدیك نیمکت ها رسیدیم و از آنجا نمایش خیلی بهتر از ته تالار دیده می‌شد . آنان مرا یك داور خوب و کارشناسی که تئاترهای بسیار دیگر نیز دیده است می‌شناختند ؛ و دیده بودند که باکلوشین غالباً می‌آمد و با من مشورت می‌کرد و بمن احترام می‌گذاشت ؛ بنابراین آنان نیز باید نسبت بمن رعایت ادب را بکنند وجای‌خوبی بمن بدهند. زندانیان اشخاصی خودخواه و سر بهوا هستند اما این خوی آنان بسیار سطحی است.. آنان می‌توانستند کارگری ناچیز مانند مرا مسخره کنند ، المازوف حق داشت که ما نجیب زادگان را با تحقیر بنگرد و در برابر ما بواسطهٔ مهارتی که در پختن سنگ آهك داشت بر خود ببالد ؛ اما تمسخر و دل‌آزاری آنان ناشی از چیز دیگری بود ؛ ما جزء نجیب زادگان بودیم، ما متعلق بهمان طبقه‌یی بودیم که مهتران سابق آنان بدان طبقه تعلق داشتند، مهترانی که از ایشان خاطرهٔ خوبی در ذهنشان بجا نمانده بود. با اینهمه ، اینجا در تئاتر ، کنار می‌رفتند تا جایی برای من فراهم کنند . می‌دانستند که در این مورد من بهتر از آنان اطلاع دارم. کسانی که کمتر از من برای اینکار آماده بودند (قطعاً از روی حسن نیت) اینك می‌خواستند من بهتر تئاتر را ببینم و بدون هیچگونه فرمان‌برداری و تقلید کور کورانه مرا بصف اول می‌راندند . اینك من روی استنباطات آنروزی خود درین باب داوری

می‌کنم. حتی در این لحظه نیز می‌دانم و بخوبی بخاطر می‌آورم که آنان در قضاوت منصفانه‌یی که در بارهٔ خود می کردند، هیچ نوع حقارتی در خود احساس نمی کردند، بلکه ارزش خاص و واقعی خود را در نظر می گرفتند. خصیصهٔ بسیار بارز و جالب توجه ملت ما عبارتست از داشتن وجدان و عطش عدالت و انصاف. پیش افتادن و خود را جلو انداختن و با حقه بازی نخستین جا را بدست آوردن، اگر برای بدست آوردن مقامات بالا اینکارها صورت گرفته یا نگرفته باشد، در هر صورت نشانهٔ خطای آنان نیست. بمجرد آنکه پوستهٔ ضخیم خارجی این وضع را بردارند و با دقت و بدون قضاوت های قبلی به آنچه زیر پوسته قرار گرفته است بنگرند، در وی کیفیاتی خواهند دید که درست بعکس است. خردمندان ما نیز چیز قابل توجهی برای آموختن بآنان ندارند. باز تکرار می کنم، خردمندان ما در تماس با ملت باید خود از آنان درس بگیرند.

پترف با سادگی بمن گفته بود آنان مرا جلو خواهند فرستاد زیرا من بیشتر پول خواهم داد. قیمت ثابتی برای دیدن تئاتر وجود نداشت، هر کس هر قدر می توانست بآزادی می‌پرداخت ولی تقریباً تمام زندانیان وقتی برای پول‌جمع کردن سینی را بگردش درآورند، دست کم یك‌کوپك درآن گذاشتند. در واقع‌اگر هم زندانیان با یقین باین که من بیشتر پول خواهم داد مرا بجلو فرستادند، این نیز از یکنوع احساسات خاص مربوط بلیاقت من سرچشمه می‌گرفت. می‌گفتند، «تو پولدارتر از من هستی، برو جلو؛ گرچه ما اینجا با هم مساوی هستیم، تو بیشتر پول می‌دهی و در نتیجه تماشائیانی مانند تو بیشتر مورد توجه بازیکنان هستند. برو جای اول را بگیر، برای اینکه ما اینجا بخاطر پولمان نایستاده‌ایم، بلکه برای دیدن بازیکنان ایستاده‌ایم؛ و خودمان می‌دانیم چطور خودمان را طبقه بندی کنیم.» چه سر بلندی و غروری در این طرز رفتار وجود داشت! وی مرا نه باحترام پول، بلکه باحترام شخص خودم، جلو می فرستد. وانگهی زندانیان در زندان ارزش زیادی برای پول و توانگری قائل نمی‌شوند، خاصه هنگامی که تمام زندانیان یکجا متجمع باشند. و حتی

وقتی آنان را یکی پس از دیگری از نظر می‌گذرانم نمی توانم بخاطر بیاورم که یکنفر از آنان بخاطر پول احساس حقارت کرده باشد. گدایان در زندان کم نبودند و من غالباً هدف نظر آنان قرار می گرفتم، اما آنان نیز بیشتر بر اثر هرزگی و بیماری باینکار دست میزدند نه بر اثر آزمندی. آنان با شوخی و بچگی خود را بگدایی وامیداشتند! نمی‌دانم می‌توانم بروشنی آنچه را که در درونم هست باز گویم یا نه... در هر حال بسوی تئاتر که آن را از یاد برده بودم باز گردیم .

پیش از بر داشته شدن پرده، تالار منظرهٔ پر جنب و جوش عجیبی را مجسم می کرد. ابتدا گروه فشردهٔ تماشائیان که مرتب عقب زده شده و همه جا روی هم توده شده بودند با چهره های بی صبر و خوشحال منتظر آغاز نمایش بودند. در صفوف آخر زندانیان روی یکدیگر انبوه شده بودند . بسیاری از آنان کنده‌های آشپزخانه را آورده و بدیوار تکیه داده بودند و بهر زحمتی بود بالای آن رفته و بازوی خود را روی شانهٔ کسانی که جلو آنان بودند تکیه داده و دو ساعت تمام در این حالت باقی ماندند و کاملا از وضع و جای خود راضی و خشنود بودند. بعضی دیگر زانوهای خود را خم کرده و بلبهٔ داخلی بخاری تکیه‌داده بودند و در تمام مدت بدین‌حال ماندند و بکسانی که جلوشان بودند تکیه کرده بودند. وضع آخرین صفهای نزدیك دیوار نیز بهمین منوال بود . در کناره های تالار، روی خوابگاهها نیز جمعیتی پر جنب و جوش و متراکم نوازندگان را احاطه کرده بود . با اینهمه بهترین جاها همانجا بود . پنجنفر از زندانیان روی بخاری رفته و از آنجا بپایین نگاه می‌کردند ؛ آنان در خوشبختی و سعادت شناور بودند . روی درگاهها و سایر دیوارها نیز توده‌یی‌از زندانیان، کسانی‌که جای‌بهتری پیدا نکرده بودند، قرار گرفته بودند. همه با ادب ایستاده بودند و سر و صدا نمی‌کردند ؛ هر کسی می‌خواست خود را به « مسیوها » و تماشائیان مؤدب و متین وا- نمود کند . در چهره های برافروخته و درخشان از عرقی که براثر گرمای خفه کنندهٔ تالار بیرون آمده بود ، بی صبری صداقت‌آمیزی

خوانده می شد. چه موج خوشحالی کودکانه و چه رضایت و خشنودی درخشانی روی این پیشانی های بخیه خورده و داغدار می‌درخشید و در نگاه این مردانی که تا بحال عبوس و ترشرو بودند ، در این نگاههایی که تا بحال جز پرتوهای وحشتناك از آن ساطع نبود ، خوانده می‌شد ! آنجا که من بودم وقتی از طرف راست نگریستم سر های بی کلاه زندانیان تمام بنظرم تراشیده و تیغ انداخته آمد.. اما ناگهان روی صحنه احساس جنبش و سر و صدا شد... پرده داشت بالا می‌رفت ... ارکستر نواختن پیش در آمد را آغاز کرد . این ارکستر نیز دارای ارزش خاصی بود . .. کنار تالار، روی خوابگاه یك گروه هفت نفری نوازندگان قرار گرفته بودند. دو ویولن (یکی از آنان متعلق بیك زندانی بود و دیگری را از قلعهٔ زندان عاریت کرده بودند ـ اما نوازندهٔ آن از خود ما بود) ؛ سه بالالایکا ـ کار زندانیان ـ دو گیتار ؛ و یك ضرب که جای ویولن بزرگ را می‌گرفت . ویولن ها می‌لرزید و فریاد میزد ، گیتار ها هیچ ارزشی نداشت ولی بعکس بالالایکاها با آن قابل مقایسه نبود. چابکی ومهارت انگشتانی که بسیمهای آن زخمه می‌زد بصورت شعبده بازی در آمده بود. بیشتر آهنگهای رقص می‌نواختند. نوازندگان در قسمت های بسیار جذاب آهنگ با انگشت خمیدهٔ خود روی چوب سازشان می‌زدند؛ آهنگ صدا، طرز اجرا وعملیات نوازندگان تمام وضعی غریب و بی سابقه داشت و بوی زندان از آن استشمام می‌شد . یکی از نوازندگان گیتار، ساز خود و نواختن آن را بخوبی می شناخت. این همان جوان نجیب زاده بود که پدرش را کشته بود . اما ضرب گیر کارهای عجیب و غریبی می‌کرد؛ گاهی صفحهٔ ضرب را روی انگشتان و گاهی روی شستش می گردانید و از پوست آن صدا در می آورد ؛ گاهی از آن صداهای صاف و روشن و یکنواخت بگوش می رسید و گاه ناگهان صدایی زنگ دار و شدید از آن بر می‌جهید که مانند صدای فرو ریختن آبشاری بود و میان یك گروه صداهای کوچك لرزان و جهنده پخش می‌شد . بالاخره آنجا دو آکوردئون نیز بود. اگر راستش را بخواهید من تا آنوقت ندیده بودم که چیز قابل توجهی

ازین ساز زمخت و نتراشیدهٔ ملی بیرون بیاید؛ هماهنگی اصوات، طرز نواختن و خاصه حالت و ادراك و تسلط کامل نوازندگان باعث شده بود که نتیجهٔ کار آنان واقعاً خارق العاده از آب در آید. آنجا بود که من برای نخستین بار فهمیدم چه سهل انگاری و توکل بی پایان و چه علاقه شدیدی بمخاطرات وامور خارق العاده درآهنگهای رقص بسیار جالب روسیه نهفته است. سرانجام پرده برداشته شد. لرزه‌یی بتمام زندانیان دست داد وهمه در جای خود پا بزمین‌کوفتند. کسانیکه عقب ایستاده بودند روی نوك پا ایستادند، بعضی از زندانیان ازروی کنده هایی‌که زیرپایشان بود بزمین افتادند و تمام آنان، تا آخرین نفر، دهانشان بازو چشمشان گرد شد. سکوت مطلق برقرار گردید. نمایش آغاز شده بود.

کنار من علی میان گروه برادران خود و سایر چرکسی‌ها ایستاده بود. تمام‌آنان مفتون تئاترشده بودند. آنان همه گونه نمایش دیده بودند. همان طورکه بیش‌ازیکبار خاطر نشان ساخته‌ام‌مسلمانان، تاتارها ودیگران بسیار دوستدار تئاترند. کنارآنان، اشعیافومیچ پس از بالا رفتن پرده چهرهٔ مشتاق خود را بسوی معجزه‌هایی که اینك صورت وقوع می‌یافت متوجه ساخته بود. اگر تئاتر نمایش داده نمیشد چه پریشانی واندوه عجیبی بوجود می‌آمد! چهرهٔ دلربای علی از چنان شادی کودکانه‌یی می‌درخشید که من از نگریستن بدو بسیار شاد شدم. بخاطر دارم که وقتی یك حرکت مضحك بازیگران باعث خندهٔ همگانی می‌شد، من بخلاف میل خود بسوی او بر می‌گشتم تا وی را ببینم. اما او بمن نگاه نمیکرد، و چیز دیگری درسرداشت! نزدیك من، سمت چپ زندانیی‌نسبةً سالخورده ایستاده بود که همیشه ترشروی وناخشنود و بد خو بود. او نیز علی را باز شناخته بود ومن بیش از یکبار دیدم که بسوی علی برگشته بود برای اینکه با نیم لبخندی‌این چهرهٔ دلکش و دیدنی را بنگرد! نمیدانم بچه علت این زندانی علی راعلی سمیونیچ[1] مینامید.

1ـ Sèmionitch

نمایش را با اجرای فیلاتکاومیروشکا آغاز کردند . باکلوشین بخوبی نقش فیلاتکا را ایفا می‌کرد . بخوبی دیده می‌شد که وی روی هرجمله وهرحرکت فکرکرده است. کوچکترین‌کلمات وکوچکترین حرکات وی معنایی‌داشت که‌کاملا با خصوصیات نقش‌او تطبیق می‌کرد. باین‌کوشش واین تمرین شادمانی عجیب و مقاومت ناپذیر و سادگی و طبیعی بودن بازیگررا نیزبیفزایید. اگرشما باکلوشین را دیده بودید، فوراً تصدیق می‌کردیدکه اویك هنرمند واقعی ، یك هنرمند فطری بود که استعدادی بزرگ داشت. من چندین بار فیلاتکا را در مسکو ویطرزبورگ دیده‌ام وتصدیق می‌کنم که هیچیك از هنرمندان کمدی این دو مرکز ، از لحاظ بازی ارزش باکلوشین را نداشت . این هنرپیشگان درمقام مقایسه با وی مانند دهقانان فرانسوی و نه مانند موزیك[1] های واقعی بودند، کاملا احساس می‌شد که آنان می‌خواستند خود را درپیوستهٔ نقش خود بگذارند. همچشمی و رقابت با کلوشین را تاآخرین درجه تحریك کرده بود : همه می‌دانستند که در نمایشنامهٔ دوم نقش کدریل بشخصی‌بنام پوتسئی‌کین[2] واگذار شده‌است که نمیدانم بچه علت ویرا در ایفای نقشهای کمدی بهتراز باکلوشین می‌دانستند. باکلوشین ازین برتری مانند کودکان رنج می‌برد. در آخرین روزها چندین بارآمده وروی‌این موضوع بامن درد دل کرده بود ! دوساعت پیش‌از آغاز نمایش از تب می‌لرزید . هروقت تماشائیان می‌خندیدند ودسته‌جمعی فریاد می‌زدند : « براوو باکلوشین! خیلی خوب بود ! » تمام صورتش روشن می‌شد وشادی و الهام در چشمانش می‌درخشید . صحنهٔ معاشقه با میروشکا وقتی فیلاتکا قیلا فریاد می‌کشد که وی عرقش را خشك کند و اونیز عرقش را خشك می‌کند بسیار خنده‌آور بود . همه بشدت می‌خندیدند . اما برای من جالب‌تر از همه این بود که تماشائیان دیگرخود را نگرفته بودند و بی هیچ مانعی مجال ابراز

۱ـ Moujik بدهقانان روسی اطلاق میشد.

۲ـ Potséïkine

بشادی خود می‌دادند. فریادهای تحسین وتأیید هرلحظه بیش از پیش طنین‌انداز می‌شد. یکی اززندانیان با آرنج خود ببدن همسایه‌اش می‌کوفت واحساسات خود را باهیجان بسیار بدو نشان می‌داد بی‌آنکه‌حتی بداند بچه کسی خطاب کرده است. یکی دیگر از زندانیان در اوج شور و حرارت خویش ، درآغاز یك صحنهٔ خنده‌آور، بسوی جمعیت برگشت وآنان را بانگاهی پرشور نگریست و چنانکه گویی می‌خواهد از جمعیت تعهد خندیدن بگیرد، دست وپای خود را تکان داد؛ سپس روی خود را برگردانیده، نگاه خود را باحرص و ولع ببازیگران دوخت . سومی بازبان ودست خود بشکن می‌زد ؛ او سر جایش نمی‌توانست بند شود ولی چون نمیتوانست تکان بخورد گاه با یك پا وگاه با پای دیگرش بزمین می‌کوفت. درپایان نمایشنامه شادی بمنتها درجه رسیده بود . من ابداً مبالغه نمیکنم . زندان ، آهنها ، مقید بودن‌و سالهای غم انگیز درازی را که باید زندانیان بگذرانند در نظر مجسم کنید، این زندگی یکنواختی را که مانند ریزش قطره. قطرهٔ باران در یك روزتیرهٔ پاییزی است بخاطر بیاورید، آنوقت ناگهان این‌موجودات زندانی شده ومحبوس ، برای مدت یکساعت مجازند که شکفته شوند، شاد باشند، کابوس خودرا ازیاد ببرند ونمایشی ترتیب که بتواند حس تحسین و استعجاب تمام شهر را بر انگیزد وهمه بگویند ، «زندانیان را نگاه کنید ۱ » همه چیز توجه آنان را جلب می‌کرد واین توجه‌در آغاز کار بلباس‌ها معطوف می‌شد. برای آنان فوق‌العاده جالب توجه بود که مثلا «وانکا»لاتی۱ ، نیتروی‌یتایف۲ یا باکلوشین را درلباس دیگری غیر ازآنچه طی سالیان دراز هرروزه می‌دیدند ببینند . وی نیز یك محکوم باعمال شاقه است و هیچ چیز جز محکوم به اعمال شاقه نیست ، همان زنجیرهای صدا دار نیز در پایش هست ولی اینك مانند یك «مسیو» وارد صحنه میشود در حالیکه نیمتنه پوشیده ؛ کلاه گرد بر سر گذاشته و پالتو بتن کرده است . وی

۱ـ Vanka - le - ganement

۲ـ Niétsviétaiev

سبیلی گذاشته و سرش مو دارد ! دستمال قرمز زیبایی از جیب بیرون می‌آورد و تکان می‌دهد و چنان تقلید یکنفرارباب را در می‌آورد که گویی واقعاً خود اوست ! شور واشتیاق باوج خود می‌رسد . «نجیب زادهٔ نیکوکار» با لباس نظامی‌یکنفرآجودان وارد صحنه شد، البته لباسش‌نسبةً مندرس بود ، این درست ، اما بهرحال سر دوشی داشت و کلاهش دارای نشان بود و این لباس در زندانیان تأثیری وصف ناپذیر بخشید. این نقش دونفر داوطلب داشت ـ وآیا باورمی‌کنید؟ـ این دونفر مثل دو کودك بایکدیگر مشاجره می‌کردند برای اینکه آن را بازی کنند؛ اینقدر علاقه‌مند بودند که این لباس افسری را بپوشند . سایر بازیگران بزحمت این دو نفر را ازهم جدا کردند بیشتر صداها ، ایفای این نقش را به نی‌یتس‌وی‌یتایف تفویض کرد ، اما نه ازاینجهت که وی ماهرتر از دیگری بود یا بیشتر از دیگری بیك «مسیو» شباهت داشت ، بلکه از آن روی که وی زندانیان را مطمئن کرده بود که بشلاقی مجهزخواهد شد وآنرا در درست خواهد گردانید ودرست وحسابی‌مثل یك‌آقا ومانند یك‌هنرپیشهٔ ورزیدهٔ عالی آن شلاق را بزمین‌خواهد کوفت درصورتیکه وانکا لاتی که هرگز آقا‌ـ هارا ندیده‌است نمیتواند این‌کاررا بکند. سرانجام وقتی‌که وی بازن‌خود دربرابر تماشائیان ظاهرشد، باتعلیمی سبك خیزرانی که تهیه کرده بود ودردست داشت مشغول‌کشیدن دایره روی زمین‌شد وخدا می‌دانست از کجاآموخته بود که اینقدر خوب و با مهارتی غیر قابل اعتراض این کار را انجام دهد . بدون تردید وی در دوران کودکی که سر و پا برهنه بود، یکی‌ازاین مسیوها را دیده بود که بسیار خوب لباس‌پوشیده و با گردانیدن وتکان دادن تعلیمی بزیردستان خویش اشاره می‌کرده است. این منظره درذهن وی حک شده وبرجای مانده و سی‌سال بعد آن را بخاطرمی‌آورد وبرای جلب توجه و خوشحال کردن زندانیان تکرارش می‌کند.

نی‌یتس‌وی‌یتایف چنان در کار خود مستغرق شده بود که هیچکس وهیچ چیز را نمی‌دید، چشمانش را به تعلیمی خود دوخته بود و حرف میزد . « زن نجیب زادهٔ نیکوکار » نیز در نوع خود

همانقدر قابل توجه بود. وی با یك پیراهن کهنهٔ چیت‌گلدار که دیگر بصورت کهنه پاره درآمده بود ظاهر شد . بازوها و گردنش عریان بود وچهرهٔ سرخ وسفید عجیبی‌داشت ویک‌شبکلاه چلوار بسرگذاشته بود که بند آن زیر چانه‌اش بسته شده بود . وی چتری تابستانی بیکدست داشت و در دست دیگرش بادبزنی از کاغذ رنگی بود که باآن خود را باد می‌زد. خنده‌یی دیوانه وار اورا استقبال کرد وخانم نیز چندین‌بار وقار و سنگینی خود را ازدست داده زیر خنده زد. این نقش را ایوانف سیروتکین که بصورت دختران در آمده و بسیار دلربا شده بود ایفا می‌کرد . این دو نفر خیلی خوب از عهدهٔ بازی خود بر آمدند. خلاصه این پرده از نمایش نیز با رضایت عمومی بپایان آمد. هیچ انتقادی ازآن نشد ونمی‌توانست هم بشود...

یکبار دیگر نیزپیش‌درآمد «اتاق کوچك ، اتاق کوچك من[1]»را نواختند وپرده برای نمایش بالارفت ، کدریل هم نوعی‌دون‌ژوان‌است، منتها در پایان نمایشنامه ارباب و مستخدم هردو بجهنم برده می‌شوند. نسخهٔ خطی این نمایشنامه بدون هیچ حذف و نقصانی نمایش داده شد اما انسان آن را ناقص و بی‌آغاز و انجام و بی‌سروته می‌دید . قسمتی از صحنه در روسیه در یك چاپارخانه جریان داشت . مدیر پست‌آقایی را که پالتوی بتن وکلاه‌گرد برجسته‌یی بسر داشت باتاقی راهنمایی کرد . پشت سراو خدمتکارش کدریل با یك جامه‌دان ویك جوجه‌که در کاغذ آبی پیچیده شده است می‌آید . کدریل لباسی پوستدار پوشیده و کلاه کاسکت مخصوص نوکران را بسر گذاشته است ، وهم اوست که پرخوراست . پوتشی‌کین حریف باکلوشین این نقش راایفا می‌کرد و ایوانف یعنی «زن نجیب زادهٔ نیکوکار» در نمایشنامهٔ اولدر نقش ارباب بازی می‌کرد . صاحب مهمانخانه(نی‌یتس‌وی‌یتایف) بارباب اعلام کرد که این اتاق محل رفت‌وآمد شیاطین است و سپس از اطاق بیرون رفت . ارباب با حالتی گرفته و مشغول ، غرغر کنان گفت که مدت درازی است این مطلب را می‌داند . وی به کدریل دستور دادکه

---

۱ ـ آهنگ بسیار عالی و معروف ملی روسیه .

کارها را روبراه ساخته و شام را تهیه کند. کدریل آدمی ترسو و پرخور است . تا فهمید که دارند از شیاطین حرف میزنندترسید ومانند برگ درخت لرزیدن گرفت. البته او جان خودرا بدرخواهد برد ،اما برای اربابش نگران است . وانگهی ، خیلی دلش میخواهد غذا بخورد. وی دوست دارد زیاد غذا بخورد ودر عین حال بسیار نفهم و پست و حیله گر است و با وجود ترس‌فراوانی که از ارباب دارد ،در هرقدم وی را گول میزند . در این تیپ قابل توجه خدمتکار انسان شباهت و خویشاوندی مبهمی با لپورلو ۱ می‌یابد . این نقش واقعاً خیلی خوب ایفا شد : پوتسئی‌کین استعدادی بی چون و چرا ، حتی عالیتر از استعداد باکلوشین داشت . بهمین سبب وقتی فردا من باکلوشین را ملاقات کردم حقیقت فکر خود را بدو نگفتم، زیرا در اینصورت بسیار ناراحت‌میشد و رنج می‌برد . زندانیی که نقش ارباب را ایفا می‌کرد نیز بسیار خوب بازی‌می‌کرد. بیانات و خطابه‌های‌بدون ارتباط وی هیچ قافیه نداشت ، اماتلفظ وطرز ادای کلمات بسیاردرست وحرکاتش مناسب وپسندیده بود . هنگامی که کدریل با چمدان ور می‌رفت ، ارباب روی صحنه قدم می‌زد و با صدای بلند اعلام می‌کرد که امشب مسافرتهای خودرا پایان خواهد داد . کدریل با کنجکاری گوش می‌دهد ، قیافه می‌گیرد ، با خود حرف میزند و جمعیت را بشدت می‌خنداند . وی‌کوچکترین ترحمی نسبت به ارباب خود ندارد اما چون شنیده است که از شیطان گفتگو می‌کند می‌خواهد بداند شیطان چگونه است و بهمین سبب سؤال روی سؤال طرح می‌کند . سرانجام اربابش برای وی توضیح‌می‌دهد که وی پیش ازین در وضعی دشوار گرفتارآمده و از جهنم‌کمک خواسته است ! شیاطین بدوکمک کرده ووی را رهایی‌داده‌اند امامروز موعدآن فرا رسیده وممکنست آنان طبق پیمانی که داشته‌اند، برای بردن روح وی بیایند . کدریل را لرزه براندام می‌افتد ، اما اربابش خودرا نمی‌بازد و دوباره بدو دستور می‌دهد که شام را آماده‌کند . کدریل باشنیدن کلمهٔ شام جانی

---

۱ - Leporello

تازه می‌گیرد ؛ جوجه را باز می‌کند ، یك بطری بیرون می‌آورد ، استخوان‌های جوجه را می‌کشد و کمی نیز از آن بدهان می‌گذارد ؛ تماشائیان بازیر خنده می‌زنند ، ناگهان‌در صدا می‌کند ، باد دریچه‌ها را تکان می‌دهد ،کدریل بلرزه می‌افتد ؛ با شتاب و تقریباً خلاف‌میل خویش یك تکهٔ بزرگ از گوشت جوجه را بدهان می‌گذارد و لقمه چنان بزرگ است که نمی‌تواند آن را فرو دهد . دوباره خنده‌یی دیوانه‌وار در می‌گیرد . ارباب همان طور که دوباره باتاق باز می‌گردد می‌پرسد ، «حاضر شده است ؟ » کدریل جواب می‌دهد ، «همین الان، آقا ... برای شما ... حاضرش می‌کنم ...» و سر میز می‌نشیند و بدون مژه زدن مشغول شکم بآب زنی می‌شود . تماشائیان بیشرمی و حیلتگری این خدمتکاری را که اربابش را مسخره می‌کند ، تحسین می‌کنند . باید گفت که پوتشی‌کین شایستهٔ تمام این تحسین‌ها بود . کلمات ، «همین الان آقا برای شما حاضرش می‌کنم» با وضعی قابل تحسین ادا شد . بمحض آنکه سرمیز نشست مشغول بلعیدن غذا شد و در عین حال از هر صدای پای اربابش که اخلاق و رفتاروی را می‌دانست از جا می‌جهد . هر بار که ارباب بسوی وی باز می‌گشت کدریل زیر میز پنهان شده پرنده را نیز بدنبال خود می‌کشید . سرانجام‌گرسنگی شدیدش تسکین یافت و دیگر می‌توانست بفکرارباب خود باشد .ارباب فریاد کشید،«کدریل ، خیلی مانده است ؟» وکدریل بچابکی جواب داد ، «حاضر است . » اما ناگهان مشاهده کرد که در بشقاب چیزی‌جز یك‌دسته هاون باقی‌نمانده‌است ...آقاکه بسیار گرفته و در افکار خود مستغرق است پشت میز می‌نشیند بی‌آنکه هیچ چیز غیرطبیعی آنجا ببیند، وکدریل با یك حوله پشت سروی سبز می‌شود، هرکلمه ، هرحرکت و هر قیافهٔ کدریل ، هنگامی که بسوی جمعیت باز می‌گردد و در برابر حماقت اربابش سر تکان می‌دهد ، خنده‌یی خاموش نشدنی برمی‌انگیزد. اما درست در همان لحظه‌یی که ارباب می‌خواهد خوردن غذا را آغاز کند شیطان‌ها ظاهر می‌شوند . ازآنجا ببعد دیگر هیچ وسیلهٔ فهمیدن وجود ندارد ، شیاطین مطلقاً هیچ‌چیز انسانی ندارند ؛ در کناری خود بخود باز می‌شود و چیز سفیدی

ظاهر می‌گردد که بجای سروی فانوس روشنی گذاشته‌اند ؛ یك شبح دیگر بدنبال وی می‌آید ؛ او نیز بجای سرش فانوس و در دست داسی دسته بلند دارد . چرا بجای سر آنان‌فانوس گذاشته بودند ؛ چراداس بدست آنان داده بودند و چرا شیطان‌ها در لباس سفید ظاهر شدند ؛ باید انسان‌خیلی دقیق باشد تا بتواند دلیل‌آنرا بگوید . اما هیچکس باین امر توجهی‌نداشت . بایدچنین باشد ، همین و دیگر هیچ. ارباب خودرا نسبةً شجاع نشان می‌دهد ؛ باشیاطین روبرو می‌شود و بافریاد بآنان می‌گوید که آماده‌رفتن‌است و آنان هیچ کاری ندارند جزاینکه وی‌را بگیرند و ببرند . اما کدریل بعکس مانند خرگوش از خود بی‌جرأتی و کم دلی نشان می‌دهد ؛ وی زیر میز پنهان می‌شود اما با وجود وحشت فراوان فراموش نمی‌کند که بطری را نیز بزیر میز بکشد . شیطان‌ها یك لحظه ناپدید می‌شوند . کدریل از نهانگاه خویش بیرون می‌آید . در همان لحظه که ارباب بسوی جوجه باز می‌گردد ، ازنو سه شیطان ظاهر می‌شوند ، اورا می‌گیرند و می‌برند. وی فریاد می‌زند ، «کدریل ، مرا نجات بده !» اما کدریل‌اندیشه‌های دیگری در سر دارد ؛بطری، بشقاب و حتی نان را زیر میز می‌کشد. اینك او تنها مانده است ؛ نه شیطانی هست و نه اربابی . کدریل دوباره برمی‌خیزد ؛ گرداگرد خویش را می‌نگرد ؛ لبخندی وسیع و بزرگ چهره‌اش را روشن می‌کند . با اینهمهٔ طراری و حقه‌بازی‌که در اوست چشمکی می‌زند وبجای ارباب می‌نشیند و سرش را روبروی تماشائیان تکان می‌دهد و با صدایی نسبةً آهسته می‌گوید :

«خیلی خوب ! حالا دیگر من ارباب ندارم !»

همه از اینکه وی را بی‌ارباب می‌بینند می‌خندند ، آن وقت وی با همان صدای‌آرام ، چنانکه گویی با تماشائیان درددل می‌کند، خطاب بجمعیت کرده با چشمکی حاکی از شادی می‌افزاید :

«شیطان‌ها اورا برده‌اند !»

شور و هیجانی توصیف ناپذیر بتماشائیان دست می‌دهد. علاوه براین عمل ، که شیاطین ارباب را برده‌اند کلمات نیز با چنان لحن آمیخته بهرزگی ادا شده وچنان قیافهٔ پیروزمند و درعین حال‌نمسخر-

آمیزی بخود گرفته بود که هیچکس نمی‌توانست از تحسین و تقدیس وی خودداری کند . اما این خوشبختی‌کدریل ، چندان دراز نکشید. وی هنوز بطری را بدست نگرفته وگیلاس شراب خودرا درست پر نکرده بود که شیاطین بازمی‌گردند وبا نوك پا، پاورچین پاورچین‌خودرا پشت سر او می‌لغزانند و از پشت وی را می‌گیرند ، کدریل که‌پست‌تر و ترسوتر از آنست که بتواند روی خودرا برگرداند ، با تمام قوا فریاد می‌کشد ؛ وی دیگر نمی‌تواند از خود دفاع کند، بطری‌وگیلاس را که نمی‌تواند از خود جدا کند در دست می‌گیرد . دهانش‌ازوحشت باز مانده ، مدتی قریب سی ثانیه با چشمان وحشت زده و با حالت چنان جالب آدم بسیار ترسویی که گرفتار وحشت شده باشد باقی می‌ماند و این جالب است که واقعاً قابل نقاشی است ؛ سرانجام اورا با بطریش که رها نکرده است می‌کشند و می‌برند. وی فریاد می‌کشد ، فریادهای پایان ناپذیر برمی‌کشد ؛ فریادهایش از پشت صحنه طنین‌انداز می‌شود . اما پرده در میان صدای خندهٔ تماشائیان می‌افتد . ارکستر مشغول نواختن کلمارینسکایا ۱ می‌شود .

این‌آهنگ بسیار آهسته آغاز شد بطوری که درست شنیده نمی‌شد. سپس رفته رفته صدای آن وسعت یافت وآهنگش اوج‌گرفت، انگشتان خمیدهٔ نوازندهٔ آن روی چوب بالالایکا شروع بضرب گرفتن

---

۱ ـ Kamarinskaïa آهنگ رقص ملی است که سازندهٔ آن فیودور گلینکا Fiodor Glinka متولد سال ۱۸۰۳ و متوفی بسال ۱۸۵۷ است . وی این آهنگ را از روی یك فانتزی معروف الهام گرفته است . سخنانی که در شعر این‌آهنگ گفته شده نسبةً مستهجن و خارج از حدود ادب است . موزیك کومارینو Komarino یکی از ولگردانی است که اصلا از شهر سیوسك Siavsk مرکز سابق‌حکومت درایالت اورال Orel است . وی قهرمان این فانتزیست. داستایوسکی در کتاب روستای ستپانچیکوو Stépantchikovo نیز بدین آهنگ اشاره کرده است . گوگول نیز در «نفوس مرده» از آن نام برده است .

کرد . این درست آهنگ کامارینسکایا بود و گلینکا اگر آن را می‌شنید واقعاً از آن لذت میبرد . آنوقت « نمایش صامت» آغاز شد . آهنگ کامارینسکایا در تمام دوران نمایش با آن همراهی میکرد . صحنهٔ نمایش ، داخل یك آسیا را مجسم می‌کرد . آسیابان پکنجی نشسته زین اسبی‌را تعمیر می‌کرد و زن وی نیز درگوشه دیگر نخ میریسید. سیروتکین نقش زن آسیابان و نی‌پتس‌وی‌یتایف نقش خود او را ایفا می‌کرد.

اینجا باید یاد داشت کنم‌که دکورهای ما بسیارناچیز و رقت‌آور بود . در این نمایشنامه نیز ، مانند نمایشنامه‌های گذشته ، باید آنچه را که چشم می‌بیند با نیروی تخیل اصلاح کند و بصورتی که باید باشد درآورد.بجای دکور ته صحنه یکنوع فرش یما بالاپوش آویخته شده بود ۱ سمت راست یك پردهٔ متحرك ۱ زنده وپاره‌گذاشته بودند و در سمت چپ که هیچ چیز روی آنرا نپوشانیده بود ، خوابگاهها بچشم میخورد . اما تماشائیان خیلی سختگیر نبودند و می‌کوشیدند به نیروی تخیل آنچه را می‌بینند بصورت آنچه واقعاً باید باشد درآورند . از لحظه‌یی‌که بآنان گفتند ، « اینجا باغ است ،اینجا اتاق است ؛ اینجا یك کلبه است.» همین کافی بود ؛ دیگر بیش از این توضیح دادن فایده‌یی نداشت . سیروتکین در لباس زن جوان آسیابان بسیار دلربا بود ، تماشائیان پس از دیدن وی در گوشی او را تحسین کردند . آسیابان کار خود را بپایان میرساند ، کلاه و تازیانهٔ خود را بر می‌دارد ، بسوی زنش می‌آید ، با ایما و اشاره بدو حالی می‌کند که باید برود واگر در غیبت او،وی کسی را نیز خود بپذیرد، آن وقت . . . شلاقش را بدو نشان می‌دهد ، زن نیز گوش می‌کند و سرخود را بعلامت رضا تکان میدهد . . . وی حالتی دارد که گویی می‌داند قضیه از چه قرار است ، زیرا می‌خواهد کسی رابخانه بیاورد. آسیابان بیرون می‌رود . هنوز درست از در خارج نشده است که زنش

---

۱ ـ Paravent که در زبان محاورهٔ امروزی نیز بدان پاراوان می‌گویند .

با مشت وی را تهدید می‌کند . در میزنند . در باز می‌شود و یک همسایه ، که او نیز آسیابان است وارد می‌شود . دهقانی است ریشو با قبایی دراز . بعنوان هدیه پارچهٔ حریر سرخی برایش آورده است. زن می‌خندد ، اما درست درهمان لحظه که می‌خواهد بآغوش وی رود دو باره در میزنند . چه باید کرد ؟ با عجله دهقان را زیر میز پنهان می‌کند و دوباره مشغول نخ ریسیدن می‌شود . یك عاشق دیگر وارد می‌شود . وی یکنفر درجه‌دار مأمور پخش خواربار و تعیین جای سربازان است که لباس نظام بتن دارد . تا اینجا نمایش بسیار خوب و بدون انتقاد بود و تمام حرکات صحیح بنظر میرسید . انسان وقتی این بازی‌گران خلق الساعه را می‌دید تعجب می‌کرد و ناچار بخود می‌گفت ، « چه نیرو وچه استعدادی بیهوده درروسیهٔ ما بهدر میرود و بخاطر هیچ در اعماق زندانها و تبعیدگاهها غرق می‌شود ! » اما زندانی که نقش درجه‌دار را ایفا کرد ، بدون شك درنمایشی که در یك مرکز شهرستان یا در تئاترهای قلمرو آن داده شده حضور یافته بود . بدون تردید وی عقیده داشت که بازی‌کنان ما از اولی تاآخری هیچ چیز از بازی نمی‌فهمند و روی صحنه بوضعی مناسب نمایش نمی‌دهند. بهمین سبب مانند قهرمانان تئاتر کلاسیك وارد صحنه شد؛ پس از برداشتن یك شلنگ بزرگ توقف کرد ، سر و بالا تنهٔ خود را خم کرد ، نگاهی غرور آمیز باطراف خویش افکند و سرانجام شلنگ دیگری بر داشت که آن نیز مانند قدم اول باطنطنه و جلال و جبروت بود . یك چنین راه رفتنی که حتی نزد قهرمانان کلاسیك نیز مضحك است ، برای درجه‌داری که با لباس نظامی مشغول بازی کردن در یك صحنه کمدی است ، خنده‌دارتر است . اما زندانیان چنین‌می‌پنداشتند که باید اینطور باشد وآنرا نیز مانند سایر روشها و حرکات این «شخص » ۱ قبول کردند . هنوز نظامی بوسط اتاق نرسیده بود که دو باره درزدند . زن صاحب خانه از نو دست و پایش را گم کرد . با این درجه‌دار چه‌کند ؟ وی را نیز در صندوقی که

---

۱ - Personnage

خوشبختانه درش باز بود پنهان کرد . این‌بار یك دیدار کنندهٔ جالب توجه ظاهر شد ؛ این مرد عاشق پیشه بسیار عجیب بود . این شخص یك برهمن با لباس بود. ۱ خندهٔ شدیدی بین تماشائیان در گرفت . زندانی محکوم باعمال شاقه موسوم به‌کوشکین ۲ که قیافه‌اش کاملابدرد این‌کار می‌خورد ، ایفای‌نقش برهمن را برعهده‌گرفته بود . وی بوسیلهٔ حرکات شدت عشق خویش را ابراز می‌کرد ، دستهای خود را به آسمان بر می‌داشت و روی سینه ، در جایگاه قلبش می‌فشرد . درآن لحظه‌یی که شدت احساسات برهمن بمنتها درجه رسیده بود ، ضربهٔ شدیدی در را لرزانید . از طرز کوبیدن در معلوم شد که صاحبخانه است . زن از وحشت لرزید و برهمن مانند جن زدگان تکان می‌خورد و التماس می‌کرد که وی را پنهان کند . سر انجام بهر ترتیبی بود خود را نیمه کاره پشت گنجه چپانید . سپس ، زن که فراموش کرده بود در را باز کند ، خود را روی دوك نخریسی انداخت و مشغول نخ ریسیدن شد . مرتب نخ می‌ریسید بی آنکه صدای کوبیدن در را که شدت آن دو برابر شده بود بشنود و در را بروی او بگشاید . وی چنان دست و پای خود را گم کرده بود که باشتباه نخی را که وجود نداشت در دست خود تصور می‌کرد و چنان وانمود می‌کرد که دوکی را که روی زمین افتاده است می‌چرخاند . سیروتکین بسیار خوب این وحشت را در چهره‌اش مجسم کرده بود . آسیابان دررا با پا باز می‌کند و باتازیانهٔ افراخته بسوی زنش هجوم میآورد . وی همه چیز را دیده است زیرا مراقب در خانهٔ خود بوده است ؛ بهمین سبب با انگشتان خود بدو نشان می‌دهد که وی سه نفر عاشق را پنهان کرده است ؛ و آنان را جستجو می‌کند ؛ اول همسایه را می‌یابد که پس از کوبیدن دك و دنده‌اش او را ازخانه میراند . نظامی که ازین رفتار وحشتزده

---

۱ ـ بدون تردید خوانندگان عزیز توجه دارند که این‌شخص یك کشیش روسی است . نویسنده بر اثر وحشت از سانسور بجای آن کلمهٔ برهمن را که نام روحانیون هندیست استعمال کرده است .

۲ ـ Kochkine

شده است می‌خواهد بگریزد ؛ وی با سرخوددرصندوق را بلند می‌کند و همین امر او را رسوا می‌سازد ؛ آسیابان وی را نیز با شلاق خود حال می‌آورد و این بار دیگر عاشق نظامی شلنگ بر داشتن کلاسیك را ازیاد میبرد . فقط برهمن باقی می‌ماند که صاحبخانه مدتی دراز بدنبال وی می‌گردد ، سرانجام وی را درگوشه‌یی پشت گنجه می‌یابد. اول مؤدبانه در برابر وی خم می‌شود و سپس ریشش را گرفته وسط صحنه می‌کشد . برهمن‌سعی می‌کند ازخود دفاع کند وفریاد می‌کشد، « ملعون ! ملعون ! » (تنها کلمه‌یی که درین نمایش بر زبان رانده شد) . شوهر گوش باین حرف وی نمی‌دهد و همانطور عدالت را در باره‌اش اجرا می‌کند . زن که می‌بیند اکنون نوبت وی فرا رسیده‌است نخ و دوك را رها می‌کند و از اتاق بیرون می‌دود و چاریابهٔ خود را وازگون می‌کند . زندانیان بشدت می‌خندند. علی‌بی‌آنکه مرا بنگرد آستینم را کشید و فریاد زد ، « برهمن را نگاه کن ! برهمن را ! » و بر اثر شدت خنده سست و لرزان شد . پرده می‌افتد . یك صحنهٔ دیگر آغاز می‌شود .

اما من نمی‌توانم تمام این نمایشها را شرح بدهم . هنوز دو یا سه پردهٔ دیگر باقی مانده بود که تمام مضحك و شادی بخش بود . اگر چه زندانیان این نمایشنامه‌ها را ننوشته بودند ، اما دست کم نیمی از آن را از تخیلات خود بدان افزوده بودند . تقریباً تمام بازیگران بدیهه گویی می‌کردند ؛ نیز در هر نمایشی همان نقش با اندکی تفاوت ایفا می‌شد .آخرین نمایش صامت که نمایشی خیالی بود، با بالتی پایان می‌یافت که ضمن آن مرده‌یی را بخاك می‌سپردند . برهمن که خدمتکاران متعدد وپایان ناپذیر ازپی وی می‌آمدند برروی تابوت مرده اداهای بیهودهٔ بسیار در آورد. سرانجام آهنگ « غروب آفتاب » نواخته‌شد ؛ مرده ازنوجان گرفت ؛ همه ازخوشحالی پابزمین می‌کوفتند . برهمن با مرده مشغول رقصیدن شد ، با اسلوب‌برهمنان میرقصید. بدین ترتیب تا شب‌آینده نمایش پایان یافت . ما خشنود و راضی از یك دیگر جدا شدیم ؛ بازیگران را می‌ستودیم و از استوار زندان تشکر می‌کردیم . هیچ مشاجره و نزاعی در نگرفت . همه

بوضـی غیر معهود سرحال بودند ، همه خود را خوشبخت می‌دیدند و نه در خواب عادی فرو رفتند ،بلکه با روحی‌آرامتر ازگذشته بخواب رفتند . این مطلب اختراع مغز من نیست؛این حقیقت است ،حقیقت درست‌وصحیح‌است. باین‌تیره بختان‌ـولو برای‌چندلحظه هم‌باشدـاجازهٔ زیستن بمیل خود و تفریح کردن داده بودند . اجازه داده بودند که یکساعت بوضعی غیرازوضع زندانیان‌بگذرانند؛ واین دقایق‌کوتاه‌آنان را ازنظر اخلاق و روح تغییر شکل داده بود.

اینك شب عمیق وتیره فرا رسیده است . من می‌لرزم وناگهان از خواب می‌جهم . زندانی پیرمرد روی بخاری نشسته دعا می‌خواند و تا سپیده دم نیز همچنان دعا خواهد خواند . علی بآرامی در کنار من بخواب رفته است . برخلاف میل خود بچهرهٔ کودکانهٔ آرام وی مینگرم . کم‌کم همه چیز بخاطرم می‌آید ، باز این روزهای‌آخرین، این عیدها و این ماههایی را که تازه گذرانیده‌ام می‌بینم . بر اثر استیلای وحشت سرخود رابلند می‌کنم وبخواب رفتگان ، یعنی رفقای خود را در روشنایی لرزان شمع دولتی نگاه می‌کنم. چهره‌های رنگ‌باخته و بسترهای فقیرانهٔ آنان ، عوری و نگون بختی آنان را که اینك کاملا گسترده است می‌بینم ! خوب‌آنها را مینگرم برای آنکه یقین حاصل کنم که این نه یك کابوس وحشتناك ، بلکه واقعیت است. صدای ناله‌یی بر می‌خیزد. کسی بسنگینی بازوی خود را حرکت داده زنجیرش را تکان می‌دهد . یك زندانی از خواب می‌پرد و مشغول غرغر کردن می‌شود ؛ اما پیرمرد همچنان روی بخاری نشسته بسرای تمام « مسیحیان ارتدکس » دعا می‌کند من کلمات دعای وی را که آرام و گرم و شمرده ادا می‌کند ، می‌شنوم : « خدای من،بما رحم‌کن!..»

بخود می‌گویم : « من برای همیشه اینجا نخواهم ماند . فقط چند سالی اینجا خواهم بود ! » و دو باره سرخود را رها می‌کنم‌که روی بالش بیفتد...

قسمت دوم

۱

بیمارستان

کمی پس از گذشتن ایام عید بیمار شدم و مرا به بیمارستان نظامی بردند که در فاصله‌یی نزدیك به پانصد متر از قلعهٔ زندان‌قرار داشت . این بیمارستان یك ساختمان دراز یك طبقه بود که آن را برنگ زرد نقاشی کرده بودند. تابستان ، هنگامی که موسم تعمیرات فرا می‌رسید ، مقداری پول خرج می‌کردند تا آن را با گل قرمز رنگ کنند . در حیاط بزرگ بیمارستان مؤسسات تابعهٔ آن،دفترطبی بیمارستان و سایر ساختمان‌های لازم وجود داشت . تالارهای متعدد بیماران، بنای عمدهٔ بیمارستان را تشکیل می‌داد ؛ و فقط دو تالار آن خاص زندانیان و همیشه ، خاصه در تابستان پر بود. حتی غالباً لازم می‌شد که تختها را نزدیك یکدیگر بگذارند. این دو تالار را با انواع گوناگون «بدبختان» پرمی‌کردند ، در درجهٔ اول افراد عادی و سپس از زندانیان نظامی که از پاسگاههای مختلف می‌آمدند و افرادی که

نزدیك بود محکومیتشان قطعی شود ، یا تبعیدیهایی که سر راه بیمار می‌شدند باین بیمارستان می‌آمدند. بیماران بنگاههای انضباطی را نیز بدانجا می‌فرستادند. این بنگاه مؤسسهٔ عجیبی بود که سربازان متمرد وبی انضباطرا برای اصلاح شدن بدانجا می‌فرستادند؛گو اینکه پس از دوسال یا بیشتر رذلتر و فاسدتر از آنچه بتصور آید، از این بنگاه بیرون می‌آمدند. هرروز صبح زندانیانی که بیمار شده بودند ، بیماری خود را باستوار زندان اطلاع می‌دادند. یزودی نام زندانی را در دفتری ثبت کرده ویرا با سربازی‌که حامل دفتر بود به‌بیمارستان می‌فرستادند. آنجا سرگرد با دقت تمام بیمارانی‌را که از تمام واحد‌های مقیم قلعه فرستاده شده بود آزمایش می‌کرد و پس از آنکه بیماریشان را تشخیص می‌داد اجازهٔ ماندن در بیمارستان به آنان داده می‌شد .

نام مرا نیز در دفتر نوشتند و نزدیك یکساعت بعد از ظهر، ببیمارستان فرستاده شدم. معمولا زندانی بیمار هرقدر که ممکن باشد نان و پول با خود برمی‌دارد ـ زیرا روز اول نمی‌تواند از جیرهٔ بیمارستان استفاده کند ـ یك پیپکوچك، یك کیسه توتون وچخماق وقوتیز برداشته تمام را با دقت و مواظبت درکفش خویش پنهان می‌سازد. وقتی بمحوطهٔ بیمارستان واردشدم، احساس‌کردم ازین‌منظره‌یی که در زندگانی زندان بوجود آمده ، در من نوعی حس کنجکاوی بیدار شده است.

ورود من به بیمارستان در یکی ازین روزهای گرم وغم‌انگیز و ابرآلود بود که درچنین روزها ، ساختمانهایی ازین قبیل حالتی بسیار غم‌انگیز و زننده بخود می‌گیرند . من و سرباز مراقب وارد تالار معاینه شدیم. در این اتاق دو گرمابه دستی ساخته شدهٔ از مس گذاشته شده بود و دو بیمار دیگرپهلوی مراقبین‌خود منتظر ایستاده بودند . پزشکیار پدیدار شد ، با بی‌قیدی و حالتی که حاکی‌ازحمایت بود، نگاهی بما کرد و با بی‌قیدی بیشتری از آنجا رفت که پزشك مأمور معاینه را خبر کند. وی نیز ما را با مهربانی تمام معاینه‌کرد و برگ ورود به بیمارستان که نام ما در آن ثبت شده بود، بهریك

داد. روشی که باید تعقیب شود ، تشخیص بیماری و دستورات مربوط بمعالجه و رژیم و غیره ، کارهایی بود که بطبیب داخل بیمارستان (انترن) که اتاق زندانیان را اداره می‌کرد ارتباط داشت . من شنیده بودم که زندانیان پزشکان خود را بسیار تحسین می‌کنند. وقتی خود را برای رفتن به‌بیمارستان آماده می‌کردم ، یکی از زندانیان بمن گفت ، «آنان برای ما پدر واقعی هستند .» سپس ما را وا داشتندکه لباسهای خود را عوض کنیم . لباسهای زیر و رویی که داشتیم برداشتند و پیراهن خاص بیمارستان و یك جفت جوراب بلند و یك جفت کفش سربایی ویك عرقچین نخی ویك‌لباس خانه (روب‌دوشامبر) که از پارچهٔ درشت قهوه‌یی رنگی دوخته شده وبا چیزی که شبیه به پارچهٔ زیر مرهم بود آستر شده بود. کثافت این لباس ، از حدگذشته بود، اما من وقتی دربیمارستان مستقر شدم آنرا پذیرفتم. پس ازآن ما را باتاق زندانیان که در عمق دالانی بسیار بلند وبسیار تمیز قرار گرفته بود بردند . نظافت ظاهری آن بچشم خوش‌آیند بود یا لااقل در مقابل زندان بنظر من چنین آمد . دو زندانی دیگر را باتاق سمت چپ و مرا باتاق سمت راست بردند، جلو دری که بوسیلهٔ یك میلهٔ آهنین بسته شده بود نگهبانی مسلح ایستاده بود و کمی دورتراز آنجا کسی بود که جایگزین‌وی می‌شد. یك سرجوخهٔ جوان‌که متعلق بنگهبانی بیمارستان بود ، دستور داد مرا وارد تالار دراز و باریکی کردند که در دوطرف آن ، کنار دیوار ، تختهای بیماران‌قرارگرفته بود ، بیست و دو تخت در این اتاق بود که سه یا چهارتای آن هنوز خالی بود. این تختها از همان تختهای چوبی با رنگ روغنی سبز بود که در روسیهٔ خوب ما همه از دیرباز آن را می‌شناسند ، ازهمان تختهایی‌که گویی بر اثر نوعی جبر، نمی‌تواند بدون ساس باشد. من درگوشه‌یی کنار پنجره‌ها جای گرفتم.

همانطور که پیش گفته‌ام چندتن از زندانیان ما آنجا بودند، بعضی از آنان مرا می‌شناختند یا دستکم قبلا مرا دیده بودند . اما بیمارانی که محکومیتشان هنوز قطعی نشده بود و بیماران بنگاه انضباطی تعدادشان زیادتر بود. آنجا کمتر کسانی‌بشدت مریض بودند،

یعنی کسانی که نمی‌توانستند تخت خود را ترك گویند ، بسیار کم بودند. بیماران سبك و کسانیکه دورهٔ نقاهت را می‌گذرانیدند روی بسترهای خود نشسته و یا در فاصلهٔ میان دو ردیف تختخوابها قدم می‌زدند. هوای خفه کننده و قی‌آور بوی‌خاص بیمارستان‌ها را میداد. همه نوع بوهای زیان انگیز و بوی رطوبت و دوا ، علی رغم بخاریی که تقریباً تمام روز در یك گوشه می‌سوخت، هوا را متعفن می‌ساخت. یك روتختی راه راه تختخواب مرا می‌پوشانید ؛ زیر آن ملحفه‌یی از پارچهٔ دولا دیدم که پارچهٔ آن زمخت و از لحاظ نظافت نیز مشکوك بود. کنار تخت میز کوچکی با یك کوزه و یك فنجان فلزی گذاشته بودند. برای آراستگی، تمام این لوازم زیر پارچهٔ کوچکی‌که بهمین منظور بمن داده بودند پوشیده شده بود. زیر میز تختهٔ کوچکی بود بود که زندانیان چای خور ــ که در اقلیت بودند ــ قوری و کسانی‌که کواس می‌خوردند کوزهٔ خود را آنجا می‌گذاشتند . هرکس ، حتی کسانیکه مسلول بودند پیپ و کیسه توتونی داشتند که آن را زیر حصیرهای کفش پاك‌کن پنهان می‌ساختند. سرگرد و نگهبانان تقریباً هیچوقت تا آنجا نمی‌آمدند و اگر هم کسی را در حال پیپ کشیدن می‌دیدند، بروی خود نمی‌آوردند. با اینهمه بیماران احتیاط خود را می‌کردند و کنار بخاری پیپ می‌کشیدند، آنان هرگز بغیر از شبها در بستر خود پیپ نمی‌کشیدند ، زیرا شبها کسی بجز افسر فرماندهٔ نگهبانی بیمارستان ، آن‌هم گاهگاه برای گشت نمی‌آمد.

چون من تاکنون در هیچ بیمارستانی برای معالجه نخوابیده بودم، هرچیز که دراطراف خود می‌دیدم برایم جالب توجه بود. ابتدا باید بگویم که‌آمدن من به بیمارستان حس‌کنجکاوی خاصی‌برانگیخته بود. آنان وصف مرا شنیده بودند و بمن بدون رعایت احتیاط وحتی بایکنوع احساس برتری می‌نگریستند، همانطور که درمدرسه‌بشاگردان تازه وارد و بارباب رجوع در دالان وزارتخانه‌ها مینگرند . همسایهٔ دست راست من یك منشی دادگاه بود که بسر نامشروع یك سروان بازنشسته بود و باتهام ساختن پول قلب بازداشت شده و مدت یکسال در بیمارستان تحت معالجه بود. بنظر می‌آمد که دیگر مرضی‌ندارد،

اما پیزشکان اطمینان میدادکه ازبیماری انوریسم[1] رنج میبرد، سرانجام نیز بمقصود رسید. وی از زندان وشلاقخوردن گریخت و یکسال بعد به ت... انتقال یافت که درآنجا نیز وی را در بیمارستان بستری ساختند. این شخص جوانی بیست وهشت ساله وخپله و خشن و یك طرار تمام عیار بود که تمام رموز و حیله‌های قانونی را می‌شناخت، بسیار باهوش و بی‌ملاحظه و پرمدعا بود وحس خودخواهیش تاسرحد بیماری می‌رسید. وی که معتقد بشرافتمندی کامل خویش بود خود را بهیچوجه مقصر نمی‌دانست و هرگز این ادعا را رها نمی‌کرد . وی نخستین کسی بود که سرصحبت را با من باز کرد، از من باکنجکاوی سؤالاتی کرد و اطلاعات دقیقی در باب جزئیات بسیار دقیق عادات و رسوم بیمارستان بمن داد. پیش از هرچیز بمن فهماند که وی فرزند یکنفر سروان است. وی می‌خواست که من او را یك نجیب زاده یا دستکم یك «حلال زاده» حساب کنم. پس از این شخص، یك بیمار دیگر که از بنگاه انضباطی‌آمده بود بمن گفت که بسیاری ازتبعیدی‌های نجیب زادهٔ سابق را می‌شناخته و نام ونام خانوادگی‌آنان را نزد من برد. وی سرباز پیری موسوم به چکونف[2] بود، از چهره‌اش ریا و دو رویی خوانده می‌شد ؛ اگر وی از من پذیرایی میکرد و دور-وبرمن می‌گشت برای این بود که پول داشتن مرا بو برده بود . پس از آنکه روی تختهٔ زیر میز من قند وچای را دید بمن پیشنهادکرد که برایم قوریی بدست آورد و آبرا بجوش‌آورد. «م ... یکی» بمن وعده داده بود که فردا بوسیلهٔ زندانیانی که باید برای کار اجباری به بیمارستان بیایند قوری مرا بفرستد، اما چکونف همه چیز را مرتب کرد. وی یك قهوه جوش چدنی وحتی یك‌فنجان بدست‌آورد، آبرا بجوش آورد وچای تهیه کرد ، خلاصه باحرارت وفعالیتی بمن‌خدمت

۱ـ Anévrisme بیماریی است که براثر لخته شدن خون در جدار شریان ایجاد شده وباعث اتساع شریان می‌شود . و مترجم برای آن نامی در فارسی نیافت.

۲ـ Tchékounov

می‌کرد که بزودی موجب تلخ گویی شخصی بنام اوستیانتسف۱ ،بیمار مسلولی که تخت روبروی مرا اشغالکرده بود شد. این همان سربازی بود که بتازیانه خوردن محکوم شده بود و از ترس مجازات مخلوطی از توتون و عرق را سرکشیده بود. تا آن وقت وی ساکت و آرام دراز کشیده بود و بسختی نفس می‌کشید وبا نگاههایی تحقیرآمیزمن و چکونف را .مینگریست . وضع جدی و خارق‌العاده‌یی که بخود گرفته بود ، خشم وی را مضحك جلوه می‌داد . سرانجام نتوانست خود را نگاه دارد و گفت :

« آه ، بدبخت بیچاره ،حالا ارباب برای خودش پیدا کرده و داره خدمت بهش میکنه! »

صدایش بریده و بی‌زنگ بود ، زیرا نزدیك بود زندگیش به پایان برسد.

چکونف که ناراحت شده‌بودبسوی وی برگشت. نگاهی‌تحقیر-آمیز بدو افکند و گفت :

« اینجا کی بدبخت بیچارس؟»

اوستیانتسف با لحنی مطمئن ، چنانکه گویی کاملاحق سرزنش چکونف را دارد و اینکار را وظیفه‌یی برای خود می‌داند گفت :

« تو ! »

« من بدبختم؟ »

« آره ، تو. بچه‌ها گوش کنین ، هنوز شك داره، هنوز تعجب میکنه ، پررو!»

« تو کاریکه بتو ربطی نداره خودتو قاطی نکن . میبینی که مسیو نمی‌دونه چکار بکنه ، مسیوعادت داره که کاراشو براش‌بکنن... اگه من بهش خدمت می‌کنم، خودم میدونم، پوزه‌پشمالو!»

« کی پوزه پشمالوه؟ »

« تو! »

« من؟ »

۱ـ Oustiantsev

« آره ، تو! »

« اونوقت تو چی؟ شاید خودتو خوشکل خیال می‌کنی؟ اگه پوزهٔ من پشمالوه ، پوزهٔ تورو تخم کلاغ مالیدن ! »

« مال تو پشمالوه ، اینو که خوب میگی!... تاحالا به همچی بزرگواری دیدین؟ دیگه نفسش بالا نمیاد اما هنوز ناجنسی میکنه!»

« بله ، ناجنسی! من خیلی‌بیشتر دوس دارم که‌بپوتین احترام بزارم تا بیك لنگه کفش کهنه. پدر من جلو هیچکس تعظیم نکرده و بمنم وصیت نکرده. من...»

همانطور که می‌خواست صحبتش را ادامه بدهد حملهٔ سرفه‌یی وی را گرفت وچند دقیقه تکانش داد و باعث‌آمدن خلط خون‌آلودی از سینه‌اش شد. بزودی عرق سردی که نشان کوفتگی بود مانند دانه‌های مروارید روی پیشانی کوتاهش نقش بست. با وجود سرفه‌یی که وی را رنج می‌داد، می‌خواست بتند گویی خود ادامه دهد ، هنوز درچشمانش احتیاج بدشنام دادن خوانده می‌شد؛ اما با آنکه تمام نیروهایش را جمع‌آورد ، فقط توانست حرکتی بدست خود دهد و چکونف نیز وی را از یاد برد.

من خوب احساس می‌کردم که خطاب این بیمار ملول‌بیشتر متوجه من است تا چکونف. هیچکس وی را سرزنش و تحقیرنکرده بود زیرا مواظبت ازو چند کوپکی عایدی داشت . همه خیلی خوب می‌دانستند که وی چیزی جز پول مرا ندیده است . ازین نظر مردم طبقات پایین زیاد تحت تأثیر قرار نمی‌گیرند و می‌توانند هرچیز را سرجای خود قرار دهند ، چیزی که بنظر اوستیانتسف ناخوشایند آمده بود شخص من و جای من بود ، این بودکه من باوجودبیاداشتن زنجیر همچنان «مسیو» بودم و هنوز نمی‌توانستم از داشتن خدمتکار بگذرم. معذلك من هرگز بدنبال کسیکه بخدمتم قیام کند نگشته بودم ؛ من همیشه می‌خواستم خودم کار کنم و طوری کارهای خود را را مرتب سازم که کسی‌مرا «مسیو»ی نازك نارنجی، یا اقلا زیادظریف و لطیف تصور نکند ، اگر این کلمه مناسب این مقام باشد، در این مورد حس خودخواهی من مرا باینکار وامی‌داشت . وعلی رغم تمام

این رفتارها ـ نمی‌دانم چطور این امر اتفاق می‌افتاد ـ من هرگز نتوانسته‌ام خدمتکاران و کمکهای داوطلبی را که خود بخود می‌آمدند و خود را بمن می‌چسبانیدند و سرانجام چنان با من رفتار می‌کردند که گویی آنان کارفرمای من و من خدمتکار آنان هستم، از خود برانم. بنابر این، من خواه وناخواه در نظر همه اربابی جلومگر می‌شدم که نمی‌تواند بدون کمك و خدمتکار زندگی کند. این چیزها بسیار باعث رنج و آزار می‌شد. اما اوستیانتسف مسلولی عصبی و زود خشم بود. سایر بیماران در برابر من حالت بی‌اعتنائی تحقیرآمیزی بخود گرفته بودند آن شب تمام آنان دستخوش چنین فکری‌شده بودند. وقتی با هم حرف می‌زدند و من بآنان گوش‌فرا می‌دادم دریافتم‌که امشب محکومی را به‌اتاق ما می‌آورند که شایددر همین‌لحظه مشغول اجرای مجازات و تازیانه زدن وی باشند زندانیان بیمار با کنجکاوی خاصی منتظر این شخص نورسیده بودند، آنان پیش‌بینی می‌کردند که‌مجازات سبك وفقط عبارت ازپانصدتازیانه‌باشد.

کم کم باطراف خود توجه کردم. تا آنجا که می‌توانستم درك کنم، بسیاری از رفقای هم اتاق من از بیماری اسکربوت و درد چشم که بیماریهای خاص این ناحیه است رنج می‌بردند. دیگران که عبارت از «بیماران واقعی» بودند دچار بیماری‌های ریوی و تبهای مختلف بودند.

اتاق ما این خصوصیت را داشت که در آن انواع بیماران و حتی بیماران مبتلا بامراض مقاربتی را جمع آورده بودند. گفتم «بیماران واقعی» زیرا عده‌یی اززندانیان نیزدرصورت بیماران «برای استراحت» داخل می‌شدند ویزشکان نیز، خاصه هنگامیکه تخت خالی بود، ازروی ترحم با این امر موافقت می‌کردند. زندگی دربیمارستان با وجود بسته بودن در اتاق وهوای بدوقی‌آورآن، در برابرخشونت‌های زندان وپاسگاه شیرین ودلپذیر می‌نمود؛ بهمین سبب بسیاری از زندانیان تمارض می‌کردند. درمیان زندانیان حتی دوستداران واقعی بستر نیز وجود داشت که معمولا از بنگاههای انضباطی می‌آمدند. من

با دقت رفقای تارهٔ خود را آزمودم؛ اما حس کنجکاوی من مخصوصاً متوجه یکی از زندانیان شد ، زندانی محتضری که نخستین تختخواب کنار اوستیانتسف را اشغال می‌کرد و در نتیجه روبروی من واقع شده بود. وی میخائیلف نامیده میشد ، و پانزده روز پیش من او را در زندان دیده بودم. وی که از دیرباز بیمار شده بود باید زودتر ازاینها بمعالجهٔ خود بپردازد ؛ اما با یکنوع تحقیر بیماری وبافشاری بکلی بیهوده، بروی خود نیاورد ، جان سختی کرد ودر ایام عید نوئل‌راه بیمارستان را پیش گرفت تا سه هفته بعد به بیماری سل سواره در آنجا بمیرد. وی مانند مومی که دربرابر آتش‌گرفته باشند می‌گداخت؛ و ازو استخوان‌بندیی بیش نمانده بود . من اکنون چهرهٔ استخوانی‌و بسیار لاغر او را می‌بینم ، وی یکی از کسانی است که بمجرد رسیدن من ببیمارستان در برابر چشمم ور پرید. کناروی یك زندانی بنگاه انضباطی که پیر شده واز شدت کثافت وحشتناك ونفرت انگیزگشته بود، خوابیده بود .... اما من واقعاً نمیتوانم تمام آنان را بشمارم . اگر آن پیرمرد را بخاطر می‌آورم ازین جهت‌است که وی درین‌لحظه خاطرهٔ خاصی در ذهنم باقی گذاشته و بوسیلهٔ او بار اول بعده‌یی از خصوصیات این اتاق پی‌بردم. وی که بیك زکام مغزی شدید مبتلاشده بود، مرتب عطسه می‌کرد (ویك هفتهٔ تمام هیچ کاری جزاین نداشت) وحتی درخواب نیز عطسه راحتش نمی‌گذاشت. هردفه‌پنج شش‌عطسهٔ حسابی می‌کرد وهربار نیز باآگاهی وتوجه کامل می‌گفت : «خدایا ! بمن رحم کن! چه مجازاتی!» درآن لحظات روی تخت خود نشسته با ولع تمام دعا می‌خواند وتوتون خود را درکاغذی ریخته می‌کشید تا قوی‌تر ومرتب‌تر عطسه کند. وی در دستمال مربعی که متعلق بشخص خودش بود و ازپس شسته شده کاملا رنگش رفته بود ، عطسه می‌کرد. بینی کوچکش بوضعی خاص چین خورده بود ، چهره‌اش را چین‌های ریز بیشمار پوشانیده بود و ریشه‌های سیاه دندانهایش راکه میان لثه‌های قرمز و چسبنده ازآب دهان وجود داشت نشان می‌داد.

پس‌ازآنکه عطسه می‌کرد، دستمال خود را می‌گسترد وبا دقت مفی را که بفراوانی درآن جمع شده بود مینگریست و سپس آن را

بجامهٔ قهوه‌یی خود می‌مالید بطوریکه مفها بلباس می‌چسبید ودستمال فقط کمی‌نمناك میشد. این چیزی بود که من در تمام طول هفته ازوی دیدم. این پستی و لئامت که برای صرفه‌جویی در اموال شخصی بخرج بودجهٔ بیمارستان بکار میرفت باعث هیچگونه اعتراضی از طرف سایر بیماران نشد ؛ گواینکه ممکن بود یکی از آنان مجبور شود این‌جامه را بپوشد . اما مردم عادی گاهی چنان از خود حس بیزار نشدن و نفرت نداشتن را نشان می‌دهند که واقعاً مبهوت کننده است . این امر چنان بشدت مرا تحریك کرد که بدون اراده باکنجکاوی وبیزاری تمام بمعاینهٔ جامه‌یی که پوشیده بودم پرداختم . تشخیص دادم‌که بوی شدید آن‌توجه مرا بخود معطوف می‌دارد ؛ جامه روی پشت من گرم شده وهرلحظه بیش ازپیش بوی دواها ومرهمها ازآن برمی‌خاست و وچنین بنظرم می‌آمد که از مدتی پیش ، از وقتیکه نمیتوان بخاطر سپرد تاکنون، این جامه هرگز از پشت بیماران پایین نیامده است . شاید تا آن وقت یکبار آستر آن را شسته بوده باشند، اما من جرأت نمیکنم این مطلب را تأیید کنم، درهرحال، لکه های مشکوکی روی آن دیده می‌شد وجامه بترشحات کم وبیش بزرگ بدبو ولکهٔ دواهای سوزاننده و روغنها ومرهمها وغیره آغشته بود ... همچنان که غالباً برای ما پیش می‌آمد زندانیانیکه ضربات شلاق را تحمل میکردند با پشت‌هایی شخم زده از تاول وخون مردگی به بیمارستان فرستاده می‌شدند و آنان را بامرهم و کمپرس تحت درمان قرار می‌دادند و این جامه‌های خانه که روی پیراهن نمناك پوشیده می‌شد ، نمی‌توانست آلوده نشود. در دوران دراز بازداشت من ، هربار که می‌بایست به بیمارستان باز گردم (چیزی که غالباً برایم پیش می‌آمد)، این جامه را با ناراحتی وبدبینی ترس‌آلودی می‌پوشیدم . این ناراحتی بر اثر وجود شپش‌هایی که درآن می‌لولیدند و بطرز خاصی چاق میشدند نیز بوجود می‌آمد ... زندانیان آنان را با رضایت خاطر له می‌کردند و می‌کشتند وهنگامیکه این جانوران میان شست‌های درشت و ناآزمودهٔ آنان صدا می‌کردند باندازهٔ صیادی که شکاری گرفته است شادمیشدند. چون سایها را نیز دوست نمیداشتند همه در شبهای دراز و غم‌انگیز

زمستانی بکشتن آنان می‌پرداختند. با اینهمه، علی رغم بوی بدی که در اتاق می‌آمد نظافت خاصی لااقل بصورت ظاهر ، درآن حکمفرما بود؛ لازم‌نبود که آن را ازخیلی نزدیك نگاه کنند . بیماران نیزعادت کرده بودند که نظم وترتیب را طبیعی بدانند. اما مقررات بیمارستان، هرگز تمیز بودن را تشویق نمی‌کرد ؛ بعد در این باره سخن خواهم گفت.

وقتی چکونف چای مرا تهیه کرد (اینجا باید این مطلب را بگویم و رد شوم که آب تالار ما که هربیست وچهار ساعت یکبار می‌آوردند، براثر برخورد با هوای اتاق بسرعت آلوده میشد) ، ناگهان در باز شد و سربازی که تازیانه‌های خود را خورده بود، با مراقب به بیمارستان آمد. این نخستین بار بود که من‌یك محکوم تازیانه خورده را می‌دیدم. ازآن پس غالباً از این قبیل اشخاص می‌آوردند وگاهگاه هنگامیکه مجازات بسیار شدید بود، وسط مجازات نیز آنان را به بیمارستان می‌آوردند و هربار اینکار برای بیماران وسیلهٔ سرگرمی و تفریحی میشد. آنان ، این بدبختان را با خشونتی محسوس و سنگینی و متانتی فراوان می‌پذیرفتند . پذیرفتن این بیماران بدرجهٔ اهمیت جرم و در نتیجه بتعداد تازیانه‌هایی که محکوم کرده بود بستگی داشت. محکومینی که شدیدتر شلاق خورده بودند، وراهزنان‌آزموده وچیره دست را بانظر دیگری می‌نگریستند که هرگز با آن نظر ببدبخت مطرودی‌که بجرم فرارازخدمت تنبیه‌شده بود نمینگریستند، وتیره بختی که آن روز به بیمارستان آوردند از نوع اخیر بود. اما هیچیك ازاین وآن دسته حس ترحم افراد را بر نمی‌انگیختند و باعث ایجاد هیچگونه اثربد و زننده‌یی نمیشدند.زندانیان، بمحکوم مجازات شده کمك می‌کردند، و خاصه هنگامیکه بکمك احتیاج مبرم‌داشت، ساکت وآرام بدو مشغول می‌شدند . پرستاران خوب می‌دانستند که محکوم دراختیار دست های ماهروآزموده‌یی قرار دارد. قسمت عمدهٔ پرستاری‌از محکوم عبارت بود ازتعویض مداوم کمپرسهایی که عبارت از یك پیراهن یا زیر جامهٔ خیس بود وآن را روی پشت مصدوم می‌گذاشتند و اینکار موقعی صورت می‌گرفت که خود او توانایی گذاشتن

وبرداشتن آن را نداشته باشد ؛ علاوه براین می‌بایست از پشت زندانی مجازات شده تراشه‌هایی را کـه غالباً هنگام شکسته شدن چوب بتن فرو می‌رفت بیرون آورند. این عمل آخرین سخت دردناك بود . اما طاقت وجان سختی خارق‌العادهٔ مجازات شدگان همواره مرا بـه بهت و حیرت فرو می‌برد . میان تمام کسانیکه من دیده‌ام ، که با بعضی از آنان بسیارسخت وبیرحمانه رفتار شده بود، اطمینان میدهم که خیلی کم می‌گذاشتند صدای ناله‌شان در بیاید . فقط چهرهٔ رنگ پریده‌شان تغییرمی‌کرد؛ چشمانشان می‌درخشید ، وآتشی عجیب واضطراب‌آلود درآن دیده می‌شد وزندانی بدبخت گاهی چنان لبهای خود رامی‌گزید که خون می‌افتاد برای اینکه ازلرزش آن جلوگیری کند. سربازی که وارد بیمارستان شده بود، یك پسر زیبای بیست ساله ، قوی‌هیکل ، آرام ، سبزه وخوش‌قد وبالا بود. پشت وی بسختی شخم زده شده بود. وی تاکمرلخت بودو روی شانه‌هایش زیرجامهٔ خیسی‌افکنده بودندوزیر آن ، از شدت تب می‌لرزید و تقریباً مدت یکساعت و نیم هیچ‌کاری بجز قدم زدن در اتاق انجام نداد. من وی را به دقت می‌نگریستم ؛ مثل این‌بود که بهیچ چیز نمی‌اندیشد ، چشمانش سرگشته وگریزان بود وازآن که آنرا بچیزی بدوزد ـ هرچیز کـه باشد ـ بیم داشت. سرانجام حدس زدم که قوری من توجه وی را بخود معطوف داشته است. چای هنوز گرم بود وبخار از فنجان من متصاعد میشد ومحکوم نگون‌بخت می‌لرزید و دندان‌هایش بهم می‌خورد . چای خود را بدو تعارف کردم. بدون اینکه حرفی بزند، بایك نیم دور ناگهانی بامن روبرو شد، فنجان را گرفت ، چای را بی‌قند همچنان سر پا وباعجله سرکشید ومی‌کوشید بهر قیمتی هست مرا نگاه نکند. پس از آنکـه چای را نوشید فنجان را درحال سکوت بجای خود گذاشت و حتی سر خود را نیز تکان نداد ودوباره بقدم زدن دراتاق پرداخت . وی وضع وحالی نداشت که بتواند تشکر یا تعظیم وتکریمی‌کند . اما زندانیان درآغازکار از حرف زدن با زندانی تنبیه شده پرهیز میکردند ؛ آنان فقط کمپرسهای وی راآماده و تعویض می‌کـردند و سپس چنان وانمود می‌کردند که دیگرتوجهی بدو ندارند،ومحققاً فکرمی‌کردند اگراورا

آرام بگذارند وباسؤالات و«همدردی»های خود ناراحتش نکنند، بهتر است وسرباز نیز این مطلب را خوب درك می‌کرد.

رفته‌رفته شب فرا می‌رسید و بهمین سبب چراغ‌خواب راروشن کردند. چند نفراز بیماران ، یعنی معدودی از آنان شمعدان‌داشتند. سرگرد بازدید شبانهٔخود را کرد . سپس استوار گارد بیماران‌راشمرد و پس از آنکه یك طشتك چوبی برای نیازمندیهای شبانه آوردند ،و در اتاق بسته‌شد ... من با کمال تعجب‌دریافتم که این طشتك تمام‌شب آنجا خواهد ماند ، گو اینکه مستراح در دو قدمی اتاق ما در دالان قرار دارد . اما مقررات چنین اقتضا می‌کرد . روز نیز زندانیان را فقط یك دقیقه و نه بیشتر ، از اتاق بیرون می‌آوردند. اما شب بهیچ عنوان بیرون رفتن ازاتاق امکان نداشت . اتاق زندانیان تابع مقررات عادی نبود ؛ یك زندانی ، حتی وقتی که بیمار باشد ، باید مجازات خویش را محتمل شود . من نمیدانم چنین مقرراتی بچه درد می‌خورد و در آن چیزی جز پوچی و بیهودگی نمی‌بینم ؛ هرگز فضل فروشی و بیهودگی ظاهرسازی بهتر از این مورد ، نمایان نمی‌شود . چنین اقدامی بطور قطع از طرف پزشکان صورت نگرفته است ، زیرا ، باز تکرار می‌کنم که در اینصورت زندانیان نمی‌توانستند بآنان مانند پدر خوداحترام و تکریم کنند و آنان را مورد تمجید و تحسین قراردهند. از تمام اینها گذشته ، آنان بحرفها و قولها و نوازش‌های خود ارج می‌نهادند و زندانیان خوبی و سادگی آنان را که زیر لفافهٔ حرفها و حرکات محبت‌آمیزشان نهفته شده بود احساس می‌کردند در صورتی‌که کاملا می‌توانستند اینکار را نکنند . هیچکس فکر نمی‌کرد حتی در مواقعی‌که پزشکان‌خشونت و سختی نشان می‌دادند، نسبت بآنان‌کینه‌یی در دل بگیرد . مهربانی و ملایمت آنان نیز از هیچ‌چیز جز انسانیت خودشان‌سرچشمه‌نمی‌گرفت . آنان‌بخوبی می‌دانستند که یکنفرمحکوم باعمال شاقه نیز ، مانند بیماران دیگر ، حتی بیماران متعلق بطبقات بالا ، بهوا نیاز دارد . مثلا کسانی‌که در اتاقهای دیگر دوران نقاهت را می‌گذرانیدند ، می‌توانستند آزادانه در دالانها گردش کنند،کمی

تکان بخورند و هوایی را که آلودگی آن کمتر از هوای اتاقها بود و همیشه بر اثر بوی داروهای مختلف مسموم شده بود، استنشاق کنند. هرگز نمی‌توان چیزی متعفن‌تر و آلوده‌تر از هوای بدبوی اتاق ما خاصه هنگامی که طشتك چوبی نیزدر آن بود ، تصور کرد ؛ هرقدر بیشتر از شب‌می‌گذشت هوا بر اثر بالارفتن حرارت و قضای‌احتیاجات بعضی از بیمارها غیرقابل تنفس‌تر می‌شد . اگر من می‌گویم‌محکومین باعمال شاقه حتی هنگام بیماری نیز مجازات خود را تحمل می‌کنند‌از این جهت است که نمی‌توانم فرض کنم وجود یك چنین مقرراتی علتی غیر از تنبیه کردن‌داشته باشد. بنظر من این امر ظلمی بی‌پایان‌است. برای اینکه هیچ دلیلی برای مجازات کردن بیماران وجود ندارد.در نتیجه باید چنین تصور کرد که دلیلی سخت و خشن ، یك چنین اقدام بیرحمانه‌یی را بادارهٔ بیمارستان تحمیل می‌کند . اما دلیل‌این چیست؟ آنچه محققاً در اینکار بیش از هر چیز عصبانی کننده است اینست‌که هیچکس دلیل چنین کاری را توضیح نمی‌دهد ، همچنان که بسیاری اقدامات دیگر که بلاهت‌آمیزتر و غیر منطقی‌تر است نیز وجود دارد که هیچگونه مفهومی برای آن نمی‌توان یافت . بهر حال چگونه می‌توان در باب چنین بیرحمی ناسودمندی توضیح داد ؟ آیا تصورمی‌کنند که محکومین باعمال شاقه ممکن است خود را مریض نشان دهند تا پزشکان را فریب دهند و شب هنگام از بیمارستان خارج شوند و بگریزند ، این فرض در برابر آزمایش از بین می‌رود . از کجا و با چه لباس بگریزند ؟ روز نیز فقط یکی‌یکی بآنان اجازهٔ خروج از اتاق را می‌دهند ؛ همین کار را ممکنست شب نیز بکنند . بعلاوه‌پشت در و درست در دو قدمی مستراح یك نگهبان مسلح است و علاوه بر این حق دارد که‌بیمار راهمراهی‌کند و چشم ازو بر ندارد .درمستراح نیزفقط یك پنجره وجود دارد که دارای چهارچوب و میله‌های آهنین مجهز است .در حیاط نیز زیر پنجرهٔ اتاقزندانیان و حتی زیر پنجرهٔ مستراح یك نگهبان دیگر رفت و آمد می‌کند و پاس می‌دهد . برای عبور از پنجره باید چهارچوب و میله‌های آهنین را شکست . و که می‌گذارد اینکار را بکنند ؟ اما فرض کنیم که بیماری بی آنکه

کوچکترین سوء ظنی ایجاد کند ، نگهبان را بدون سروصدا بکشد ، این فرض محال را قبول کنیم ! در اینصورت اقلا باید چهارچوب و میله‌ها را نیزبشکند . ضمناً بخاطر داشته باشیم که درست پهلوی اتاق زندانیان پرستاران اتاقها می‌خوابند و ده قدم آن‌سوتر ، جلو اتاق دیگر زندانیان نیز یك پاسدار مسلح دیگر و پاس بخش وی بیدارند؛ و بدین ترتیب بمیار کسان ناظر این عمل هستند . بعلاوه در قلب زمستان با جوراب بلند و کفش سرپایی و ربدوشامبر و کلاه پارچه‌یی کجا بگریزند ؟ بنابراین اگر خطر گریز بیماران بحد اقل تقلیل یافته یا بهتربگویم‌غیرممکن است ، این شوخی با بیمارانی که خوش‌خویی و خوش رفتاری برای آنان از تندرستان لازمتر است چه فایده دارد ؟ بچه درد می‌خورد ؟ من هرگز نتوانستم این مطلبرا بفهمم .

اماکنون‌که این مسئله‌را طرح‌می‌کنم که : «بچه‌دردمی‌خورد!»

نمی‌توانم از گفتن یك کلمه در باب مسأله دیگری که هرگز بحل آن توفیق نیافته‌ام خودداری‌کنم . می‌خواهم از میله‌های آهنین حرف‌بزنم که بیمارترین محکومین نیز از آن رهایی نمی‌یابند . حتی مسلولینی که مردن آنان‌را دیدم هنوز این بند را برپا داشتند . همه آنجابدان خو گرفته بودندوهمه‌آن رابمنزلهٔ امری اجتناب‌ناپذیر تلقی می‌کردند. در تمام مدت زندانی‌بودن من ، تا آنجا که می‌دانم ، این فکربذهن هیچکس‌نرسید که با رفیق خود در باب برداشتن‌بند بیماران و خاصه بیماران مسلول که در آستانهٔ مرگ‌اند ، گفتگو کند . اگربخواهیم رك و راست صحبت کنیم ، این زنجیرها بخودی خود سنگینی زیادی نداشت و وزن آن‌هرگز از هشت تا دوازده لیور تجاوز نمی‌کرد واین بار برای کسی‌که از کار نیفتاده است قابل تحمل بنظر می‌رسد . با اینهمه بمن گفته بودندکه پس ازچند سال رفته‌رفته ساقهاخشك‌می‌شود. من نمی‌دانم این حرف درستست یا نه ، اما بصحت داشتن آن بیشتر متمایلم . حتی اگر وزنی‌کم ، نزدیك بده‌لیور نیز برای همیشه بساق پای انسان افزوده شود، بهرحال ،بوضعی غیرطبیعی ، بروزن آن‌عضو می‌افزاید و پس از مدتی باعث اختلالی شدید می‌شود . معذلك گیرم که این بندها برای یك شخص تندرست چیزی پوچ و جزئی باشد .

آیا برای یکنفر بیمار نیز همینطور است ؟ باز فرض کنیم که برای یك بیمار عادی ابداً وزنی‌نداشته باشد ، اما ، باز تکرار می‌کنم‌برای بیماران سخت ، برای مسلولینی که دست و پای آنان خشك می‌شود ، کوچکترین پرکاه وزنی پیدامی‌کند . واقعاً اگر ادارهٔ بیمارستان‌اعلام کند که این تخفیف، جز درمورد مسلولین رعایت نشود ، بازهم بسیار قابل ستایش وحقشناسی است. شاید کسی بگوید که محکومین باعمال شاقه غول‌ها و موجودات منفوری هستند که ارزش هیچگونه محبت و ابراز لطفی را ندارند ؛ اما آیا واقعاً لازمست مجازات کسی را که خداوند چوبش زده است دو برابر کنیم ؟ نمی‌توانند تصور کنند که این‌طرز رفتارچیزی جز مجازات نیست. قانون مسلولین را ازمجازات‌های جسمانی معاف کرده است ،این امر عبارتست از یك اقدام‌اسرارآمیزاحتیاطی؛ واقعاً مقصود ازاین‌اقدام چه بوده است؟ کسی که‌چنین کاری را میکند بسیار موذی است ، زیرا واقعاً نمی‌توان از گریختن یك بیمارمسلول‌نگران بود. برای چه کسی چنین‌فکری ممکن‌است‌پیدا شود؟ آن‌هم‌هنگامی‌که بیمارحالش‌بدباشد؟این قبیل بیماران نمی‌توانند پزشکان‌را فریب دهند، آنانرا درنگاه‌اول می‌شناسند. بعلاوه، آیا فقط ازاین لحاظ این زنجیرها را بپای اشخاص می‌گذارند که نگریزند یا نتوانند بدوند ؛هرگز . این زنجیرها نشانهٔ طرد و لعنت زدگی ،مایهٔ خجلت وباری‌جسمانی و اخلاقی است‌یا لااقل آن را چنین‌می‌نگرند. اما هرگز نتوانسته است از گریختن کسی جلوگیری کند . بی‌شعورترین و نا آزموده‌ترین زندانیان نیز برایش بریدن یا شکستن‌میله‌یی که این دو حلقه را بیکدیگر می‌پیوندد زحمتی ندارد. بنابراین این آهنها یك احتیاط بی‌فایده است واگرچنانچه چیزی بجزنوعی‌مجازات نیست‌باز می‌پرسم،چرا باید کسانی‌را نیزکه‌در حال‌مرگندمجازات‌کرد؟

اکنون که این سطوررا می‌نویسم ، یك مسلول‌محتضر، همان میخائیلف، را که روبروی من ونزدیك اوستیانتسف‌خوابیده بودمی‌بینم وبخاطردارم که وی چهارروزپس ازآمدن من بیمارستان مرد . شاید هم اکنون که ازمسلولین گفتگومی‌کنم ، افکاری که هنگام‌دیدن

این مرگ بذهنم رسیده بود دوباره بی‌اراده بخاطرم می‌آید . من این میخائیلف را زیاد نمی‌شناختم ، جوانی بود حداکثر بیست و پنج ساله ، درشت ، ظریف ودارای قیافه‌ای سخت زیبا ودربخش اختصاصی زندانی بود . وی بواسطهٔ ترشروئی عجیب وقیافهٔ محزون دلپذیر و آرامی که داشت ، مشخص می‌شد . زندانیان که خاطرهٔ خوبی از وی بیادگارداشتند می‌گفتند که وی در زندان کاملا « خشك » شده است . من هنوز چشمهای زیبا وعالی وی را می‌بینم وواقعاً نمی‌فهمم چرا تا این درجه خاطرهٔ وی روشن وصریح درذهنم باقی مانده است . وی نزدیك سه ساعت بعد ازظهرروزی بسیارروشن وبسیار سرد ، روزی که خورشید شعاعهای درخشان خودرا برپنجره‌های چهارگوش سبز رنگ ویخزدهٔ اتاق ما میتافت ، جان داد . سیلی از روشنائی این بدبخت را احاطه کرده بود . وی پس ازآنکه دیگرکسی را نشناخت و چندین ساعت بحال احتضار بود ، جان سپرد . ازصبح چشمش بی‌حرکت‌شده ودیگرکسانی را که بدو نزدیك می‌شدند نمی‌شناخت . می‌خواستند او را تسلی دهند زیرا می‌دانستند بسیار رنج می‌برد . او بدشواری نفس می‌کشید ، نفس نفس می‌زد وصدایش دورگه شده بود . سینه‌اش بسیار بالا می‌آمد ، چنانکه گویی دارد خفه می‌شود . وی ابتدا بالا پوش و سپس لباسهایش را کنارزد وسرانجام پیراهن خودرا نیزچنگ و ناخن می‌زد . هیچ چیز وحشتناکتر از دیدن این اندام بلندی نیست که بازوها و ساقهای پای آن لاغر و بی گوشت ، شکمش خالی و گود ، سینه‌اش برآمده ودنده‌هایش مانند دنده‌های اسکلت بیرون زده بود . روی اودیگرچیزی جزیك صلیب چوبی ویك کیسهٔ کوچك وبندهای آهنین که اینك ساقهای خشکیده‌اش بی‌هیچ زحمتی می‌توانست از آن بیرون بیاید ، نبود . ربع ساعت پیش ازمرگ وی سکوت در اتاق برقرارشد : دیگرباهم جزبنجوا حرف نمی‌زدند وجزپاورچین‌پاورچین راه نمی‌رفتند . زندانیان ، جزروی موضوعات خارجی‌آن هم‌بندرت، باهم حرف نمی‌زدند وگاه دزدکی نگاهی ببیمار محتضر که هر لحظه شدیدتراز پیش بخرخرمی‌افتاد می‌افکندند . سرانجام بیمار با دستی لرزان وناتوان کیسهٔ کوچکش را روی سینه جستجوکرد تاآن را نیز

بر کند ، گویی این کیسه هم باری بود که وی را شکنجه می‌داد و خردش میکرد . آن را نیزازرویش برداشتند . ده دقیقه بعد جان سپرد. زندانیان در را زدند تاموضوع را بنگهبان اطلاع دهند.نگهبان آمد ، مرده را بابلاهت وخرفی‌نگریست ورفت تاپرستاررا خبرکند. پرستارنیزکه پسرجوان خوبی‌بود وبسرووضع خود نیزرسیدگی‌میکرد وبهمین سبب قیافه‌یی دلپذیر داشت ، بزودی فرا رسید ؛ با قدمهایی سریع که درسکوت اتاق انعکاس می‌یافت بمرده نزدیك شد ؛ سپس با حالتی‌آسوده وچنانکه گویی ازپیش‌آماده شده است ، نبضش‌راگرفت، آزمود ، حرکتی‌که نشان ناتوانی بود کرد ورفت . بزودی برای‌خبر دادن به پست رفتند ؛ چون مجرم ببخش اختصاصی تعلق‌داشت،صدور تصدیق فوت وی تشریفات خاصی لازم داشت . تا در انتظار صورت گرفتن اینکاربودیم ، یکی‌اززندانیان باصدائی پست این فکررا مطرح کرد که باید چشمان مرده را بست . زندانی دیگری که بادقت گوش می‌داد بدون اینکه‌کلمه‌یی بگوید پیش رفت وپلکهای اورابست. وقتی دید که صلیب روی بالشش افتاده است ، آن را برداشت ، نگاه‌کرد و روی گردن میخائیلف گذاشت ؛ سپس علامت‌صلیبی رسم کرد . اینك قیافهٔ مرده خشك وسخت میشد ؛ یك دسته شعاع آفتاب روی صورتش افتاده بود ؛ از میان دهان نیمه بازش دو رشته دندان جوان سفیدکه بلثه‌ها چسبیده‌بود، وسط لبهای ظریفش می‌درخشید.سرانجام استوارگارد باکلاه‌وسلاح ، همراه دونگهبان دیگررسید . همان طور که هرلحظه قدمهای خودرا آهسته‌تر میکرد ، با حواس پرتی‌زندانیان را که ازهرطرف باحالتی اندوهگین ساکت وآرام‌وی‌را نگاه‌میکردند، نگریست ونزدیك شد . دریك قدمی مرده بی‌حرکت ماند ، چنانکه گویی ترسیده وسرجای خود میخکوب شده است . این جنازهٔلخت و عوروخشکیدهٔ زیرزنجیر وی را متأثرساخته بود ؛ ناگهان بند زیر کلاهش را بازکرد وکاسکت‌خودرا ازسر برداشت، کاری که هرگزبدان اجباری نداشت ، سپس علامت صلیب بزرگی روی سینه رسم کرد . وی چهره‌یی سخت وبا وقار داشت وسربازی پیروخاکستری موی بود. پهلوی اوچکونف ایستاده بود که او نیزموهایش خاکستری بود . وی

پیوسته به چهرهٔ استوارمینگریست وهریك ازحرکات اورا با لجاجتی فراوان تعقیب می‌کرد . اما نگاهشان بیکدیگر تلاقی‌کرد وناگهان لب زیرین چگونه لرزیدن آغازکرد . وی لبش را چنان گزید که خون افتاد . دندانهایش را بهم فشرد ، سپس‌گوئی برخلاف میل خود ، با سرحرکتی غیرارادی کرد و مرده را باستوار نشان داد و بتندی بدو گفت :

«اوهم برای خودش مادری داشته !..»

سپس ازوی جدا شد .

بیاد دارم که این‌کلمات مرا سوراخ کرد ... چرا این حرفها را زد وچطوراین حرفها بفکرش رسید ؟ اما اینك برای‌یافتن جنازه آمده‌اند ؛ وی را با تختش برداشتند ، درزهای تخت صدا کرد . زنجیرهایش درمیان سکوت عمومی که اتاق را فرا گرفته بود ، روی زمین کشیده می‌شد وصدا می‌کرد؛ زنجیرها را بجایش گذاشتند؛ جسد را بردند . ناگهان ، همه بایکدیگر بلند بلند مشغول صحبت شدند . ازدالان هنوز صدای استواربگوش می‌رسید که بدنبال‌آهنگر فرستاده بود ؛ باید زنجیررا ازپای مرده بردارند !

اما من ازموضوع خود خارج شدم ...

۲

بیمارستان (دنباله)

بازدید پزشکان صبحها صورت می‌گرفت ؛ آنان همه با هم نزدیك ساعت یازده صبح پیدایشان میشد و همه پزشکی را که سمت ریاست بآنان داشت بدرقه می‌کردند ؛ اما تقریباً یکساعت و نیم پیش ازآنان انترن بیمارستان کنارتختخوابها گشتی می‌زد . درین هنگام انترن بیمارستان جوانی بسیار کاردان بود که همیشه مهربان ودلپذیر

مینمود . زندانیان وی را بسیار دوست می‌داشتند و در او هیچ عیبی نمی‌دیدند جز اینکه «قدری زیادی آرام» است.چون استعداد حرف زدن نداشت ، ترسو وکمرو بنظر می‌آمد ، زود قرمز می‌شدو بانخستین تقاضای بیمارفوراً رژیم وی را تغییر می‌داد ؛ می‌توان چنین تصورکرد که وی آمادهٔ آنست که فقط دواهائی را بدهد که بیماران میل دارند . از این گذشته وی بسیارجوان خوبی بود ؛ باید خاطر نشان ساخت که بسیاری ازپزشکان ما ازقدرشناسی ومحبت مردم شامان می‌شوند وتاآنجا که من می‌توانم درباب آن قضاوت کنم ، این امردرحق تمام آنان صدق میکند. میدانم که دراین کلمات نوعی تضاد وجود دارد، خاصه اگربدین مطلب توجه کنیم که ملت ما بتمام کسانی‌که دنبال پزشکی و داروهائی که ریشهٔ خارجی دارد می‌روند، اعتماد ندارد . افراد مردم ، پیش‌ازآنکه بطبیب وبیمارستان متوسل شوند ، حتی درمواقعی که گرفتار بیماری سختی نیزشده باشند ، سالیان دراز تحت درمان وطبابت خانگی پیر-زنان قرارمی‌گیرند وبآنان داروهای گیاهی وخانگی میخورانند (که این امر نیز نبایستی مورد تحقیر قرارگیرد) . این احتیاط وخودداری یك علت بسیاربزرگ دارد که کاملا خارج ازقلمرو پزشکی است ؛ و این علت از عدم اعتماد عمومی ملت ما نسبت بتمام کسانیکه نشانی از رسمیت دارند سرچشمه می‌گیرد . ونیزبایستی اعتراف کرد که عدم اعتماد نسبت ببیمارستانها نیز از انواع سرگذشت های وحشتناکی که غالباً ابلهانه وبی‌اساس است ناشی می‌شود . آنچه بیش ازهمه در مردم ایجادنفرت ورمیدگی‌می‌کند رواج فراوان عادات آلمانی‌دربیمارستان-های ماست ؛ بیگانگانی که بیماررا دردوران بیماری احاطه میکنند ، سختی رژیم و دستورات ، داستانهایی که در باب سختی پرستاران و پزشکان وتشریح وقطعه وقطعه کردن جنازه‌ها و غیره وجود دارد نیز موجب این امراست ... مردم بخود چنین می‌گویند که یك « مسیو » آنان را معالجه خواهد کرد زیرا پزشکان ــ هر چه باشد ــ « مسیو » هستند . اما وقتی آشنائی بیشتری با آنان مییابد (البته استثناهای معدودی نیزوجود دارد) تمام این رمیدگی‌ها ازمیان میرود ، وگمان می‌کنم علت آن درستکاری پزشکان ما وخاصه پزشکان جوانست. بسیاری

ازپزشکان میدانند چگونه حس حقشناسی وحتی عشق وعلاقهٔ اشخاص کوچك را بخود جلب کنند . درهرحال ، من آنچه دیده‌ام و چندین باردرجاهای مختلف تجربه شده است ، مینویسم ودلیلی دردست ندارم که فکرکنم جاهای دیگر، وضع طوری دیگر است . من می‌دانم که دربسیاری نقاط عقب افتاده ممکن است بعضی پزشکان متهم به‌اختلاس شوند ؛ آنان ازدرآمد بیمارستانهای خود سوء استفاده می‌کنند ، در بارهٔ بیماران سهل انگاری روا میدارند وحتی بعضی اوقات‌کارشان به جائی میرسد که کاملا پزشکی را از یاد می‌برند . این امر دیده شده است . اما من اینجا دربارهٔ اکثریت جامعهٔ پزشکان که هر روز روحی تازه‌تر بآن دمیده می‌شود وروزبروزشایستگی بیشتری مییابد صحبت میکنم . اما درباب مرتدین این پیشه و گرگانی‌که درآغل افتاده‌اند؛ آنان میخواهند با متهم ساختن « مرکز » عمل خود را صحیح جلوه دهند و ادعا میکنند که مرکز باعث بدبختی آنان شده است . آنها خاصه هنگامی که بکلی انسانیت را گم کرده باشند ، درخطاهای خود باقی میمانند . زیرا انسانیت ، محبت و همدردی برادرانه نسبت به بیماران گاهی مؤثرتر از داروست . اینك وقت آن است که شکایتهائی را که ازروی لاقیدی ازمرکزی‌که مارافاسد کرده است میشود ، پایان دهیم . فرض کنیم که این شکایتها پایان یافته و مرکز ما بکلی تغییر شکل داده است ؛ با اینهمه ، طرار ماهری که بکار خود بخوبی وارد است بازهمان مرکزونفوذ آن را متهم میکند واین‌کاررا نه تنها برای پنهان داشتن نقاط ضعف خویش ، بلکه در ضمن برای مخفی کردن تقلب وطراری خود میکند؛ خاصه هنگامیکه بتواند خوب حرف‌بزند وخوب چیزبنویسد . امادوباره ازموضوع خود بدورافتادم . میخواستم بگویم که مردم ساده نسبت بپزشکان نوآموزکمتراز دستگاه پزشکی کینه وعدم اعتماد دارند . وهنگامی‌که پزشکان را در عمل و موقع کار ببینند ، غالباً قضاوت قبلی خودرا ازیاد می‌برند. ادارهٔ بیمارستانهای ما دربسیاری موارد باروح ملت ما هماهنگ نیست ودر بسیاری موارد برخلاف‌عادات ورسوم مردم‌عمل میکند ونمی‌تواند اعتماد وحس حق‌شناسی مردم را نسبت بخود جلب کند . یا لااقل این فکری است که

بنظرمن میرسد وازمشاهدات خاص من حاصل شده است.

انترن بیمارستان ما عادت داشت که در برابر هریك از بیماران می‌ایستاد و پیش از آنکه رژیم و دوای او را تعیین کند حالش را بطور جدی و دقیق می پرسید. گاهی تشخیص می‌داد که حال بیمارش کاملا خوب شده است، اما باز هم وی را نگاه می‌داشت. این بدبخت به بیمارستان می‌آمد تا مدتی از کار اجباری معاف باشد یا بجای خوابیدن روی میز لخت، روی تشك بخوابد و بجای ماندن در پاسگاه نمناك که در آن متهمین رنگ باخته و لاغر روی هم توده شده بودند، در اطاق گرم بسر برد. (در سراسر روسیه متهمین مهمولا رنگ پریده و لاغر هستند و همین امر ثابت می کند که چگونه نگاهداری آنان از نظر اخلاقی و مادی بدتر از نگاهداری محکومین است). بهمین سبب انترن ما نیز بدون درنگ و تردید نام بیمار دروغین را ثبت و اعلام می‌کرد که وی به فبریس کاتارالیس[1] مبتلا شده است و سپس بدو اجازه می داد که مدتی قریب به یك هفته استراحت کند. این «فبریس کاتارالیس» همه را خوشحال می‌کرد. همه خوب می‌دانستند که بموجب یك قرار ضمنی بین پزشك وبیمارش، این فرمول علامت بیماری دروغین است و زندانیان این بیماری را «قولنج مصلحتی» ترجمه می‌کردند.

گاهی نیز بیمار از سهل‌انگاری و گذشتی که در بارهٔ وی کرده بودند سوء استفاده می‌کرد و آنقدر در بیمارستان می ماند تا بزور بیرونش کنند. آنوقت قیافهٔ انترن ما دیدنی بود، مثل این بود که رویش نمی‌شد و خجالت می‌کشید رو بروی بیمار بگوید که چون بهبودی یافته است باید تقاضای صدور برگ خروج کند. گو اینکه او می‌توانست بی هیچ ملاحظه و بی هیچ توضیحی روی برگ وی بنویسد: سالم است، و او را مجبور برفتن کند. اما ابتدا مطلب را با خود او طرح می‌کرد و می‌کوشید که قانعش کند: «خوب، کار شما تمام شده است، نیست؟ الان حالت خوبست! و اینجا هم دیگر

۱ـ Febris Catharralis، ظاهراً بمعنی تب نزله است.

جا نیست!» و سپس آنقدر با وی صحبت می‌کند که بیمار در خود پشیمانی احساس کند و آنوقت تصمیم بصدور برگ خروجش می‌گیرد. رئیس پزشکان نیز که مردی مهربان و درست بود و (او را نیز دوست می‌داشتند) بسیار جدی‌تر و با تصمیم‌تر از انترن بود، در بعضی موارد سختی و خشونت ناهنجاری از خود نشان می‌داد که همان نیز باعث ایجاد ارزش خاصی برای وی میان زندانیان می‌شد. پس از آنکه انترن بازدید خود را بپایان می‌رسانید، وی با تمام پزشکان بیمارستان می‌آمد و بیماران را یکی‌پس از دیگری می‌دید؛ و نزد کسانی که بیشتر درد می‌کشیدند زیادتر توقف می‌کرد. او نیز همیشه کلماتی مهرآمیز به بیماران می‌گفت و آنان را دلداری می‌داد، کلماتش در روح انسان نفوذ می‌کرد و اثر بسیار خوبی برجای می‌گذاشت. وی هرگز با بیمارانی که تازه رسیده وبه «قولنج مصلحتی» مبتلا شده بودند، بخشونت رفتار نمی کرد؛ اما هرگاه یکی از آنان اصرار می‌ورزید که بیش از حد استحقاقش در بیمارستان بماند، برگ خروجش را بسادگی امضا می‌کرد و می‌گفت: «برو، پسرم استراحت بس است، نباید سوء استفاده کرد!» کسانی که اصرار داشتند در بیمارستان بمانند، یا زندانیانی بودند که از کار کردن در گرمای سخت عاجز بودند و یا محکومینی بودند که وقت اجرای مجازات آنان فرا رسیده بود. بخاطر دارم که در بارهٔ یکی از این افراد بکار بردن سختی خاص وحتی بیرحمی لازم آمد. وی برای معالجهٔ چشم خودبه بیمارستان آمده بود؛ چشمانش قرمز بود و از تیر کشیدن آن می‌نالید. در چشمش داروهای محرق و از بین برندهٔ خون ریختند و حتی مایع خورنده‌یی در چشمش تزریق کردند اما چشمهای وی همچنان سرخ و سوزان ماند. رفته رفته پزشکان حدس زدند که با یکنفر متظاهر سر و کار دارند. سرخی چشم همچنان باقی ماند و وضعش مورد سوءظن قرار گرفت. مدتهای دراز زندانیان نمی‌دانستند که این بیمار کمدی بازی می‌کند، درصورتی که هیچ چیزش نیست. این زندانی جوانی نسبةً خوش بنیه بود، اما در ذهن تمام ما اثری نا دلپذیر باقی گذاشته بود؛ مردی دو روی و بد خلق بود، باهیچکس

حرف نمیزد ، زیر چشمی نگاه می‌کرد و از همه کناره می‌گرفت چنانکه گویی نسبت بهمه سوء ظن دارد. حتی بخاطر دارم که این فکر بخاطر بعضی زندانیان رسیده بود که وی سوء قصدی در سر می‌پروراند . این شخص سربازی بود که باتهام یك دزدی بزرگ بخوردن هزار ضربه شلاق و زندانی شدن در بنگاه انضباطی محکوم شده بود. همانطور که گفته‌ام، محکومین برای عقب انداختن ساعت مجازات، حتی در شب قبل از مجازات ، تصمیم بارتکاب دیوانگیهای وحشت انگیز می‌گیرند ؛ مثلا یکی از رؤسا یا رفقای خود چاقو میزنند، و این امر موجب دادرسی مجددی می‌شود و مجازاتی را که باید تحمل کند، یك یا دو ماه بتأخیر می اندازد. بدین ترتیب مقصود آنان عملی شده است. آنان هیچ نگرانی ندارند؛ جز اینکه پس از گذشت دو ماه، مجازاتی که باید تحمل کنند دو برابر و سه برابر خواهد شد، اما فقط اگر آن لحظهٔ وحشتناك بتأخیر افتد، بهر قیمت و برای هر چند روز باشد اهمیتی ندارد ؛ اینقدر این بدبختان از تحمل مجازات خویش می ترسند. بعضی بیماران ما در گوشی بیکدیگر می گفتند که باید مراقب این مرد بود که ناگهان یکنفر را شبانه نکشد . با اینهمه با وی حرف میزدند و حتی کسانی که بسترشان نزدیك تختخواب وی بود، هیچگونه احتیاطی نمی‌کردند . او را دیده بودند که شبانه پگچی را که از دیوار تراشیده است با مقداری چیزهای دیگر در چشم خود میریزد تا وقتی بامداد فرا رسد چشمانش کاملا قرمز باشد . سر انجام رئیس پزشکان وی را تهدید بگذاشتن فتیله در چشم کرد. وقتی یك بیمار چشم، دربرابر درمان آن مقاومت می‌کند ؛ وقتی تمام وسایل پزشکی برای نجات قوهٔ دید او بکار افتاد؛ آنوقت پزشکان تصمیم بعملی خشونت‌آمیز و سخت می‌گیرند. آنان با بیمار مانند یك اسب رفتار می‌کنند و گزنه بدو می مالند ؛ آنوقت خواهد گذاشت بهبود یابد. اما وی آنقدر سمج یا آن قدر پست بود که حتی فتیله نیز، با وجود دردناك بودن ، بنظرش بهتر از تازیانه خوررن آمد . برای اینکار او را از پشت گرفتند، پوست پس گردنش را گرفته تا آنجا که می‌توانستند بالا کشیدند تا از گوشت

جدا شود، بعد چاقوی جراحی را در آن فرو بردند تا شکافی دراز و عریض که تمام پهنای پشت گردن را می‌گرفت بوجود آمد، آنگاه یك فتیلهٔ پنبه‌یی بکلفتی انگشت در آن گذاشتند؛ سپس هر روز در ساعت معین آن فتیله را می کشیدند تا زخم از نو شکاف بخورد و اینکار برای آن بود که جراحت همچنان باقی بماند و از جوش خوردن آن جلوگیری شود.

این شیطان بدبخت با لجاجت تمام چندین روز این شکنجهٔ وحشتناك را تحمل می‌کرد تا سرانجام ببازگشت خود رضا داد. یك روز صبح که چشمانش کاملا روشن شده و گردنش بهبودی یافته بود بپاسگاه باز گشت و فردای آن روز پاسگاه را ترك گفت تا هزار ضربه تازیانهٔ خویش را بخورد.

لحظهٔ پیش از مجازات بوضعی وحشتناك دشوار است؛ منکه گفتم ترس محکومین از ترسویی آنان ناشی می‌شود، اشتباه کرده بودم. باید این لحظه بسیار وحشت انگیز باشد که زندانیان برای بتأخیر انداختن آن، مجازات دو برابر و سه برابر را بخود می‌خرند. با اینهمه من از زندانیانی گفتگو کرده‌ام که حتی پیش از آنکه پشت ایشان ـ که بر اثر نخستین ضربات وارده مجروح شده بود ـ بهبودی یابد، خروج خود را از بیمارستان اعلام می کنند تا هر چه زودتر ممکن باشد مجازات خود را تحمل کنند و بدورهٔ حبس و موقت و اتهام خود پایان دهند، زیرا زندگی در پاسگاه بنظر آنان دشوارتر از زندگی در زندان و انجام کارهای اجباری است. اما علاوه بر تفاوتی که در بنیه‌ها هست، عادت مزمن تحمل تنبیهات جسمانی و ضربات تازیانه نیز دخالت موثری در گرفتن این تصمیم متهورانه دارد. کسانی که زیاد تازیانه خورده‌اند، روح و پشتشان دباغی و آزموده شده است و بهمین سبب بمجازات‌ها با نظر شك و تردید می‌نگرند و آن را ناراحتی کوچکی تلقی می‌کنند و هیچ ترس ووحشتی در آنان بوجود نمی‌آورد.

یکی از نمونه‌های آن اینست: یکی از زندانیان ما که

متعلق ببخش اختصاصی بود؛ یکنفر کالموك۱ موسوم به الکساندر یا الکساندرین۲ بود و بین ما بنام اخیر خوانده می‌شد ؛ وی مردی عجیب ، طرار و شجاع و همیشه خوش خلق بود، بی آنکه خنده از لبانش دور شود با شوخی و خوشحالی گفت که چهار هزار ضربه شلاق خورده است . اما خیلی جدی برای من قسم خورد که اگر از ابتدای کودکی وی را در قبیله‌اش با ضربات شلاق بزرگ نکرده بودند، و اگر تسمه‌های چرمین پشتش را شخم نزده و جای زخم‌های محو نشدنی باقی نمی‌گذاشت ، او هرگز نمی توانست این چهار هزار ضربه شلاق را تحمل کند. هنگامی که این مطلب را برای من باز می‌گفت چنین می‌نمود که گویی نسبت باین تربیت خشن ووحشیانه حقشناس است . یك روز عصر که در خوابگاه من نشسته بود گفت : «الکسا ندرپتروویچ، می‌بینید، برای هیچ و برای همه چیز روی پشت من می‌کوبند؛ و از پانزده سال تاکنون، این امر همچنان ادامه یافته است ؛ از وقتی که می‌توانم بخاطر بیاورم ، روزی چندین بار شلاق خورده‌ام؛ تمام آن کسانی که دلشان می‌خواست می‌توانستند مرا بزنند گو اینکه سر انجام من کار خود را انجام می دادم!» بخاطر ندارم که که او بر اثر چه اتفاقی سرباز شده بود، زیرا وی اساسا می‌بایست همیشه ولگرد باشد؛ اما هنور بیاد دادم که برایم نقل می‌کرد، وقتی دیدبرای کشتن یکی‌ازمافوق های خود بچهارهزارضربه شلاق محکوم

۱ـ کالموکها یا قلموقها قومی مغولی نژادند که اکنون در ناحیهٔ بین رودخانه‌های ولگا ودن در روسیهٔ اروپا و نیز در سیبری زندگی می‌کنند. جمهوری شوروی کالموکها فعلا در سواحل شمالی بحر خزر تشکیل شده است و در حدود ۱۷۰ هزار نفر جمعیت دارد و مرکز آن الیستا Ellista است .

۲ـ ایوان تورگینیف در داستان «دختر» می‌گوید ، «افراد مردم آوردن خاتمهٔ یك نام مؤنث را برای یك نام مذکر خوش دارند و آن را دلنواز و زیبا می‌دانند . » (در کتاب خاطرات یك نفر شکارچی) .

شده است، چه ترسی در وجود خود احساس می‌کرد : « می‌دانستم که مرا بشدت مجازات خواهند کرد ، و شاید هم زیر ضربات تازیانه از بین بروم . من بکتك خوردن عادت داشتم، اما با اینهمه چهار هزار ضربه ... برای خودش چیزی است و بعلاوه، تمام رؤسا ،برای اینموضوع موهایشان سیخ‌شده است .من احساس‌می‌کردم، خوب می‌دانستم که اینکار بزودی انجام نخواهد گرفت و من آنجا خواهم ماند . آن وقت کوشیدم که خودرا تغییر دهم و مسیحی شوم . فکر می‌کردم ، «شاید بخواهند مرا ببخشایند !» با اینهمه رفقا بمن رسانیدند که اینکارها بهیچ‌درد نخواهد خوردو مرا نخواهند بخشود، اما من بخود گفتم ، «هرچه بد باشد ، در هر حال من کوشش خودرا می‌کنم ؛ بالاخره آنان بیکنفر مسیحی بیشتر از یك مسلمان ترحم خواهند کرد !» بدین ترتیب ، مرا تعمید دادند و الکساندر نامیدند ، اما تازیانه‌ها همچنان بجای‌خودباقی ماند . حتی یك‌ضربه‌اش را نیز بمن تخفیف ندادند . این امر چنان مرا تحقیر کرد که پیش خود سوگند خوردم پوست تمامشان را بکنم ! الکساندر پتروویچ ، باور می‌کنید ! من تمام آنها را درست و حسابی گول زدم ! من می‌توانستم خودرا بمردن بزنم ، یعنی نه کاملا بصورت مرده ، بلکه بصورت کسیکه می‌خواهد جان بسپارد. مرا در برابر تمام افرادهنگ برای مجازات‌آوردند . هزار ضربه شلاق‌نخستین را بمن زدند ،شلاقها مرا می‌سوزانید و من فریاد می‌زدم ؛ هزار تازیانهٔ دوم را نیز بمن زدند و پایان زندگی خویش را احساس کردم . حواس خودرا از دست دادم ، زانوهایم زیر تنه‌ام تا شد و از حال رفتم ؛ چشمهایم دگرگون وصورتم آبی رنگ شد، دیگر نفس نکشیدم ، دهانم پر از کف شد ، طبیب نزدیك آمد و گفت ، «الان خواهد مرد !» مرا به بیمارستان بردند و فوراً بحال آمدم . پس از آن‌دوبار اینکار را ازسرگرفتند، زیرا بشدت نسبت بمن کینه‌می‌ورزیدند، اطمینان می‌دهم که هار شده بودند . اما هردوبار بازهم آنها را گول زدم ، در پایان هزار ضربهٔ سوم دوباره مردم ؛ فقط باید بگویم که وقتی هزار ضربهٔ چهارم آغاز شد ، هر ضربه سه برابر درد داشت ، مثل چاقویی بود که راست در

قلیم بنشانند ، اینقدر دردم می‌آمد ! آنان دربرابر من تحریك شده بودند ؛ این هزار ضربهٔلعنتی آخری (که مرده‌شویش ببرد !) باندازهٔ تمام سه هزار ضربهٔ دیگر مرا آزارکرد ، و اگر پیش از پایان یافتن آن نمرده بودم (هنوزدویست ضربهٔ دیگر مانده بود) واقعاً کارم را تمام کرده بود ؛ ازین جهت نگذاشتم بیش از آن مرا بزنند ؛ آن بار هم مثل پیش ، ناگاه چشمان خودرا برگردانیدم و مرا مرده تصور کردند . ووقتی طبیب بآنان در این قسمت اطمینان می‌داد ، چگونه باور نکنند ! اما دویست ضربهٔ آخری باقی مانده بود و آنان این دویست ضربه را با شدت تمام زدند بطوریکه دویست ضربه‌شان ارزش دوهزار ضربه را داشت ؛ با اینهمه ابداً تکان نخوردم . آنان بالاخره نتوانستند چنان که باید مرا بستوه بیاورند ؛ می‌دانید چرا ؟ خیلی ساده است . برای اینکه من در زیر شلاق بزرگ شده بودم . اگر امروز هنوزهم اینجا هستم وجود خودرا به آن زندگی مدیونم !» وبا حالتی متفکر ، چنان که‌گویی می‌خواهد دوباره تمام مجازات‌هایی را که تحمل کرده است بخاطر آورد، افزود : « آه ! بلی ، من می‌دانم شلاق خوردن چیست .» و پس‌از یك دقیقه سکوت از سرگرفت، «نه شلاقهایی که پشت مرا دباغی‌کرده است نمی‌توان حساب کرد .وانگهی چه فایده دارد؟ آنقدر عدد وجود ندارد که بتوان حساب کرد.» مرا نگریست و خنده‌یی شدید که از خوی خوشش سرچشمه می‌گرفت کرد بطوریکه من نتوانستم در جواب وی از لبخند زدن خودداری کنم . سپس گفت ، «الکساندر پتروویچ ، می‌خواهید بشما بگویم ، شبها وقتیکه می‌خوابم‌همیشه فکرمی‌کنم‌که دارندندنه‌های مرا شخم‌می‌زنند، هیچ خواب دیگری نمی‌بینم ! » بهمین سبب غالباً شبها فریاد می‌زد وگاهی بسیار شدید فریاد می‌کشید بطوریکه همه بشدت از خواب می‌پریدند . مردی محکم ، با قدی متوسط ، چابک ، شاد و آسان‌گیر که نزدیک بچهل و پنج سال داشت بدو گفت ، «شیطان‌تر ازشیطان ، هنوز روده درازیت تمام نشده ؟» این شخص نیز بعلت تمایل شدیدی که بدزدی داشت ، چندین بار گرفتار مجازات شده بود . وانگهی ، چه کسی از میان ما دزدی نمی‌کرد و بهمین دلیل شلاق نمی‌خورد ؟

باین‌مطالب یک کلمه بیش نمی‌افزایم : کینه نداشتن و سادگی خارق‌العاده‌یی که افراد مجازات شده با آن می‌گفتند چگونه و بوسیلهٔ چه کسی تنبیه شده‌اند ، مرا مبهوت می‌ساخت . در این داستان‌ها که گاهی قلب مرا از جا می‌کند و حال خفقان در من ایجاد می‌کرد ، کوچکترین نشانه‌یی از کینه و دشمنی دیده نمی‌شد .اما م . . . وقتی‌از تازیانه خوردن خود سخن می‌گفت وضع طوری دیگر بود . چون وی از نجبا و اعیان بود پانصد ضربه شلاق خورده بود ؛ من این مطلب را از دیگران شنیده بودم و یکروز ازو پرسیدم که آیا این حرف راستست یا خیر . وی با دو کلمهٔ کوتاه حرف‌مرا تأیید کرد ، اما این تأیید با رنج درونی همراه بود و می‌کوشید که بروی من نگاه نکند . چهره‌اش ناگهان ارغوانی شده بود . پس از مدتی نزدیك بسی ثانیه ، چشمان خودرا که در آن آتش کینه می‌درخشید بلند کرد ، دیدم لبهایش از شدت تحقیر می‌لرزد و احساس کردم که وی ابداً این‌صفحه از زندگانی گذشتهٔ خودرا فراموش نکرده است . اما زندانیان ما (البته استثناهم‌وجوددارد) این‌موضوع‌را بکلی‌بچشم‌دیگر می‌نگریستند. گاهی فکر می‌کنم که آنان ممکن نیست صافوساده خودرا مقصر بشناسند و مجازات خودرا بحق تصور کنند ، خاصه هنگامی که گناه را نسبت برؤسا و نه نسبت برفقای خود مرتکب شده باشند . بسیاری از آنان ابداً خودرا متهم نمی‌کردند. باز تکرار می‌کنم‌که من هرگز- حتی در موردی‌که جرم را نسبت بیکی از افراد خودشان مرتکب شده باشند ـ در آنان ناراحتی وسرزنش وجدان ندیده‌ام . اما درباب جرائمی که نسبت به مافوقهای خود مرتکب می‌شوند اصلا صحبت نمی‌کنم . من چنین فهمیده‌ام‌که محکومین باعمال شاقه در این‌قسمت نظری خاص ، و اگر بتوان چنین گفت ، نظری تجربی دارند ؛آنان سرنوشت و عمل انجام یافته وتقدیر ازلی را مورد نظر قرار می‌دهند و این نظر را بدون اندیشیدن و ناآگاهانه اتخاذ می‌کنند . این امر نزد آنان نوعی عقیده و طریقه است . در آن قبیل جرائم ، مجرم همیشه بخود حق می‌دهد و مسألهٔمقصربودن وی‌حتی در برابر خودش نیز مطرح نیست ؛ با اینهمه خوب می‌داندکه مافوق‌هایش عمل اورا از

دریچهٔ چشم او نمی بینندو در نتیجه وی باید مجازاتی را تحمل‌کند، تا از نظر آنان حسابش‌تصفیه‌شده باشد . مبارزه اینجا متقابل‌ودوطرفه است . مجرم فکر می‌کند دادگاهی که از اشخاص کوچکی از اهالی زادگاه وی تشکیل شده است‌یا وی را خواهد بخشود و یا در دادرسی بسیار طرفش را خواهد گرفت واورا تأیید خواهد کرد ، زیرا وی جرمش را، نسبت ببرادران وکسانی که از خود او هستند، نسبت‌بمردم کوچك و ضعیف مرتکب نشده است . چون وجدانش قوی است ، آرام و بدون پشیمانی وناراحتی می‌ماند . و همین امر مطلب عمده است. بایدگفت که وی خودرا روی زمینه‌یی محکم احساس میکند و بهمین دلیل مجازات بنظرش بدبختی اجتناب‌ناپذیری می‌آید . و ایندو ، نه جرم و نه مجازاتی که تحمل‌می‌کند ، هیچیك عوض دیگری نیست. مدتی دراز ودرازتر، این مبارزه ، مبارزه‌یی آمیخته باتعصب واز روی عقیده،که به زور تحمیل شده است، ادامه خواهد یافت . سرباز روسی هیچ‌کینه‌یی نسبت به‌ترکان که باآنان می‌جنگد ندارد وبا اینهمه سرباز ترك وی را بضرب شمشیر و سرنیزه یا تفنگ می‌کشد ...

اما تمام سرگذشتها نیز با همین‌خونسردی و همین بی‌اعتنایی نقل نمی‌شود . مثلا هرگز از ستوان ژربیاتنیکف ۱ بدون نوعی تحقیر‌صحبت‌نمی‌کنند . من در نخستین دورهٔ اقامت خود در بیمارستان این ستوان را ــاز روی داستان‌هایی‌که زندانیان می‌گفتند ومی‌شنیدم ــ شناختم . پس از آن نیز یکبار هنگامیکه فرمانده مما بود تا اعماق وجودش‌را دیدم . وی تقریباً سی سالی داشت . قدش بلند و چاق و نکره ، قرمز و باد کرده بود ، دندانهایی‌سفید و خنده‌یی بلند وبریده بریده‌مانند خندهٔ نازدریوف ۲ داشت . خلاءمطلقی‌که درفکرش وجود داشت ، در چهره‌اش انعکاس می‌یافت . وی بسیار شیفتهٔ چوب‌زدن‌بود و هنگامیکه فرماندهی اجرای مجازاتی را برعهده داشت آن رابکار

---

۱ ـ Jérébiatnikov

۲ ـ Nozdriov قهرمان‌کتاب‌معروف‌نفوس‌مرده اثرگوگول‌است. برای توصیف خندهٔ وی بفصل چهارم‌ازقسمت اول کتاب رجوع‌کنید.

می‌برد . باید زود این مطلب را بگویم که افسران دیگر این ستوان ژربیاتنیکف را مردی رذل و بیرحم می‌دانستند وزندانیان نیز در بارهٔ وی همین عقیده را داشتند . محققاً در دورانهای گذشته ، گذشته‌یی که « سنتهای آن هنوز زنده است، گواینکه بسختی می‌توان بدان معتقد شد» ۱ ، مجریان گرفتار ظاهر سازی ، مجریانی که در کار خود دقیق و فعال بوده‌اند ، وجود داشته‌اند . اما معمولا تازیانه‌ها را بمحکوم می‌زدند بی‌آنکه خود از تازیانه زدن لذت خاصی ببرند . اما این ستوان مردی با سلیقه و کارشناس اجرای وظیفهٔ خود بود . وی بهنر خود علاقه‌مند بود و هنر را برای هنر دوست می‌داشت . او مانند یك‌نجیب‌زادهٔ ناراحت امپراتوری روم قدیم ازکار خود لذت می‌برد ، و با باریك‌بینی و ظرافت تمام برای لذت بردن و متأثر ساختن روح خویش که در چربی غرق شده بود اختراعات گوناگون می‌کرد .

وقتی ژربیاتنیکف مأمور اجرای مجازاتی می‌شد ، چنین‌رفتار می‌کرد : یك نگاه بصف مستقیم سربازانی که بچماقهای کاغذ مجهز بودند کافی بود که بوی الهام بخشد . او سراسر این جبهه را باحالتی رضایت‌آمیز می‌پیمود، با قوت و شدت دستور اجرای وظیفه را از روی وجدان تکرار می‌کرد که بدون آن... سربازان نیز از پیش معنی‌این «بدون آن» را می‌دانستند . مجرم را می‌آوردند و اگرکسی اورا در جریان کارهایی که اتفاق خواهد افتاد نگذاشته باشد ، تاکنون با ژربیاتنیکف آشنا نبوده است ، دراینصورت ، من‌باب مثال ، نقشی که ژربیاتنیکف با او بازی خواهد کرد چنین است. البته‌این یکی ازصد چشمه بازی اوست زیرا این ستوان هرگز از جستجو و اکتشاف درین باره فروگذار نمی‌کند . هنگامی که بالاتنهٔ محکوم را لخت می‌کنند و دستهایش را بقنداق تفنگ می‌بندند و استواران آن را گرفته وی‌را

---

۱ ـ قسمتی که در گیومه نقل شده شعری است که بصورت ضرب‌المثل در آمده است. این شعر را گریبایدوف از زبان چاتسکی Tchatski گفته است .

از جلو «خیابان سبز» می‌گذرانند، هر محکومی باصدایی گریه‌آلود التماس می‌کند که وی را آهسته‌تر بزنند و با سختگیری وجدیتی بیهوده مجازاتش را دوبرابر نکنند. محکوم بدبخت فریاد می‌زند:

«جناب‌سروان، رحم‌داشته باشید، پدری کنید، اجازه‌بدهید همیشه بشما دعا کنم، مرا از بین مبرید، رئوف و مهربان باشید!»

ژربیاتنیکف که منتظر چیزی جزهمین حرفها نیست، اجرای حکم‌را معوق می‌گذارد وبالحنی احساساتی بامحکوم بچنین گفتگویی می‌پردازد:

«دوست عزیزم، می‌خواهی چه بکنم؟ این من نیستم که ترا تنبیه می‌کنم، این قانون است!»

«جناب سروان! همه کاردست شماست، مهربان باشید!»

«توخیال می‌کنی که مهربان نیستم؟ تو خیال می‌کنی که از منظرهٔ کتك خوردن تو خوشم می‌آید؟ منهم یکنفر انسانم. ببینم، من انسان هستم یا نه؟»

محکوم که از امیدواری می‌لرزد، فریاد می‌زند:

«البته انسانید، جناب سروان، البته. افسران پدر ما هستندو ما فرزندان آنها هستیم. پدری کنید.»

«اما، دوست من، خودت قضاوت کن، توهم مغزی داری و می‌توانی فکرکنی. من خوب می‌دانم که انسانیت بمن حکم می‌کند که تو آدم گناهکار را با ترحم، با بخشایش و عفو بنگرم.»

«این که جناب سروان می‌فرمایند عین حقیقت است!»

«آری، من باید هرقدر هم که تو گناهکار باشی ترا بچشم عفو بنگرم. اما این من نیستم، این قانون است که ترا مجازات می‌کند. فکر کن! من باید بخداوند و میهن خود خدمت‌کنم واگر قانون را سبکتر کنم، گناهی سنگین مرتکب شده‌ام. باین موضوع فکر کن!»

«جناب سروان! ...»

«باشد، هرچند بدتر است! حالا یکبار از اینجا بگذر! من می‌دانم که اشتباه می‌کنم، اما باشد! من بتو رحم می‌کنم، آهسته

کتك خواهی خورد ! ... معذلك اگر من اینکار را بکنم ، دربارهٔ توهم بد کرده‌ام ! من حالا بتو رحم می‌کنم ، خیلی‌کم تنبیهت‌می‌کنم و آنوقت تو خیال می‌کنی دفعهٔ دیگر هم همینطور است . دوباره‌کار بد می‌کنی ، آنوقت چطور می‌شود ؟این بار روی وجدان من نخواهد ماند ؟ ...»

«جناب سروان ، برای شما قسم می‌خورم که‌مرا بار دوم‌تنبیه نخواهید کرد . درمقابل جلال خداوند قسم یاد می‌کنم !»

«آنوقت ، خوب ، خیلی خوب ! تو قسم می‌خوری که ازین ببعد درست رفتار کنی ؟»

«خداوند قادر مطلق مرا خرد کند و در دنیای دیگر او...»

«قسم مخور ، قسم خوردن گناه است ! اگر بمن قول بدهی حرفت را قبول می‌کنم !»

«جناب سروان ! ...»

«خیلی خوب ، گوش کن ، من بواسطهٔ اشکهای یتیمانه‌یی‌که می‌ریزی بتو رحم می‌کنم . تو یتیمی ، نیست ؟»

«یتیم ، جناب سروان ، تك و تنها در دنیا ، نه پدر دارم و نه مادر ...»

«خیلی خوب ، این بواسطهٔ اشکهای یتیمی تو ، اما برای آخرین بار است ، توجه ! ... ببریدش !»

با صدایی چنان گرم و نرم صحبت خودرا ادامه می‌دهد که زندانی نمی‌داند با چه دعایی بدرگاه خداوند شکرگزاری‌کند که با افسری برخورد کرده است که اینقدر خوش قلب است . کسی که‌پشت سر اوست بحرکت می‌آید ؛ فرمان صادر شده است ، طبل می‌زند و اولین چوب‌دستی بلند می‌شود ...

زربیاتنیکف بانهایت قوت فریاد می‌کشد :

«بزنیدش ! بکوبیدش! پوستش را بکنید ! پوستش را بکنید ! پوستش را در بیاورید ! بازهم ، بازهم ، قایمتراین یتیم را بکوبید، قایمتر این بیشرف را بکوبید ! جیره‌اش را باو بدهید ، خوب‌خدمتش کنید ! »

سربازان ضربات خودرا بانهایت قوت فرود می‌آورند. برق از چشم زندانی‌بیچاره می‌پرد، دست بفریاد زدن می‌گذارد وژربیاتنیکف دنبال وی در طول جبهه سربازان میدود، می‌خندد، قهقهه میزند، از خنده روده‌بر می‌شود و پهلوهای خود را بادست هایش می‌گیرد، چنان خم میشود که دیگر نمیتواند قد برافرازد؛ اینطور بآن مرد عزیز و بزرگوار رحم می‌کنند. وی دراین حال بفرشتگان میرسید، این چیزیست که برایش باعث تفریح است! لحظه بلحظه خندهٔ وحشتناك و زنگ‌دارش، خندهٔ مسلسل و متوالی مردی که بسیار راضی و خشنود شده است، از نو بلند می‌شود! دوباره فریاد می‌زند:

«پوستش را بکنید! پوستش را بکنید! پوست این بیشرف را برای من بیاورید! پشت این‌بچهٔ یتیم را برای من پوست بکنید!»

وی چند روش مختلف دیگر نیز برای این عمل کشف کرده است. وقتی محکوم را میآورند شروع بالتماس می‌کند. ژربیاتنیکف دیگر برای‌او ظاهرسازی نمی‌کند وبسادگی بدو می‌گوید:

«ببین، عزیزم. من باید ترا طبق مقررات، همانقدر که مستحق هستی تنبیه کنم! اما کاری که برای تو می‌کنم اینست که ترا مقید نخواهم کرد. تو میتوانی هرطور که خودت بخواهی ازمیان‌این خیابان بروی. میتوانی بهرسرعتی که دلت می‌خواهد از میان آنها بگذری. البته کتك خواهی‌خورد، میفهمی، اما زودتر کارت تمام می‌شود. چه فکر میکنی؟ می‌خواهی اینکاررا بکنی؟»

زندانی‌باتردید وعدم اعتماد گوش میدهد، سپس‌بخود می‌گوید: «کسی چه می‌داند؟ شاید هم اینطور برای من‌بهتر باشد! اگر با تمام قوا از میان ایشان بدوم، پنج مرتبه کمتر طول خواهد کشید و شاید تمام ضربه‌ها بمن نخورد!»

«بسیار خوب، جناب سروان، قبول دارم!»

«منهم قبول دارم! پس راه بیفت! توجه، شما ها هم توجه کنید! حکایت خمیازه کشیدن نیست!»

وی اینطور سرسربازان داد می‌کشد، گو اینکه خود از پیش

می‌داند حتی یك ضربه هم خطا نخواهد رفت و همه بیشت محکوم خواهد خورد، اگر یك سرباز ضربه‌اش خطا کند، بحکم تجربه میداند چه سرنوشتی در انتظار اوست. بدین ترتیب زندانی چهارنعل ازمیان «خیابان سبز» می‌گذرد. اما نمیتواند ازجلوپانزده نفر بیشتربگذرد، زیرا چوبدستیها بحرکت می‌آید و ضربات مانند تگرگ روی پشتش باریدن می‌گیرد و زندانی بدبخت با داد و فریاد ، مانند علفی که درو شده است ، مانند کسیکه گلوله بدو اصابت کرده است ، از پا درمی‌آید.

وقتی با رنج بسیار از جا برمی‌خیزد، رنگش ازشدت وحشت پریده است ومی‌گوید :

« نه ، جناب سروان ، من بیشتر دوست دارم که طبق‌مقررات عمل شود . »

در صورتیکه ژربیاتنیکف که از پیش نتیجهٔ عمل را می‌دانسته است، چنان می‌خندد که نفسش می‌خواهد بند بیاید.

اما من نمیتوانم تمام سرگرمیها و تفریحات این افسر ، و داستان‌هایی را که دربارهٔ او نقل می‌کنند، شرح بدهم.

آنچه دربارهٔ ستوان سمکالف ۱ که پیش از سرگرد ما مشغول انجام وظیفهٔ فرماندهی زندان بود می‌گویند ، بکلی چیز دیگراست.

دربارهٔ ژربیاتنیکف با لحنی‌آرام وبدون کینه داشتن ازکارهای عظیم وی ، سخن می‌گفتند ؛ ازو قدرشناسی نمیکردند ، اما مورد تحقیر هم قرار نمیگرفت،ودرواقع او را ناقابل‌تر ازآن می‌دانستند، وبدینوسیله تحقیرش می‌کردند . در صورتیکه هرگز خاطرهٔ ستوان سمکالف بدون ستایشی‌شوق‌آمیز، درزندانیان تجدید نمیشد.این‌ستوان نیز که دوستدار چماق بود کوچکترین وجه اشتراکی با ژربیاتنیکف نداشت. نه اینکه وی از مجازات زندانیان درگذرد ، بعکس، او نیز بسیار خوب چوب را بکارمی‌برد اما زندانیان بجای‌آنکه ازوی کینه‌یی

۱ـ Smékalov

دردل داشته باشند اورا بامهرومحبت یاد می‌کردند. محکومین باعمال شاقه ازین مرد خوششان آمده بود ! چطور توانسته بود نظر مهرو محبت آنان را بخود جلب کند ؟ زندانیان ما، مانند تمام افراد مردم عادی ، برای فراموش کردن شکنجه‌های سخت و عظیم ، در برابر یك حرف خوب ، آماده‌اند ؛ من این مطلب را تصدیق می‌کنم بی‌آنکه بدنبال تجزیه وتحلیل آن بروم . هیچ چیز مشکل‌تر ازخوش‌آیند بودن در نظر این اشخاص نیست ! اما ستوان سمکالف دارای وجههٔ خاصی بود ، و زندانیان حتی ازشکنجه‌هایش نیز با محبت یاد می‌کردند. بیکدیگر می‌گفتند : «وی مثل یك پدر خوب و مهربان بود» وهنگامیکه سمکالف رئیس داخلی سابق خود را با سرگرد فعلی مقایسه می‌کردندآهی می‌کشیدند. «چه روح خوبی داشت!» وی بدون تردید، در جای خود مردی ساده ونیکو بود . با اینهمه گاه اتفاق‌می‌افتاد که زندانیان بعضی مردان خوب را که درفرماندهی خود ، حتی بحد عفو وبخشایش نیز می‌رسیدند ، دوست نمیداشتند، بلکه آنان‌را مسخره نیز می‌کردند . مطلب اینست که سمکالف طوری رفتار می‌کرد که زندانیان وی را «مرد» می‌شناختند وباید اینمطلب را گفت که‌یك موهبت بزرگ ، یك خاصیت فطری وجود دارد که کسانیکه واجدآن هستند غالباً در وجود آن تردید نمیکنند ، چیز عجیب اینست که میان این افراد کسانی بودند که بی‌آن که مرد خوبی باشند ، وجههٔ بزرگی برای خود فراهم می‌آوردند، فقط برای آنکه مردم را تحقیر نمیکردند،یعنی متکبرانه با آن رفتار نمیکردند. زندانیان، این‌قبیل افراد را یك «مسیو»ی فاسد، با دست های سفید و بدون روح وظیفه نمیشناختند؛ ازآنان بوی خاصی از صداقت و سادگی بمشام می‌رسد، این امر درآنان ذاتی و فطری است و خداوندا ، مردم چقدر خوب این بو را استشمام می‌کنند ! و چه فداکاری‌هایی که برای این نوع اشخاص نمیکنند؛ باچه سرعتی رئیس‌انسان تر خود را قربانی می‌کنند تا رئیسی جدی‌تر بدست آورند ؛ واگر این شخص که مردم از وی‌آن بوی خاص را استشمام کرده‌اند، بیش‌از حد معمولی‌مردی شجاع باشد، دیگرارزشی نخواهد داشت !

همانطور که گفتم ، ستوان سمکالف گاهی بسختی زندانیان را تنبیه می‌کرد، اما می‌دانست چگونه اینکار را بکند، وتمام زندانیانی که در دورهٔ حبس من درزندان بودند، بی‌آنکه کوچکترین کینه‌یی‌از وی بدل راه دهند ، خندان خندان ، «بازی‌های ماهرانهٔ» وی را می‌ستودند. البته شکنجه‌ها و«بازیها» تغییرنکرده بود ، امافانتزی‌های هنرمندانه بنظر این ستوان خطا واشتباه می‌آمد. درواقع نیز، طی مدت یکسال تمام ، وی از تنبیه زندانیان لذت نبرد . مگر در یك مورد، که آن یك مورد نیز از نجابت وی که درآن یگانه بود، سرچشمه می‌گرفت. وی ازسادگی خالی نبود . مجرم راآورده بودند ! و سمکالف باید شخصاً در اجرای مجازاتش حضور یابد . وی مزاح‌کنان و خندان بدانجا می‌رود و از مقصر مطالبی مربوط بزندگی و راجع بامور شخصیش، راجع بکارهایش می‌پرسد و این سؤالات هیچگونه بوی تمسخری نمیدهد وفکر ونقشه‌یی نیز بدنبال ندارد ، خیلی ساده است : «برای اینکه می‌خواهد واقعاً درجریان کارهای این محکوم بزندان باعمال شاقه باشد .» تازیانه را با یك صندلی برای سمکالف می‌آورند. وی روی صندلی نشسته پیپش را روشن می‌کند (پیپ او خیلی دراز بود). زندانی شروع بالتماس می‌کند...

سمکالف غرغرکنان می‌گوید :

«نه ، عزیز من ، زودباش دراز بکش، ترا چه شده‌است؟»

زندانی آهی کشیده دراز می‌شود .

« دوست عزیزم، بگو ببینم ، دعاهایت رامیدانی؟»

« البته، جناب سروان! مرا تعمید داده‌اند و موقعیکه مثل‌یك چکمه راست و درست بوده‌ام اینها را یاد گرفته‌ام ! »

«خوب، پس بخوان !»

زندانی آنچه را که باید بخواند وآنچه‌را که از پس‌آن خواهد آمد می‌داند. زیرا این شوخی تا کنون دست کم سی‌بار تکرار شده است. سمکالف خود نیز بی‌اطلاع نیست که زندانی‌هم قضیه‌را می‌داند وحتی سربازانیکه درانتظار وی‌هستند وتازیانه‌ها را برای کوفتن‌ببدن مقصری که دراز کشیده بالا برده‌اند، آنان نیز در جریان امرهستند،

اما هیچیك از اینهامانع از تکرار عملش نمی‌شود. از این مسخرگی یکبار برای همیشه خوشش آمده است ویا بواسطهٔ آنکه ساختهٔ خود اوست ، روی حس خودخواهی آن را گرامی می‌دارد. زندانی شروع بدعا خواندن می‌کند ،سربازان با چوبدستی‌های خود بیحرکت می‌شوند و سمکالف که دیگر سرجای خود نیست دستش را بلند می‌کند ، از پیپ کشیدن باز می‌ایستد و منتظر برزبان راندن کلمه‌یی است که قبلا پیش بینی شده است . سرانجام زندانی آخرین کلمه را بر زبان میراند : «بآسمان‌ها»۱

این همان کلمه‌یی است که در انتظارش بود.

ناگهان ستوان که صورتش برافروخته شده است با حرکتی الهام مانند بمردی که می‌خواهد نخستین ضربه را فرود بیاوردخطاب می‌کند و می‌گوید :

« ایست! اوه ! ببرید پشتش را !»

و قهقهه زنان می‌رود. سربازانی که دور او ایستاده‌اند لبخند می‌زنند، مأمور شلاق زدن نیزلبخند می‌زند ، حتی محکوم نیز خود را برای لبخند زدن آماده می‌کند،گواینکه با فرمان: «اوه! ببرید...» تازیانه در هوا سوت می‌زند وطی یك چشم بهم زدن مثل تیغ سلمانی پشت مقصر را می‌برد، با اینهمه سمکالف خوشحال می‌شود، زیرا این معمای زیبا اختراع خود اوست و وی ازین لفاظی خود راضی است . وی با کمال رضایت از یکطرف و زندانی از طرف دیگر میرود ، در حالیکه هم از خود وهم ازسمکالف راضی‌است . تا نیم ساعت دیگر در تمام قلعه می‌گویند که این نمایش معروف برای سی ویکمین بار نیز بازی شد. «آه ! چه مرد شجاعی! آه!چه آدم خوبی !»

گاهی‌نیز درودهای فراوان نسبت باین ستوان عالی‌وکاریاوه‌اش دهان بدهان می‌گردد.

وقتیکه زندانیان برای کار کردن می‌رفتند ، یکی ازمحکومین

۱ـ بطور قطع این دعا، دعای خاصی است ولی مؤلف کتاب از ترس سانسور آنرا مبهم گذاشته است.

که صورتش از یادآوری این خاطره درخشان شده بود گفت :

«بچه‌ها، بگویید ، چندین بار اتفاق افتاده است که او با ربد دوشامبر کنار پنجره نشسته وپیپ خود را بدهان گرفته بود و داشت چای می‌خورد. زندانیان کلاه خود را برمی‌داشتند واو می‌گفت :

«اکسیونف[1] اینجوری کجا می‌روی!»

« میخائیل واسیلیچ[2] سر کار مـی‌رویم ، اما اول بایـد سری بکارگاه بزنم ! ـ آنوقت او قاه قاه می‌خندید !چه مرد شجاعی بود ! چه قلب طلایی‌پاکی‌داشت !»

آنگاه یکی ازشنوندگان باحالتی اندیشناك می‌افزود :

«حالا دیگرکسی‌آن جوری رفتار نمیکند !»

۳

بیمارستان (دنباله)

اگراینجا بتفصیل از مجازاتها وکسانی که آنرا اجرا می‌کنند گفتگوکردم برای اینست که دردوران اقامت خود در بیمارستان بـا چشمان خود چیزهائی را دیدم که تاآن هنگام جزازطریق شایعات و حرف مردم باآن آشنایی نداشتم . ۳ محکومین بتازیانه خوردن را از تمام هنگها ، بنگاههای انضباطی وسایرواحدهای مستقرشده درشهرها یا نواحی وابسته بدان بدواتاق مخصوص زندانیان در این بیمارستان

۱ـ Aksionov

۲ـ Mikhaïl Yassilitch

۳ ـ آنچه دربارهٔ مجازاتهای جسمانی گفته‌ام ، در دورانی کـه خود زندانی بوده‌ام وجود داشت . امااینك شنیده‌ام که تمام اینهاتغییر کرده یا درشرف تغییراست (حاشیهٔ داستایوسکی) .

می‌آوردند . من طی نخستین روزهای معالجه دربیمارستان ، هنگامی که هنوزباوابع وحرص تمام‌آداب ورسوم عجیب زندان را مینگریستم، تمام این تازیانه خوردگان، تمام‌این‌کسانیکه درآستانهٔ اجرای مجازات بودند ، احساسی وحشت انگیزدر ذهنم بوجود می‌آوردند . من‌متأثر و عصبانی و وحشت‌زده بودم. بخاطر دارم که در آن هنگام با وضعی تب‌آلود وپرهیجان مشغول اندیشیدن دربارهٔ تمام جزئیات این اموری که برایم تازگی داشت شدم و به گفتگوها و سرگذشتهایی که آنجا حکایت می‌شد گوش می‌دادم وخود مسائلی نزد محکومین طرح می‌کردم تا راه حل ممکنی برای این قبیل چیزها بدست آورم.

من می‌خواستم بطور دقیق ، درجات گوناگون محکومیت‌ها وتمام اختلافاتی را که مجازاتهابایکدیگردارند ونظراتی‌راکه‌محکومین درین باره ابرازمی‌کنند بدانم . سعی می‌کردم وضع روحی‌کسانی راکه بسوی مجازات بدنی میرفتند نزد خود تصورکنم . قبلاگفته‌ام ، بسیار بندرت اتفاق می‌افتد که یک نفرمحکوم بتواند خونسردی خودرا در لحظهٔ آغازمجازات حفظ کند ، حتی اگرچندین بارنیز تازیانه‌خورده باشد . در آن لحظه وی وحشتی کاملا طبیعی وجسمانی ، حاد ، غیر ارادی وناآگاهانه در خود احساس می‌کند و این وحشت وی را گیج می‌سازد . درسالهای درازتوقف درزندان چندین بارامکان آنرا داشته‌ام که این محکومین را زیرنظرداشته باشم . بعضی ازآنان‌که پس‌ازتحمل نیمه اول مجازات خود بایشت مجروح وارد بیمارستان می‌شوند ، از همان فردا نام خودرا برای خروج ازبیمارستان ثبت می‌کنند تاهرچه زودتر بروند و با بقیهٔ مجازات خود خویش روبرو شوند . این قبیل انقطاع مجازاتها همیشه طبق دستور سرگرد صورت می‌گیرد که هنگام اجرای مجازات حضوردارد، وقتی تعداد ضربانی‌که مجرم‌بدان‌محکوم شده است بیشتر ازآن باشد که وی بتواند آن را دریك نوبت تحمل کند این تعداد را بدو یاسه قسمت ، برحسب عقیدهٔ سرگرد ، تقسیم می‌کنند . وی نیز در جریان اجرای مجازات باید ببیند آیا محکوم وضعی دارد که بتواند مجازات خود را بدون وجود خطر جانی تحمل یا خیر. پانصد ، هزاروحتی هزاروپانصد ضربه رامی‌توان دریك نوبت

اجرا کرد؛ اما دویا سه هزارضربه رادردویا سه نوبت بمحکوم‌می‌زنند. معمولاآنهایی که هنوزپشتشان درست بهبودی نیافته‌است وبرای تحمل نیم دیگر مجازات خود می‌خواهند از بیمارستان بیرون بروند ، شب پیش ازرفتن قیافه‌یی تاریك ، محزون واخمو‌بخود می‌گیرند . درآنان نوعی خرفی و حواس‌پرتی عجیب بوجود می‌آید . آنان در گفتگوها وارد نمی‌شوند وبیشتراوقات ـ این خیلی جالب توجه است ـ رفقایشان نیزاز حرف زدن با آنان و زدن کوچکترین گوشه و کنایه‌یی در بارهٔ چیزی که درانتظار آنهاست ، پرهیزمی‌کنند .

کسی‌آنان را دلداری نیزنمی‌دهد وحرف بیهوده نمی‌زند؛ بنظر می‌آید که ازین جهت ازحرف زدن باآنان خودداری می‌شود که توجه آنـان را جلب نکند . و همین رفتار خیلـی بهتر است . بـا اینهمه استثنائاتی نیزوجود داشت مانند اورلف که پیش از این از او صحبت کرده‌ام . وی پس ازتحمل نیمی از مجازات خویش ، مرتب غرغرمی‌کرد ، زیرا پشتش زود خوب نمی‌شد ونمی‌گذاشت که مجازاتش تمام شود وبا کاروان تبعیدشدگان و منتقل‌شدگان برود،زیرا وی میخواست درراه فرار کند . او هیچ چیز جز هدفی کـه می‌خواست بدان برسد نمی‌دید ؛ وخدا می‌داند که یك چنین طبیعت پرشور وپر حرارت لایق چه چیزاست ! روزی که ببیمارستان رسیده بود ، با آنکه می‌کوشید احساسات خود را پنهان نگاهدارد ، راضی و بسیار تهییج شده بنظر می‌رسید . زیرا او فکر می‌کرد نتواند پس از تحمل نیمی از مجازات خویش زنده بماند واززیرچوب قد راست کند ، در مدتی که بازداشت موقت بود ازطرف ادارهٔ زندان اقدامات احتیاطی در بارهٔ وی صورت گرفته بود ووی خودرا برای مرگ‌آماده کرده بود . اماوقتی‌توانست نیمی ازمجازاتش را تحمل کند ، امیدی دراوبوجود آمد . وقتی وی را ببیمارستان آورده بودند ، نیم مرده بود ـ هرگز من پشتی چنین مجروح وپرازجراحت ندیده‌ام ـ اما قلباً خوشحال بود . اینـك وی اطمینان داشت سروصداهایی که دراطرافش‌بوده است بیهوده بوده وبار دوم نیزمانند باراول اززیربار مجازات زنده بیرون خواهد آمد . پس ازمدتهای دراز بازداشت موقت ، هرگزچیزی جزکاروان آینده‌ای را

که بدوخواهدپیوست ومسافرتی که باآن خواهد کرد وفرار ، وآزادی دردشتها وجنگلها را درخاطرنپرورده بود... ودو روز پس از خروج ازبیمارستان دوباره بدانجاآمد وروی همان بستری که آنرا ترك گفته بود جان سپرد ؛ وی نتوانسته بود در برابر نیمهٔ دوم مجازات خویش مقاومت کند . اما من قبلاازاین موضوع صحبت کرده‌ام .

بااینهمه این محکومین- وحتی ترسوترین آنان-که شب وروز درانتظاررسیدن آن لحظهٔ شوم رنجمی‌بردند ،وقتی ساعت مجازات‌فرا- میرسید،درد را باهمت وجرأت فراوان تحمل می‌کردند. کمتردیده‌ام که شب پس ازتازیانه خوردن ، هرقدرهم شدید بوده باشد، ناله‌کنند؛ این اندازه نیروی تحمل درملت ما زیاد است . من از رفقای خود در بارهٔ دردی که از تازیانه خوردن حاصل می‌شود بسیار سؤال کرده‌ام . می‌خواستم ازمیزان شدت‌آن اطلاع یابم وبدانم باچه چیزمی‌توان آنرا مقایسه کرد . واقعاً نمی‌دانم چه دلیلی مرا بسوی اینکار می‌کشید ، اما خوب به خاطردارم که این عامل ، تنها یك حس کنجکاوی خالص نبود . باز تکرار می‌کنم ، تأثرووحشت مرا درآغوش خود میفشرد. اما هرقدر دربارهٔ این موضوع می‌پرسیدم ، هرگز جوابی قانع کننده بدست نمی‌آوردم . همیشه بمن‌جواب می‌دادند : «مثل‌آتش‌میسوزاند» یا : «می‌سوزاند ، همین وهمین !» در نخستین روزهای زندانی شدن ، وقتی‌با م ... نزدیك شدم ازاودربارهٔ این امرسؤال کردم .جواب‌داد : «بوضعی وحشتناك دردمی‌آورد ، یك احساس، یك اثرسوختگی‌شدید، مثل اینکه پشت‌آدم روی آتش جهنم کباب می‌شود . » بدین ترتیب همه بوضعی یکنواخت در بارهٔ آن توضیح می‌دادند . بخاطر دارم که درآن هنگام مطلبی عجیب بنظرم آمدکه نمی‌توانم درستی‌آن راتضمین کنم اما نظرعمومی زندانیان‌آنرا قویاً تأیید می‌کند . می‌دانیم‌که نزد ما اکنون شلاق زدن بطور جدی و شدید وحشتناکترین شکنجه و مجازاتی است که عملی می‌شود . این امردر نظراول غیر ممکن بنظر میرسد ؛ ولی با اینهمه پانصدو حتی چهارصد ضربه شلاق برای کشتن یکنفر کافی‌است، بالای پانصد ضربه می‌توان گفت که مرگ حتمی‌است؛ قوی‌ترین افراد نمی‌تواند یکمرتبه هزارضربه شلاق را تحمل‌کند .اما

چون‌بعکس است می‌توان پانصد ضربهٔ آن را تحمل‌کرد بی‌آنکه‌کوچک‌ترین‌خطری برای زندگی‌داشته باشد ، مردی که از نظر جسمانی‌دارای ساختمانی متوسط است می‌تواند هزارضربه چوب را تحمل کند و حتی اگرخیلی خوش بنیه باشد توانایی تحمل دوهزار ضربه را نیز دارد . تمام زندانیان شلاق را بی‌نهایت دردناکتر‌ازچوب می‌دانند ومیگویند ، «شلاق آدم رابیشتر له‌میکند ، خیلی بدتر است . » و محققق است که شلاق خیلی بیشتر شکنجه‌می‌دهد ، زیرا بیشتر روی اعصاب تأثیر میکند وآنرا آشفته میسازد وبسیارزیادتر‌ازچوب اعصاب را تکان‌میدهد وبیش ازاندازه تحریك می‌کند . من نمی‌دانم هنوزهم این امر وجود دارد یا خیر ، اما در دورانهای گذشته نجبائی بودند که از شلاق زدن قربانیان خود بسیار لذت می‌بردند و نمونه های آن مارکی دوساد ۱ و برنویلیه ۲ هستند . تصور می‌کنم این عمل درآنان نوعی‌سستی‌وکرختی خلسه مانند برمی‌انگیخت که ازانحراف طبیعت ولذت طلبی‌آنان‌ناشی می‌شد . اشخاصی هستند که مانند ببر ، باحرص وولع خونی را که ریخته‌اند می‌لیسند . کسی‌که حتی یکبارنیزقدرتی نا محدود نسبت به جسم وروح وخون هم نوع خود ، یا به‌تعبیرقانون‌مسیح ، نسبت بجسم برادرخود بدست‌آورد ، کسیکه ازقدرت پست کردن موجود دیگر تا آخرین درجه ، خشنود شود ، وقدرت او نسبت بدیگری بحد قدرت خداوند برسد، چنین کسی دیگرقادرنیست براحساس‌خویش‌تسلط یابد. ظلم وخونخواری عادتی است که قابل گسترش است و رفته رفته توسعه مییابد وبر اثر گذشت زمان به‌بیماری تبدیل می‌شود . من معتقدم که بهترین مردم براثر عادت می‌تواند چنان سخت وخشن شودکه بصورت حیوانی درنده درآید . خون و قدرت انسان را سر مست میکند و درندگی و انحراف را تقویت میکند بطوری که روح و فکر انسان پذیرای غیر طبیعی‌ترین شادیها می‌شود . انسان و تمدن وی برای همیشه در ظلم وخونخوارگی فرومیرود ؛ وبازگشت بوجدان انسانی ،

۱ـ Marquis de Sade

۲ـ Brinvilliers

پشیمانی و رستاخیز و تغییر ماهیت تقریباً برایش غیر ممکن میگردد .

باید اضافه کنم‌که داشتن قدرت نامحدودبرای تحصیل خوشی‌و لذت دارای فریبندگی‌وخیم‌ومضری است‌که براثرواگیری بتمام‌اجتماع سرایت میکند اجتماعی‌که بیك چنین رفتارهایی‌بابی‌اعتنایی‌مینگرد، تا مغز استخوانش آلوده شده است . خلاصه ، حق مجازات جسمانی که بیکنفرنسبت بدیگری داده شود ، یکی‌ازجراحتهای اجتماعی‌است ووسیلهٔ مطمئنی است که در وی هرگونه هستهٔ میهن دوستی را بکشد وفساد را دراو برانگیزد .

اجتماع دژخیمان حرفه‌یی را تحقیر میکند ، اما نجبای میرغضب مورد تحقیر قرارنمی‌گیرند . البته خواسته‌اند عکس آن را پیش بینی‌کنند ، اما بصورتی‌کاملا گنگ ومبهم وکتابی پیش‌بینی شده است . کسانیکه بدین ترتیب نظرخودرا اظهار داشته اند ، هنوز وقت آن را نیافته‌اند که غریزهٔ فرمانروایی را در خود خفه کنند . هر صنعتگری ، هرمقاطعه‌کاری وقتی احساس می‌کند کارگرانی که بار خانوادهٔ خودرا بردوش دارند ، جز بشخص وی وابستگی ندارند ، نوعی رضایت وخشنودی شدید در خود احساس می‌کند . این جریان آنقدرسریع نیست که نسلها بتوانند عیوب ارثی‌خودرا ریشه کن‌کنند، یا انسان ازآنچه درخون اوست و می‌توان گفت با شیر از پستان مادر مکیده است صرفنظرکند . هیچ انقلابی با عجله ایجاد نمی‌شود. کافی نیست که انسان به خطای خود ، به نخستین گناه خود اعتراف کند ، بایدآن راکاملا ریشه کن کرد . واین مقصود جزدرمدتی دراز حاصل نمی‌شود .

من از دژخیم صحبت کردم . تقریباً در تمام معاصرین ما غرایز حیوانی بصورت جرثومه وجود دارد ، منتهی در تمام افراد بطور مشابه و یکسان رشد نمی‌کند . وقتی در کسی تمام غرایز دیگر کشته شود ، چنین بنظر می‌رسد که این غریزه بصورت غولی عظیم و وحشتناك‌رشد می‌کند. دژخیم نیز بر دو نوع است : دژخیم‌های ارادی و دژخیم‌هاییکه خلاف میل خود وروی اجبار به‌این کار دست‌میزنند،و

بدون گفتگو ، دژخیمهای ارادی از تمام جهات پست‌تر از دژخیمهای غیرارادی واجباری‌هستند. بااینهمه دستهٔ اخیرتنفر وکراهتی در مردم ایجادمی‌کنند که تا سرحدترس، ترسی ناانديشيده واسرارآمیز ،می‌رسد. ترس موهوم مردم از این دسته و بی‌اعتنایی تأییدآمیز آنان نسبت به آن دسته از کجا ناشی می‌شود ؟ این وضع مخصوصاً بسیار عجیب‌است. من‌اشخاص خوب‌شرافتمندی را شناخته‌ام‌که در محیط خود نیز آدمهای با ارزشی هستند ولی لازم می‌دانند که محکوم زیر تازیانه فریاد بزنند و استرحام کنند... بنظر آنان این مطلب امری مجاز و طبق قاعده و لازم است . همچنین یکی از مجریانی که او را می‌شناسم و در هرحال وی را مردی شجاع و شرافتمندمی‌دانم ، از این که دیده‌بودقربانیش تصمیم گرفته است طی تحمل مجازات داد و فریاد نکند ، شخصاً خود را تحقیرشده احساس می‌کرد . وی در آغاز کار قصد نداشت‌که‌محکوم را بشدت تنبیه کند ،اما وقتی هیچیك‌از کلمات‌معمولی بگوشش‌نرسید، وقتی دید این حرفها: «جناب سروان،پدری کنید ، رحم داشته‌باشید، من تا ابد برای شما بدرگاه خداوند دعا می‌کنم،و غیره» را نمی‌شنود، خونسردیش را از دست داد و گفت پنجاه ضربه بیشتر بدو بزنند واز دهان این زندانی متمرد ، فریادهای سخت زاری و استغاثه را بیرون بکشند ـ و بیرون نیز کشیدند...و وی با لحنی جدی درین باره بمن چنین توضیح داد : «ممکن نیست‌طور دیگری رفتار کرد ، بیشترمی او از حد گذشته بود . »

اما در بارهٔ میرغضب‌های حرفه‌یی ، مردم می‌دانند که آنسان از کجا بیرون می‌آیند . وی محکومیست که مجازاتش تخفیف یافته است . اول، کارخود را نزد دیگری آموخته است و چون یکبار در جریان کار گذاشته شده، در زندان محکومین باعمال شاقه جایی بدو اختصاص داده‌اند ، وی مسکن و اتاق و حتی اثاثیهٔ خاص خود را در اختیار دارد ، اما تقریباً همیشه تحت نظر مراقبین راه می‌رود .زیرا با این‌همه آدم زنده ماشین نیست ؛ گواینکه بر حسب وظیفه مشغول کتك زدن می‌شود ، اما ممکن است گاهی بر اثر رفتار محکومی‌دچار خشم شود ، یا ازو خوشش بیاید . احتیاج باثبات این موضوع که وی

ماهر است و بکار خود آشناست ؛ احتیاج بسینه‌سپرکردن در برابر رفقا و در مقابل مردم روی حس خودخواهیش را می‌پوشاند . وی به واسطهٔ علاقه‌مندی‌بهنرکار می‌کند . او متوجه‌است که در نظر دیگران موجودی مطرود است و یك ترس موهوم او را استقبال می‌کند وهمه جا باوی همراه است ، چیزی کـه بدون تردید نفوذ زیـادی دارد و هاری و غرایز جوانیش را تشدید می‌کند . حتی بچه‌ها نیز مـی‌دانند که میرغضب «نه‌پدر می‌شناسد و نه مادر» . چیز عجیب اینست‌که تمام دژخیمانی که آنان را دیده‌ام ، نزد من بصورت افـرادی بـا هوش و خوش بیان و فوق‌العاده خودخواه جلوه کرده‌اند . آیا غروروخودبینی در آنان رشده کرده است تا بتوانند در برابر تحقیر و بـی اعتنـایـی عمومی مقاومت کنند یا بر اثر ترسی که از قربانیان خود و محکومین در آنان القا می‌شود ، بر اثر احساس توانایی نسبت بآنان ایـن حس تقویت شده است ؟ در این قسمت چیزی نمی‌دانم . شاید صحنهٔ تئاتر مانندی که در محل مجازات بوجود می‌آید و آنان آن‌جا در بـرابـر مردم ظاهر می‌شوند ، باعث می‌شود که در آنان حس خودبینی توسعه یابد . وی مردی تقریباً چهل ساله ، دارای قامتی متوسط و سری‌مجعد و چهره‌یی نسبةً باز و خوش‌آیند بود ؛ رفتار و روشی موقرو سنگین، چنان‌که شایستهٔ چنین شخصیتی است داشت ؛ جواب‌هایش کوتاه‌و نشانهٔ حسن انتقال وی درعین‌حال دوستانه‌بود، اما دوستانهٔ آمیخته‌با بلندی و تکبر،چنان‌که گویی‌دربرابرمن نوعی برتری واهمیت برای خودقائل بود.افـران نگهبان هنگام حرف زدن باوی لحنشان تحقیرآمیزنبودو حتی نوعی احترام نیز بدو می‌گذاشتند ، وی نیز محققاً ازین مطلب آگاه بود و بآنان مؤدبانه ، سرد و سنگین و موقر جواب می‌داد. هر قدرکه‌یکی‌ازرؤسا با اوملایمتر حرف می‌زد، همانقدر نیز وی‌سنگین‌تر و موقرتر می‌شد ، بی آنکه هرگز ادب و مهربانی خود را رها کند. اطمینان دارم که وی در آن دقایق خود را بوضعی قیاس‌ناپذیر بالاتر از کسی می‌دید کـه بدو خطاب می‌کند . این مطلب روی پیشانیش نوشته شده بود . گاهی‌نیز ، در روزهای زیبای تابستان وی را تحت مراقبت نگهبانان بشهر می‌فرستادند تا سگهای ولگرد را که بسرعتی

عجیب در شهر ما زیاد می‌شدند و در هوای گرم خطری عمومی‌بوجود می‌آوردند به‌وسیلهٔ چماق درازی بکشد . این وظیفه پست‌کننده در نظرش بهیچوجه کوچك و تحقیرکننده نبود . واقعاً دیدنی بود که‌وی با چه سنگینی و وقاری‌خیابانهای شهر را بهمراهی مراقبش که‌ازشدت خستگی فرسوده شده بود می‌پیمود ؛ او با نگاه خود زنها و کودکانی را که به‌آنان برمی‌خورد می‌ترسانید و تمام راهگذاران را با تحقیر ورانداز می‌کرد . ازین حرفها گذشته زندگانی دژخیمان فراخ وآسان است ؛ هیچ وقت بی‌پول نیستند ، خوب‌غذا می‌خورند وعرق‌می‌نوشند. درآمدآنان عبارت از رشوه‌هایی است که زندانیان غیرنظامی ، پیش‌از اجرای مجازات ، با آن سبیل آنهـا را چرب مـی‌کنند . محکومین تهیدست ، برای اینکار ،آخرین دینار خود را بمصرف می‌رسانند .اما محکومینی که پول دارند ، میرغضب خود بنسبت خوبی وضعشان قبلا بزور مقداری پول از آنان می‌گیرد ؛ برای آنان تا سی‌روبل‌وبیشتر نرخ تعیین می‌کند . هرقدر محکوم پولدارتر باشد ، همانقدر پولی که باید بدهد زیادتر است . وی می‌رود بی‌آنکه بآنان بگوید : «دژخیم نمی‌تواند آهسته زندانیان را بزند زیـرا در اینصورت پشت خـود وی جواب‌گوی این سهل‌انگاری خواهد بود .» اما هنگام رد وبدل کردن وجهی که مقرر شده است قول می‌دهد که شدیدتر از حد معمول کتك نزند . تقریباً همیشه زندانیان بشرایطی که وی تعیین مـی‌کند رضـا می‌دهند زیرا اگر بدان راضی نشوند ، بوضعی واقعاً وحشیانه آنان‌را می‌زند و این کاریست که در اختیار اوست . برای ایـن دژخیم اتفـاق افتاد که می‌خواست از یك محکوم بسیار بـی‌چیز پولی قـابل ملاحظه بیرون بکشد . پدر و مادر محکوم برای التماس و درخواست نزدوی آمدند و سرقیمت‌با او مشاجره کردند ؛ وای بوقتیکه رضایتش‌راجلب نکنند ! در چنین مواردی ترس موهومی‌که از وی دارند اورا بسیار کمك‌می‌کند . برای چه‌هیچوقت دژخیم را تعقیب نمی‌کنند ؛ زندانیان نزدمن تأیید کردند که وی می‌تواند با نخستین ضربه محکوم‌رابکشد؛ و گو اینکه من شاهدی در این مورد ندارم ولی این امر کاملا ممکن است ؛ ازین گذشته دژخیم خود نیز ادعامی‌کرد که می‌تواندچنین‌کاری

بکند . همچنین زندانیان نقل می‌کردند که این میرغضب می‌تواند با نهایت قوت شلاق را بپشت مجرم بکوبد بی‌آنکه کوچکترین جایی از آن باقی بماند یا باعث‌کوچکترین دردی شود . اما تمام‌این ریزه‌کاریها معروف‌تر ازآنست که احتیاج باصرار ورزیدن درباب آن‌باشد. در واقع اگر دژخیم برای آهسته‌تر کتك زدن رشوه‌یی دریافت کند، اقلا نخستین ضربهٔ خود را بشدت فرود نمی‌آورد . این رسم‌کار است. اما ضربات بعدی را نیز طبعاً ملایم‌تر فرود خواهد آورد ،خاصه‌آنکه از پیش پول کلانی نیز بدو پرداخته باشند . اما ضربهٔ نخستین ، چه بدو پولی داده وچه نداده باشند ، از دیگر ضربات شدیدتر استوآن را با تمام قوا فرود می‌آورد . نمی‌دانم چرا اینطور است . آیا می‌خواهد ناگهان قربانی خود را برای ضربات بعدی‌آماده کند ، یا این فکر که پس‌از این ضربهٔ شدید نخستین ، ضربات بعدی بنظرش‌کمتر دردناك و شدید جلوه کند ؟ آیا فقط از این لحاظ چنین رفتاری را می‌کند که برای ترسانیدن محکوم خشونت خود را بدو نشان دهدواز آغاز کار وی را بگزد و بدو بفهماند با چه‌کسی سروکار دارد ؟ درهر حال ، پیش ازشروع مجازات ،دژخیم خود را تهییج شده احساس می‌کند ، وی از نیرو و عمل خود آگاه است ، بازیگری است که در تماشاچیان در آن‌واحد تحسین و وحشت بوجود میآورد و وقتی بالای سر محکوم فریاد می‌زند : «دقت ! این می‌سوزاند! » این حرف که خاص‌آن لحظات‌است ، دروی خشنودی و رضایتی نیزبوجودمی‌آورد. خیلی باشکال‌می‌توان مجسم کرد که چگونه و از کجا طبیعت یك‌موجود انسانی تغییر می‌کند ....

من در نخستین روزهای‌اقامت خویش‌در بیمارستان برای‌شنیدن سرگذشت‌هایی که می‌شنیدم ، گوشی تیز و دقیق داشتم . همگی ما از دراز کشیدن در بستر و ازین روزهایی که بسیار با یکدیگر شبیه بود ویکنواختی حزن‌انگیزی‌داشت ، کسل و ملول بودیم . بازمبحها بر اثربازدید پزشکان وپس ازآن بواسطهٔ رسیدن غذا که آن‌نیزدخالت مؤثر و عمده‌یی‌در زندگیمان داشت ، سرگرم بودیم . رژیم غذایی هر

بیماری خاص او بود . بعضی بیماران چیزی جز سوپ نداشتندوبعضی دیگرفقط فرنی گندم سیاه دریافت‌می‌داشتند . برای‌عده‌یی بلغور می‌آوردندکه نسبةً لذیذتربود. زندانیان‌درپیمارستان‌خاصه‌اگرمدتی‌دراز در آن‌بمانند، شکمو و پرخور می‌شوند . بعضی از آنان بقول‌خودشان یکه قطعه «گوشت گاو» داشتند . بهترین خوراکها برای مبتلایان به اسکربوت اختصاص داده شده و عبارت بود از گوشت گاو و پیاز یا ریشهٔ خردل که گاهی با یك گیلاس عرق نیز همراه بود . تقسیم‌نان بین بیماران نیز برحسب نوع بیماری‌متفاوت و گاهی نان‌سیاه وگاهی نان دوآتشه بود اما همیشه نانها کاملا پخته شده بود . تنوعی که‌درتهیهٔ غذا مراعات می‌شد ، زندانیان راراضی و خوشحال می‌کرد . اگربعضی بیماران اشتها نداشتند کسان دیگری بودند که آن غذا را باز خرید می‌کردند . بعضی اززندانیان جیرهٔ خود را با دیگری عوض میکردند بطوری‌که رژیم غذایی یکی بی‌کم‌وکاست بدیگری منتقل می‌شد.کسانی که از غذاخوردن ممنوع بودند و جیرهٔ مختصری داشتند . ازبیماران مبتلا باسکربوت گوشت می‌خریدند و از بیمارانیکه کواس و آبجو به آنان می‌دادند این مشروبات را بدست می‌آوردند . بعضی از بیماران دو جیره می‌خوردند . جیره‌ها در برابر پول رد و بدل می‌شد، قیمت گوشت نسبةً گران و هر جیره‌یی تا پنج کوپك فروش می‌رفت.اگردر اتاق ما هیچکس چیزی برای فروش نداشت نگهبان را می‌فرستادندتا از اطاق دیگرکسب‌اطلاع کند ، و اگرآن‌جا نیزچیزی یافت نمی‌شد، باتاق سربازان نیز سر می‌کشید و چنانکه بین ما گفته می‌شد ، نزد «آزادها» می‌رفت . همیشه اشخاص از فروختن جیرهٔ خود خوشوقت می‌شدند و برای بدست‌آوردن چند شاهی پول ، خودبنان خشك‌قناعت می‌کردند . بدون تردید فقر و تنگدستی جنبهٔ عمومی داشت . اما کسانی که کمی پول داشتند می‌توانستند از بازار خواه نان‌های هلالی و خواه سایر تنقلات را بخرند ؛ ومراقبین‌ما این مأموریتها را با بی‌نظری و بی‌غرضی کامل انجام می‌دادند .

دردناکترین لحظهٔ روز ، اوقات بعد از غذا بود ؛ بعضی می‌کوشیدند از شدت بیکاری بخواب روند ، بعضی دیگر وراجی

می‌کردند ؛ با هم بمشاجره می‌پرداختند ، یا داستانی را بصدای بلند باز می‌گفتند . اگر هیچ بیمار جدیدی نمی‌آمد ملالت و خستگی‌بیش از پیش مزاحم می‌شد . ورود یك بیمار تازه‌تقریباً همیشه باعث نوعی انصراف خاطر می‌شد ، خاصه هنگامی که هیچ کس‌وی را نمی‌شناخت. زندانیان وی را آزمایش می‌کردند ، دنبال آن می‌گشتند که بدانند که بوده ، ازکجا آمده و چه چیز او را بزندان محکومین بحبس با اعمال شاقه کشانیده است . جالب‌ترین بیماران کسانی بودند که از میان کاروان محکومین به بیمارستان می‌آمدند . آنان مطالبی برای گفتن داشتند ، اما البته این مطالب هرگز مربوط بوضع شخصی خودشان نبود . اگر ایشان خود داستانی را در این موضوع آغاز نمی‌کردند هیچ کس ازآنان سؤالی نمی‌کرد. فقط ازآنان می‌پرسیدند، « شما از کجا می‌آیید ؟ باکی ؟ ازکدام راه ؟ برای رفتن بکجا ؟ »، و غیره . . . بعضی از آنان وقتی اخبار را می‌شنیدند ناگاه حادثه‌یی را که در راه برایشان اتفاق افتاده بود بخاطر می‌آوردند ؛ سپس تحریك می‌شدند ، از کاروان ، رؤسا ، مراقبین و سربازان نگهبان صحبت می‌کردند . کسانی‌که تازیانه خورده بودند ، طرف عصر می‌آمدند . همانطورکه پیشتر گفته‌ام ،آنان همیشه تأثیر شدیدی در زندانیان می‌کردند

اماروزهایی که هیچ‌یك ازاین حوادث اتفاق نمی‌افتاد ،خستگی و ملالت غیر قابل تحمل می‌شد . زندانیان از اینکه چیزی جز همان قیافه‌های عادی ندیده‌اند ملول می‌شدند و بدنبال نزاع و مشاجره می‌گشتند . بهمین سبب بود که ما با شتاب و صمیمیت دیوانگانی راکه نزدمان می‌آوردند می‌پذیرفتیم . بعضی زندانیان زرنگ برای اینکه از مجازات بدنی بگریزند ، خود را بدیوانگی می‌زدند . بسیاری از آنان بزودی نقاب از چهره‌شان برداشته می‌شد یا خود شخصاً تصمیم می‌گرفتند روش خویش را تغییر دهند و پس از دو یا سه روز بیهوده‌گویی ، ناگهان عقل وآرامش خود را باز می‌یافتند وآنگاه با حالتی گرفته تقاضای خروج از بیمارستان می‌کردند. نه زندانیان و نه پزشکان وقتی خروج دیوانه‌وارآنان را بخاطر می‌آوردند ، ایشان را سرزنش

یا تحقیر نمی‌کردند . با سکوت و آرامش نام آنها را ثبت می‌کردند و زندانیان نیز ساکت و آرام آنان را با نگاه خویش بدرقه می‌کردند و دو یا سه روز بعد ، پس از آنکه مجازات خود را تحمل کرده بودند، دو باره پیدایشان می‌شد . وانگهی ، این قبیل موارد بسیار بندرت اتفاق می‌افتد . بر عکس دیوانگان واقعی که در اتاق ما تحت نظر و درمان قرارگرفته بودند، برای ما آفت ومصیبت واقعی‌شمار می‌رفتند. ابتدا زندانیان تقریباً با شور و اشتیاق اینان را که جنون حرف زدن داشتند و خوشحال و سرزنده بودند و می‌خواندند و فریاد می‌زدند و می‌گریستند ، می‌پذیرفتند . بیماران‌که اداها وحرکات بیمار نو رسیده را می‌دیدند ، می‌گفتند ، « اقلاما را مشغول می‌کند ! » اما دیدن این تیره‌بختان همیشه برای من بوضعی وحشت‌آور دردناك و ناراحت کننده بود ؛ من هر گز دیوانگان را با خونسردی تماشا نکرده ام . بزودی ، روش اضطراب‌آمیز و قیافه‌گرفتن دایمی دیوانه بجای بر- انگیختن خنده ، زندانیان را خسته می‌کرد ، و پس از دو روز همه از آن خسته می‌شدند . یکی از این بدبختان سه هفته نزد ما ماند ، گو اینکه پس از آن دیگر کسی‌ندانست که او خود را کجا پنهان کرد. در این دوران ، گویی از روی عمد و قصد ، یك دیوانهٔ دیگر را نزد ما جا دادند که در ذهن من اثری خاص بر جای گذاشت . این امر در سومین سال بازداشت من اتفاق افتاد . من درنخستین سال زندانی شدن خویش ، یا درست تر بگویم ، در نخستین ماهها ، در فصل بهار با یك دسته از زندانیان بخاری‌ساز بکار اجباری رفته بودم ومی‌بایست بعنوان کمك آنان مشغول کار شوم . محل کار مادر فاصلهٔ دور دستی دریك کارخانهٔ آجرپزی بود که باید کورهٔ آن را برای کارهای‌تابستانی مهیا کنیم . آن روز صبح م...و ب ... مرا با مراقبمان که استواری بنام استروزسکی ۱ بود آشنا کردند . این شخص یك نفر لهستانی تقریباً شصت ساله ، بلند ولاغر بود که بی‌نهایت خوش ریخت وحتی مجلل و موقر بود . وی از دیر باز در سیبری مشغول خدمت بود . گو

۱ _ Ostrozski

اینکه او از میان مردم عادی بی خاسته بود ـ یکی ازشورشیان سال ۱۸۳۰ بود ـ م...و ب...او را دوست می‌داشتند و برایش ارزش قائل بودند . وی همیشه در قرائت،کتاب مقدس مستغرق بود . من با وی صحبت کردم. وی بوجهی دوست داشتنی، معقول وجالب‌توجه صحبت می‌کرد و هنگام گفتگو با حسن نیت و صداقتی بارز و روشن طرف را می‌نگریست . مدت دو سال من او را باز ندیدم ، اما می‌دانستم که وی تحت بازجویی است و ناگهان او را باتاق ما آوردند ؛ او دیوانه شده بود . با فریادها وخنده‌های شدید وارد اتاق شد و بزودی با بی‌ادبانه ترین و عامیانه‌ترین حرکات مشغول رقص شد و زندانیان بسیار سرگرم شدند . اما من شخصاً از دیدن وی غمگین شدم . پس از سه روز دیگر نمی‌دانم چه بسرش آمد . وی با خود نزاع می‌کرد ، خود را می‌زد ، فریاد می‌کشید و شب و روز آواز می‌خواند . از هرزگیها و دیوانگی‌های نفرت انگیزوی حال استفراغ بما دست می‌داد . با این همه وی از هیچکس نمی‌ترسید . لباس جلوگیری از دیوانه بازی۱ تنش کردند، اما وضع ما بدتر شد ، زیرا همچنان وی بنزاع کردن‌و تمایل شدید بکتك کاری‌ـ با زندانیان متمایل بود . پس ازسه هفته ساکنین اتاق ما یکدل و یك زبان از رئیس بیمارستان درخواست‌کردند این گنج شایگان را نزد همسایگانمان انتقال دهد . اما سه روز بعد او را ازآنجا مجدداً بنزد ما بازگردانیدند . از این لحظه درآن‌واحد دو دیوانه در اتاق داشتیم که هر دو ستیزه‌جو و هر دو نگران‌کننده بودند و چون آنان را از یك اتاق باتاق دیگر می‌فرستادند ما هیچ کاری جز عوض کردن دیوانهٔ خود نمی‌توانستیم انجام دهیم . آنان هر دو یکسان بودند و وقتی مارا ازدست ایشان رها کردند ، تمام بیماران آهی از روی رضایت بر کشیدند . . .

---

۱ ـ Comisole de force لباس خاصی است که ازپارچه‌های بسیار محکم تهیه می‌کنند و بدیوانگان زنجیری می‌پوشانند . این لباس بالا تنه را می‌گیرد و از حرکت دستهای دیوانه جلوگیری می‌کند.

من خاطرهٔ یك دیوانهٔ دیگر را نیز در ذهـن حفظ کرده‌ام. دریکی از روزهای تابستان متهمی چهل وپنجـاله را نزد ما آوردند. مردی بود محکم که در صورتش مهر آبله دیده می‌شد، چشمانی ریز و قرمز و کاملا باد کرده و حالتی بسیار تاریك و گـرفته داشت. وی را نزد من جا دادند. خود را خیلی‌آرام نشان میداد وحتی‌سرصحبت را نیز با من باز نکرد و بنظرم آمد که بفکر فرو رفته است. چون شب فرا رسید، وی ناگهان مرا مخاطب قرار داد. رك و راست‌وبدون هیچ مقدمه ، اما چنانکه گویی مرا از راز مهمی آگاه می‌کند، برایم نقل کرد که وی بزودی باید هزار ضربه چوب بخـورد ، وبـا اینهمه این مجازات عملی نخواهد شد.زیرا دختر سروان ژ... بدو علاقه‌مند است. من وی را با اضطراب نگریستم و جـواب دادم کـه بعقیدهٔ من دختر یکنفر سروان درچنین موردی نمی‌تواند هیچ کاری بکند. من تا آن‌وقت هنوز دربارهٔ حقیقت داشتن این موضوع تـردیـد نکـرده بودم ، زیرا وی‌را بعنوان یك بیمار ساده بستری کرده بودند . ازو پرسیدم که از چه چیز رنج می‌کشد؟ جـواب داد کـه خـود نیز هیچ نمیداند، و نیز نمیداند چرا باید اینجا بماند ، زیرا کاملا صحیح و سالم است و دختر سروان او را دوست میداشته است. این دختر‌پانزده روز پیش وقتی از جلو پاسگاه می‌گذشته ، درهمـان لحظه نیز ایـن زندانی از پنجرهٔ میله‌دار بیرون را مینگریسته و دختر عاشقش شده است. از آن‌وقت تا کنون دخترك سه‌بار بعناوین و بهانه های مختلف بپاسگاه آمده است ، نخستین بار همراه پدرش و بعنوان دیدن برادر خود که در آسایشگاه افسر نگهبان است آمـده و بـار دوم با مادر خویش بعنوان‌آوردن صدقات برای زندانیان بدانجا راه یافته‌وهنگامی که از جلو او می‌گذشته ، آهسته در گوشش گفته است‌که او را دوست میدارد و آزادش خواهد کرد. هیچ چیز عجیب‌تـر از باریك بینی و دقتی نبود که این زندانی در شرح جزئیات این داستان موهوم که در مغز آشفته‌اش زاییده شده و رشد کرده بود بکار میبرد. او با سماجت تمام معتقد بود که بخشوده خواهد شد وبا اطمینانی تزلزل‌ناپذیر در باب عشقی که این‌دختر بدو دارد اصرار می‌ورزید. انسان وقتی‌حرفـه

های این مرد پنجاه ساله را که دارای چهره‌یی چنین محزون و چنین رنجیده بود و تمام قسمت‌های این داستان موهوم عشقی را جمل‌کرده بود، می‌شنید، قلبش فشرده میشد . این امر بخوبی نشان می‌داد که ترس از مجازات چه چیزهایی می‌تواند در یك روح ضعیف ایجادکند. شاید هم از پنجرهٔ آنجا کسی را دیده و جنونی که براثر ترس روز-افزون از مجازات در وی بحال کمون وجود داشت مخرجی یافته و شکلی بخود گرفته است. این سرباز بدبخت، که بدون تردید در تمام مدت زندگیش بفکر دخترانِ خوشگل نبوده است، اینك ناگهان این داستان را اختراع کرده و مانند دست‌آویزی بدان چنگ زده است . من مطلب را بسایر زندانیان نیز اطلاع دادم، اما وقتی‌آنان‌خواستند در این باره از او سؤال کنند ، وی بخاطر حفظ عفت و پاکدامنی سکوت کرد . فردای آن روز پزشك بتفصیل از او سؤالاتی کرد و چون وی ادعا می‌کرد که از هیچ نوع بیماری رنج نمی‌برد ومعاینه‌اش نیز چیزی نشان نمی‌داد نامش را در دفتر خروج ثبت کردند. پس از رفتن پزشکان و هنگامی که دیگر ممکن نبود بآنان اطلاع داد که قضیه از چه قرار است ، دانستیم که روی برگ وی نوشته‌اند ، سالم است! وانگهی، ما که هیچ چیز قطعی و منجزی در بارهٔ وی نمی-دانستیم چه می‌توانستیم بکنیم ؟ مسؤولیت این امر متوجه ادارهٔ ما بود که تعیین نکرده بود بچه علت این مرد را به بیمارستان فرستاده است. اداره در این مورد سهل‌انگاریی نابخشودنی کرده بود. بااینهمه کسانی‌که وی را بعنوان مریض به بیمارستان فرستادند ، بچیزهایی سوء ظن برده بودند ، چون می‌خواستند این بدبخت را تحت درمان قرار دهند. بهرصورت که بود ، دو روز بعد زیر تازیانه افتاد . بنظر میرسید که این تنبیه او را خرف کرده است ؛ وقتی ویرا جلو صف سربازان آوردند شروع بفریاد زدن و کمك طلبیدن کرد. این‌بار او را باتاق ما که دیگر جانداشت نیاوردند و در اتاق دیگرجایش دادند. من از او کسب اطلاع کردم و فهمیدم که مدت هشت روز لب بسخن نگشوده بود ، اینقدر خجلت زده و غمگین شده بود... سپس وقتی پشتش بهبود یافت، نمی‌دانم او را کجا فرستادند. دیگرهرگز چیزی

در بارهٔ او نشنیدم.

اما دربارهٔ طرز معالجه و داروها، تاآنجا که من‌می‌توانم‌قضاوت کنم ، کسانی که بیمار سخت نبودند ، تقریباً هیچوقت طبق دستور رفتار نمی‌کردند و دواهای خود را نمی‌خوردند . درصورتی‌که بیماران سخت بمعالجهٔ خود علاقه داشتند و شربتها و گردهای خودرا با نهایت دقت می‌خوردند، گو اینکه بازهم دواهای خارج بیمارستان را ترجیح میدادند. آنان بمیل خود و حتی با نوعی خوشحالی، حجامت و زالو ومرهم و خون گرفتن را تحمل می‌کردند. از بی مردم نسبت بتمام این چیزها کور کورانه اعتماد دارند . یك چیز جالب دیگر نیز توجه مرا بخود معطوف داشت. بعضی از کسانی‌که با بردباری دردهای شدید چوبها و تازیانه‌ها را تحمل می‌کردند ، برای یك حجامت ساده پیچ وتاب می‌خوردند و ناله میکردند. آیا واقعاً اینقدر نازك‌نارنجی‌بودند یا مسخرگی میکردند؟ باید گفت که حجامتهای ما شکل خاصی‌داشت. در دورانی که هیچ کس بخاطر نداشت ماشینی که دریك لحظه پوست را شکاف میداد ، بدست یك پرستار خراب شد ، یا اینکه خودش از کار افتاد؛ و ازآن پس باید دوباره به‌نیشتر متوسل شوند . برای یك حجامت باید ده شکاف داد که وقتی بوسیلهٔ ماشین اینکار را می‌کردند، زیاد دردناك نبود. زیرا ده دوازده تیغه با یك ضربت پوست را شکاف میداد بی‌آنکه آدم وقت احساس درد داشته باشد. در صورتی‌که وقتی با نیشتر این کار را می‌کردند وضع اینطور نبود. نیشتر بآهستگی پوست را میبرید و بسیار رنج میداد؛ مثلا اگر برای ده بار حجامت لازم بود که صد وبیست شکاف ، یکی پس از دیگری ایجاد کنند این عمل بسیار دردناك بود . من خود این درد را تحمل کرده‌ام ؛ تحمل آن بسیار دشوار و نادلپذیر بود ، اما نه‌آن‌قدر که انسان نتواند جلو ناله وفریاد خود را بگیرد. هیچ چیز مضحك‌تر از آن نبود که انسان مردان محکم را ببیند که اینطور آه و ناله میکنند وپیچ وتاب می‌خورند. انسان بخوبی می‌توانست آنان را با مردانی مقایسه کند که‌در کارهای مهم ، محکم و خونسرد میمانند ، اما در منزل خود همواره خویشتن را هوسناك و غرغرو نشان می‌دهند ، برای هیچ لجاجت و

پافشاری می‌کنند ، و از خوردن چیزی که برای آنان تهیه کرده‌اند امتناع میورزند ، ازجا در میروند و ناسزا می‌گویند ؛ هرنوع حرف کوچکی آنان را تحریك می‌کند، نزد آنـان بمنزلهٔ تحقیر و توهین تلقی می‌شود وآنان را رنج میدهد ؛ خلاصه ، بتعبیر عوامانه از گل بالاتر گفتن آنان را عصبانی میکند. در زنـدان ، بعلت همزیستی اجباری این قبیل خلق و خویها بسیار زیاد است. گاهی در اتـاق ما یکی از این نازك‌نارنجیها را دست می‌انداختند و می‌خندیدند وگاهی فقط او را در فحش و ناسزا غرق میکردند ؛ وی نیز ، چنان‌که‌گویی برای سکوت کردن منتظر شنیدن این دشنامها بوده است ، آنـوقت خاموش میشود. مخصوصاً اوستیانتسف زیاد بقیافه‌گرفتن اعتراض می‌کرد و هرگزنمی‌گذاشت موقعیتی برای دست انداختن پوست نازك‌ها بدست‌آید. علاوه براین، وی هرگز از یاد نمیبرد که افراد را بجای خود بنشاند و منظم کند. وی بواسطهٔ بیماری و نیز بلاهت و گیجی، این امر را برای خود احتیاجی لازم و ناگزیر می‌شمرد. گاهی‌برایش اتفاق میافتاد که نگاه خود را بشما میدوخت و پس از آن بـا صدایی آرام و مطمئن بدرس گفتن برای شما میپرداخت . وی چنان خوب بیماران را مورد بازخواست وسرزنش قرار میداد که انسان میتوانست اورا مأمور حفظ انتظام عمومی‌تصور کند. زندانیان‌خندان میگفتند،

« باید او همه‌جا حرفش را بزند. »

با اینهمه مراعـاتش را میکـردند و از مشاجـرهٔ با وی می‌پرهیزیدند وجز اینکه گاهی اینطرف وآنطرف وی‌را مسخره کنند، اجازهٔ دیگری بخود نمیدادند . می‌گفتند ؛

« چقدر میتونه تند تند وربزنه! سه‌تا گاری را میشه‌باحرفاش پرکرد ! »

« آدم از حرف زدن با این ابله فقط دهنش خشك میشه. یه نیشتر عرعرشو درمیاره ، اما بعد از گرم و سرد کردن یه‌ذره طاقت میاره ! »

« بالاخره تورو چه اذیتی کرده ؟ »

یکی از زندانیان وسط گفتگو دوید وگفت،

« نه، بچه‌ها، هیچی نیس. حجومت هیچی نیس ، من مـزه‌شو چشیدم. بدتر از همه وقتیس که مدتی گوش آدمو بکشن.»

همه زیر خنده زدند.

« پس معلوم میشه که گوش تورو کشیدن؟ »

« البته دیگه ! »

« وبرای همینه که اینقدر دراز شده و بالا رفته؟ »

این زندانی که نامش شاپکین ۱ بود. گوشهای خیلی دراز و برجسته‌یی داشت. وی مردی ولگرد و هنوز جوان و عاقل وآرام و بی‌اذیت بود ؛ همیشه با لحنی جدی وتزلزل ناپذیر، اما پر از مزاح پنهانی سخن می‌گفت و همین امر داستانهایش را بیشتر مضحك می‌ساخت .

اوستیانتسف با تحقیر ازپهلوی شاپکین برگشته خود را داخل گفتگو کرد :

« اما ، احمق‌تر از احمق ، من چطور بتوانم بفهمم که تو دادی گوشهایت را کشیده‌اند؟»

گو اینکه وی بطور عموم بهمه خطاب کرده بود، اما شاپکین حرف او را قابل توجه ندانست.

یکنفر پرسید :

« پس‌کی گوش ترا کشیده ؟»

«کی؟سروان ایسیراونیك۲ ، بله ! بچه‌ها ، موقع ولگردی و خوشگذرانی من بود ! اونوقت در شهر ك... بودیم، من ویکی‌دیگه که اون‌هم ولگردی می‌کرد، اسمش یفیم۳ بود. سرراه تولمینا۴ خونهٔ یه مرد دهقان یه کمی خودمونو مرتب کردیم. یه دهی بود که اسمش تولمینا بود.اونجا دور خودمون رو نگاه کردیم ببینیم چیز حسابی

۱ـ Chapkine

۲ـ برای توضیح این واژه بحاشیهٔ ۱و۲ صفحهٔ۹ مراجعه کنید.

۳ـ Iéfime

۴ـ Tolmina

برای پختن پیدا میشه یا نه.. شما میدونین کـه اونجاها چه جـوریه ، دشت وسیع ، اونوقت دست چهار نفر آدم ، اما شهر که ایسن جوری نیس ، آدم اختیار نشست وبرخاستش دس خـودش نیس ؛ اینـو همه میدونن ! اونوقت اومدیم رفتیم توی یه عرق فروشی، یه مرتبه‌دیدیم یه کـسی که لباسش مث لباس آلمانیا بود وآرنجاش سوراخ شده بود و وضعش یه جوری بود که خیلی‌خوب نداریشو نشون میداد، اومدطرف ما و گفت :

« اجازه میدین ازتون بپرسم کاغذ دارین یا نه؟ »

« نه، ما کاغذ نداریم. »

« آه! خیلی خوب! منهم کاغذ ندارم. من دوتا رفیق دیگرهم دارم که در خدمت ژنـرال کوکو[1] هـستن. اون وقت میتـونم از شما تقاضا بکنم ، ما یه خورده الوانی کردیم و حالا دیگه پول‌مول نداریم. اگه بزرگواری میفرمایین دستـور بفرمایین یه بطری عرق واسهٔ ما بیارن . »

بهش گفتیم :

« البته باکمال میل. اونوقت نشستیم‌خوردیم. بعد یارو یه‌جای دستبرد خوبی بما نشون داد. یه خونه‌یی ته شهر بود که یه نفر کاسبکار گردن کلفت توش مینشس و اونقد چیزای خوب اونجا بـود که آدم خودشو گم میکرد. بالاخره تصمیم گرفتیم شب بریم اونجا . اما هنوز درست یامون باونجا نرسیده بود که همون شب هرپنج نفری تو تله افتادیم. ما رو تحویل پست دادن وبعد پهلـوی ایسپراو نیك بردن و یارو گفت ، « خودم استنطاقشون می‌کنم». بعد ما پیشش اومدیم . یه فنجون چای هم واسش آوردن. این شخص یه آدم چاق خوبی بود که از بس سالم بود دایم دهنش صدا میکرد وچیزی می‌جوید . آمد سرجاش نشست. اونجا غیر از ما سه‌تا راهزن دیگه هم آورده بودن.

۱ـ مقصود از ژنرال «کوکو» جنگلی است که فاخته در آن میخواند. از اینجا استنباط می‌شود که آن دونفر نیز ولگردبوده‌اند. (حاشیهٔ داستایوسکی).

و بچه‌ها ، این راهزنا عجب جنس خرابی دارن ؛ هیچ چی یادشون نمیمونه ، اگه تو مخشون هم بکوبن، هیچ‌چی ازشون درنمیاد. همیشه همه‌چی‌رو فراموش میکنن. و از سرتا ته ماها ایسپراونیك طرف من اومد وگفت :

« تو کی هسی، تورو میگم؟»

مث این بود که داره توی یه چلیك خالی حرف میزنه. اما اطمینون داشت که منم مث باقی دیگه جواب میدم. گفتم :

« نمیدونم، حضرت اشرف، یادم رفته.. »

« گوش کن. جانم ، حالا بازم باهم صحبت داریم، من این پوزهٔ تورو میشناسم.»

بعد چشمشو تو سفیدی چشم من دوخت .

اما من هرگز در زندگی اونو ندیده بودم ! بعد بطرف یکی دیگه برگشت :

« خوب، ببینم تو کی هسی؟ »

« حضرت اشرف ، اسم من «جاخالي کنه»! »

« جا خالی کن اسمته؟»

« بله ، حضرت اشرف، اسممه!»

« خیلی خوب! جا خالی‌کن، بروکنار!»

و از سومی پرسید :

« تو کی هسی؟»

« حضرت اشرف ، اسم من «با او بودم» است!»

« میدونم، اما اسمت چیه؟ »

« اسم من همینه حضرت اشرف ، با او بودم! »

« دغل‌تر از دغل، کی این اسمو روتو گذاشته؟ »

« برای خوب و گردن‌کلفت ، حضرت اشرف! هنوزبچه‌های گردن کلفت روی این زمین کم نیسن. حضرت اشرف ، همه اینو میدونن . »

«خوب این بچه‌های گردن کلفت کجاها هسن؟»

« من حافظه‌ام خوب نیس حضرت اشرف ؛ خواهش میکنم با

بزرگواریتون منو ببخشین. »

« خوب، اسم همه‌شون یادت رفته؟ »

« کاملا، حضرت اشرف ! »

« خوب، بالاخره تو یه پدر و مادر داشتی، نیس؟... باید اونا دیگه یادت باشن. »

« حضرت اشرف، فکر می‌کنم که باید همین‌جوز باشه ، اما چیزی بخاطرم نمیاد ، تمام این چیزها رو فراموش کردم ، حضرت اشرف ! »

« خوب! تا حالا کجا زندگی میکردی؟ »

« توی جنگلها، حضرت اشرف! »

« همیشه توی جنگلها بودی؟ »

« بله ، همیشه. »

« زمستونا چطور؟ »

« زمستون ، من زمستون نمیدونم چیه، حضرت اشرف! »

« خیلی خوب ، اسم تو چیه؟ »

« اسم من تبره ، حضرت اشرف ! »

« تو چی؟ »

« سوزن بی خمیازه ، حضرت اشرف ! »

« توچی؟ »

« از اونجا برو، حضرت اشرف! »

« خوب شما همه‌تون فراموشی آوردین؟ »

« بله همینطوره » حضرت اشرف! »

« اونجا وایساده بود و چنون خوب می‌خندید که دیگرون‌هم نتونستن خودشونو از خندهٔ اون نگهدارن. اما بعضی وقتاهم حسالش خوب نبود. تو دك و دندون‌آدم میکوبید وصورتو له ولورده میکرد. اینه که مردم اونجا خیلی چاق وچله وخوبن ! »

بعد گفت :

« همه تون برین بیرون. بعد بکارتون رسیدگی می‌کنم. »

بعد روشو بطرف من برگردوند :

« اما تو، همین جا بمون، بگیر بنشین !»

من نگاه کردم . یه میز با کاغذ وقلم اونجا بود. فکرکردم، باز دیگه چه دوز وکلکی جور کرده ؟ بمن گفت :

« بگیر بنشین سرمیز ، این‌قلمو وردار ، وبنویس!»

و گوش منو دستش گرفت . بعد هم شروع کرد بکشیدن رو ببالا . من مث شیطونی که بکشیش نگاه کنه ، نگاهش می‌کردم و بهش گفتم :

« بلد نیسم ، حضرت اشرف ! »

« بنویس ببینم ! »

« رحم کنین ، حضرت اشرف ! »

« هرجوری میتونی‌بنویس ، زودباش، بنویس !»

و همینجور گوشمو می‌کشید ، هم می‌کشید و هم می‌پیچوند . آره ، رفقا ، قسم می‌خورم ، خوشتر داشتم که سیصد ضربه شلاق بخورم. برق از چشمم پرید . وهمش می‌گفت : « بنویس ، بنویس ، بنویس ده ! ...»

« دیوونه شده بود ، یا چیز دیگری بود؟»

« بنظر من که هیچ دیوونه نبود ! اما مدتی‌پیش توشهرت... یه دفتردار محکمه یه دستبرد حسابی زده بود : پولای صندوقو ور- داشته بود و در رفته بود . گوشای اونم همین جوری بود ، اونوقت این مطلبو بهمه جا اطلاع داده بودن ، و منم این علامتو داشتم ؛ این مرد مؤمن بهمین جهت می‌خواست بدونه من چه جور چیز می- نویسم .»

« عجب ناقلایی بود ! خوب خیلی دردت اومد ؟»

« باور کن ، خیلی‌خیلی دردم اومد !»

صدای خندهٔ شدید دیگری در اتاق پیچید .

«خوب ، اونوقت توهم نوشتی ؟»

« یعنی بالاخره من قلمو یه خورده روی کاغذ کشیدم و آخر آخرش منو ول کرد. یه ده‌تا سقلمه‌یی تو پهلوم زد وبعدش مث اینکه بمن سوء ظن نداره، توتاریکی ولم کرد ...»

«خوب راسی تو نوشتن بلد بودی ؟»

« خیلی وقته که بلدم. اما ازوقتی که باقلم آهنی‌کار می‌کنن، دس من باونسا عادت نداره...»

می‌بینید که با چه داستانها یا بهتر بگویم با چه برحرفیهایی وقت را نفله می‌کنند. خداوندا ، چه ملالت کشنده‌یی! روزها دراز ، خفه کننده ویکنواخت بود . اگر اقلا کتاب داشتیم باز چیزی بود ! ومن درآغاز دوران حبس غالباً به بیمارستان می‌رفتم ، گاهی برای بیماری وگاهی برای آسایش وبرای بیرون‌آمدن اززندان، چون‌زندگی در آنجا ازاینهم دشوارتر ودردناکتر بود ، همیشه بد جنسی ، همیشه دشمنی، همیشه کین‌توزی، همواره قیافه‌های‌سخت‌وتهدیدآمیز ،وهمیشه این‌مردم‌آزاری‌وستیزه خویی که نسبت بمانجیب زادگان‌داشتند ! در بیمارستان، اقلا همه یکسان بودند وبیشتر بارفاقت‌زندگی می‌کردند.

غم‌انگیز ترین لحظه در تمام طول روز عبارت از وقت غروب وآغاز شب درزیر روشنایی شمع بود. بیماران زود می‌خوابیدند . یك چراغ خواب لرزان در نقطه‌یی دوردست ، نزدیك در ، مانند نقطه‌یی فروزان می‌درخشید . اما اینطرف اتاق نزدیك ما تاریکی کامل‌وجود داشت. هوا نفرت انگیز و قی‌آور می‌شد . این بیماریست که خوابش نمیبرد واز جا برمی‌خیزد . وی یکساعت و نیم روی تختخواب خود می‌نشیند، ربدوشامبر بتن و شبکلاه بسردارد، سرش خم شده وگویی درافکار خود غوطه‌ور است . من برای گذرانیدن وقت یکساعت تمام‌او را می‌نگرم وسعی می‌کنم حدس بزنم چه فکر می‌کند یا بهتر بگویم خودم هم در خیالبافی وزنده کردن گذشته فرو می‌روم . صفحهٔ روشن وعظیم خاطرات دوباره نقش می‌پذیرد ، بعضی ازجزئیات را که‌پیش ازین ازیاد برده یا ضعیف‌تر بخاطر می‌آوردم ، باز می‌بینم . وبعد ، بآینده فکر می‌کنم . پس‌از گذرانیدن دورهٔ زندان چه برسرم خواهد آمد ؟ بعد کجا بروم ؟ آیا می‌توانم بزادگاه خود برگردم ؟ فکرمی‌کنم، چنان فکر می‌کنم که روحم از امیدواری مرتعش می‌شود ... یکبار دیگر بحساب کردن می‌پردازم ، یك ، دو ، سه ، وغیره ...

همه برای اینست که بخواب بروم. گاهی بهمین ترتیب تاسه هزارشماره شمرده‌ام بی‌آنکه خوابم بگیرد. یك بیمارتکان می‌خورد، اوستیانتسف سرفه می‌کند، سرفه‌اش مانند سرفهٔ تمام مسلولین‌پرصدا ودورگه است، سپس بناتوانی‌می‌نالد وغرغرکنان می‌گوید، «خدایا، من گناهکارم !» اوه ! چقدر وحشتناك است که انسان در میان سکوت عام ومطلق این صدای ضعیف وشکسته را بشنود ! دریك گوشهٔ دیگراتاق نیز بیماران هنوز بخواب نرفته بودند؛ دو مریض همچنان که روی تختخواب خود دراز کشیده بودند صحبت می‌کردند. یکی از آنان مشغول نقل کردن زندگی گذشتهٔ خود شد، ازچیزهای دوردست وتغییرشکل یافته صحبت می‌کرد، ازولگردی های خود، ازبچه‌هایش واززندگی منظم گذشته‌اش حرف می‌زد. ازنجوای اوچنین حدس زده می‌شد که‌آنچه ازآن‌صحبت می‌دارد هرگز باز نخواهد گشت وخود او نیز جز عضوی قطع شده و دور افکنده چیزی نخواهد بود. دیگری نیز فقط گوشش‌را تیزکرده بود . چیزی جزیك نجوای یکنواخت ومنظم، مثل صدای ریزش‌آب که روی زمین صدایی گنگ و خفه ایجاد می‌کند ، شنیده نمیشد . بخاطرم آمد که دریك شب پایان ناپذیرزمستانی‌نیز بهمین ترتیب‌گوش خود را برای شنیدن سرگذشتی تیزکرده بودم که درآغازکار بنظرم یکی ازکابوسهای وحشتناکی‌آمد که در نتیجهٔ هذیان ناشی از تب ایجاد شده بود...

٤

شوهر اکولکا (سرگذشت)

شب دیروقت ونزدیك نیمشب بود. پس‌ازخوابی کوتاه، ناگهان از خواب پریدم. روشنایی لرزان وضعیف چراغ خواب، اتاق را در تاریك وروشن‌فروبرده بود... تقریباً تمام بیماران، حتی‌اوستیانتسف

در آن هنگام آرمیده بودند؛ درمیان سکوت ، صدای تنفس وی که بدشواری صورت می‌گرفت وصدای حرکت و غلغل خلط بینی که هر دم زدن آنرا درگلو میراند بگوش می‌رسید . ناگهان صدای پای سنگین نگهبانان که موقع تعویضشان فرا رسیده بود، در دالان انعکاس‌یافت. قنداق تفنگی بسنگینی‌روی کف دالان کوبیده شد. دررا باز کردند. سرجوخه که با احتیاط راه می‌رفت برای بازرسی بیماران بدرون آمد. یك دقیقه بعد در دوباره بسته شد ، نگهبان تازه را بجای خویش گماشتند ، گشتی دور شد وسکوت دوباره برقرار گردید. آنوقت بود که دریافتم نزدیك من ، درطرف چپ دو نفرنخوابیده‌اند وچنین‌بنظر می‌رسید که آهسته با یکدیگر گفتگو می‌کنند.

گاهی درین اتاق اتفاق می‌افتد که دو موجود روزها و ماهها پهلوی یکدیگر می‌خوابند ، بی‌آنکه یك‌کلمه باهم حرف بزنند؛ بعد، ناگهان ، چنانکه گویی‌ازفراخواندن ساعتهای شبانه پیروی کرده‌اند، سرصحبت را باز می‌کنند . آنوقت ، یکی از آنان گفتهٔ خود را در برابر دیگری می‌گسترد.

این گفتگو ظاهراً از مدتی پیش‌آغاز شده بود. آغاز آن از من فوت شده بود وکلمات نیزکاملا واضح ومشخص بگوشم نمیرسید ؛ اما کم‌کم بصدای آنان عادت کردم و آخرسر تمام حرفهایشان را می‌فهمیدم. من نمیخواستم بخوابم، وغیراز گوش دادن چکار می‌توانستم بکنم ؟ ... یکی از بیماران که روی بسترخود نیم خیز شده وسرش را از بالش برداشته و بسوی دیگری کشیده بود ، با حرارت حرف می‌زد. خیلی پریشان وتهییج شده بنظر می‌رسید و احساس میشد که بدرد دل‌کردن احتیاج دارد. طرف صحبتش‌روی تختواب خود نشسته، پاهایش را دراز کرده و قیافه‌یی سرد و بی‌اعتنا بخود گرفته بود . وی گاهگاه جوابی مبهم با لحنی غرغر مانند می‌داد یا عبارتی که نشان قبول بود بمناسبت گفتگو برزبان می‌راند و پیوسته از انفیه‌دان شاخی خود انفیه برای کشیدن در بینی بیرون می‌آورد . این شخص نامش چروین ۱ زندانی پنجاه انضباطی بود و تقریباً پنجاه ساله می‌نمود و

۱ـ Tchérévine

مردی ترشروی ، متکبر ، سرد ، ستیزه‌جو ، پر مدعا و مملو از خودخواهی بود. شیشکف[1] گوینده داستان مردی سی‌ساله واززندانیان غیرنظامی‌بود که در کارگاه خیاطی‌کار می‌کرد. تاآنوقت هرگزتوجهی بدو نکرده بودم وازآن پس‌نیز تا دوران بازداشت‌خود ، بسبب خودخواهی ولاف زنی وبلاهتش کوچکترین توجهی بدونداشتم. گاهی‌وی ترشروی می‌شد، با بدخویی وناهمواری زندگی می‌کرد، روشی سخت وخشن‌پیش می‌گرفت وهفته‌هابدون یك کلمه حرف زدن می‌گذرانید. گاهی‌نیز، مرتب خود را داخل‌کار مردم می‌کرد، برای چیزهای بسیار جزئی آتشی میشد ، و برای زدن حرف‌های بی‌معنی و تهمت‌هایی که آخرش‌هم اورا ازحال طبیعی خارج می‌ساخت ، ازین آسایشگاه بآن آسایشگاه‌می‌دوید بزودی‌کتکی‌می‌خورد وازنوساکت‌میشد، زیرا پست وضعیف‌بود.همه ،اوبی‌اعتنایی‌می‌کردند.قدی متوسط داشت، سخت‌لاغر بود وچشمانش گاهی دو دو میزد وگاهی بوضعی بلاهت‌آمیز اندیشناك میشد . بمحض اینکه مشغول نقل سرگذشتی میشد ، هیجانی شدید و تب‌آلود بدو دست می‌داد ودست وپایش بحرکت میآمد . هنوزچیزی از سرگذشت خود نگفته سخنش را قطع می‌کرد یا موضوع را تغییر می‌داد زیرا زیاد در جزئیات فرو می‌رفت یا اصلا رشتهٔ سخن خود را گم می‌کرد. غالباً با زندانیان ستیزه می‌کرد ، وقتی بکسی دشنام می‌داد بزودی وی را متهم بسوء قصد نسبت بخود می‌کرد ، آنوقت حالتی متأثر بخود می‌گرفت وزنجموره می‌کرد. وی بالالایکا را بسیار خوب مینواخت ودر دوران عید او را بآسانی برقص وامی‌داشتند . خیلی زود ممکن بود وی را بهرکاری که بخواهند مجبور کنند ، نه از اینجهت که فرمانبرداربود بلکه ازین روی که دوست داشترفقایی داشته باشد وآنان ازو خوششان بیاید .

من مدتی دراز نفهمیدم شیشکف چه نقل می‌کند. ابتدابنظرم آمد که پیوسته ازین شاخه بآن شاخه میپرد. شاید چنین تشخیص داده بود که چروین بجای دقت کامل بگفته‌های او ، سرسری حرفش را

1- Chichkov

گوش می‌دهد، اما ترجیح می‌داد که بی‌اعتنایی وی را ندیده بگیرد و ظاهر قضیه را حفظ کند. او چنین بصحبت خود ادامه داد:

« وقتی ببازار میآمد همه باو سلام می‌کردند و احترام می‌گذاشتند... خیلی پولدار بود، نیست ا... »

«آنوقت، تومی‌گویی که تجارت داشت ؟»

« بلی، تجارت داشت ا طرف ما صنعتگران خیلی فقیرند. این بدبختی است. زنان‌کنار رودخانه می‌رفتند وازآنجا تا بالاآب میبردند برای اینکه سبزیکاری‌های خود را آب بدهند ؛ آنها این قدروحتی بیشتر ازین خودشان را خسته می‌کنند، وتازه وقتی پاییز شد ، حتی کلم برای پختن سوپ ندارند. خرابی را چه بگویم ا اما او یك قطعه زمین حسابی داشت وسه نفر را برای شخم زدن‌آن استخدام کرده‌بود، عسل وحیوانات اهلی می‌فروخت و آنجا برایش ارزش زیادی قائل بودند. اما دیگر هفتاد سالش بود، دیگر پیر شده بود و استخوان‌هایش داشت سنگین‌میشد . سرش کاملا سفید شده بود . وقتی بانیم‌تنهٔ پوست روباهش ببازارمی‌آمد همه سلامش می‌کردند. همه می‌گفتند : «سلام، اکودیم تروفیمیچ ا» و او جواب می‌داد : «سلام ، دوست من! » زیرا وی هیچکس را تحقیر نمیکرد . می‌پرسیدند : « اکودیم تروفیمیچ حال شما چطور است ا ـ و او می‌پرسید : شما چطورید کار و بارتان چطور است ؟ ـ کارما همانقدر خوبست که دوده سفید است. اما کارو وبار شما چطور است ا ـ و او می‌گفت : ای ، ما برای گناه کردن زندگی می‌کنیم، دم شیطان را گرفته‌ایم . ـ خدا شما را حفظ کند . اکودیم تروفیمیچ ...» بالاخره او هیچکس را تحقیر نمیکرد ووقتی با شما حرف میزد هر کلمه‌اش یك روبل ارزش داشت. اوخیلی کتاب می‌خواند، خیلی تحصیل کرده بود و از کتاب های مقدس الهام می‌گرفت ا زن پیرش را مینشاند وباومی‌گفت : «گوش‌کن ، زن ، سعی کن حرف مرا بفهمی ا» و بعد برایش توضیح می‌داد. پیرزن، البته باید گفت که باندازهٔ شوهرش پیر نبود، برای اینکه شوهرش بخاطر

۱ـ Akoudim Trophimytch

بچه‌دار شدن ، دو دفعه ازدواج کرده بود. زن اول بچه‌اش نشده بود، اما زن دومش ماری ستپانفنا ۱ دو پسرکوچك داشت ـ که آخریش، واسیا،را نزدیك شصت سالگی زاییده بود ـ و یك دختر باسم اکولکا ۲ که از همه بزرگتر بود وبسن هیجده سال رسیده بود.

«همان‌زن تو بود؟»

« کمی صبر کن ! آنوقت فیلکامورزوف ۳ سر و صدا راه انداخت . او می‌گفت : «اکودیم ، باید من و تو حسابمان را بکنیم ؛ چهار صد روبلی که دادم بمن پس بده ، من حمال تو نیستم ، نمی‌خواهم با تو معامله کنم، اکولکای ترا هم نمی‌خواهم . می‌خواهم بروم الواتی. حالا پدر و مادر من مرده‌اند و من می‌خواهم بروم پولهای خودم را عرق بخورم و وقتی پولها ته کشید میروم سرباز می‌شوم و ده سال بعد با درجهٔ قلدمارشالی اینجا بر می گردم . اکودیم پولش را داد، هر چه را که ازو می‌خواست داد ، زیرا پدر فیلکا با او شریك بود و با هم تجارت و معامله می‌کردند . بعد به فیلکا گفت. «تو دیوانه هستی!» و او هم جواب داد : «حالا می بینین که من چکار می کنم، اما دیگه خونهٔ تو رو نمیخام ، پیرمرد خرف ، پیر خوره گرفته! تو خونهٔ تو چیزی که آدم یاد می گیره اینه که با درفش پیته دوزی شیر بخوره. تو برای پولدار شدن، سر هر یك کوپکی غر غر می کنی ، تو تمام کثافتا رو از زمین ور می‌چینی ، مث اینکه اینا برای فرنی پختن لازمه. » می‌گفت ، «من این چیزا توی کله‌ام فرو نمیره،اکولکای تو رو هم نمی گیرم . واسه اینکه بدون گرفتن هم باهاش خوابیده‌ام!» اکودیم گفت : « چطور ! تو جرأت می‌کنی یك پدر و دختر شرافتمندرا آلوده کنی؟ حیوون کثیف، مرتیکهٔ بی‌سر و پا تو کی با او خوابیدی؟» بعد فیلکا می‌گفت که پیرمرد از زور اوقات تلخی و خشم می‌لرزید ... بعد گفت: «نه تنها من دختر تو

۱ـ Marie Stépanovna

۲ـ Akoulka

۳ـ Filka Morozov

رو نمی گیرم؛ اکولکا فعلا هیچکس را نمیتونه پیدا کنه، هیچکس اونو نمی‌خاد. حتی نی‌کیتاگریگوریچ! ؛برای اینکه دختر تو دیگه شرف نداره. همین پاییز آخری من و اون با هم خوابیدیم. و حالا دیگه من با صد تا گازانبر هم اونو نمی‌گیرم. و حالا بیا تماشا کن ! اگه باور نمی‌کنی که من نمی گیرمش ، امتحان کن، با صد تا گازانبر هم نمی گیرمش ! » و آنوقت این پسره حرفهاش مث بمب ترکید! از بس داد و فریاد کرد، زمین داشت می‌لرزید ، بعد شروع کرد برفیق گرفتن ، کلی پول داشت ؛ سه ماه پشت سر هم متصل عرق می‌خورد . می گفت: «وقتی پولا ته کشید، خونه رو می فروشم، همه چی رو نقدش می‌کنم و بعد یا استخدام میشم، یا راهزنی می‌کنم!» از صبح تا شب مست بود و با درشکه‌یی که زنگوله بگردن اسباش بود، اینطرف و اونطرف پرسه می زد. و دخترها از اینکه این رو اینطوری میدیدن دیوونه شده بودن. چنگ را هم خوب بلد بود بزنه.»

«آن وقت آن کار را هم با اکولکا کرده بود؟»

«ساکت شو ! صبر کن تا بتو بگویم! منم آن وقت پدرم را بخاك سپرده بودم و مادرم نان زنجیلی می‌پخت . او هم برای اکودیم کار می کرد و اینقدر بود که شکم ما بخوبی سیر می‌شد . پشت جنگل هم یك مزرعه داشتیم که تویش گندم می‌کاشتیم ؛ اما بعد از مرگ پدرم، همه را فروختیم برای اینکه منهم مزرعه رفتن را ترك کرده بودم. و با اوقات تلخی و داد و فریاد از مادرم هر چند شاهی که داشت می‌گرفتم . »

«خوب، این کار خوبی نبود. این گناه بزرگی بود. »

«جان من، منهم از صبح تا شب مست بودم . خونه‌یی هم که داشتیم، خرگوش دورش می‌دوید . کاملا فاسد و خراب شده بود، اما بالاخره مال ما بود . بارها این حیوونا از گرسنگی سقط می شدن و چند هفته فقط کهنه می‌خوردن . و مادرم از بس فحش داده بود، مرا

1- Nikita Crigoritch

بحال احتضار انداخته بود ، اما برای من فرقی نمی کرد ! مـن اون موقع یك قدم هم فیلکا را ول نمی کردم . بمن می‌گفت ، « تو گیتار بـزن و برقص، من اینجا می‌خوابم و پول بتو میدم ، برای اینکـه خیلی پولدارم » و چه چیزهایی که اختراع نمی‌کرد . می‌گفت : «من دزد نیستم، من مـرد شرافتمندی‌هستم.» بعد یك روز گفت ، «حـالا بریم در خونهٔ اکولکا رو قطران بمالیم۱ ، برای اینکه من نمیخوام او زن نی‌کیتاگریگوریچ بشه . دیگه باندازهٔ یك کاسه قرنی هم برای من فایده نـداره!» و بعد از مدتی دراز، پیرمرد می‌خواست دختر خود را به نی‌کیتاگریگوریچ بده . این نی‌کیتا هم یه پیرمرد دیگری بود که زنش مرده بود و عینك می‌زد و او هم تجارت می کرد. چندی پس از اینکـه این سر و صدا ها در بارهٔ اکولکا بلند شد، او هم دهنـه را بر گردانید! گفته بود : «اکودیم تروفیمیچ برای من، در این سـن بسیار شرم‌آور است که زن بگیرم.» و ما هم در خانه اکولکا را قطران مالیدیم. بهمین سبب هم اونا تو خونه شون دختره رو زدن، اما زدنش ها!... ماری ستیانفنا داد می‌زد : « من می‌کشمش! » و پیر مرد می‌گفت : «اگر سابق بود، اگر در دورهٔ مقدسین بود ، من سرشو زیـر ساطـور قصابی گذاشته بودم و کشته بودمش! اما امروز روز، دنیا رو ظلمت و فساد گرفته.» چندین بار همسایه‌های کوچه شون صدای داد و فریاد اکـولکا را می‌شنیدن ، از صبح تا شب شلاقش می‌زدن . و فیلکا سرتاسر بازار دادمی‌زد، «این اکولکا دختر خوبیه، همش سرش گرم بطریه! و برای پذیرائی خاطر خواهاش چه بزرگی می کنه ! من راه رو بـراشون باز کردم، اونا هنوز اونجا رو یادشون میاد...» اون وقت، من یك روز اکولکا را دیدم. کـوزه دستش بود و داشت مـی‌رفت. داد زدم : سلام. اکولینا کودیمفنا۲ لطفاً بمن بفرمایید ببینم که

۱ـ معمولا با دختران روستایی جوانی‌که خطایی مرتکب می‌شدند چنین رفتار می کردند.

۲ـ Akoulina Koudimovna و این همان نام اکولکا است منتهی در زبان روسی اسامی نیز صرف می‌شود .

وقتی کار خطا می کنین بعدش برای زندگی کردن پول از کجا گیر میارین!» من فقط یك کلمه رو بهش گفتم و دختره همینجور با چشماش زل زل منو نگاه کرد ، اما چشماش مث درهای درشکه‌رو گشاده شده بود. مث میخ هم لاغر شده بود. موقعی که داشت منو نگاه می‌کرد، مادرش خیال داره با من میگه و می‌خنده و از پشت در سرش داد زد : «بی شرم بی‌حیا،خوب دندو ناتو نشونش‌بده.» و اون روز هم باز زدنش . چندین دفعه هر روز یه ساعت حسابی شلاقش می‌زدن . مادرش داد می‌زد : «من تا وقتی که این هس شلاقش می‌زنم ، برای اینکه فعلا این دیگه دختر من نیس! »

«خوب، بگو ببینم ، این خیلی گردش و تفریح می‌رفت ؟ »

«صبر کن. یه خورده گوش کن پدر من. ما دو نفر ، من و فیلکا همیشه با هم عرق می‌خوردیم و مست می کردیم . یه دفعه وقتی من خوابیده بودم مادرم اومد گفت : «جمال بدبخت هرزه ، چرا اینجور خر غلت میزنی و تو عیاشی غوطه می‌خوری ؟ بهتره که زن بگیری. اکولکا را بگیر، فعلا خیلی هم بابا ننش خوشحال میشن اگه از شرش راحت بشن، بعلاوه همین حالا سیصد روبل هم هس، بی اینکه باقیشو حساب کنیم.» من جواب دادم : «به، به، حالا که همهٔ مردم میدونن این حالش خرابه!» مادرم گفت: «احمق، بعد از اینکه تو عروسی‌کردی دیگه کسی حرفی نمیزنه. تو هیچ چی گم نمی کنی؛ اگه اون مول کرده باشه ، تا آخر عمرش از تو می‌ترسه ، ما هم بالاخره با پولاشون یه سر و صورتی بزندگیمون میدیم. من با ماری ستپانفنا هم صحبت کردم نگفت نه.» منهم این پیشنهادو قبول کردم. اما گفتم : «بیس روبل بده تا من زن بگیرم .» و باور کن، نمیتونی باور کنی که تا موقع عروسی من هیچوقت از مستی در نیومدم . بعد ازین تازه فیلکامورزوف منو تهدید می‌کرد. می گفت : « تو، شوهر اکولکا، من قلمهای پاتو خوردمی کنم و هر شب با زنت می‌خوابم!» من باو گفتم: «حالا معلوم میشه بد تر از سگ!» اما او جلو اهل خیابان اونقدر بمن فحش داد که من توی منزل دویدم و گفتم : «اگه همین الان پنجاه روبل دیگه بمن ندین، من نمیخام زن بگیرم !»

«خوب، اونوقت دادن ؟»

«چرا ندهند؟ آدم های خوبی بودن. پدرم، آخر های عمرش زندگیش آتش گرفت و کارش خراب شد. پیش از اون، از خود اونا هم پولدارتر بود . بهمین دلیل بود که اکودیم خیلی با ما ندار بود ومث زیر دستا رفتار نمی کرد. من گفتم : «باین در شمالابد قطران نمالیدن، نه؟ » او گفت : «چرا، اما توهم کم بی حیا نیسی! ثابت کن که دختر من نانجیبه . آدم دم دهن مردمو که با دستمال نمی تونه ببنده. همون قدر که اعتقاد دارم خدا هس، همونقدردلم میخاد تو بری. اینم در خونه. فقط پولارو پس بده[1] »... آنوقت من با فیلکا تصمیم گرفتیم که بوسیلهٔ میتری بیکف[1] برایش پیغام بفرستیم که من جلو همهٔ مردم خجالتش‌خواهم داد و تا عروسی تا اونجا که تونستم خوردم، پدر جون! فقط توی کلیسا حواسم سر جاش اومد. وقتی مارو توی جشن عروسی آوردند، یکجا نشوندنمون و میتروفان ستپانیچ[2] که عموی دختره بود گفت: «گر چه زیاد شرافتمندانه نیس، اما خوب محکم کاری شده، همه کارها مرتب شد و بخیر گذشت ! » اکودیم ، پیرمرد بیچاره حالش بد شده بود و چنون گریه می کرد که اشکهایش توی ریشش می‌چکید . اما من هم که اونقدرا خر نبودم ، پیش از رفتن تو کلیسا یه شلاق تو جیبم گذاشته بودم. این شلاقو تهیه کرده بودم که اکولکا رو بزنم و باونا حالی کنم که اگه من تو این عروسی باین وضع کثیف گول‌خوردم اما با اینهمه، خیلی هم احمق نیسم...»

«خوب، تو می‌خواسی دختره بفهمه چی بسرش میخاد بیاد.»

«آه، پدر جون، تو خیلی زود حرف می‌زنی ، یه خورده صبر کن، خودت می‌بینی ، خودت فتوامیدی . طرف ما بعد از رفتن بکلیسا عروس و داماد رو تو یه اتاق میذارن و خودشون بیرون منتظر هستن و هی عرق می‌خورن . اونوقت ما رو هم با اکولکا تو اتاق تنها گذاشتن. دختره بی آنکه تکون بخوره نشسته بود، صورتش پاك

۱ـ Mitri Bykov

۲ـ Mitrophane Stépanytch

سفیدشده بود ،مث اینکه یك قطره خون توی‌صورتش‌نبود. خیلی‌سخت می‌ترسید . رنگ موهاش مث کتون روشن بود و چشماش گشاد شده بود. حتی یك کلمه هم حرف نمی‌زد ، حتی یه کلمه هم ازش چیزی نمی‌شنیدن . تو خونه مث آدمای گنگ می‌نشست . دختر عجیبی بود! خوب، اونوقت. باور می کنی؟ من شلاقمو حاضر کردم و روی تختخواب پهلوی‌خودم‌گذاشتم... واین دختر بی گناه هیچ‌کاری نکرده بود، هیچ چی، هیچ چی که قابل سرزنش و دعوا باشه نکرده بود !»

«ممکن نیس !»

«هیچ، هیچ! کاملا نجیب و بـا شرف، مث یه دختر نجیبی که تو یه خونوادهٔ نجیب بزرگ شده. و چرا این شکنجه رو تحمل کرده بود؟ چرا فیلکا موروزوف بمردم اینطوری حرف می‌زد؟ هیچ دلیلی داشت جز اینکه میخاس آبروشو ببره ؟ »

«بله، بله...»

«اونوقت ، من از تختخواب پریدم پایین ، جلوش زانو زدم ، دستاموجفت کردم و گفتم ، «اکولینا کودیمفینا منو ببخش، من از این که اینجور فکر می کـردم ، یه احمق حسابی بودم ، عجب آدم پستی بودم!» و او جلو من روی تختخواب نشسته ، دو تا دستهاش را شونه‌های من گذاشته بود و منو نگاه می کرد، یه مرتبه زد زیر خنده و همون وقت هم مث بارون اشك می‌ریخت . آره، پدر جون، هـم می‌خندید هـم گریه می‌کرد . اونوقت من پهلوی دیگرون اومـدم و گفتم : «گوش کنین. فیلکا حواسش جمع باشه ، اگه من ببینمش قـول میدم که طعم زنده بودنو از زیر دندونش بیرون بکشم !» پیر مـردا نمیدونستن برای کدومیك از مقدسین نذر و نیاز بکنن! مادره خودشو بپای دخترش انداخت و همینطور هق هق می‌کرد . پیرمرده گفت : «اگه می‌دونستم قضیه اینطوره که اونوقت، دختر عزیزم، شوهر بهتر از این برایت پیدا می شه! » وقتی یکشنبهٔ آینده دو نفری بکیلسا رفتیم، من یك کلاه قشنگ پوست بره سرم و یك قبای بلند خوب از ماهوت حسابی تنم بود و یك شلوار مخمل هم پایم کرده بودم. او هم یك لباس پوست نو از پوست خرگوش و یك رو سری ابریشمی قشنگ

داشت، بالاخره اون بدرد من می‌خورد ، منم بدرد اون می‌خوردم . بالاخره منم بدك نبودم و اکولکا هم از دیگرون بدتر نبود . بی این که تعریفی بخواهم بکنم، تو ده دوازده تا زن و شوهر مث ما پیدا نمی‌شد!»

«اونوقت دیگه همه جور اوضاعتون روبراه‌شد! ...»

«باقیشو گوش کن! روزبعد از عروسی، من با این که دلم می‌خواس برای عرق خوردن با دیگرون حاضر نشدم، از اونجا بیرون اومدم و توی خیابون می‌دویدم و داد می‌زدم : «این فیلکا موروزوفو روبیارین پیش من، اگه این‌اوباش مرده بیاد اینجا، خودشونشون بده، هرزهٔ بی شرف!» و تا بازار همین جور داد زدم؛ اما همون جور که بهت گفتم، حالم خوب نبود و اونجا سه نفر آدم بزور منو بخونه برگردوندن. توی شهر همه از این موضوع صحبت می‌کردن ، دخترا وقتی تو بازاربهم‌می‌رسیدن یواشکی بهم می‌گفتن : «می دونین، هان، اکولکای بیچاره بی گناه بود ! » چندی بعد ، جلوی یه دسته‌مردم فیلکارو دیدم و بمن گفت: «زنتو بمن بفروش، اونوقت همیشه پول برای عرق خوردن داری . مث ایشکای سرباز باش که فقط واسه همین کار زن گرفته ؛ هیچوقت با زنش نخوابیده ، اما سه ساله که هیچوقت هوش نیومده و همیشه مسته.» من بهش جواب دادم: «تو آدم هرزه‌یی هسی! » اون گفت : «توچطور؟ تو که از هرزه هم هرزه تری. وقتی مست بودی زنت دادن، هان؟ ...» من اومدم خونه و داد زدم: «شما وقتی من مست بودم خودتونو برای زن دادن بمن حاضر کردین ! » مادر اکولکا بمن چسبید، اما من بهش گفتم: «تو، مادر، پول گوشای تورو می بنده. اکولکارو بده بمن! » و اونوقت دو ساعت تموم کتکش زدم، اونقد زدم که خودم افتادم زمین. بعد از این دختره سه ماه تو رختخواب افتادکه نمی تونس از جاش تکون بخوره ! »

چروین با خونسردی تأیید کرد ،

« البته ، اگه اوناروکتك نزنن اونا هم . . . خوب ، اونوقت مگه تو اونو با کسی دیدی؟»

شیشکف ، پس از چند لحظه سکوت ، با ناراحتی اعتراف

کرد :

« نه ، راستشو بخای نه . اما من خیلی خر شده بودم، خیلی زیاد ! مردم مرا آزار می‌کردند و تمام این کارها زیر سر فیلکا بود. می‌گفت ، « زن تو ساخته شده برای اینکه مردها نگاهش بکنن . » یك روز ما را منزل خودش دعوت کرد و اینطور گفت : « زنش ، بسیار خوش قلب است ، خوب تربیت شده ، خوب بزرگ شده و نسبت بهمه مهربان و مؤدب است . می‌فهمید که فعلا برای ما چه می‌خواند؟ اما با این‌همه هنوزخیلی ازآن وقت نگذشته است که قطران پدرخانهٔ اکولکا مالیدند ! » و چون من اونوقت مست بودم موهای سرم را گرفت و خودش روی زمین دراز کشید وگفت ، «برقص،شوهر خوب اکولکا ، تا وقتی که من موهای سرت را گرفته‌ام تو هم برای این که من تفریح کنم برقص ! » من فریاد زدم ، «رذل کثیف! » اما او گفت : « من با تو بخانه‌ات می‌آیم و جلو روی تو آنقدر که دلم بخواهد در کونش می‌زنم ! » و اونوقت ، باور نمی‌کنی ، باور کن که من تا یك ماه تموم جرأت نداشتم یا از در خانه بیرون بگذارم ، اینقدر می‌ترسیدم که او تو ببینم و بیاد در خونمون داد و فریاد راه بیندازه . و بهمین سبب بود که من دو باره زدن این زن را شروع کردم ... »

« خوب چرا اینقدر کتکش می‌زدی ؟ می‌دونی ، زنهارو دستشونو میشه بست . اما زبونشونو نمی‌شه . نباید زیادی کتکشون زد. باید اصلاحشون کرد و بعدهم نوازششون داد . زنها برای همین کار ساخته شدن !»

شیشکف یك لحظه ساکت شد ، سپس صحبتش را از سر گرفت :

« من خودمم‌نمی‌توانستم این وضعو تحمل کنم ، اما برام‌عادت شده بود ؛ بعضی روزها از صبح تا شب کتکش می‌زدم ؛ سر وقت از جاش پا نمی‌شد ، بدل من راه نمیرفت . اگه یه وقت کتکش نمیزدم مث این بودکه یه‌چیزی کم داشتم. بعضی وقتا میومد دم پنجره‌می‌نشست

و مث مادلن ۱ گریه می‌کردومن ازین گریه کردنش ناراحت می‌شدم. دلم براش می‌سوخت اما با این همه کتکش میزدم.بخاطر این دختره مادرش چند دفعه منو فحش داده می‌گفت : « بیشرف، شکار زندون !» من سرش‌داد می‌زدم : « من پدرشو در می‌آرم ، کتکش می‌زنم و شما هم حق ندارین هیچی بمن بگین ، شماها خودتون منو تو این بلا انداختین! » تو این مرافعه اکودیم پیرمرد هم حواس خودشو قاطی کنه ، گفت : « خدا که تو رو یه جور دیگه خلق نکرده ! من بلدم چه جوری عاقلت کنم ! » اما اونم بهتر دید که پشتشو نگیره ، ماری ستپانفناهم لای زیر وشید و آروم شد . یه روز هینطوری که مث بارون اشك میریخت اومد پهلو من و التماس کرد :«ایوان سمیونیچ، من می‌خام از تو یه خواهشی بکنم ، برای تو هیچی نیس ، اما برای من خیلی مهمه ! » اون وقت جلو من تعظیم کرده گفت : « یه خورده نرم بشو ، اینو ببخشش ! مردم بد جنس یه حرفهایی پشت سر دختر ما میزنن . اما تو که اوفو گرفتی که خوب می‌دونی . . .» و دوباره گریه کنون خودشو رو پای من انداخت . اونوقت من دو باره بنای توپ و تشررو گذاشتم . گفتم : « شماها ، فعلادیگه من نمی‌خام‌حرف شمارو گوش بدم ! فعلا میخام هرکاری دلم میخاد بکنم ، برای اینکه ایندفعه دیگه عقلم میرسه چکار بکنم! و فیلکا موروزوف رفیق منه ، بهترین رفیق منه ! »

« پس شما دو باره با همدیگه پی عرقی خوری میرین ؟»

« با هم ! تو اینجور فکر می‌کنی ؟ دیگه هیچ وسیله‌یی براي پیدا کردنش‌نبود . چون همه بولاشو عرق خورده بود ، رفته بود تعهد کرده بود که جای پسر بزرگه یه نفر پولدارخدمت کنه . طرفهای ما وقتی‌که یه همچی تعهدی می‌کنن ،تا روزی که احضار بشن، خونه‌شون،

---

۱ ـ Madeieine سنت ماری مادلن زن گناهکاری بود که توسط حضرت مسیح توبه کرد و به آیین وی گروید . عید او روز ۲۲ ژوئیه است ، در ادبیات زنانی را که به‌ولگردی و سرگشتگی خود پایان می‌بخشند و توبه می‌کنند، بدین نام می‌نامند .

خونهٔ همون کسیی که براش تعهد کردن و اونجا هر کاری دلشون بخاد می‌کنن. پولو یه مرتبه موقع رفتن می‌گیرن . اما پیش از رفتن گاهی ششماه تموم تو خونهٔ ارباب منتظر احضار میشن . اما این‌بچه‌ها، برای عصبانی کردن صاحب خونه کارهایی ازخودشون اختراع می‌کنن که باور نمیشه کرد . دیگه چیزی باقی نمی‌مونه جز اینکه روی مجسمه‌های مقدس پرده بکشن وخودشون جاش بشینن .میگن : «شماها اینجا میمونین که من جای پسرتون برم سرباز بشم ؟ خوب من که یه همچی خدمتی بشما می‌کنم ، شماها باید همه‌تون شکر گزار من‌باشین، اگر نه که چیزی نیس ، من خدمت نمیرم ! . . . » این جور این فیلکای ما توخونهٔ یارو هرآتشی دلش می‌خاس می‌سوزوند ، با دخترش می‌خوابید و هر روز بعد از ناهار ریش پیرمرد بیچاره رو می‌گرفت می‌کشید . چه جور تفریح می‌کرد ! هر روز باید برای آقا حمومو آماده کنن ، اونم با بخار عرق ! زنا هم باید رودس بسبرنش . وقتی هم که از حموم بر می‌گشت و میخاس شکم چرونی بکنه دم در،توی کوچه همین جور سیخ وامی‌ستاد و می‌گفت : « نمی‌خام از در برم . نرده رو ور دارین ! » اونوقت برای‌آقا ازکنار درراهی واز می‌کردن و از اونجا وارد می‌شد ... اما بالاخره هر چیزی یه آخری داره . بالاخره بایس این زندگی را بزاره و بره سرباز خونه . اون روزهوش اومد . یه عده توخیابون منتظر بودن کهرفتنشو تماشاکنن ! بهمه سلام می‌داد . همان موقع‌اکولکا هم داشت از باغ میومد . فوری چشم فیلکا افتاد بهش ، داشت درست از جلو درما رد می‌شد . سرسورچی دادزد، « وایسا ! » وبا یه جست ازگاری پرید پایین . راس بطرف اکولکا اومد و چنون بهش تعظیم کردکه سرش بزمین‌رسید . بعد گفت : «خوشگل من ، زن قندی کوچولوی من ، من دو سال تو رو دوس داشتم وحالا منو با ساز وکرنا میبرن سرباز خونه . » بازگفت : « دختر با شرفی که پدرت هم شریفه ، منو ببخش ، منو بخش ، برای اینکه من در بارهٔ تو جنایت خیلی سختی کردم . تو الان یه مرد رذلی پهلوی خودت داری و من باعث همهٔ اینا بودم ! » ویه دفعهٔ دیگه هم تا روی زمین دولا شد . اکولکا اول خیلی ترسید ، اما بعد بهش سلام داد و

تا دم کمرش خم شد و بهش گفت : « تو هم منو ببخش ، پسر خوب ، من هیچ دلخوری از تو ندارم ! » اونوقت من پشت سرش اومدم خونه و گفتم : « سگ ماده ، چی بهش گفتی ؟ » اونوقت ، باورکن ، اونم بمن نگاه کرد و جواب داد : « آره ، من اونو بیشتر از تمام مردم دنیا دوس دارم ! »

« ممکن نیس ! »

و من تموم روز دهنمو واز نکردم . فقط شب بهش گفتم : « اکولکا من تورو می‌کشمت ! » آره ، من اینو گفتم . شب نتونستم چشممو هم بزارم رفتم توی دالون به کواس خوردن و همونجا بودم که صبح شد . اونوقت دو باره اومدم تو اتاق . بهش گفتم : « اکولکا بجنب، میخاییم بریم مزرعه . » هنوز مدتی بوقت رفتن مونده بود ، اما مادره هم برفتن راضی بود.گفت : « درسته ، برید مزرعه ، دیگه وقت دروه ، اونوقت دو روز دیگه معلوم میشه کارگرا همه دلشون درد گرفته . » من بی اینکه یك کلمه حرف بزنم مال گاری رو بستم . ته شهر ما ، درست از همونجایی که شهر تموم میشه ، یه جنگل پونزده ورستی بود و پشت جنگل مزرعهٔ ما بود . وقتی سه ورست تو جنگل راه رفتیم ، من اسبو نگهداشتم و گفتم : « اکولکا ، بلند شو ، آخرین ساعت عمرت رسیده . » منو نگاه کرد ، ترسید وبی اینکه هیچی بگه همونجا جاو من وایساد . من گفتم : «خیلی از توکینه دارم ، بریم، اشهدتو بگو ! » بعد گیسشوگرفتم ،گیسشو کلفت بافته بود ، من اونا رو دور دستم پیچیدم وکشیدمش عقب ، گذاشتم لای زانوام ، چاقومو در آوردم ، سرشو عقب کشیدم و چاقورو توگلوش فرو کردم . اون فریادی کشید و خون فواره می‌زد : اونوقت چاقورو انداختم زمین ، گرفتمش تو بغلم ، رو زمین خوابوندمش ، ماچش کردم ، روش خم شدم و مث دیوونه‌ها داد کشیدم . اون همین جور فریاد میزد و منم باهاش دادم میزدم ؛ اومی‌لرزید ، دست وپا میزد و خونش بمن‌ترشح می‌کرد . یه‌هو ترس منوگرفت ، اونو ولش کردم ؛ اسبم ول کردم ، دویدم ،دویدم،تاخونه دویدم .همینجورعقب‌عقب‌رفتم تواتاق چوبی‌حموم. اینجا یه اتاق چوبی خرابه بود که دیگه کار نمی‌کرد ، من زیر یه

نیمکت دراز کشیدم و همونجا موندم . تا وقتی خوب شب تاریک شد از اونجا تکون نخوردم .

« اکولکا چطور شد ؟ »

« اون ؟ اوه ، آره ، وقتی که من دور شده بودم ، اونم پاشد که همین جوری بیاد خونه ، یابد اینطور باشه ، برای اینکه او نو صدقدم اونطرف‌تر پیداش کردن . »

«اونوقت لابد سرش نیمه کاره بریده شده بود؟»

« نه . . . »

شیشکف یك لحظه توقف کرد ؛

چروین چنین اظهار عقیده کرد :

« درسته ، اونجا یه رگی هس که اگه اونو بضرب اول پاره نکنن، یارو دس و پا میزنه و تقلامیکنه وخون میاد ، اما نمیمیره . »

شیشکف پس از مدتی سکوت افزود ،

« با اینهمه یارو مرد . شب اونو پیدایش کردن . بهمه مردم اعلام کردن و دنبال من گشتن و شبی منو تو همون اتاق چوبی گیر آوردن . . . الان چهار ساله که من اینجاهسم . »

چروین . با لحنی سرد و اندیشناك اعلام کرد ،

« هوم ، البته ، اگه آدم اونارو نزنه درس نمیشن . وی‌انفیه‌دان همیشگی خود را بیرون کشیده بود . مدتی دراز باتأنی تمام آن را بدماغ کشید . سپس گفت : «پسرم، با اینهمه توخیلی خیلی خری. منم زنمو با یه خاطر خواش گیر آوردم . اونوقت صداش کردم تو انبار ، یه طنابو تاب دادم و بهش گفتم ، « تو قسم خورده بودی که بکی وفادار باشی ؟ هان ، به کی ؟ » اون وقت با اون طنان تابیده زدمش ، تقریباً یه ساعت و نیمی بقرار واقع ، هر قدر زور داشتم کتکش زدم ، بطوری که آخرش داد زد : « من یاتو میشورم و بعد آبشو سر میکشم ! » پسرم ، زن منو آودوتیا ۱ میگفتن ! . . .

۱ ـ Avdotia

۵

فصل زیبا

اینك ماه آوریل آغاز شده بود و هفتهٔ مقدس ۱ نزدیك می‌شد. کم‌کم زندانیان مشغول کارهای تابستانی می‌شدند. روز بود و آفتاب گرمتر و درخشان‌تر می‌گردید ؛ هوا بوی بهار می‌داد و روی اعصاب تأثیر می‌کرد. نزدیك شدن روزهای زیبا ، حتی مردانی راکه زنجیر بپا دارند نیز ، آشفته می‌سازد و در آنان هوس و حرارت را بیدار می‌کند و نوعی اندوه غربت را در دلشان بر می‌انگیزد. زندانیان ، زیر شعاعهای درخشان آفتاب بیشتر از کولاك روزهای زمستانی یا روزهای باراني پاییز ، با حرارت بآزادی خود می‌اندیشیدند. این امریست که نزد تمام‌زندانیان مشخص و روشن است : یك روزروشن و زیبا آنان را خوشحال می‌کند ، اما بیشتر دستخوش بی‌صبری و پریشانیشان می‌سازد. برای من محقق شده است که با فرارسیدن‌بهار جنگ و نزاع‌دوبرابر می‌شود. غالباًفریاد و سر وصدا بگوش‌می‌رسد، دعوا و مرافعه زیادتر می‌شود ، اما در عین حال ناگهان ، در گوشه‌یی هنگام کاراجباری، انسان زندانیی را می‌بیند که نگاه اندیشناك خود را با لجاجت بنقاط دور دست آبیرنگ ، در آنسوی رودخانهٔ ایرتیش

---

۱ ـ هفتهٔ‌مقدس هفته‌یی است که بلافاصله پیش از عید پاك‌قرار دارد و «پاك» عیدکلیسای‌مسیحی بیادبود رستاخیزحضرت مسیح است. این‌عید را از نخستین یکشنبهٔ پس‌از شب بدری که بعد از روز۲۱مارس قرار گرفته است حساب می‌کنند و بهمین مناسبت روز این عیدهمواره بین ۲۲مارس و ۲۵ آوریل یعنی سی‌وپنج روز نوسان دارد. عیدپاك نزد کاتولیك‌ها مبنای سایر عیدهایی است که بهمین ترتیب بر اثر وابستگی بعید پاك ممکنست‌روزشان تغییر کند.

دوخته است که آنجا ، در فاصلهٔ هزاروپانصد ورستی ، پهنهٔ بی‌اعتنای استپ‌های قرقیزستان گسترده شده است. ناگاه ، آهی‌عمیق ، ازاعماق سینهٔ خود بر می‌کشد چنان‌که گویی توجه این مرد بسوی این ناحیه که درآن‌هوای آزاد وجود دارد ، هواییکه روح فرسوده و محبوس وی را شفا می‌بخشد ، جلب شده است . محکوم باعمال شاقه با درد و دریغ ، چنان‌که گویی خیالبافی‌های خود را تکان می‌دهد ، می‌گوید : «آه، خدای من! » سپس با حرکتی سخت و حاکی از بیصبری دستهٔ بیل ، یا آجرهایی را که باید از جایی بجای دیگر ببرد در دستمی‌فشارد . پس از یك لحظه این‌تأثر زودگذر را از یاد برده و برحسب عادت خویش مشغول خندیدن یا فحش دادن می‌شود ؛ یا اینکه باتبی ناگهانی وحالی کاملا غیرمعمولی و خارج از وضع عادی بکار اجباری حمله می‌کند ، وی با سماجت‌بکار می‌چسبد تا بروز خستگی آشوب درونیرا که مانندموریانه وی را می‌خورد خفه کند . محکومین باعمال شاقه مردانی قوی و غالباً درعنفوان جوانی هستند و نیروی آنان‌در سرحدکمال است . و با اینهمه ، درآن‌فصل ، چقدر این آهنها بپای آنها سنگینی می‌کند ! ... من اغراق‌شاعرانه نمی‌گویم و صحت‌نظرات خود را تضمین می‌کنم .هنگامی‌که روزهای زیبا فرا می‌رسد،خورشید می‌درخشد و انسان در اطراف خویش ، با تمام روح و با تمام وجود خود رستاخیز طبیعتی بدان پهناوری را در می‌یابد ـ در چنین‌فصلی زندان ، مراقبین ، و اطاعت از ارادهٔ دیگری ، بیشتر آدم را خرد می‌کند . علاوه براین ، با فرارسیدن بهار و آمدن نخستین چکاوك است که در تمام سیبری و در تمام روسیه ولگردی آغاز می‌شود ، «فرزندان خدای کریم » از زندانها می‌گریزند و خود را در بیشه‌ها می‌افکنند . پس از آن‌گودال خفه کننده، پس از دادرسیها ،زنجیرها و تازیانه‌ها ، بمیل خود و باقتضای پیشامد حوادث پرسه می‌زنند ، هر جا که بنظرشان خوش آمد بهمان‌جا می‌روند ، هرچه مییابند ، آنچه را که خداوند برایشان می‌فرستد ، می‌خورند و می‌نوشند چون شب فرا رسید بآرامی جایی گوشهٔ یك جنگل یا مزرعه می‌خوابند ،بی آنکه اندك اندیشه‌یی داشته باشند ، بی‌آنکه دلهرهٔ زندان آنان‌را آزار

دهد ، درست مانند مرغان ، بستارگان تنهای آسمان شب‌بخیر می‌گویند و در پناه‌خالق خویش بخواب می‌روند . محققاً گاهی همه‌چیز اینقدر دلپذیر نیست . غالباًگرسنگی شما را شکنجه می‌دهد و«خدمت کردن به‌ژنرال کوکو» خستگی می‌آورد . گاهی روزها را باید بدون خوردن یك ریزه نان بسر آورد ، باید از همه کس پنهان شد و در سوراخ‌هافرو رفت ، باید چیز کش‌رفت ، دزدی کرد و حتی شایدآدم کشت . در سیبری برحسب عادت چنین می‌گویند : «تبعید شده ،مثل بچه‌هاست ، و خود را روی هر چیزی‌که دید می‌اندازد.» این عبارت کاملاو با صحت و دقت بیشتری قابل انطباق با زندگی ولگردانست . ایشان بندرت براهزنی می‌پردازند ، اما تقریباً همیشه دزدی می‌کنند و دزدی آنان بخاطر احتیاج است نه‌بخاطر میل بدزدی . ولگردانی که بدین‌کار خو گرفته‌اند نیز کم نیستند . بعضی از آنان پس ازآنکه دورهٔ زندان خود را بپایان رسانیدند و هنگامی‌که می‌خواهند آنان رادرجایی ساکن کنند ،می‌گریزند .می‌توان آنان‌را در وضع‌جدیدشان خوشبخت پنداشت ؛ اما نه ! چیزی ، از نقطه‌یی دوردست آنان رافرا می‌خواند . زندگی در جنگل محقر و آمیخته با بدبختی ، اما آزاد و پرحادثه است ، و برای کسانیکه طعم‌آنرا چشیده‌اند ، لذتی‌اسرار-آمیز دارد که نمی‌توان‌از سرآن گذشت ، گاهی با کمال تعجب‌می‌توان میان این‌گریختگان اشخاصی جدی و موقر وکشتکارانی‌که در گذشته وضعشان نیز خوب بوده است یافت . گاهی این فراریان قبلازن گرفته و خانواده‌یی نیز تشکیل داده‌اند اما یك روز صبح ناگهان ناپدیدشده و بجایی رفته و پنجسال تمام همان‌جا مانده و زن وکودکان و ولایت خود را رها کرده‌اند . در زندان ما یکی ازین فراریان را بمن نشان دادند . وی گناه بزرگی بگردن نداشت ، یا دست کم‌هیچ کس تصور نمی‌کرد که جرم بزرگی مرتکب شده باشد ، اما وی‌گریخته بود ، در تمام مدت‌زندگیش‌گریخته بود . وی در مرز جنوبی روسیه ،درآنسوی دانوب ، در استپهای‌قرقیزستان در سیبری شرقی و در قفقاز بسربرده و از همه‌جا عبور کرده بود . کسی چه می‌داند که اگر چنین مردی ، با اینهمه شیفتگی نسبت بسفر ، در وضع دیگری قرار می‌گرفت‌برای

خود یك روبنسن کروزئه ۱ نمی‌شد ؛ اما تمام این حرفها رازندانیان دیگر نقل می‌کردند ، زیرا او خود حرفی نمی‌زد و جز در مواردی که کاملا لازم بود ، دهانش را باز نمی‌کرد . مردی بود بسیار کوچك اندام که پنجاه سالی از سنش گذشته بود ، بسیار ساکت بود و قیافه‌اش آنقدر آرام بود که تا حد خرفی و منگی می‌رسید . تابستانها نشستن در آفتاب را دوست می‌داشت و پس از نشستن مشغول زمزمهٔ آهنگی میشد ولی صدایش بقدری آرام بود که پنج قدم آنطرف‌تر هیچ چیز بگوش نمی‌رسید . قیافه‌اش همیشه مات و مبهوت بود ؛ بسیار کم غذا بود و غالباً نان سیاه می‌خورد ؛ هرگز نان هلالی و عرق نمیخرید . آیا هرگز پولی در دست داشت و اگر داشت میتوانست آنرا حساب کند ؛ بهمه چیز با بی‌اعتنایی مطلق مینگریست . گاهی یك قطعه نان نزد سگان زندان ، حیواناتیکه هیچکس بفکر غذا دادنشان نبود می‌انداخت . (معمولا روسها بحکم غریزه از غذا دادن سگان نفرت دارند) .نقل میکردند که وی ازدواج کرده و حتی دوبارهم زنگرفته و فرزندانی نیز داشته است . وی چه جرمی مرتکب شده بود ؛ هیچ نمی‌دانم زندانیان ما تمام منتظر بودند که گریختن وی را ببینند ؛ با اینهمه خواه موقعیت بدست او نیامده و خواه گذشت سالها وی را از حس انداخته بود؛ در زندان بزحمت زندگی می‌کرد و در خودفرو میرفت و با بی اعتنایی محل عجیبی که وی را احاطه کرده بود می‌نگریست . معذلك نمی‌شد زیاد بدو اعتماد کرد ؛ اما چه علاقه‌یی به گریختن داشت ؛

اما اگر تمات جهات را در نظر بگیرید ، زندگی در جنگلها زندگی‌ولگردی ، در برابرزندگی در سلولهای زندان محکومین باعمال شاقه بهشت است . وانگهی مقایسهٔ زندگی در زندان ، با زندگی‌آزاد، که بدون تردید سخت ، اما آزاد است ، امکان پذیر نیست . وبهمین دلیل است که در روسیهٔ زیبای ما هر زندانی ، جای زندانش هرکجا باشد ، با فرارسیدن نخستین روزهای زیبا ، با دمیدن نخستین‌شعاعهای

---

۱ Robinson Crusoé

خندان خورشید ، آشفته و پریشان میشود . با این‌همه ، تمام‌زندانیان از فکر فرار از زندان بسیار دورند ! میتوان تصدیق کرد که بدلیل مشکلات‌و خطراتی‌که اینکاردر بر دارد ، فقط یك درصداز زندانیان تصمیم باینکارمیگیرند ، اما این امر مانع نود و نه نفر زندانی‌دیگر نمیشود که خواب گریز از زندان را ببینند و تحقیق کنند که از کجا و چگونه میتوانندااین کار را شروع کنند و جایی را که میتوان ازآن جا گریزگاهی یافت در نظر بگیرند و برآورد کنند . این امید مبهم ایشان را حفظ میکند ، آنان احتیاج بهسبك و سنگین کردن امکانات خویش دارند . بعضی از آنان با بخاطرآوردن فرار قدیمتر خویش، در خود جرأت ایجاد میکنند ... من اینجا جز از محکومین صحبت نمیکنم . زیرا غالب اوقات و بمقیاس بسیار وسیعتری متهمین تصمیم بفرار میگیرند . محکومین بجز درآغاز زندگانی آمیخته با بدبختی خویش هرگز تصمیم‌بفرار نمیگیرند . محکوم باعمال شاقه پس ازدو یا سه‌سال ماندن در زندان شروع به تخمین زدن ماههای سپری شده میکند و کم‌کم چنین معتقد میشود که برای وی بپایان رسانیدن مدت محکومیت بطور قانونی و پس از آن ساکن شدن در یك دهکده، بمه مراتب بهتر از مواجه شدن با خطرات در هنگام شکست و دستگیری است . و شکست همیشه ممکن است . شاید فقط یك‌دهم از زندانیان که میگریزند ، موفق به «تغییر سرنوشت» خویش بشوند . کسانیکه تصمیم بفرار میگیرند ،معمولاً محکومینی هستند که بحبس‌های دراز محکوم شده‌اند : پانزده و بیست سال حبس مانند حبس ابد است و این افراد همیشه ،حتی پس از گذرانیدن دو سال در زندان ، حاضر و آماده برای‌تغییرسرنوشت خویش هستند .بالاخره ، داغ روی‌پیشانی نیز خود مانعی بوجود می‌آورد . «تغییر سرنوشت» اصطلاح فنی‌است. یعنی‌اگر زندانی‌راپس ازفرار دستگیرکنند ، باید بسؤالات‌واستنطاق‌ها جواب دهد . این اصطلاح راکه‌کمی‌نیز کتابی است ،بخوبی‌بامعناییکه نشان میدهد نمیتوان‌منطبق کرد . هرزندانی فراری ، محققاًگریختن و جستن کامل خود را ، که خود نیز میداند تقریباً غیرممکن است، در نظر ندارد . وی با این خطرات مواجه میشود ، یا برای اینکه به

زندان دیگری برود ، یا در دهکده‌یی دیده شده و گیر بیفتد و یا برای جنایتی که در دوران ولگردی مرتکب شده است دوباره تحت محاکمه قرار گیرد ، و خلاصه ، برای اینکه بجای دیگری ـ هر جا باشد ـ فرستاده‌شود ، بشرطی که اینجا ، همان زندان غیر قابل تحملی که از آن گریخته است نباشد! آری ، در تابستان تمام این گریختگان ، یك لانهٔ عیر منتظر نیز برای آنکه زمستان را در آن بسر ببرند نمی‌یابند ، و اگر مثلا بیکنفر پنهان کننده برنخورند که حاضر شود آنان را بوسیلهٔ قرارداد غیرمشخصی در خانهٔ خود پنهان کند یا اگر نتوانند بهروسیله و گاه بوسیلهٔ ارتکاب جنایت گذرنامه‌ای بدست آورند که‌آنان مجال دهد هرجا که خوششان آمدزندگی‌کنند ـ در اینصورت تمام‌آنان وقتی پاییز فرا رسید ، اگر پیش از آن‌دستگیر نشده باشند ، بصورت دسته‌های چندین نفری بشهرها و قلعه‌ها میآیند و در زندانها داخل میشوند تا زمستان را در آن بگذرانند ، با این امید محقق که با فرا رسیدن روزهای زیبا ، بار دیگر از آن بیرون آیند .

بهاردرمن نیز اثرخود را می‌کرد . من باحرص وولع مترصد دیدار دنیای خارج از ماورای شکافهای پرچین بودم، آنجا می‌ایستادم، سرخود را بیکی ازدستکهای پر چین تکیه می‌دادم وبا لجاجتی پایان‌ناپذیر علفهایی را که گودال خندق اطراف قلعه را سبزرنگ کرده بود و آسمان دور دستی را که هر لحظه بیش از پیش آبی رنگ میشد می‌نگریستم. نگرانی وآشفتگی من هرروز بیشترمیشد وزندان محکومین باعمال شاقه برای من بصورت جهنمی در می‌آمد . کینه‌یی که بمناسبت نجیب‌زاده بودن من، درنخستین سالهای اقامت درزندان، ازطرف زندانیان نسبت بمن ابراز می‌شد، زندگیم را زهرآگین می‌کرد ودیگر نمیتوانستم آنرا تحمل کنم . آنوقت بدون اینکه واقعاً لزومی داشته باشد ، غالباً تقاضای رفتن به بیمارستان می‌کردم، فقط برای‌اینکه‌ازاین‌کینه‌توزی‌عمومی‌ولجاجت‌آمیزی‌که‌هیچ‌چیزنمیتوانست آن را تسکین دهد، قدری بیاسایم. محکومین بحبس با اعمال شاقه‌بما

می‌گفتند ، « شما نجیب زادگان ، بـرای شخم زدن پهلـو هـای ما نوك های فولادین دارید ...» گاهی چقدرآرزو می‌کردم بجای مردم عادی که بزندان میآیند باشم! بآنان بمجرد ورودشان بچشم رفیق می‌نگریستند و مانند رفیق رفتار می‌کردند ... بـدین ترتیب ، فـرا رسیدن بهار وشبح آزادی که فرا خواهد رسید، وشادمانی تمام‌طبیعت برای من اندوه وحساسیتی روزافزون ببار می‌آورد. درهفتهٔ مقـدس من برای اجرای مراسم عید پاك تعیین شدم.

سرگروهبان تمام افراد زندان را به هفت دسته تقسیم کردکه نوبت هریك ازآنان یکی از هفت هفتهٔ دوران پرهیز بود. هریك از این دسته‌ها از سی نفری زندانیان تشکیل شده بود کـه باید بنـوبت مراسم مذهبی را بجا بیاورند ودر نتیجهٔ انجام این مراسم از بیگاری نیزمعاف بودند. این یکهفته استـراحت برای من بسیارخوب بود. ما هر روز دو وحتی سه بار بکلیسایی که درفاصلهٔ کمی ازقلعه قرارداشت می‌رفتیم. مدتی دراز بود که من بکلیسا نرفته بودم . مراسم مذهبی این یك هفته که در دوران کودکی ، درخانهٔ پدر خویش بدان بسیار خو گرفته بودم، دعاهای باشکوه و خضوع وخشوع و عبادت‌ها ، تمام درروح من خاطراتی راکه چندین‌سال‌بودمحوشده بودزنده‌می‌کرد،تمام این تخیلات دوران جوانی‌را بخاطرم می‌آورد. من‌خوشحالی ورضایتی را که صبحدم ، هنگامیکه می‌خواستیم تحت نظارت نگهبانان ازروی زمینی‌که بر اثر سرمای شبانه یخ بسته بود بخانه خدا برویم، احساس کردم، هنوز بیاد دارم . ما نزدیك در کـلیسا ، در عقب ترین جاها جمع می‌شدیم ، و هیچ چیز بجز صدای با شکوه کشیش نمیشنیدیم ؛ وگاهگاه،ازبالای سر جمعیت، لباس سیاه‌یاسرطاس کشیش‌را می‌دیدیم. آنوقت، دوباره خود را در حال کودکی بیاد می‌آوردم کـه جمـعیت کوچکی را که گروه فشرده‌یی نزدیك در کـلیسا تشکیل داده بود می‌نگریستم که برده‌وار در برابر صاحب یـك سر دوشی بـزرگ یا یك آقای شکم گنده یا یك خانم پرسروصدا ومقدس نما که برای‌رفتن بصف اول آمادهٔ مشاجره وجنگ ودعوا بود ، عقب میرفتند. تا آنجا که آن وقت بنظرم می‌آمد ، آنجا دم در ورودی اشخـاص بانـدازهٔ

کسانیکه نزدیك ما نشسته بودند، دعا نمی‌خواندند؛ آنان روی درگاه بحال خشوع می‌ایستادند وبا حرارت وشوری آمیخته باتسلیم وبا توجه کامل بحقارت خویش بدعا خواندن می‌پرداختند . و اینك ، این من بودم که جای آنان وحتی نه جای آنان را گرفته بودم ، ما زنجیر بپا داشتیم. ماجرء طرد شدگان بودیم، مردم ازما فاصله می‌گرفتند، مثل این بود که از ما می‌ترسیدند، بما صدقه می‌دادند و من هرروز دراینکار یکنوع احساس دلپذیر خاصی‌می‌کردم ورضایتی‌عجیب وخالص درخود میبافتم. بخود می‌گفتم، «این‌جور خیلی‌خوب است!»زندانیان باشور بسیار دعا می‌خواندند وهریك ازآنان ، هرروز یك کوپك پول ناچیز خود را برای خریدن یك شمع یا دادن اعانه بکلیسا میبرد . شاید هنگام دادن پیشکش خود ، بخویش می‌گفت، « منهم بالاخره یکنفرآدم هستم؛ دربرابر خداوند همه‌مساری هستند ... » ما با هم مشغول خواندن نخستین دعا شدیم . وقتی کشیش ظرف جای قربانی را بدست گرفته ودعا می‌خواند: « ... خداوندا مانند دزدان بشما می‌گویم ، بخاطر داشته باشید ، وقتی شما در قلمرو خود خواهید بود...» تقریباًتمام افراد گروه مادرمیان صدای‌بهم خوردن زنجیرها تعظیم می‌کردند ودعا را از برمی‌خواندند.

وسرانجام عید پاك فرا رسید. ازطرف ادارهٔ زندان بهریك از ما یك تخم مرغ و یك قطعه نان سفید داده شد ، دوباره صدقات روی زندان باریدن گرفت؛ از نو کشیش باصلیب بزندان‌آمد وبدیدار وی و رؤسا نائل شدیم ؛ از نوسوپ چرب کلم ، سورچرانی‌وولگردی، درست مانند عید نوئل آغاز شد، با این تفاوت که اینك گردش در حیاط وگرم شدن در برابر آفتاب نیزامکان داشت . همه چیزروشنتر ووسیع تر ودر عین حال غم انگیزتر از زمستان بنظر می‌رسید. روزهای دراز فصل زیبای بهار، خاصه در دوران عید ، پایان ناپذیر بنظر می‌آمد ؛ روزهای کار ، از نظرکاری که در آن انجام می‌گرفت زودتر می‌گذشت.

درنتیجه، کارهای تابستانی‌بسیار پرزحمت‌تراز کارهای زمستانی

بود . قسمت عمدهٔ زندانیان را در بناهای صنف مهندس بکار وا می‌داشتند . بعضی از آنان بنایی می‌کردند ، گود برمیداشتند ، آجر می‌چیدند یا کارهای یراق کوبی و قفل سازی و نجاری و نقاشی را انجام میدادند. بعضی دیگر برای ساختن آجر بکوره‌های آجرپزی می‌رفتند وما این کاررا پر زحمت ترین کار ها میدانستیم . این کوره ها در فاصلهٔ سه یا چهار ورستی‌زندان واقع شده بود. تاموقعیکه فصل زیبا ادامه داشت ، از ساعت شش صبح ، یك دستهٔ بزرگ از زندانیان ، درحدود صد و پنجاه نفر، بدانجا می‌رفتند . برای این قبیل‌کارها زندانیان ساده یعنی کسانی را که حرفه‌یی نمیدانستند ودر هیچ کارگاهی کار نمیکردند ، برمی‌گزیدند . دوری راه کورهٔ آجرسازی مانع‌آن بود که برای غذا خوردن بزندان باز گردند و بهمین سبب نان را باخود می‌بردند.

بدین ترتیب ، برای آنکه هشت ورست بیهوده راه نروند ، غذای خود را شب، درموقع بازگشت دریافت می‌داشتند. صبحهاوظیفهٔ روزانهٔ آنان را تعیین می‌کردند اما این وظیفه بقدری سنگین بود که غروب نیز با اشکال بپایان می‌رسید . باید ابتدا خاك رس را بیل زده وآنرا درگودال‌آورد ، سپس برای خیس کردن وگل ساختن این‌خاك آب‌آورد وسپس تعداد معینی‌آجر، که اگر حافظه‌ام درست نگهداشته باشد تعدادش دویست یا دویست وپنجاه بود، بقالب بزنند. من فقط دو بار سراین‌کار رفتم. کسانیکه شب ازآجرسازی باز می‌گشتند ، خرد وخسته و ناراضی بودند وپیوسته یکدیگر را ازشدت خستگی‌سرزنش می‌کردند. باید در اینکار نوعی تسلی خاطر برای خود یافته باشند . با اینهمه بعضی ازآنان نسبةً با شادمانی بکارخانهٔ آجرسازی می‌رفتند، آنان ازآن سوی شهر بجای وسیعی درکنار رودخانهٔ ایرتیش می‌رفتند که منظرهٔ آن دلپذیرتر از دیدن ساختمان‌های دولتی بود؛ سپس‌می‌توانستند آنجا بآزادی چپق بکشند وحتی مدتی قریب به نیمساعت با رضایت وخشنودی تمام دراز بکشند.

اما من، مثل‌دوران گذشته درکارگاهی کار می‌کردم، یا مرمر می‌شکستم ویا برای‌کارگرانی‌که درساختمان‌کار می‌کردند، آجرمیبردم.

یك بار من می‌بایست بارآجر خود را از کرانهٔ ایرتیش بآسایشگاهی که در صد وپنجاه متری آنجا می‌ساختند حمل کنم، ولازم بود پیش از رسیدن بدانجا ازخندق دور قلعه عبور کنم . اینکار دو ماه بدون وقفه بطول انجامید . با آنکه طنابی که با آن آجرها را میبردم شانه‌ام را برید ، اما از اینکار بسیار خوشحال بودم . احساس می‌کردم که نیرویم افزایش مییابد ؛ درآغاز کار نمیتوانستم بیش‌از هشت‌آجر که هریك درحدود دوازده لیور وزن داشت ببرم ؛ بعد توانستم تاده وحتی پانزده آجرببرم وهمین امر باعث رضایتم میشد. برای تحمل تمام بدبختی‌های این زندگی‌لعنت زده، نیروی جسمانی کمترازنیروی اخلاقی مورد لزوم نیست.

و من می‌خواستم بعد از گذرانیدن دورهٔ زندان نیز زندگی کنم!...

اگر من ازاینکار خوشحال‌بودم، بیشتر نه‌از اینجهت بودکه مرا تقویت می‌کرد، بلکه از آن جهت بود که محل کار در کرانهٔ ایرتیش بود . این تنها جایی‌بود که از آنجا دیدن دنیا، نقاط روشن دوردست. استپهای‌آزاد خلوت، که عریانی‌آن در روح من اثری عجیب می‌کرد، امکان داشت – وبهمین سبب است که من غالباً ازآن صحبت می‌کنم. ونیز این‌تنها جایی بود که ازآنجا پشت کردن بقلعه امکان پذیربود، زیرا تمام کارگاههای دیگر درهمسایگی یا درداخل این اقامتگاه‌شوم واقع شده بود. من از روز های ورود باین قلعه نسبت بآن و خاصه نسبت ببعضی از ساختمان‌هایش کینه در دل گرفتم ؛ خانهٔ سرگرد رئیس‌زندان بنظر من جایی لعنت شده ووحشتناك می‌آمد و هربار که ازجلوآن می‌گذشتم نگاهی بد بدان می‌افکندم . در کرانهٔ رودخانهٔ ایرتیش انسان فراغتی داشت که می‌توانست تمام این چیز ها را از یاد ببرد و روبروی این پهنهٔ بی‌پایان بایستد و همانطور که زندانی از روزن سلول خویش دنیای آزاد را می‌نگرد ، باین دشت بنگرد . همه چیز این جایگاه ، شعاعهای درخشان خورشید در پرتگاهای آبی رنگ آسمان ونغمه های دور دست قرقیزها که از ساحل دیگر رودخانه برمی‌خاست، بنظر من عزیز و گرامی بود. انسان با صبر و

شکیبایی نگاه می‌کند و سرانجام یورت دود زدهٔ بیغوش[1] ناشناسی را می‌بیند . دودی را که ازیورت بلند است و زن قرقیزی را که پهلوی دو گوسفندش مشغول کارکردنست می‌بیند. تمام این مناظر فقیرانه و وحشی اما آزاد است . انسان میان رنگ آبی شفاف آسمان پرندهٔ کوچکی را مشاهده می‌کند ومدتی دراز با لجاجت وسرسختی او راکه در حال پروازست با نگاه تعقیب می‌کند . اینك پایین آمده و با سطح آب تماس یافته است ، اینك میان آسمان لاجوردی گم شد، واکنون دوباره مانند نقطه‌یی کوچك پیدا آمد ... حتی گل کوچك و بسیار ناچیزی را که در آغاز بهار درشکاف های ساحل صخره‌یی میبافتم، فکر مریض مرا بخود جلب می‌کرد. اضطراب و آشفتگی این یکسال زندان غیر قابل تحمل ، عصبانی‌کننده وبسیار تلخ بود . این حس تلخ نمی‌گذاشت بسیاری ازچیزهایی را که دوروبرم بود بدرستی نگاه کنم. چشمان خود را می‌بستم و از نگریستن خودداری می‌کردم . میان رفقای خود که اینقدر سرکش واینقدرکین توز بودند ، علی‌رغم پوستهٔ نفرت انگیزی که روی طبع واقعی آنان را پوشانیده بود، کسانی‌را که قابل اندیشیدن واحساس کردن باشند نمییافتم . میان جمله‌های زهر-آگین نمیتوانستم کلمات دوستانه و محبت‌آمیز را تشخیص دهم ! در صورتیکه این کلمات بسیار گرانبها بود وبیشتر اوقات مستقیماً ازقلب کسی بیرون می‌آمد که بیش از من رنج برده بود. اما بیش ازاین آنجا دراز کشیدن چه فایده دارد ؛ من هنگامیکه فرسوده از خستگی بقلعه باز می‌گشتم، خودرا بسیار خوشبخت میدیدم ؛ اقلا خوابم می-برد ؛ زیرا در تابستان اگر خواب بدتر از خواب زمستان نباشد ، ازآن آشفته‌تراست . در واقع ما گاه گاه شبهای بسیار زیبایی‌داشتیم، خورشید که پیوسته بحیاط قلعه می‌تافت، سرانجام غروب می‌کرد. هوا

---

۱ – یورت نام چادر قیرقیزهاست و این قبیله فقیرترین و تهیدست‌ترین طبقات خود را بیغوش Baïgouche مینامند . در زبان محاورهٔ فارسی بیغوش بمعنی تنها و غریب و وحشی وامثال آن استعمال می‌شود.

خنك میشد، وبزودی سرمای شبانهٔ استپها ـ که نسبةً سرد بود ـ ما را در برمی‌گرفت. زندانیان ، پیش‌ازآنکه در آسایشگاه را برویشان ببندند دسته‌جمعی درحیاط گردش می‌کردند. با اینهمه، بیشتر اوقات درآشپزخانه‌ها جمع می‌شدند و اجتماع درآنجا را ترجیح میدادند . آنجا مسائل مربوط بنظم عمومی را مطرح می‌کردند ، دربارهٔ آن ببحث می‌پرداختند ومیان این بحث اخبار وسروصداهایی مطرح‌میشد که غالباً پوچ و بی‌اساس بود. اما کنجکاوی فوق العاده‌یی نزد این موجوداتی‌که بادنیای زندگان رابطه‌شان قطع شده بود، برمیانگیخت ؛ مثلا بدین ترتیب می‌شنیدند که سرگرد ما تغییر مأموریت یافته‌است. زندانیان مانند کودکان، زودباوروساده دل هستند؛ آنان خوب‌میدانند که چنین خبری واهی است وکواسف ۱ که آنرا نقل کرده است مردی بینهایت پر گوی و دروغگویی است که قابل آن نیست که حتی یك کلمه ازحرفهایش را کسی باور کند؛ با اینهمه تمام آنان این خبر را می‌گیرند ، عقیدهٔ خود را دربارهٔ آن اظهار میدارند ، خوشحال میشوند و سرانجام ازاینکه گذاشته‌اند کواسف گولشان بزند، خجالت می‌کشند.

یك زندانی فریاد میزند:

« کی اونو بیرونش میکنه ؟ اما پشت گردنش پهنه ، خوب میشه بهش‌پس‌گردنی زد !»

دیگری که پیری با حرارت است وبهیچوجه اثری ازحماقت در او دیده نمیشود وهمه رنگها را دیده وبسیار دوست دارد تاآخرین لحظه مشاجره کند ، با تعجب می‌گوید :

« آره ، اما بالاخره اونم رئیس‌هایی‌بالاسرش داره ؟»

زندانی سومی که موهای جو گندمی دارد وگوشه‌یی تنهانشسته وسوپ کلم خود را سرمی‌کشد، غرغرکنان می‌گوید:

« گرگها هیچوقت خودشونو پاره نمیکنن ! »

زندانی چهارمی یك‌تار بالالایکای خود رامی‌کشد وبابی‌اعتنایی

۱ـ Kvassov

می‌افزاید :

« تو خیال می‌کنی که روسا برای اینکه ببینن لازمه یارو رو بفرستن غاز بچرونه، عقیدهٔ تورو می‌پرسن؟»

دیگری با عصبانیت وهیجان جواب میدهد:

« اگه همه نظرشون همین باشه ، چرا نپرسن ؟ اما اینجا همه فقط واسه چونه زدن خوبن ! وقتی موقع کار میشه دیگه هیچکس نیس ! »

نوازنده بالالایکا فوراً پاسخ میدهد :

« پیرمرد بیچارهٔ من ، تو هنوز مث اینکه خیال نمیکنی تو زندون هسی!»

وسپس بی‌آنکه بحرف جوان باحرارت و طالب گفتگو گوش بدهد از سرگرفت :

« این روزا یه ته آردی اینجا بود ، ته و توی این آردو تراشیدن و با تمام این حرفها برای فروختن و بحساب ما گذاشتن خیلی کلفت نبود ، اما یارو فهمید ، بهش یه گزارش دادن و اونم آردارو ور داشت . . . برای صرفه جویی ، فهمیدی . این حرف درسته یانه ؟»

« خوب بکی میخای شکایت کنی؟»

« به کی ؟ به وازرسی‌که میاد. »

« کدوم وازرس ؟»

زندانی جوانی که استخوان بندی خوبی داشت ونسبةً باسواد وسابقاً متصدی خوار وبار لشکر بود و کتاب دوشی دولا والی پر یا چند کتاب مزخرف ازین قبیل را خوانده بود گفت:

«درسته که وازرس میاد. این مسخره بازی همیشه هس ، اما زندانیها همیشه میدونن که این وازرسا چقدر کارصورت میدن .»

سپس بدون توجه بکنجکاوی زندانیان که بر اثر اعلام آمدن بازرسی درآینده ، برانگیخته شده بود، صاف بدنبال آشپز،نزدیك کوره رفت و ازو یك تکه جگر خواست. آشپزها غالباً از این نوع خوراکیها میفروشند مثلا یك‌قطعهٔ بزرگ جگر می‌خرند وآنرا خرد

می‌کنند وبرای زندانیانی که‌توانایی خریدش را دارند. سرخ میکند. آشپز ازو پرسید:

«دوکوپکی یا چهارکوپکی ؟»

زندانی جواب داد:

« همیشه برای من چهارکوپکی ببر! بجهنم که بمن حسودی میکنن! ـ رفقا ، یك ژنرال ، یك ژنرال از پطرزبورگ راه افتاده ، تمام سیبری را بازدید میکنه ! این‌حرف درسته ، خونهٔ فرماندار این جورمی‌گفتن.»

این خبرحساسیت فوق‌العاده‌یی را بوجودآورد . مدت یکربع ساعت از خود می‌پرسیدند این ژنرال نمایندهٔ کیست ، چه عنوانی دارد وآیا مهمتر از ژنرال های اینجاست یا نه . . . صحبت کردن از درجات ورؤسا ودانستن تقدم وتأخر آنان نسبت بیکدیگر، و اینکه کدامیك از آنان می‌تواند پشت دیگری را در برابر خود خم کند ، وکیکه خود فرمانده است باید در برابرآن دیگری خم شود، اینها چیزهایست که زندانیان گفتگو دربارهٔ آن را دوست می‌دارند . این موضوع آنان را بسیار سرگرم می‌کند ! دربارهٔ آن با هیجان وشدت تمام مذاکره می‌کنند بیکدیگر دشنام می‌دهند وحتی‌کارشان بکتك کاری نیز می‌رسد . می‌توان چنین پنداشت که آنان کوچکترین توجهی بدین‌مسائل ندارند ؛ امابادانستن جزئیات اموراداری میزان هوش‌هر فردوتعلیماتی‌که پیشرا ززندان فراگرفته وموقعیتی که دراجتماع داشته معلوم می‌شود ! صحبت کردن از محیط های عالی بزودی شهرت و معروفیتی جدی برای انسان فراهم می‌آورد.

گواسف ، مرد کوچك اندام سرخ رنگی که کج خلق و ابله نیز بود ونخستین بار نیز وی این خبر را نشر کرده بود، خاطرنشان ساخت :

« بچه‌ها، حالا خواهید دید که سرگردو بیرونش میندازن !»

زندانی پیرمرد اخمویی که خوردن سوپ کلم خود را بپایان رسانیده بود، باصدایی شکسته گفت :

« اه ! سبیلشونو چرب میکنه !»

دیگری گفت،

«آره، ممکنه! این خیلی وقته داره اینجا پول بجیب میزنه، پیش‌از اینکه ما اینجا بیاییم این سرگرد بود . این روزای آخری میخاس دختر رئیس کشیشارو بگیره.»

«اما عروسی نکرده ! در خونه رو نشونش دادن و همین ثابت می‌کرد که پول مول نداشته . عجب نامزد خوبی بود ! وقتی از رو صندلیش بلند میشه، تمام کثافتکاریهاش هم با خودش بلند میشه ! تو عید پاك تموم پولارو تو ورق بازی باخته. فدکا اینجور می‌گفت.»

« کاملا درسته . این مرتیکه هیچ دوس نداشت که پولاشو خرج کنه، اما این دفعه دیگه یه شاهی هم نداشت !»

سکوراتف که آمده و خود را داخل مذاکره کرده بود چنین اظهار نظر کرد:

« بچه‌ها باور کنین ، وقتی آدم بی‌پول و آس‌وپاسه زن گرفتن هیچ خوب نیس . من یه چیزی میدونم، شب عروسی خیلی‌کوتاهه.»

زندانی‌زرنگ ، همان مأمورسابق‌بخش‌خواربارجواب داد:

« تو خیال می‌کنی دارن از تو حرف میزنن ؟ کواسف ، من بتومیگم ، تواگه فکرمیکنی‌که یه سرگرد میتونه سبیل‌یه ژنرالوجرب کنه ویه ژنرال‌برای بازرسی کارهای یه سرگرد میاد اینجا ، خیلی‌زیاد صاف وساده‌یی، من‌اینو بتو بگم !»

یکی از زندانیان که در موضوع تردید کرده بود پرسید ،

« پس چطور میشه ؟ یه ژنرال هیش وقت حق و حساب نمی‌گیره ؟»

« البته که نه ، اما اگه براش پیش بیاد باید خیلی چاق و چله باشه .»

« البته که باید چاق و چله باشه ، همین طور با درجه بالا میره . »

کواسف با اطمینانی فراوان و با شکوه حرف خود را تأیید کرد :

« ژنرال هم میداره سبیلشو چرب کنن.»

پاکلوشین که ناگهان از در رسیده بود قاه قاه خندیده گفت :
«تو خودت یه یه نفر ژنرال پولی چیزی رد کـردی ؟ من از خودم می‌پرسم که تواز کجا میتونسی یه ژنرالو دیده باشی؟»
« بله من یه ژنرال دیدم!»
« درغگو ! »
« دروغگو تویی !»
« خیلی خوب، بچه‌ها، حالا که این ژنرال دیده، الان برای ما میگه که چکار می‌کرد ! خوب، حرف بزن ، من خودم همه ژنرالا رو می‌شناسم .»
کواسف بالحنی مردد گفت :
« من ژنرال سیبر۱ را دیده‌ام.»
« سیبر؟ اصلا ژنرالی باین اسم وجود نداره. حتماً اون کسی بوده که وقتی شلاقت میزدن پشتتو نگاه می‌کرده . سیبر اون موقع نایب سرهنگ بود . از زور ترس بوده کـه اونـو با ژنرال عـوضی گرفتی .»
سکوراتف فریاد زد :
« نه ، گوش کن، من آدمی هستم جـدی . واسه این که زن گرفته‌ام. درمسکو یه ژنرال سیبر بود که اصلا آلمانی بود ، اما فعلا روسه. هرسال موقع معراج حضرت مریم میرفت پیش کشیش اعتراف می‌کرد . هر روز مث مرغابی چهل تا گیلاس مسکوی آب سر می‌کشید . می گفتن این آبارو برای این می‌خوره که یه مرضی داره و باید این جوری معالجه کنه، پیشخدمت اتاقش‌اینو برای من گفت .»
زندانیی که بالالایکا می‌نواخت پرسید :
« ته شکمش ماهی گردش نمیکرد ؟»
مارتینف ۲ که زندانیی پرکار ودرگذشته سرباز سوار نظام بود واینك دیگر پیرشده بود پرسید :

Siebert -۱
Martinov -۲

« برو، برو! دارن حرف جدی میزنن ، اونوقت ببینین چه حرفایی پیدا میکنن ومیزنن. رفقا، پس‌چه وازرسی میاد؟»

یکی از زندانیان شکاك گفت:

« تموم این‌حرفا دروغه ! این دروغگوهای بزرگوار ، ازکجا این دروغارو میارن؟»

کولیکف ۱ که تاآنوقت سکوت تفوق‌آمیز خود راحفظ کرده بود بالحنی منحز چنانکه گویی آیه‌یی نازل می‌کند، گفت:

« نه ، اینا دروغ نیس!»

وی مردی سنگین و وزین بود که نزدیك پنجاه سال داشت و قیافه‌اش فوق‌العاده منظم ومرتب بود و رفتاری تحقیرآمیز داشت که ناشی از خودخواهیش بود . خون کولیها در رگهایش جریان داشت. حرفه‌اش دامپزشکی بود وگاوهای شهر را معالجه می‌کرد و این کار مانع عرق فروشی وی در زندان نمیشد. وی بسیار چیزها دیده بود و چنان کلمات خود را ادا می‌کرد که گوئی ازطلا ساخته شده است . سپس با لحن آرام خود ادامه داد:

«کوچولوهای من، حتماً درسته. من‌هفتهٔ پیش شنیدم که‌راجع باین موضوع صحبت می‌کردند. یه ژنرال درست وحسابی الان توراهه. یکی ازین درجه درشتا که ازین سر تا اون سر سیبری رو بازرسی می‌کنه ، البته اینم هس! حق وحساب بهش میدن اما در هر صورت این سرگرد هشت چشمی ما که حتی جرأت نمیکنه نزدیکش بره . ژنرال داریم و ژنرال ، بچه های من . همه جور ژنرال هس ! فقط من بشما اطمینون میدم که این‌سرگرد ما همین جا میمونه . ماهم همین‌جورکه باید هم‌باشه ، دهنمون بسته میمونه ، اما اون کلفتای‌اینجا هم بیخودی خودشونو زحمت نمیدن‌که وضع زندونو بهش اطلاع بدن. بازرس میاد تو این قلعه و برمی‌گرده بی‌اینکه صدا از کسی دربیاد ؛ بعدهم یه گزارش تهیه می‌کنه واون‌تو میگه همه‌چی اینجا خوب و پاکیزه بود ...»

۱- Koulikov

«آره ، اما سرگرد ناراحته و برای همین‌هم هس که ازصبح‌تا حالا مسته .»

«امشب هم از سر حسابی بارگیری می‌کنه . فدکاکفته.»

«اسب سیا روهرقدرهم تنشو بمالن سفید نمی‌شه ! مگه شماها هیچوقت دیگه اینو مست ندیدین ؟»

زندانیان که بسیار تحریك شده بودند بین خود می‌گفتند :

«بهرحال که خیلی بدبختیه اگه ژنرال هم هیچ کاری نکنه ! بزودی وقتش می‌رسه‌که حسابمونو با این مرتیکهٔ کثیف تصفیه‌کنیم.»

خبر آمدن بازرس بیك چشم زدن در زندان پخش شد . زندانیان در حیاط می‌گشتند و بسرعت این خبر را بیکدیگر می‌رسانیدند . بعضی از آنان این خبر را با سکوت و خونسردی‌تلقی می‌کردند برای اینکه بخود حالتی مهمتر بدهند . بعضی دیگربی‌اعتنا می‌ماندند . نوازندگان بالالایکا در آستانهٔ در آسایشگاهها مستقرشده بودند . بعضی زندانیان مشغول پرحرفی شده بودند ، درصورتیکه بعضی دیگر ورد می‌خواندند ، اما همهٔ زندانیان در این شب بسیار تهییج شده بودند .

نزدیك ساعت ده، بعدازحاضر وغایب در آسایشگاهها را بروی ما بستند . شبها کوتاه بود ، مارا ساعت پنج صبح بیدار می‌کردند ، اما هیچکس زودتر از ساعت یازده نمی‌خوابید . تا آنوقت مثل زمستانها همه‌اش آمدورفت وگفتگو وگاهی هم ورق بازی بود .باوجود هوای خنکی که از پنجره بدرون آسایشگاه می‌آمد ، خفگی وگرمی هوا غیرقابل تحمل بود ؛ زندانیان در رختخوابهای خود درازکشیده بودند و گویی سرسام داشتند . هزاران کیك مارا می‌گزیدند . آنان در زمستان کمتر می‌شدند ، اما با فرا رسیدن بهار بقدری تعدادشان زیاد می‌شد که تصور نمی‌توان‌کرد ؛ و هرقدر ازفصل تابستان‌می‌گذشت آنان نیز مزاحم تر و مهاجم‌تر می‌شدند . من بحکم تجربه می‌دانم‌که می‌توان باکیك‌ها خوگرفت، اما اینکار بسیار دشوار و رنج‌آور است؛ شکنجهٔ آنان بقدری سخت و غیرقابل تحمل می‌شود که تب‌می‌آورد؛ و انسان بجای خوابیدن بسرسام وهذیان دچار می‌شود . سرانجام وقتی

با نزدیك شدن سپیده دم کیك‌های سیر آرام می‌شوند و خوابی‌شیرین شما را در خود فرو می‌برد ، شیپوربیرحم بصدا در می‌آید .زندانیان در پوستین کوتاه خود قوز می‌کنند ، بصدای آن گوش می‌دهند و بضربات بریده بریدهٔ صدای طبل لعنت می‌فرستند ، چنان که گویی باید آنرا بشمرند ؛ در عین حال درین حالت خواب و بیدار یك اندیشهٔ تحمل ناپذیر بخاطر می‌آید و آن اینستکه فردا ، پس فردا ، چندین سال بعد تا ساعت آزادی ، وضع بهمین منوال خواهد بود . پیش خود فکر می‌کنند : چه وقت این ساعت فرا خواهد رسید ؟... در انتظار فرا رسیدن آن لحظه ، باید از خواب برخاست ؛ سروصدا وهیاهوی مکرر و عادی آغاز می‌شود ؛ زندانیان لباس می‌پوشند ، باید برای رفتن به بیگاری شتاب کرد . خوشبختانه می‌توان وسط روز یکساعت بخواب رفت ....

این داستان بازرس درست بود . سروصداها روز بروز افزوده می‌شد و سرانجام همه بطور قطع دانستند که یکی از صاحبمنصبان عالیرتبهٔ پطرزبورگ ، یك ژنرال ، برای بازرسی‌تمام سیبری می‌آید و اینك رسیده است و هم‌اکنون در شهر تبلك بسر می‌برد . هرروز اخبار جدید بزندان محکومین بحبس با اعمال شاقه می‌رسید . این سروصداها از شهر برمی‌خاست . نقل می‌کردندکه در شهرتمام‌کارکنان ادارات می‌لرزند و تمام‌صاحبمنصبان خودرا آماده می‌کنند برای این که نزد بازرس بوضعی خوشایند جلوه کنند و اجتماعات و طبقات بالا مشغول تهیهٔ مقدمات جشنها و مهمانیها و مجالس پذیرایی بافتخار او هستند . دسته‌های بزرگ زندانیان را برای تسطیح خیابانهای قلعه و بیرون آوردن سنگ وکلوخ از میان چمنها و نقاشی مجدد پرچینها و دستکها ولکه گیری و سفیدکاری و دوغاب مالی می‌فرستادند ؛ خلاصه می‌خواستند در یك چشم بهمزدن هرچیزی را که ممکن بود نظر را جلب کند و دیده شود ، روبراه کنند . زندانیان نیز قضیه را بسیار خوب می‌فهمیدند و بهمین سبب مذاکرات آنان بسیار پرحرارت‌تر و شجاعانه‌تر شده بود . خیالبافیهای آنان بهیچ حدی محدود نمی شد .

آنان خودرا آماده کرده‌بودند که ژنرال بپرسد آیا راضی هستند یا خیر تا شکایات خودرا بدو بگویند . این امر نیز مانع ستیزه کردن‌و ناسزا گفتن آنان بیکدیگر نمی‌شد . سرگرد نیز بسیار ناراحت بود و گویی روی خاروخاشاك بسر می‌برد .خیلی بیش از پیش در زندان می‌گشت ، بیشتر فریاد می‌زد و باخشم و عصبانیت بیشتری باشخاص هجوم می‌آورد و آنانرا بخاطر هیچ بپاسگاه می‌فرستاد . با سماجت‌و اصرار در نظافت و حفظ نظم زندان مراقبت می‌کرد . دراین لحظه یك حادثهٔ کوچك که گویا عمدی بود ، اتفاق افتاد وگرچه ،همانطور که انتظار داشتیم ، رئیس ما را متأثر نساخت ، بلکه موجب‌رضایتش شد . یکی از زندانیان در حین نزاع و مشاجره درفشی را بناحیهٔ قلب زندانی دیگری فروبرد و او را مجروح ساخت .

زندانیی که جرم را مرتکب شده بود لوموف[1] نامیده می شد و زندانیی مجروح نامش گاوریلکا[2] و یکی از کسانی بود که بولگردی‌که قبلا ازآن‌گفتگو کرده‌ام خو گرفته بود. من نمی‌دانم‌او نام دیگری نیز داشت یا نه ، زیرا میان ما کسی اورا جز بدین نام صدا نمی‌کرد. لوموف یکی از دهقانان مرفه شهرستان ت ... از بخش ك ... بود. تمام‌خانوادهٔ لوموف، پدروسه‌فرزند و برادرش بایکدیگر زندگی می‌کردند . زندگانی آنان نیز توانگرانه بود . آنان مدعی بودند که در ولایت خود دست‌کم مالك صدهزار روبل کاغذی هستند. در زمینهای‌خودکشت می‌کردند ، از پوست حیوانات چرم می‌ساختند، تجارت می‌کردند اما مهمترین منبع درآمدشان عبارت از چیزگری، پنهان کردن اموال مسروقه ، پناه دادن بمجرمین فراری وصناعتهایی ازین قبیل بود دهقانان نیمی از آن بخش از آنان وام گرفته و بچنگالشان گرفتار آمده بودند . آنان را با هوش و حیلتگر می‌دانستند ، اما سرانجام تکبرشان بسیار زیاد شد ، خاصه پس از آنکه یکی از شخصیتهای عالی قسمتهای آنسوتر بمناسبت ظرافت و زرنگی

---

1 ـ Lomov

2 ـ Gavrilka

لوموف پیر ، مفتون وی شد و در مسافرت‌های خویش بمنزل آنان فرود می‌آمد . افراد خانوادهٔ لوموف چنین پنداشتند که دیگر از هیچ چیز نباید وحشت داشته باشند و بیش از پیش درکارهای خلاف خود فرو رفتند . همهٔ مردم پشت سر آنان ریزه خوانی می‌کردند و آرزو داشتند که آنان صد قدم زیر زمین فرو بروند ، در صورتیکه آنها هرروز گردنشان افراخته‌تر می‌شد و سربلندتر راه می‌رفتند ؛ ژاندارمها و قضات نیز هیچگونه ترسی در آنان برنمی‌انگیختند . سرانجام پایشان لغزید و بعمق پرتگاه درافتادند بی‌آنکه کارهای زشتی که کرده و جرائم پنهانی‌که مرتکب شده بودند ، باعث این سقوط شده باشد ، یك اتهام بی‌اساس برای‌از بین بردن آنان کافی بود. ایشان در ده فرسخی دهکده قلعهٔ بزرگی داشتند که شش‌کارگرقرقیز که از مدتها پیش بردهٔ آنان شده بودند ، فصل پاییز را درآن می‌گذرانیدند. یك شب تمام این شش نفر کشته شدند . تحقیقات آغاز شد و مدتی بطول انجامید و باعث اکتشافات عجیبی شد . خانوادهٔ لوموف متهم بقتل‌کارگران خودشدند . آنان خود مطلب را چنان‌خوب حکایت کرده بودند که تمام افراد زندان از آن اطلاع داشتند . فرض کردند که این خانواده بکارگران خود بسیار بدهکار بودند و باوجود ثروت فراوان، خست ولئامت نفرت انگیزشان ایشان را مورد این سوء ظن قرار داد که برای ندادن پول کارگران خودرا از شرشان آسوده کرده‌اند . در دوران تحقیق و تعقیب تمام ثروت آنان بباد رفت . پیر مردجان سپرد و پسرانش تبعید شدند. یکی از پسران و عمویش را برای مدت دوازده سال بقلعهٔ ما فرستادند . و با این‌همه ازاین جرمی که بآنان نسبت داده شده بود ، مطلقاً مبرا بودند . یك روز یکی از زندانیان‌ما موسوم به گاوریلکا که بسیار طرار وولگردی تمام عیار بود و سخت بشاش و فعال می‌نمود ، ضمن لافزنی گفت که وی این کار را کرده است . من نشنیده بودم که او درین باره اقراری کرده باشد اما تمام زندانیان وی را قاتل قرقیزها می‌دانستند . گاوریلکا ضمن ولگردیهای خود با لوموف در ارتکاب جرایمی شرکت جسته بود . بعد بعنوان فرار از خدمت سربازی و ولگردی بزندان

افتاد . او با سه نفر راهزن مانند خود، قرقیزهارا سربریده بود بامید اینکه در قلعه چیزی برای دستبرد زدن بیابد . درست نمی‌دانم دلیل این امر چیست ، اما زندانیان لوموف را دوست نمی‌داشتند . برادرزاده، پسری جوان و باهوش‌و اهل معاشرت بود، در صورتی‌که عمویش که گاوریلکا را با درفش زخمی کرده بود ، مردی کج خلق و خرف بود و هرلحظه با رفقایش نزاع می‌کرد و آنان نیز اورا مثل گچ می‌کوبیدند .اما گاوریلکا بر اثر خلق خوش‌و شادمانی وآسان‌گیریش، محبت عمومی را بخود جلب کرده بود . لوموفها خوب می‌دانستندکه او مرتکب اصلی جرمی است‌که باتهام آن ایشان را محکوم‌کرده‌اند، اما باوی نزاع نمی‌کردند و هرگز بدو نزدیك نمی‌شدند . معمولا گاوریلکا نیز کوچکترین توجهی بآنان نمی‌کرد ، و ناگهان برسر موضوع دختری از دست رفته با عموی لوموف نزاع کرد ، گاوریلکا از خوبیهایی که دخترك بدو می‌کرد لاف زده بود و پیر مرد نیز یك روز بعد از ظهر براثر حسادت درفش خودرا در سینه‌اش فروبرد .

لوموفها با آنکه بر اثر محاکمه و محکومیت وضعشان خراب شده بود هنوزهم توانگربودند. آنان ظاهراً مختصرپولی داشتند زیرا سماوری تهیه کرده وچای می‌خوردند . سرگرد ما که این موضوع را می‌دانست ، قلباً ازین دونفرنفرت داشت وبهمین سبب انواع آزارها را به‌آنان روا می‌داشت . لوموف‌ها مطلب را چنین وانمود می‌کردند که سرگرد می‌خواهد ازآنان حق وحساب بگیرد و ایشان با سرسختی از دادن‌آن امتناع می‌کنند .

طبعاً اگردرفش کمی جلوتر رفته بود ، گاوریلکا اینك مرده بود . اما اکنون چیزی جزیك خراش نبود . قضیه رابسرگردگزارش دادند اورا اکنون نیزمی‌بینم ، که نفس زنان وخوشحال در آسایشگاه ماجست . بالحنی‌سیارگرم ونرم ، مانند پدری که پسرش حرف می‌زند بدوخطاب کرد :

«خوب، پسرم، می‌توانی خودت تنها به‌بیمارستان بروی یانه؟ نه ، بهتراینست که بفرستمت.»

ونفس‌نفس زنان سراستوارداد زد :

«زود برش دارید ببرید !»

«اما حضرت اشرف ، من هیچ چیزم نیست ، خیلی خیلی کم فرورفته حضرت اشرف !»

« فرزند عزیزم ، اینجا که کسی نمی‌داند . آنجا معاینه می‌کنند . خیلی بد جایی زده . همه چیز بهمین جا بسته است ، این راهزن درست زیرقلب ترانشان گرفته .»

سپس بسوی لوموف برگشت وفریاد زد :

«صبرکن ، توحسابت پاکه عمو ! ببریدش پاسگاه !...»

سرانجام نیز بوعدهٔ خود وفا کرد . لوموف بدادگاه فرستاده شد . باآنکه جراحت وارده بسیارجزئی وکم خطربود ، سوء نیت‌وی محرز گردید . مدت زندان مجرم افزایش یافت و بخوردن هزار ضربه چوب نیز محکوم گردید . سرگرد ازاین حادثه بسیار خشنود شد .

سرانجام بازرس رسید .

روزبعد ازورود بلافاصله ببازرسی قلعه‌آمد .آن روزعید بود . ازچند روزپیش‌همه چیزرا شسته ، تمیزکرده ودرخشان ساخته بودند. زندانیان که سرخود را کاملا تراشیده بودند ، لباس متحدالشکل تازه وتمیزی ببر داشتند. مقررات در تابستان نیم تنه وشلوارنخی برای زندانیان پیش بینی می‌کرد . تمام زندانیان روی کت خویش ، وسط پشت پارچهٔ گرد سیاهی بقطرهشت سانتیمتر دوخته بودند . یك ساعت تمام جوابهایی را که اگراین شخصیت بزرگ ازآنان سؤالی کرد باید بدهند ، بایشان القا کردند . حتی برای جواب دادن بتمرین نیز پرداختند . سرگرد مانند شیطانی که درگوش ماهی گیر افتاده باشد فعالیت میکرد واینطرف وآن طرف می‌دوید . یك ساعت پیس ازپیدا شدن ژنرال تمام زندانیان سرجای خود مرتب ایستاده ودست را روی درزشلوارگذاشته بودند . سرانجام مقارن یك ساعت بعد ازظهر وارد شد . ژنرالی باشکوه ومجلل بود ، بقدری مجلل که تمام‌صاحبمنصبان وکارگزاران سیبری غربی دربرابرش ازوحشت ازجا می‌جهیدند . وی

سنگین و آراسته ظاهر شد ، پشت سرش یك دسته محافظ و بدرقه ـ کنندگان انبوه ومتراکم ، مرکب ازتمام قضات شهر و چند سرتیپ و سرهنگ دیده می‌شدند . میان آنان یکنفرغیرنظامی نیزوجود داشت که مردی زیبا وبلند قد بود ، لباس شخصی و کفش پوشیده و بهمین هیأت ازپایتخت آمده بود . این شخص بسیار بی قید رفتار می‌کرد و ژنرال غالباً با ادبی فراوان او را مورد خطاب قرار می‌داد . زندانیان ازین موضوع بسختی تحریك شده بودند ؛ این همه احترام برای یك نفرغیرنظامی ، آنهم ازطرف یك ژنرال ! بعدها اسم او و شغلش را دانستند ، اما تاآن لحظه زبانها مرتب بکاربود . سرگرد ماکه کمربند وتسمه‌هایش را تنگ بسته بود ، بایقهٔ نارنجی رنگ و چشمان قرمز خونین وصورت پرجوش که برنگ قرمزآجری بود ، بنظر نمی‌آمد که احساس دلپذیری درژنرال بوجودآورده باشد . سرگرد ، بواسطهٔ احترام خاصی‌که نسبت باین بازدید کنندهٔ مهم و سرشناس می گذاشت عینك خودرا برداشته بود . اززنرال فاصله گرفته ومانند میخ چوبی خشك سرپا ایستاده باحالتی تب‌آلود ، با تمام وجود خویش منتظر دقیقه‌یی بود که بدو نیاز داشته باشند و او برای برآوردن تمایلات حضرت اجل به پیش بجهد . اماابدآوی رابرای خدمتی صدانکردند. ژنرال بی‌آنکه یك‌کلمه حرف بزند تمام‌آسایشگاهها را گشت ، نگاهی به‌آشپزخانه افکند وحتی سوپ‌کلم را چشید . مرا بدونشان دادند و توضیح دادند من که بوده‌ام وچه حادثه‌یی من یعنی یکنفر نجیبزاده را بدانجا کشانیده است ؛ ژنرال جواب داد :

«آه ! حالا رفتارش چطوراست ؟»

بدوگفته بودند:

«حضرت اجل ، فعلا که ازورضایت داریم .»

ژنرال سرش را تکان داد ودودقیقه بعد زندان را ترك گفته و البته زندانیان را مات ومتحیر وکمی مأیوس برجای گذاشته بود . اما در باب شکایت از سرگرد ، آن مسئله اصلا نمی‌توانست مطرح شود ؛ وانگهی ، سرگرد از پیش می‌دانست در این باره چگونه رفتارکند .

٦

حیوانات زندان

خریداری ب ۱ که کمی پس از بازدید صاحبمنصب عالیرتبه از زندان، عملی شد، برای زندانیان تفریحی دلپذیرتر از بازدید از زندان بوجود آورد. ما برای آوردن آب وحمل زباله وغیره احتیاج بیك اسب داشتیم... یك زندانی تحت مراقبت یکنفر سرباز مأمور تیمار کردن و راه بردن این اسب بود و این امر بخودی خود مسلم است. این حیوان بیچاره از صبح تا شب کار داشت. یکروز درست در شب عید سن‌پی‌یر۲،ب که داشت چلیك آب شبانه را حمل میکرد ، بزمین خورد و چند دقیقه بعد سقط شد . همه بحالش دلسوزی می‌کردند . همه دورش جمع شده بودند و دربارهٔ مرگش اظهار عقیده میکردند. کسانیکه در سوار نظام خدمت کرده بودند ، کسولیها ، دامپزشکان و دیگران اطلاعات خاص خود را در مورد اسبان تا جایی عرضه میداشتند که منجر بمشاجرهٔ بین آنان گردید. اما هیچیك‌ازین حرفها دوباره ب را زنده نکرد . حیوان همانطور دراز افتاده بود و هرکس فکر می‌کرد لازمست که با انگشت روی شکم باد کرده‌اش بکوبد. سرگرد را از حادثه مطلع‌کردند و وی بزودی تصمیم‌بخرید اسب دیگری گرفت. روز عید سن‌پی‌یر، صبح زود پیش از خواندن دعا، هنگامیکه تمام جمع شده بودیم ، اسب‌هایی برای فروش‌آوردند. انتخاب حیوان بزندانیان واگذار شده بود. میان زندانیان کارشناسان

۱ـ Bai

۲ـ Saint ـ Pierre که در زبان پارسی به پطرس‌معروف‌است. یکی از نخستین حواریون مسیح و نخستین پاپ دین عیسوی است.ده سال قبل از میلادتولد یافتو در سال۶۷ میلادی بدست‌نرون امپراطور ظالم معروف روم بقتل رسید. عید او روز ۲۹ ژوئن است .

و خبرهای واقعی نیز وجود داشتند و گول زدن دویست وپنجاه‌مرد که در گذشته بیشتر آنان بخرید و فروش اسب و دلالی آن اشتغال داشتند ، مشکل بنظر میرسید. قرقیزها ، دلال‌های اسب، کولیها و بازرگانان شهراسب بزندان آوردند. زندانیان‌که مانند کودکان‌خوشحال شده بودند ، با بیصبری انتظار پیدایش هریك از اسبها را میکشیدند. چیزیکه بیشتر از همه آنان را راضی میکرد، این بودکه مانند افراد آزاد وچنان که گویی برای شخص خود خریداری میکنند ، اسب میخریدند. پیش از ختم معامله، سه اسب را رد کردند. دلالان اسب با حیرانی و تردید خاصی به‌اطراف خود نگاه میکردند و نگاههایی که خالی از ترس و بیم نبود ، بسربازانی که مأمور همراهی با آنها شده بودند می‌افکندند. این دویست نفر افراد سر تراشیده ، با پیشانیهای داغدار و پاهای زنجیر بسته، درخانهٔ خود، درلانهٔ محکومین به‌اعمال شاقه که اجازهٔ عبور ازآستانهٔ آن بهیچکس داده نمیشد، برای وادار کردن اشخاص باحترام گذاشتن، بسیار خوب ساخته‌شده بودند. زندانیان ما برای آزمایش اسبهایی‌که عرضه شده بود، هرگونه‌حیلت‌گری وحقه‌بازی‌را فاش میکردند. ازتمام جهات اسب‌را مینگریستند، وبا حالتی جدی و پرکار و دقیق، با اصرار و سماجت تمام همه جای بدنش‌را دست میمالیدند، چنانکه گویی ترقی وتوفیق زندان‌محکومین بحبس باعمال شاقه وابسته به‌این خرید است. چرکسیها حتی روی‌کفل اسب نیز پریدند، چشمانشان میدرخشید وبا شدت و حرارت ، بزبان نامفهوم خود، بین خودشان گفتگو میکردند و دندانهای سفیدشان نمودار میشد و سر قهوه‌یی رنگ خود را که دارای بینی خمیده‌یی بود تکان میدادند. بعضی از روسهای ما چنان توجه‌و دقتی بگفتگو‌های آنان میکردند که گویی میخواستند با چشم ایشانرا ببلعند . آنها ، حتی یك کلمه را نمی‌فهمیدند ، اما میکوشیدند که از وضع قیافه‌شان، عقیدهٔ چرکسی‌ها را در بارهٔ ارزش آن چاریا حدس بزنند. یك چنین توجه دقیقی از طرف یك ناظر غیر ذی نفع ، عجیب جلوه میکرد. وقتی آدم جز یکنفر محکوم بحبس با اعمال شاقه، محکوم بدبخت مطرود و مغلوبی که حتی در نزد بعضی از رفقایش نیزجرأت

باز کردن دهان را ندارد نیست، اینهمه دقت کردن و حرارت دراین باره بخرج دادن چه فایده دارد ؟ خیال میکردند که این اسب را برای خود میخریدند، و در اینصورت نیز باید برایشان یکسان باشد که این اسب یا آن اسب را بگیرند؛ علاوه بر چرکسیها ، کولیها و دلالان سابق اسب میان دیگران بطرزی خاص مشخص بودند و با زندانیان صفحه نخستین را به آنان وا گذاشته بودند؛ نخستین حرف را آنها میبایست بزنند. حتی یك نوع مبارزه بین دونفر ازمحکومین یعنی کولیکف کولی که سابقاً دلال و دزد اسب بوده و یك دهقان حیله‌گر از اهالی سیبری که براثر استعداد و قریحه دامپزشکی را فرا گرفته بود ومدت کمی بود به زندان آمده و توانسته بود تمام کارهایی را که کولیکف در شهر داشت، از او بگیرد، در گرفته بود. باید گفت که دامپزشکان ماهر ما بسیار خوب پول‌بدست میآوردند و این پول را نه‌تنها کسبه و بازرگانان بلکه صاحبمنان عالی رتبه‌ئی که آنان را به دامپزشکان مجاز و پروانه دار ترجیح میدادند، بایشان می‌پرداختند. پیش از آمدن پولکین[1] دهقان زمخت اهل سیبری، کولیکف هرگز با همکاری برخورد نکرده بود ؛ وی دارای ارباب رجوع توانگری بود که البته حقشناسی خودرا بوسیلهٔ سکه‌های خوش صدا و صحیح و سالم بدو ابراز میداشتند . اما او که یکنفر کولی واقعی و بسیار زبان باز بود، بسیار کمتر از آنچه ادعا میکرد بکار خود آشنایی داشت. بمناسبت درآمد فراوانی که داشت بین ما بصورت یکنفر اشراف منش جلوه‌گر میشد. تجربیات ، عقل، شجاعت و قوت تصمیمش از مدتها پیش بین زندانیان ارزشی برای او بوجود آورده بود. با اینهمه وی بسیار کم حرف میزد و عقیدهٔ خود را ، جز در موارد بسیار مهم ابراز نمیکرد. مردی پرمدعا اما سرشار از نیروی واقعی بود. با آنکه دیگر پیر شده بود، اما هنوز زیبایی و هوش خود را حفظ کرده‌بود. گمان میکنم که اگر بدولباس مناسب میپوشانیدند وبنام کنت درهریك‌از کلوبهای شهرستانهای ما اورا معرفی‌میکردند،

Iolkine_1

میتوانست نقش‌خود را سخت نیکو ایفا کند، ببازوی‌ویست[1]بپردازد، و دهانش را گاهگاه و نه همیشه ، بـرای گفتن کلمات و جمله های انتخاب شده همانگونه که شایستهٔ مردی وزین است باز کند ، محققاً درتمام طول مهمانی شبانه هیچکس تصور نخواهد کرد که ایـن کنت ادعایی ، یکنفر ولگرد پابرهنهٔ ساده است. جداً این حرفرا میزنم، فکر و روش و سرعت تطابق وی با محیط شگفت‌انگیز بود واطوار و حرکاتش کاملا طبیعی و بی‌تکلف بنظر میرسید . بـدون تردید او در زندگی بسیار چیزها دیده بود ، اما هرگز پرده از روی گذشتهٔ خـود برنمیداشت. ری زندانی بخش اختصاصی بـود. بـا آمـدن پولکین ، دهقان پیر مذهبی که نزدیك پنجاه سال داشت و حیله‌گـری بی‌نظیر بود ، افتخارات دامپزشکی کولیکف از بین رفت. برای پولکین‌بیش از دوماه وقت لازم نبود که تمام مشتریها و عملیـات وی را از دستش بگیرد. اسبهایی را که کولیکف از دیرزمانی رها کرده وبحال خود گذاشته بود این مرد دهاتی معالجه کرد و بـسرعت نیز معالجه کرد ، او حتی حیواناتی‌را که دامپزشك‌های مجاز درمان ناپذیر تشخیص‌داده بودند معالجه کرد. وی جزء اعضاء یك‌دستهٔ سازندهٔ پول‌قلب بهزندان آمده بود ؛ بسیار عجیب است که وی در چنین سن و سالی خـود را داخل چنین لانهٔ زنبوری کرده بود ؛ همانطور کـه خـود را مسخره میکرد برای ما گفت که ساختن یك سکهٔ قلب ، سه سکهٔ طلای‌اصلی خرج برمیداشت ؛ کولیکف از موفقیتهای این شخص بی‌سر و پا بسیار رنجیده بود زیرا حیثیتش ، حتی میان زنـدانیان نیز کم شده بود ؛ وی که یك رفیقه برای خود درحومهٔ شهر نگاهداری میکردوخرجش را میداد، او که قبای مخمل می‌پوشید و انگشتر نقره دست میکرد و گوشواره داشت ، برای دوباره بدست آوردن پـول مجبـور شد عرق فروشی کند بنابر این زندانیان منتظر بودند که این دو دشمن‌خرید یك ب دیگر را مقدمه‌یی برای پنجه افکندن بیکدیگر و زورآزمایی قرار دهند. کنجکاوی زندانیان آنقدر تحریك شده بود کـه هریك

1ـ Whist نوعی بازی با ورق است.

از طرفین عده‌یی طرفدار پیدا کرده بودند . رهبران هریك ازین‌دو دسته بفراوانی بیکدیگر فحش میدادند و اخم مسخره آمیزی چهرهٔ روباه مانند پولکین را منقبض ساخته بود ؛ اما کارها کاملا بطرز دیگری پیش رفت : کولیکف خویشرا از ستیزه کردن نگهداشت و با مهارتی قابل توجه خود را از این مخمصه بیرون کشید. اول‌حالتی بخود گرفت که گویی در برابر حریف تسلیم شده است وبا تمکین و تسلیم انتقادات او را گوش کرد ، بعد ناگهان یك کلمهٔ او را گرفت وبا لحنی شرمگین ، اما محکم بدو نشان داد که اشتباه میکند. و بی‌آنکه بدو وقت تغییر رأی دادن دهد با نشان دادن جزئیات دقیق بسیار ، خطایش را خاطر نشان ساخت ، خلاصه ، پولکین بوضعی سخت و غیر منتظر شرمسار شد وبا آنکه بالاخره تفوق با وی بود ، طرفداران کولیکف نیز کمتر از طرفداران او راضی نشدند.

بعضی زندانیان میگفتند :

« نه، بچه‌ها ، بالاخره گول زدن این هم آسان نیست ، این مرد میداند چکار میکند ! »

و دستهٔ دیگر با لحنی صلح‌آمیز جواب میدادند :

«پولکین خیلی بیشتر از او میداند.»

اینك هردو دسته با لحنی که گویی امتیازات مساوی بدست آورده‌اند گفتگو میکردند.

« چیزی هم که این میداند آنقدرها زیاد نیست . اما دستش خوبتر است. اما نه تنها در مورد این حیوان ، در هیچ موردی کولیکف از هیچکس نمی‌ترسد ! »

« بچه‌ها ، او هم باندازهٔ این قوی است؟ »

« البته که هست ! کسی نظیر او نیست...»

سرانجام «ب» ی تازه نیز انتخاب شد. اسبی زیبا ، جوان و نیرومند بود و ظاهری سخت دلپذیر داشت و از هرنظری که بنگریم غیرقابل انتقاد بود، بزودی چانه زدن آغاز شد. صاحب آن سی‌روبل میخواست و ما بیست وپنج روبل پیشنهاد میکردیم . مدتی دراز با حرارت و شدت تمام مذاکره میکردند ، یکطرف پایین می‌آمد و

طرف دیگر ببها میافزود . سرانجام خود زندانیان بخنده افتادند و گفتند ،

« بما چه مربوط است! آیا این را بحساب ما خواهند نوشت؟ این چانه زدن چه فایده دارد؟ »

« بحال پول دولت اینقدر دلسوزی میکنند ، هان؟»

« بالاخره ، رفقا ، این پول مال ما هم هست ! »

«مال ما ؟ اگر مال مابود باید یك رختخواب داشته باشیم ! نه ، احمقها ، محققاً این تخم چیزی نمیده . این خودش تنهائی سبزمیشه !..»

بالاخره دربیست وهشت روبل توافق حاصل شد . موضوع را باطلاع سرگرد رسانیدند ومعامله انجام گرفت . آن وقت ، البته نان ونمك آوردند وسپس باپیروزی «ب» ی تازه را بداخل قلعه بردند ، من‌گمان نمی‌کنم که حتی یکنفر اززندانیان از آمدن ودست زدن به پشت اسب ونوازش پوزهٔ وی غفلت کرده باشد . همان روز ب بگاری بسته شد وهمه زندانیان باکنجکاوی نگاه میکردند که این حیوان بشکه را چگونه خواهد کشید . رومان ۱ متصدی آوردن‌آب حیوان خودرا با رضایتی فوق‌العاده مینگریست ، این شخص دهقانی پنجاه ساله وآرام وکم حرف بود . بعلاوه تمام سورچیان روسی جدی وحتی عبوس وبداخم هستند ، چنانکه گوئی میخواهند این عقیده را که بر حسب آن تجارت ثابت اسب درمدتی دراز ، سنگینی و وزنی در خلق وخوی انسان ایجاد میکند ، تأیید کنند . رومان مردی آرام‌وبا همه کس مهربان بود وحرف زدن را دوست نمی‌داشت . وی یك انفیه‌دان شاخی داشت وانفیه میکشید واز زمانی که کسی بخاطر ندارد ، اسب زندان را هدایت می کرد ، و این اسب سوم بود که بدستش سپرده شده بود . بنظرما ، فقط رنگ کهرباسب زندان برازنده بود،و هیچ دلیل دیگری نداشت اگرمثلا ما یك اسب ابلق فخریدیم . رومان نیز دراین نظربا ما شریك بود . اما راجع بجای متصدی آوردن آب ،

Romane _ ۱

معلوم نیست ، بچه حق وبچه دلیل هیچیك ازما اجازهٔ مرافعه کردن با اورا بخود نمیداد . درلحظه‌ای که اسب سابق ازپا درآمد ، هیچکس وحتی سرگرد ، رومان را متهم نکرد : خدا چنین خواسته بود ، و رومان همچنان بعنوان سورچی خوبی باقی ماند . بزودی « ب »ی جدید محبوب زندانیان قرار گرفت . زندانیان ، با آنکه اشخاص خشنی بودند ، غالباً برای نوازشش می‌آمدند . گاهی ، وقتی رومان ازرودخانه بازمیگشت ودربزرگی راکه استوار گارد برویش باز کرده بود باز می‌بست ، ب که با بشکهٔ خود بداخل زندان آمده بود می‌ایستاد وبدو چشمك میزد و منتظر آمدنش می‌شد . رومان فریاد میزد :

«برو !»

و ب بزودی خود بتنهائی تاجلو آشپزخانه ها می‌رفت ، آنجا متوقف میشد ومنتظرمیماند که آشپزان ونظافتچیان آب خود را بس دارند . زندانیان فریاد میزدند :

« این ب خوب ناقلاست ! خودش تنهائی آمده ! ... خوب میفهمه .!»

«آره ، بنظرم‌این حیوون همه چی را خوب می‌فهمه !»

«این ب خیلی اسب باهوشیه ! »

اسب نیزشیهه می‌کشید وسرش را تکان‌می‌داد ، گویی‌میخواست نشان بدهد که تعارف‌آنان را پذیرفته است . ومحققاً یکی‌از زندانیان برایش نان و نمك می‌آورد . وقتی خوردن آن را بپایان می‌رسانید از نو سرش را تکان می‌داد ومثل این بود که میگوید ، « می دانی ، من ترا می شناسم ! من حیوان دلیری هستم ، و تو هم مرد دلیری هستی ! »

من نیز نان بردن برای ب را دوست می داشتم . من از نگاه کردن پوزهٔ زیبای او و احساس کردن لب های گرم و نرم وی در کف دست خود ، هنگامی‌که می‌خواست هدیهٔ مرا بخورد ، خوشحال می‌شدم .

زندانیان ما برای دوست داشتن حیوانات بسیار آمده ومستعد بودند و اگر به آنان چنین اجازه‌یی داده می‌شد ، داوطلبانه قلعه را از حیوانات اهلی و پرندگان پر میکردند . برای نرم کردن و رام ساختن خلق و خوی خشن ووحشیانه زندانیان ، چه وسیلهٔ سرگرمی و اشتغالی بهتر از این وجود داشت ؟ اما به آنان اجازهٔ این کار را نمی‌دادند . نه مقررات اجازه میداد و نه فضای زندان برای اینکار آماده بود .

با اینهمه ، دردورانی که من درزندان بودم ، چند حیوان در زندان محکومین بااعمال‌شاقه جاداشتند.علاوه برب چندسگ،چندغاز، وبزنری‌بنام واسکا۱ وحتی برای مدتی یك عقاب درزندان وجودداشت.

یکی ازسگان بولوبود که خود بدانجاآمده بود ومن پیشتر از آن گفتگوکرده‌ام ، حیوانی با هوش و شجاع بود که من باوی روابط دوستانهٔ خود را حفظ کرده بودم . اما مردم عادی سگ را حیوانی ناپاك میدانند که توجه کردن بدان مناسب نیست و تقریباً هیچکس توجهی به بولو نمی کرد . وی زندگانی خود را مانند دیگر سگان می‌گذرانید ، درحیاط می‌خوابید ، بازمانده‌های آشپزخانه رامی‌خورد، هیچگونه علاقه ومحبت کسی را برنمی‌انگیخت وبااینهمه تمام ساکنین زندان را به چشم ارباب وصاحب خود مینگریست . وقتی زندانیان از کارباز می‌گشتند ، بمجردی که می‌شنید در پاسگاه فریاد می زنند : «سرجوخه ۱» روی‌آستان درمی‌جست وباتکان دادن دم خویش‌دسته‌هایی را که بزندان بازمی‌گشتند استقبال می‌کرد وبا خوشحالی در چشمان هریك اززندانیان مینگریست ودر انتظار نوازش می‌ایستاد . اما طی چند سال ازهیچکس بجز من نوازشی ندید . و باین دلیل مرا به همه ترجیح می‌داد .

خوب به خاطر دارم که چگونه سگ دیگری بنام بلانشه ۲ را

۱ـ Vaska

۱ـ Blanchet

بزندان آوردیم . اما سگ سومین، بانکال ۱ را من خود یکشب هنگامی که ازبیگاری بازمی‌گشتم بزندان آوردم . بلانشه حیوان عجیبی بود . یك گاری ازروی بدنش گذشته وچنان ستون فقراتش را خم کرده بود که اگرازدور وی را در حال دویدن می‌دیدند ، خیال می کردند دو سگ سفیدرا دیده‌اند که یکی بدنبال دیگری روانست . بعلاوه بمرض جرب مبتلا بود . چشمانش قی می‌کرد ودم بی‌مویش همیشه آویزان بود . هرقدرکه سر نوشت بدوبد رفتاری کرده بود ، با سکوت تمام بدان تسلیم شده ورضا داده بود . هرگزروبهیچکس پارس نمی کرد و نمی‌غرید ، چنانکه گویی ازاینکار ترسیده است . پشت آسایشگاهها می‌زیست وقسمت اعظم غذایش نان بود . اگر یکی از زندانیان بدو نزدیك می‌شد ، پیش ازآنکه کاملا نزدش برسد ، بلانشه خود ادب و احترامش را نشان می‌داد وروی پشت خود می‌غلطید چنانکه گویی می‌خواهد بگوید : «هرکاری می‌خواهی بامن بکن ، خواهی دید که من ازخود دفاع نخواهم کرد !» وهرزندانی که بلانشه دربرابرش غلتی می‌زد ، می‌پنداشت وظیفه دارد لگدی بسویش پرتاب کند . « اوه ! حیوان کثیف ! » اما بلانشه شکایتی از این بابت نمی کرد ؛ فقط اگر درد خیلی شدید بود ، فریادی شکایت‌آمیزبرمی‌کشید وزود خاموش می‌شد . بلانشه دربرابربولو یاهرسگ دیگری نیزکه پشت دیوار قلعه بجستجوی طعمه می‌آمد ، برخاك می‌غلطید . حتی وقتی که یك سگ پاسبان بزرگ پارس کنان خودرا بروی‌او می‌افکند باحقارت تمام‌روی زمین پهن می‌شد . باید چنین پنداشت که سگان اظهارحقارت واحترام همجنسان خود را دوست می‌دارند زیرا سگ پاسبان خشمناك بزودی آرام می‌شد وبا حالتی اندیشناك دربرابراین حیوان نا چیزی که روی زمین جلوی پایش درازکشیده وپاها را بهوا کرده است میایستاد، سپس آرام وباکنجکاری مشغول بوکردن تمام اطراف وجوانب این حیوان می‌شد . شاید بلانشه باترس ولرزنزد خود چنین فکر می‌کرد : « آیا این راهزن مرا گاز خواهد گرفت ؟» اما سگ پاسبان پس از آنکه

۲ـ Bancal

وی را با دقت و مواظبت می‌بویید ، ترکش می‌گفت زیرا دروی هیچ چیزکه قابل حس‌کنجکاوی باشد نیافته بود . بلانشه در همان لحظه از جا می‌جست و روی پای خود می‌ایستاد ، و چون اختیارش را بدست آورده بود ازنوخود را میان دستهٔ سگان دیگری می‌انداخت وبتعقیب ماده سگی‌غیرمشخص می‌پرداخت . این حیوان باآنکه ازپیش‌اطمینان داشت هرگز آشنایی ورابطهٔ نزدیکی باماده سگ پیدا نخواهد کرد ، بازازدور سگ ماده را تعقیب میکرد ، چنانکه گویی درین کار نوعی تسلی ودلخوشی می‌یافت . اما ازشرافتمندی نیز ، جزاطلاع بسیارمبهم و ناچیزی نداشت . وی که هرگونه امید نسبت به‌آینده راازدست داده بود ، فقط ازپر کردن شکم خود خوشوقت میشد و دیگر هیچ . من یکبارخواستم وی را نوازش کنم . این امربرایش بقدری تازه‌وبقدری نامنتظر بود که یکمرتبه چهاردست وپای خودرا بزمین نزدیك‌کرد، تمام بدنش لرزید ، وازروی رضایت غرش بلندی کرد . این امرمرا برحم‌آورد وازآن ببعد غالباً اورا مینواختم ، اونیز تا مرا می‌دید ، ازمسافتی بسیاردور ، شکایت‌های گریه‌آلودش را آغاز می‌کرد .

بانکال بکلی خلق وخوی دیگری داشت . نمی‌دانم چرا یك شب هنگامیکه ازمحل‌کار بازمی‌گشتم این حیوان را که تازه در آنجا بدنیاآمده بود ، بزندان‌آوردم . من ازغذا دادن وبزرگ‌کردن‌اولذت می‌بردم ، بزودی بولواورا تحت حمایت خود قرار داد و پهلوی خود خواباند . وی حتی بعد اجازه دادکه حیوان مورد حمایتش پشمها و گوشش را بدندان بگیرد وچنان که معمولا سگهای بزرگ باسگهای کوچك می‌کنند ، ببازی کردن بااورضا داد . چیز عجیب این بود که بانکال تقریباً هیچ‌ازحیث ارتفاع وقد بلند نمی‌شد . بلکه فقط ازلحاظ طول وعرض رشد میکرد . پشتش یك پشم حسابی خاکستری رنگ، شبیه رنگ پشم موش داشت ، یکی ازگوشهایش‌آویخته ودیگری راست بود . این سگ بتمام سگان جوانی شباهت داشت که براثر خوشحالی حاصل ازدیدن صاحبشان میغرند ، فریاد می‌زنند و برای لیسیدن وی بصورتش می‌جهند ودربرابراوحرارت واشتیاق خود را عرضه میدارند « بشرط اینکه خوشحالی من نشان داده شود ، آداب ورسوم اهمیتی

ندارد ! » من هر جا که بودم هرگاه بانکال را صدا میزدم ، جست زنان ازدورنمودار میشد ، چنانکه گوئی ازتله‌یی بیرون آمده است و با غرشی پرسروصدا خود را مانند گلوله ای که میخواهد روی جاده بچرخد وغلت بزند ، روی من میانداخت . من باین حیوان کوچك محبت پیدا کرده بودم . گویی سرنوشت وی را فقط برای زندگانی خوب وخوشحالی‌ساخته بود. اما یکروزازبدبختی‌توجه یکی‌اززندانیان موسوم به نی‌یئوستر‌ویف ۱ را بخود جلب‌کرد. این‌زندانی‌باپوستهائی‌که خود دباغی می‌کرد کفش زنانه میدوخت . این‌مرد بانکال را صدا زد پشمش را دست مالید ودرحال نوازش وی را زیرورو‌کرد . بانکال نیز بی‌هیچ سوء ظنی ازخوشحالی میغرید ، فردای‌آن روزناپدید شد ! من مدتی دراز به دنبال این حیوان گشتم بی‌آنکه بتوانم او را جایی بیابم و حقیقت امر را تقریباً پانزده روز بعد دریافتم . پوست بانکال نی‌یئوستر‌ویف را بی اندازه تهییج کرده بود . وی پوست حیوان را کند برای اینکه بااین‌پوست پوتین‌های مخملی را که زن یکی‌ازاعضای شورای جنگ بدو سفارش داده بود آستر کند . وقتی پوتین‌ها تمام شد ، آنان را بمن نشان داد . درون‌آسترشدهٔ کفش بسیار عالی‌بود . بیچاره بانکال !

بسیاری از زندانیان بدباغی پوست اشتغال داشتند و با خود سگهایی راکه دارای پشمهای مناسب بودند ، بزندان می‌آوردند و در یك چشم بهمزدن سر بنیست می‌کردند. بعضی از آنان را میدزدیدند و بعضی را می‌خریدند . من یکبار پشت آشپزخانه دو زندانی را در حین اینکار مشاهده کردم. یکی از آنان طناب سگی عالی و بسیار اصیل را در دست داشت. یك پیشخدمت دزد، آن را از صاحبش دزدیده و بکفاش‌های ما بسی کوپك فروخته بود . زندانیان خود را برای حلق‌آویز کردنش آماده کرده بودند . این عمل کوچکترین اشکالی نداشت . پوست حیوان را می‌کندند و لاشه‌اش را در گودال عریض و عمیقی که در انتهای قلعه قرار داشت پرتاب می کردند و این لاشه‌ها،

۱ـ Niéoustrouiev

فصل تابستان ، هنگامی که گرما شدت می یافت ، بویی وحشتناک باطراف پراکنده می‌کرد ، زیرا بندرت این گودال را پاك می‌کردند. مثل این بود که سگ بدبخت بلایی را که می‌خواست بسرش بیاید احساس می‌کرد . هر سه نفر ما را با نگاهی دقیق می‌نگریست و گاهگاه دم درازش را بعلامت اعتمادی که نسبت بما دارد تکان می‌داد. من با شتاب دور شدم و آندو همدست با فراغ بال کار کشتن سگ را بپایان رسانیدند .

غازهای ما صرفاً بر حسب اتفاق پهلوی ما جا گرفته بودند. چه کسی آنانرا پرورده بود؟ و در نتیجه متعلق بچه کسی بودند؟ من هیچ نمی‌دانم ، اما آنان مدتی زندانیان را سرگرم می‌کردند و زندانیان را وامی‌داشتند که حتی در شهر نیزاز آنان گفتگو کنند. آنان در زندان بوجود آمده بودند و گذاشته بودند که در یکی از آشپزخانه ها بزرگ شوند . وقتی غازها بزرگ شده بودند ، عادت کرده بودند که در هنگام بیکاری با ما همراه باشند. وقتی طبل بصدا در می‌آمد و زندانیان جمع می‌شدند غازهای ما نیز با سر و صدای زیاد می دویدند و زیر پرهای خود باد می کردند؛ یکی پس از دیگری از روی آستانهٔ بلند در مخفی قلعه می پریدند و دوان دوان جلو صف می آمدند؛ آنجا جمع می شدند در انتظار مقدمات بدرقهٔ زندانیان می ماندند. آنان همیشه با دستهٔ بزرگتر می رفتند ودر موقع کار اجباری از اطراف دانه بر می چیدند. وقتی زندانیان برای باز ـ گشت آماده می شدند آنان نیز بدنبالشان براه می افتادند. این سر و صدا در تمام همسایگی زندان پیچیده بود که غازها با زندانیان در کار اجباری همراهی می کنند. رهگذرانی که این وضع را می دیدند می گفتند ، «بیا، زندانیها و غازهایشان ! چطور توانسته‌اند اینها را تربیت کنند؟» دیگری که صدقهٔ خود را بسویمان دراز می‌کرد می‌ـ گفت ، «این هم برای غازهایتان!» اما با وجود اینهمه فداکاری هنگام پایان ایام پرهیز سر تمامشان را بریدند.

اما بز نر سفید ما واسکا ، هیچکس نمی‌توانست بدون اتفاق

افتادن حادثه خاصی خود را راضی بکشتن او کند . من نمی‌دانم که او از کجا آمده و چه کسی وی را هنگامی که هنوز بزغالهٔ بسیار کوچکی بود بزندان آورده بود . پس از چند روزهمه مفتونش شدند ووی وسیلهٔ سرگرمی ما شده بود . بهانه‌یی هم برای نگهداریش پیدا کردند. یك بز نر برای طویله لازم بود۱ . با اینهمه این حیوان را در طویله نمی دیدند بلکه ابتدا در آشپز خانه و بعد در همه جا دیده می‌شد . این موجود پر از لطف و شوخ و شنگ با نخستین صدا جلو می دوید ، روی نیمکت‌ها و میز ها می‌جست ، با شاخ خود با زندانیان می‌جنگید و پیوسته آنان را شاد می کرد و می‌خندانید . یکروز وقتی که شاخهایش کاملا بزرگ شده بود، بابایی۲ زندانی لزگی که با زندانیان دیگر روی پلکان یکی از آسایشگاهها نشسته بود مایل بمبارزهٔ تن بتن با وی شد. آنان مدتی دراز بدین ترتیب با یکدیگر گلاویز شدند؛ این نوع وقت گذرانی بسیار مورد علاقهٔ زندانیان بود . ناگهان واسکا روی بلند ترین پله جست و بی آنکه بحریفش فرصت دهد که خود را جمع کند، ناگهان روی پا های خود بر خاست، دست های خود را بطرف حریف بلند کرد و با شاخهای خود بپس گردن بابایی کوفت و این ضربت بقدری خوب زده شد که زندانی معلق زنان پایین پله ها افتاد و این امر بسیار باعث شادی حاضران و حتی خود زندانی مغلوب شد. همینقدر می توان گفت که همه دیوانهٔ این حیوان بودند. وقتی واسکا بسن بلوغ رسید، زندانیان پس از یك مشورت عمومی بسیار جدی ، تصمیم بعملی در بارهٔ وی گرفتند که زندانیان دامپزشك ما در آن عمل مهارت بسیار داشتند . زندانیان می گفتند ، «اقلا بعد ازین دیگر بو و برنگی ازش نخواهد آمد!» پس از انجام این عمل واسکا بسیار چاق شد. وانگهی خیلی غذا بدو می دادند . سر انجام این حیوان بزی بسیار زیبا و بزرگ و

---

۱ ـ روسها در طویلهٔ خود وجود یك بز نر را بعنوان نظر قربانی و بلا گردان می دانند.

۲ـ Babaï

چاق شد که شاخهایی عظیم و قابل‌توجه داشت. گاهی وقتی راه می‌رفت بدور خود می‌چرخید. او نیز همراه زندانیان بکار اجباری می‌رفت و زندانیان و کسان دیگری را که بدو بر می‌خوردند ،خوشحال می‌ساخت. همه واسکا، بز زندان را می شناختند. مثلا گاهگاه هنگامی که زندانیان در ساحل رودخانه کار می کردند، یکی از آنان شاخه‌های نازك یا برگها و شاخهای درختان دیگر را قطع می کرد وازگل‌های ساحلی نیز می چید تا با آن واسکا را بیاراید. این گلها وشاخه های کوچك را دور شاخهای او می پیچیدند و حلقه های گل و گیاه را اطراف بدنش می‌بستند.موقع باز گشت واسکا همیشه دررأس ستون راه می رفت و در این حال کاملا شوخ و شنگ و آراسته بود و زندانیانی که پای خود را جای پایش می گذاشتند در برابر رهگذران بادی بگلو می انداختند. عشقی که نسبت باین بز نر داشتند آنقدر پیشرفت کرده بود که بعضی زندانیان ، مثل بچه‌ها، در نظر داشتند شاخهایش را مطلا کاری کنند.من یك روز از آکیم آکیمیچ که پس‌از اشمیافومیچ بهترین مطلا کار زندان بود پرسیدم که آیا واقعاً چنین کاری می‌توان کرد یا نه؟ وی حیوان را با دقت تمام نگریست، لحظه‌یی فکر کرد و بمن جواب داد که می توان اینکار را کرد اما صورت نخواهد گرفت و این بازی حتی بقیمت شمعی که باید برای انجام آن سوخته شود ارزش ندارد و کار بهمین جا خاتمه یافت. بدین ترتیب واسکا می توانست مدتی دراز با ما بماند و بدون تردید از نفس تنگی و پیری بمیرد. اما یك روز هنگامی که سرگرد سوار درشکه بود و می رفت، در جاده بیك دسته از زندانیان بر خورد که از کار برگشته و واسکا آراسته و گلکاری شده جست و خیز کنان پیشاپیش آنان می رفت. سرگرد فریاد زد :

«ایست! این بزمال کیست ؟ »

مطلب را برایش توضیح دادند.

«چطور؟ بز مال زندان؟ بدون اجازهٔ من؟ استوار ؟»

استوار پیدا شد و بزودی دستور بریدن سر بز را دریافت داشت! پوست حیوان در بازار فروخته خواهد شد و پول آن درصندوق

زندان خواهد ماند و گوشتش بمصرف سوپ زندانیان خواهد رسید . زندانیان در بارهٔ این موضوع بسیار صحبت کردند، همه دلشان برای واسکا می‌سوخت ، اما هیچکس جرأت نکرد از اوامر سرگرد تخلف کند. بهمین سبب سر بز ما را روی گودال خاکروبه بریدند. گوشتش که یکجا توسط یك زندانی خریداری شد ، یك روبل و پنجاه کوپك عاید ما ساخت... پولی‌که یکبار بمصرف خرید نان های حلالی‌رسید. خریدار واسکا نیز پس از آنکه از گوشت او کبابی لذیذ تهیه کرد ، خرده خرده آنرا بزندانیان فروخت و تمام کسانی که آن را خوردند از آن لذت بردند.

بعلاوه برای مدتی یك عقاب استپ که جثه‌اش کوچکتر از عقابهای کوهستانی بود نیز داشتیم. یك زندانی او را که مجروح شده و حالش سخت بد بود بزندان آورده بود . تمام زندانیان بـرای دیدنش آمدند، زیرا دیگر نمی توانست پرواز کند. بال راستش روی زمین کشیده می شد و یکی از پنجه‌هایش در رفته بود . هنوز مـی‌بینم که با چه حالت خشم و غضبی کسانی را که گردش جمع شده بودند می نگریست. منقار خمیده‌اش را نیمه باز نگهداشته بود و می خواست زندگی خـود را ارزان از دست ندهد. وقتی او را آزمایش کردند ، لنگان لنگان از آنجا رفت، روی یکپایش جست می زد و بالی را که هنوز از کار نیفتاده بود تکان می داد و بسوی دور ترین نقطهٔ انتهای زندان رفت و آنجا، درست رو بروی پر چین چمباتمه زد. وی سـه ماه تمـام آنجا ماند بی آنکه از گوشهٔ انزوای خود تکان بخورد . در آغـاز کار زندانیان غـالباً بـرای دیدن او و انداختن بولو بجانش ، نزدیك وی می رفتند. سگ با خشم تمام بسوی عقاب حمله کرد، اما مسلما از زیاد نزدیك رفتن می ترسید و همین امر بسیار زندانیان را مشغول می ساخت . آنان می گفتند ، «چه حیوانی است ! نمی‌گذارد کاریش بکنند !» امـا بولو که ترسش دیگر ریخته بود، مشغول گشتن بدور او شد و از سمت بال شکسته اش بدو حمله کرد. عقاب با تمـام قوای خود، بوسیلهٔ منقار و چنگالهایش، با تکبر و درندگـی مانـند

پادشاهی مجروح که بگوشه‌یی تکیه داده است، از خود دفاع می‌کرد و نگاه خویش را بزندانیان کنجکاوی که نزدیکش آمده بودند می‌دوخت. سر انجام زندانیان رهایش کردند ترکش گفتند و از یادش بردند. با اینهمه هر روز دیده می‌شد که نزدیك او یك قطعه گوشت تازه و یك سفال شکسته پر از آب گذاشته شده است، محققاً کسی‌او راموا ظبت می‌کرد. چندروزی نخواست چیزی بخورد، سپس‌غذا را قبول کرد، اما هرگز از دست کسی و در حضور کسی ـ هر کس می خواست باشد ـ چیزی نخورد. چندین بار من از نقطهٔ دور دست او را تحت نظر قرار دادم. وقتی می دید اطرافش خالی شده و خود را تنها احساس می کرد، تصمیم به بیرون آمدن از زاویهٔ خویش می گرفت و ده دوازده قدمی در طول پرچین ها می‌لنگید، سپس بعقب باز می‌گشت، چنان که گویی این کار برایش یك نوع گردش و هوا خوری بهداشتی است. بمجردی که مرا می دید بسرعت راه می افتاد، لنگ لنگان و جست زنان با تمام قوا خود را بسوی گوشهٔ تغییرناپذیرش می کشید. سپس بزودی سرش را پایین می انداخت، منقارش را می‌گشود، پرهایش‌را سیخ می‌کرد وخودرا برای نبرد آماده‌می‌ساخت. نوازش های من نیز بی فایده بود. نتوانستم او را با خود انس دهم، نوك می زد، تقلا می کرد و تا زمانی که من رویش خم شده بودم از دست زدن بگوشتی که بسویش دراز کرده بودم امتناع می‌ورزید و پیوسته چشم گستاخ و نگاه نافذش را بمن می‌دوخت. وی تنها وکین‌توز در انتظار مرگ نشسته بود، اما همچنان نسبت بهمه بد بین بود و آشتی ناپذیر باقی ماند. سر انجام، پس از دو ماه فراموشی، زندانیان وجودش را بخاطر آوردند، محبت بیدار شده و انگیختهٔ آنان بوضعی نامنتظر ظاهر شد. برای بیرون فرستادنش با هم توافق کردند. یکی از زندانیان گفت:

«نباید فکر کرد که این مث ماس!»

«آه! به! فقط توتنهایی اینو فهمیدی! این یه مرغه، درصورتی که ما، ما برای خودمون آدمیم...»

سکوراتف خواست صحبت را آغاز کند،

«بچه‌های من، عقاب، سلطان جنگلهاس . . .»

« اما این بار دیگر کسی حال گوش دادن بحرفهایش را نداشت . »

یك روز بعد از ظهر وقتی طبل برای رفتن زندانیان به بیگاری بصدا در آمد، عقاب را آزاد کردند، یك زندانی منقارش را در دست فشرد، زیرا حیوان حالتی بخود گرفته بود که می‌خواست پر و بال بزند و گاز بگیرد، سپس او را تا نزدیك سنگر بردند. دوازده زندانی که یك دسته را تشکیل می دادند، بسیار تحریك شده بودند که ببینند عقاب کجا خواهد رفت . چیز عجیب اینست که زندانیان بسیار خوشحال بودند چنانکه گویی خود می‌خواهند آزاد شوند .

کسی که عقاب را گرفته بود، همانطور که با عشق و علاقه پرندهٔ شرور را می نگریست گفت :

«اوه! حیوان کثیف ، ما می‌خواهیم بهش خوبی کنیم و اون نوك می‌زنه ! »

«می‌کیت‌کا! ولش کن !

« شیطون هم اینو نمی گیره . براش آزادی لازمه ، آزادی خوشگل کوچولو! »

عقاب را از بالای شیب ، در اسنپ رها کردند. یك روز آخر پاییز و هوا سرد و گرفته بود. باد روی استپ عریان می ورزید و از روی علفهای خشك شده میغرد و رد می شد. عقاب با تکان دادن بال مریض خود، راست رفت؛ گویی عجله داشت که بدور ترین جایی که چشمش‌میتوانست ببیند بگریزد . زندانیان با کنجکاوی‌بانگاه سراورا که ازروی علفها بالا آمده بود مینگریستند. یکی ،از آنان با حالتی اندیشناك گفت :

«هوم! می‌بینیدش !»

دیگری افزود :

«بچه‌ها، این دیگه بر نمیگرده، پشت سرشو نگاه نکرده،اینقدر

Mikiltka –۱

برای رفتن عجله داره !»

زندانی سومی داخل حرفش دوید :

«پس توخیال می کردی بر گرده بیاد از تو تشکر کنه؟»

« اون الان آزادی رو احساس می‌کنه ، داره هوارو بو میکشه ! »

«آره، آزادی! »

«دیگه کسی نمیبندش ! »

سربازان فریاد زدند :

«شماها دیگه اینجا منتظر چی هستین؟ راه بیفتین !»

و تمام زندانیان در میان سکوت ، برای رفتن بسر کار بسراه افتادند .

۷

شکایت

هنگامی که این فصل را آغاز می‌کردیم ، ناشرخاطرات مرحوم الکساندر پتروویچ گوریانچیکف چنین پنداشت که لازم است مطلب زیر بخوانندگان اطلاع داده شود :

در نخستین فصل خاطرات خانهٔ مردگان چند کلمه‌یی در باب یکنفر جانی نجیب زاده که پدرش را کشته ، گفته شده بود ؛ او بمنزلهٔ نمونهٔ عدم‌احساس‌گرفته شده بودکه بعضی‌از محکومین‌باآن عدم احساس و بی قیدی از جنایتی که مرتکب شده اند گفتگو می‌کنند . چنان که دیده‌اند، این قاتل پدر، هرگز بجنایت خود اعتراف نکرد، اما اظهارات اشخاصی که جزئیات سرگذشت وی را می‌دانستند مقصر بودنش را چنان محکم وغیر قابل رد بنانهاده بود که کسی‌نمی‌توانست در بارهٔ آن تردید کند . همین اشخاص برای مؤلف « خاطرات» نقل کرده بودند که متهم مردی هرزه و عیاش بوده و تا گردن در قرض

فرو رفته و برای عطش شدیدی که به بردن میراث وی در فاصله‌یی هر چه نزدیکتر داشته پدرش را کشته است . بعلاوه تمام افراد شهری که زادگاه این مرد پدرکش است ، یك صدا این قصه را باز می‌گویند و این چیزیست که ناشر « خاطرات » نیز مفصلا و کاملا از آن اطلاع دارد . سر انجام مؤلف « خاطرات » تأیید می‌کند که جانی در زندان همواره خلق و خوی خوش خود را حفظ می‌کرد و خود را جلف و گیج و بی فکرنشان می‌داد اما هرگزاحمق نبوده و هیچگونه بیرحمی خاصی دروی تشخیص داده نمی‌شد. آنجا مؤلف «خاطرات » می‌افزاید: « بدین ترتیب من نمی‌توانستم به مقصر بودنش معتقد باشم ! »

چند روزیست که ناشر « خاطرات» از سیبری خبری دریافت داشته است مبنی بر آنکه این شخص بیگناه بوده و بی آنکه مستحق آن باشد ، ده سال در زندان بسر برده است . بیگناهی او بزودی‌از طریق مراجع قضایی رسماً اعلام خواهد شد ، جنایتکاران واقعی کشف شده وبجرم خود اعتراف کرده‌اند؛ این بد بخت بزودی‌آزاد شده‌است. ناشر در صحت این اخبار کوچکترین تردیدی ندارد . در این باره بیش از این صحبت کردن بیهوده است . تأسف خوردن بر این زندگی که در عنفوان جوانی با اتهامی بدین نفرت انگیزی شکسته شده است چه فایده دارد ! باز شدن عمق غم‌انگیز چنین عملی چه ثمر دارد ! وی از خود بیشتر حرف میزند برای اینکه فکر میکند آنان یا فشاری کنند .

ما فکر می‌کنیم اگر چنین خطایایی پیش آید ، فقط امکان داشتن آن برجستگی قوی و جدیدی بصحنه‌های « خانهٔ مردگان » خواهد بخشید .

قبلا گفته‌ام که من بالاخره با محیط خود خوگرفتم . اما این « بالاخره » خیلی سخت بود و خیلی دیر وآهسته آمد ، و نزدیك بیکسال از عمر مرا گرفت که وحشتناکترین دورهٔ سراسر زندگی من است . بهمین سبب حتی کوچکترین جزئیاتش نیز در خاطره‌ام باقی مانده است . بنظرم می‌آید که هر ساعت‌آن ، یکی پس از دیگری،

در ذهنم اثری باقی گذاشته است . پیشتر گفته‌ام کـه هیچ زنـدانی نمی‌تواند با چنین زندگیی خو بگیرد. بخاطرم مـی‌آید که طـی همین نخستین سال غالباً از خود می‌پرسیدم : « اما دیگران ، آیا همانطور که آدم در نظر اول تصور می‌کند ، روح و فکرشان آرام است ؟ » این سؤال مرا بسیار مشغول می‌داشت . همچنان که قبلا این مطلب را تصریح کرده‌ام ، تمام زندانیان در زندان نه مانند خانهٔ خود ، بلکه مانند یك مهمانخانه ، مانند یك منزلگاه میان راه زندگی می‌کردند . حتی زندانیان محکوم بحبس ابد نیز ، وقتی تحـریك مـی‌شدند یا احساس ناراحتی می‌کردند ، بچیزهای محال و غیر ممکنی که بزودی اتفاق خواهد افتاد می‌اندیشیدند . این نگرانی و اضطـراب دائم کـه پنهان و در عین حال پیدا بود ، این چیز عجیب ، ایـن حـرارت و امیدواری شدیدی که بی اراده درانسان بوجود می‌آمد و ازپس موهوم و محال بود شباهت بهذیان داشت ، وجود تمام اینها در موجوداتی که بیشترشان کاملا مردکار و عمل بودند ، ، شگفت انگیز می‌نمود .این مشخصات باین مکان منظره و وضعی استثنایی میداد ، و شاید همین بزرگترین و شگفت ترین خاصیت زندان بود . انسان فوراً احساس میکرد که جای دیگرهر گز چیزی نظیر این وجود ندارد . در زندان بجز مردان رؤیایی هیچ دیده‌نمیشد و همین وضوح وآشکاری تخیلات که در برابر چشم زندانیان پدید می‌آمد ، روی اعصاب اثـری چنان عمیق و شدید مینهاد که در بیشتر این مردان حالتی شبیه بحالتی بیماران عبوس و گرفته بوجود می‌آورد . بیشتر آنان تا سرحد کین‌توزی کج‌خلق واخمو بودند وبرزبان راندن‌ونشان دادن امیدواری‌های خود را در روز روشن دوست نمی‌داشتند . آنان سادگی و صداقت را تحقیرمی‌کردند. زندانی رؤیایی و خیالباف متوجه بودکه امیدواریهایش سرانجام بمحال و غیر ممکن برخواهد خورد ، اما نمیتوانست ازآن چشم بپوشد؛بالجاجت وشرم عجیبی این امیدها را دراعماق روح‌خویش مینهفت . کسی چه میداند ؟ شاید هم از اینکارخجالت میکشید ؛خلق و خوی روسها اینقدر مثبت و در روبرو شدن با چیزها اینقدر معتدل و در برابر خطاهای شخصی خود این اندازه تمسخر آمیز است !

ستیزه جویی و خشمی که این افراد در روابط روزانهٔ خود با یکدیگر میورزیدند ، بدون تردید از همین نارضایی دایم از خودشان سرچشمه میگرفت . اگرمثلا یکی ازآنان که سطحی‌تر وکم حوصله‌تر بود ناگهان بشرح و بسط رؤیاهای خویش میپرداخت ، و چیزهایی‌را که همهٔ آنان پنهان و آرام بدان فکر میکردند فاش میساخت ، اورا با خشونت تمام متوقف میساختند ، حرفش را میبریدند و بوضعی موهن مسخره‌اش میکردند ؛ اما اطمینان دارم که میان این حمله کنندگان ، آنانکه از همه بیشتر پا فشاری میکردند ، درست کسانی بودند که خیالبافیهایی پوچ‌تر و بیمعنی‌تر از دیگران داشتند . من قبلا درجای دیگر گفته‌ام که بافراد صدیق و ساده‌لوح بچشم احمقهای شومی‌می‌نگریستند که لیاقت هیچ چیزجزتحقیر را نداشتند. هرکس ترشروتر بود ، بیشتر لیاقت آنرا داشت که یکباره مورد نفرت تمام مردان شجاع و عاری از خودخواهی قرار نگیرد . غیر از چند آدم پرحرف ساده‌دل و بدون خباثت و بدجنسی ، تمام زندانیان دیگر ، یعنی کسانیکه افکار خویش را پنهان میکردند ، بطور وضوح بدو دستهٔ بزرگ تقسیم میشدند : خوبان و بدان ، غمگینان و خوشحالان غمگینان و بدان ، بدون هیچ شبهه‌یی اکثریت زندانیان را تشکیل میدادند ! آری ، میان آنان نیز گاهی اشخاص راز گو و پس حرف یافت میشدند ، اما اینان نیز همیشه کسانی بودند که بسیار غیبت و بدگویی میکردند یا حسودانی بودند که رشك وحسدشان بحد اضطراب و نگرانی رسیده بود . اما چنین کسی ، هر قدر بیشتر خود را در چیزی که بدو مربوط نبود داخل میکرد ، بیشتر آنچه را که شخصی و جبلی خودش بود و با روح و افکارپنهانش تماس داشت بعقب‌میراند. بکسی اعتماد کردن وراز دل گفتن بین زندانیان معمول نبود .

زندانیان خوب ، که سخت معدود بودند ، روشی آرام و ساده داشتند . آنان امیدواریهای خودرا عمیقاً پنهان می‌کردند و البته‌بیش از زندانیان بد بخیالبافی تمایل داشتند. باید گفت که ضمناً درزندان اشخاصی دیده میشدند که بکلی از هرگونه امیدی عاری بودند ـ مثلا مانند پیرمرد اهل ستارودوب ـ اما تعدادشان بسیار محدود بود.

علی‌رغم ظاهر بسیار آرامی که این پیر مرد داشت ، من بوسیلهٔ علائم و نشانه‌هایی دریافتم که وضع روحیش وحشت انگیز است ؛ برای او فقط یك مایهٔ تسلی ، یك دستاویز باقی مانده بود و آن دعاخواندن و ریاضت کشیدن بود . خوانندهٔ دایمی کتاب مقدس نیز که قبلا ازو گفتگوکرده‌ام ، کسی که دیوانه شد و یکروز آجری بسوی سرگرد پرتاب کرد نیز باید یکی از همین کسانی باشد که هرگونه امیدی آنان را ترك گفته بود . چون زندگی کردن بدون امید غیر ممکن است ، وی‌بوسیلهٔ این‌جنایت ارادی می‌خواست مرگ‌را برای‌خود بدست‌آورد. این زندانی اعلام کرد که‌بی‌هیچ کینه‌یی به‌سرگرد حمله کرده‌است فقط برای اینکه مایل بود رنج ببرد . و کسی چه می‌داند چه کارهایی در روح او صورت گرفته بود ؛ هیچ انسانی نمی‌تواند بدون داشتن هدفی که برای رسیدن بدان می‌کوشد ، زندگی کند ؛ اگر انسان نه هدفی داشته‌باشد و نه امیدی ، این بدبختی عظیم ویرا بصورت جانوری مخوف در می‌آورد ... هدف تمام ما آزادی و بیرون آمدن اززندان محکومین بحبس با اعمال شاقه بود ...

من‌درین لحظه وسیلهٔ آنرا یافته‌ام که زندان خودمان را در چهارچوبه‌یی محصورکنم ، اما اینکار آنجا غیر ممکن است . واقعیت با این امر بینهایت اختلاف دارد ؛ واقعیت با کاهشهای بسیار ماهرانه از قید فکر مجرد می‌گریزد ؛ زیرا واقعیت قابل طبقه بندی محدود و منجز نیست وآنرا قبول نمی‌کند. واقعیت قابل آنست که برای همیشه تقسیم شود و بینهایت تنوع واختلاف داشته باشد . حتی در زندان ما نیز ، هرکس زندگی خاص و مشخص خود ، زندگانی خصوصی خودرا در برابر زندگانی رسمی و طبق مقررات ، حفظ می‌کرد .

همانطور که پیش ازین قسمتی ازین مطلب راگفته‌ام ، بمحض رسیدن بزندان نمی‌توانستم در اعماق این زندگی درونی اشخاص نفوذ کنم و بهمین دلیل بود که تمام تظاهرات آنان برای من اضطرابی این اندازه ناگفتنی بوجود می‌آورد . گاهی نسبت بباین موجوداتی که آنان نیز مانند من رنج می‌بردند کینه می‌ورزیدم گاهی نیز اتفاق

می‌افتاد که بآنان حسد می‌بردم و بسرنوشت نفرین می‌فرستادم . من بآنان رشك می‌بردم برای اینکه هرچه‌باشد بازآنان با خودشان‌بودند، با رفقایی بودند که ممکن بودبین آنان تفاهم متقابل بوجود آید ،گو اینکه تمام آنان نیز مانند من ازین رفاقتی که زیر چوب و چماق بوجود آمده بود ، و ازین همزیستی و یگانگی زورکی خودرا خسته و بیزاراحساس می‌کردند و این هنگامی بودکه تمام آنان از یکدیگر کراهت و نفرت داشتند و مجبور بودند این نفرت را تحمل کنند و هیچ نمی‌خواستند جز اینکه بتوانند خودرا کنار بکشند. من باز این مطلب را تکرار می‌کنم ، این کینه‌یی که در دقایق خشم و آشفتگی در من بوجود می‌آمد ، علل صحیح داشت ؛ زیرا این اشتباه است‌که بگویند افراد برجسته در زندانها و زندانهای با اعمال شاقه بیش از افراد عادی رنج نمی‌برند. دراین اواخر شنیدم که‌ازاین‌طرز استدلال طرفداری می‌کنند و حتی مقالاتی نیز درین باره خواندم . اما این اصل ، «تمام افراد انسانی مساوی هستند»که اصلی صحیح‌وجوانمردانه است ، بیشتر اوقات بصورت لفظی مجرد در می‌آید . این اصل عدهٔ زیادی از چیزهای عملی را که تا انسان خود تحمل نکرده باشد فهم آن غیر ممکن است، مورد نظر قرار نداده است . من ادعا نمیکنم که افرادبرجسته و تحصیلکرده امور را صریحتر وزنده‌تر ودردناکتر ادراك می‌کنند ، زیرا فهمشان بیشتر توسعه یافته است . روح انسانی و میزان توسعه وانبساط آن با چیزهای ثابت قابل اندازه‌گیری نیست . حتی تعلیم و تربیت نیز در این مورد نمیتواند مقیاس سنجش قرار گیرد . من نخستین کسی هستم که دریافته‌ام میان اشخاصی که کمتر تحصیل کرده‌اند ، میان خوارترین و بدبخت‌ترین افراد ، بنشانه‌هایی برخورده‌ام که دلیل قطعی ومحقق تربیت و انبساط اخلاقی و روحی آنانست . من در زندان همین افراد را چندین سال دیده بودم ؛ ابتدا آنانرا خوار میپنداشتم‌و آنانرا چیزی‌جز حیواناتی وحشی نمیدانستم و ناگهان در نامنتظرترین لحظات ، روح ایشان بوضعی غیرارادی خواهش را ظاهر ساخته و از پرده بیرون افتاده است . درین روح چنان غنای احساسات و چنان صمیمیت وچنان ادراکی از دردهای‌خود

و دردهای دیگران وجود داشته است که من در نخستین لحظه اعتقادم از گوشها و چشمانم سلب شد. عکس قضیه نیز وجود دارد: گاه مردی تحصیل کرده پرده از روی وحشیگری ووقاحتی برمیدارد که حال استفراغ بانسان دست میدهد وانسان هرقدر پاگذشت و هرقدربی‌غرض باشد نمیتواند درآنان حس عدالت و معذرت خواهی بیابد.

من تغییر عادات، تغییرنوع زندگی و غذا را که البته برای یکنفرعضوطبقات ممتاز دردناکتر ازیك دهقان است‌که در زندان‌برای رفع گرسنگی غذا میخورد، کنار میگذارم. من در بارهٔ این موضوع هیچ گفتگویی نمیکنم. با آنکه این امر یك چیز جزئی و قابل صرفنظر کردن نیست، فرض کنیم که این امر جزئی برای مردی‌که دارای اراده‌یی قوی است هیچ اهمیتی نداشته باشد... اما ملالتها و کسالتهایی وجود دارد که در برابر آن همه‌چیز ناچیز جلوه‌میکند بطوریکه دیگر نه خودرا از کثافت نفرت انگیزی که آنان را احاطه کرده است محافظت میکنند و نه ازفشاری که آنان را میساید و نه‌از غذای ناچیز و بی‌قوت و پلید آنجا شکوه‌یی دارند. این مسیو پس‌از آنکه تمام روز را کار کرده و عرقی ریخته است که هرگز در دوران آزادی چنین عرقی از بدنش بیرون نمیآمده، گرسنه‌تر از تمام گرسنگان با دستهای سفیدخود، بی‌هیچ ترشرویی نان سیاه و سوپی‌را که سوسك در آن پر است، میخورد. همچنانکه تصنیف زندانیان در باب «مسیو»ی نازپرورده سابق که اینك بزندان گرفتار آمده است بخاطر میآورد، آنان بهمه چیز عادت میکنند:

بمن کلم آب‌پز میدهند
ومن آنرا چنان میجوم که
صدایش تاگوشهایم میرسد.

نه. نکتهٔ عمده اینست که هر زندانی تازه وارد، دوساعت‌پس از ورود بزندان خودرا با زندانیان دیگر در یك صف میبیند، آنجا مانند خانهٔ خود اوست و همان حقوقی‌را که سایر رفقایش دارند اونیز دارد. او متملق بجامعهٔ محکومین بحبس با اعمال شاقه است. او با دیگران و دیگران با او تفاهم دارند، همه اورا برسمیت میشناسند،

همه اورا مانند یکنفر از خودشان مینگرند . اما وضع یکنفر آدم تحصیل کرده و خوب تربیت شده اینطورنیست . هرقدر درست وخوب و با هوش باشد تودهٔ زندانیانی که وضع او درك نمیکنند ، سالیان دراز بدو با نظر کینه و تحقیر مینگرند و چیز بسیار مشکلتر اینکه بدو اعتماد ندارند . او نه دوست و نه رفیق آنانست و اگر بالاخره باگذشت زمان توفیق یابد که مورد آزار آنان قرار نگیرد ، لااقل بنظر آنان مانند یکنفر بیگانه خواهد بود . باید اعترافکرد که وی همیشه بوضعی دردناك یکه و تنها خواهدماند و همه خودرا از او کنار میکشند . خلائی در اطراف وی ایجاد میشود که گاهی نیز قصد سوئی ازجانبزندانیاندر آن دخالت ندارد .هیچچیز وحشتناكتر از آن نیست که انسان در محل خودزیست نکند . اگر یك مردعادی را از تاگانروگ ۱ به پتروپاولوسك ۲ منتقل کنند ، بطور قطع مردان عادی دیگری در آنجا خواهد یافت و با آنان تفاهمی بوجود خواهد آورد و فوراً وضع خودرا مرتب خواهدکرد . پس از دوساعت ببهترین وجهی میان آنان ، در همان کلبه یا زیر همان چادر مستقر خواهد شد . اما هرگز چنین چیزی برای یکنفر تحصیل کرده میسر نیست . ورطهیی عمیق اورا از مردان عادی جدا میکند ؛ و این امر هنگامیکه وی حقوق ابتدایی خودرا از دستداده و بصف مردان عادی باز میگردد ، کاملا روشن و مشخصمیشود . حتی اگر در تمام مدت زندگیش با مردم عادی رفت و آمد و معاشرت داشته باشد ، اگرچهل سال تمام ، خواه بعنوان کارمند دولت ، خواه بعنوان دوستی ساده و خواه بعلت تمایلی که اورا وادار باینکار میکند، هرروز با مردم تماس داشته باشد ، هرگز نخواهد توانست آنان را عمیقاً بشناسد ؛ هرچه بداند خیالاتی سطحی و ظاهریست . خیلیخوب میدانم که خوانندگان

---

۱ Taganrog_

۲ Petropavlosk_ . تاگانروگکناردریای آزوف و پتروپاولوسك در کامچاتکاستو تقریباً در حدود دوهزار فرسخ از یکدیگر فاصله دارند !

این سطور چنین میپندارند که من مبالغه میکنم ، اما اطمینان دارم‌که حق با منست. ایمان من مبتنی بکتابها و نظریه‌ها نیست ، بلکه‌روی واقعیات تکیه دارد و من وقت کافی برای‌دقت و مطالعه درآن‌داشته‌ام. شاید بعدها از آنچه من پیشترگفته‌ام چیزی صحیح‌تر و اساسی‌تر نیز بیابند . . .

از نخستین روز ورود به زندان، حوادث ، مانند امری‌صریح تمام نظرات مرا تأیید کرد و با بیرحمی تمام روی اعصابم اثرگذاشت. درنخستین تابستان هیچکاری غیر از سرگشتگی نداشتم وتقریباً همیشه تنها بودم . وضع روحیم بمن اجازه نمیداد که احساسات زندانیانی که خود را بمن میبستند بررسی کنم و حتی تشخیص دهم وبا اینهمه آنان نیز هرگز با من از روی تساوی و برابری رفتار نمی‌کردند. بعضی از رفقایم نیز مانند من وابسته بطبقات عالی بودند اما رفاقت و همراهی آنان مرا جلب نمیکرد. من نمیخواستم هیچکس را ببینم‌و هیچ جا نیز نمیتوانستم بگریزم. مثلا این یك حادثه است که ازهمان آغاز کار وضع و غربت وتنهایی مرا بمن فهمانید. طی آن تابستان ، بعد از ظهر یکی از روزهای روشن وگرم ماه اوت ، نزدیك یکساعت بعد از ظهر ، هنگامی که معمولا زندانیان پیش از رفتن به بیگاری میخوابیدند، ناگهان تمام زندانیان مثل یك‌فرد واحد ازجا برخاستند و در حیاط جمع شدند. من تا آن لحظه هیچ چیز غیرعادی‌تشخیص نداده بودم. وانگهی، درآن دوران چنان در افکار خود مستغرق‌بودم که کوچکترین توجه بچیزهایی که مرا احاطه کرده بود نداشتم . با اینهمه سه روز بود که زندان عمیقاً تحریك شده بود . بدون تردید این تحریك بسیار قدیمی‌تر بود و من پس از بخاطر آوردن گفتگو-هایی که شنیده بودم و خلق تنگی مشخص زندانیان ونزاعهای روز-افزونی که با یکدیگر میکردند، بدین مطلب متوجه شدم . من این امر را نتیجهٔ کار بسیار طاقت فرسا و پرزحمت در روزهای بلند و خرد کنندهٔ‌تابستان و رؤیاهای غیر ارادی مربوط بولگردی درجنگل وآزادی و شب‌های کوتاهی که زندانیان نمیتوانستند در آن طبق دلخواه خود بخوابروند میدانستم. تمام این علل که شاید با یکدیگر

دست بیکی کرده بودند ، انفجاری ناگهانی بوجود آورد که مقدمه و بهانه آن بدی غذا بود. از چندی پیش بلند بلند ازین موضوع‌شکایت میکردند و درآسایشگاهها ، خاصه هنگام بازگشت از آشپزخانه پس از ناهار وشام ، غرغر میکردند زیرا از آشپزها ناراضی بودند : زندانیان حتی کوشیده بودند که یکی ازآنان را عوض کنند. اما باید اول دیگری را بجایش بفرستند و آشپز قدیمی را بردارند. خلاصه این خلق تنگی همگانی بود. زندانیی درآشپزخانه غرغرکنان گفت :

« این همه کار میکنیم اون‌وقت بما این کثافتو میدن.»

دیگری جواب داد :

« اگه ازین غذا خوشت نمیاد حریره بادوم سفارش بده.»

و سومی گفت :

« هیچی بهتر از سوپ روده نیس! من که خیلی خوشم‌میاد!»

« اگه چه همیشه همین دل و روده رو بهت بدن بخوری، مث این که خیلی خوشت اومده ؟»

چهارمی افزود :

« درسته ، بالاخره باید یه خورده گوشت داشته باشه . ما میریم تو کارخونه از زورکار خورد و خمیر میشیم وقتی اینجا میاییم میخایم یه چیزی دهنمون بزاریم. این گندو کثافت که غذا نیس!»

« بالاخره اگه روده نباشه، دل وقلوس که واستون درس‌کردن تا هرچقدر دلتون میخاد بخورین. »

« آره ، هرروز روده ، هرروز دل و قلوه ، هیچی دیگه غیر ازین نیس! درسته ، اینطور هس یا نیس! »

« بالاخره هرچی هس خیلی بدمزه‌س ! »

« حتماً این مرتیکهٔ کثیف جیبشو پرمیکنه! »

« بتو مربوط نیس!

«چطورمربوط نیس ! شکم من مال خودمه! وقتی همه با هم رفتن شکایت کردن، اون‌وقت می‌بینی! »

« شکایت کنن ؟»

« آه ، بله ! »

« معلوم میشه تو هنوز واسه این شکایتا کتك حسابی‌نخوردی، مرغ شکاری ! »

یکی دیگرکه تا آن‌وقت سکوت را حفظ کرده بود غرغرکنان گفت ،

« درسته ، اگه زود این کارو نکنسن مفت نمی‌ارزه . تو که اینقدر ناقلایی میخای بری چی بگی؟ یه خورده بگو ببینم! »

« البته که حرف میزنم . اگه همه بیان ، مسن میرم و حرف میزنم . همه اینا مال اینه که آدم درس اینجا نداریم ، همین! اینجا کسی هس که قورمهٔ حسابی میخوره در صورتی که واسه ما جیره معین می‌کنن ! »

« این یارو چقدر حسوده ، نباید آدم چشمشو بهم‌دیگرون بدوزه ! »

« تا کاسهٔ همسایه‌رو بو کردن دهنشون واز میشه ، صبح زود پا میشن واسه این که خوراك تورو روی آتیش بذارن! »

« پا میشین !... من و تو میتونیم اینقدر روی این‌کار حرف بزنیم که موهامون سفید بشه. میگفتن که تو پولداری ومیخای‌دستتو رو دستت بذاری ! »

« آره ، منم مث پروشکا ! که هیچی جز یه سگ ویه گربه نداشت پولدارم ! »

« آره ، درسته ، بچه‌ها ، منتظر چی هستین ؟ خیلی وقته همین‌جور گذشته . ما رو حسابی پوستمونو می‌کنن . چرا نباید اونجا بریم ! »

« فایده‌اش چیه ! شاید خیال میکنی فوری هرچی چیز خوب بود دهن تو میذارن ؟ نه، پدرم ، خیلی نوکها واسش تکون میخوره. یادت نره ! ما تو زندون هستیم ، همین و همین ! »

« همیشه خدا همین‌جور بوده ؛ کوچولوها شکمشون خالیس، گنده‌ها شکمشون باد میکنه. »

۱ـ Iérochka

« همین‌جوره ! اون هشت چشمی چاق میشه . یه جفت اسب خاکستری خریده . »

« اون‌وقت از عرق خوردن بدش میاد، نیس؟ »

« این روزای آخری اون و دامپزشکه وقتی داشتن با ورق قمار میکردند کتك‌کاریشون شده . »

« شب همونجا بودن . دو ساعت‌تموم، شایدهم بیشتر، سرگرد تو بازیش یه دس برنده نیاورد ! »

« وقتی اینجا بما سوپ روده میدن خیلی هم تعجب نداره ! »

« عجب گیجی هسی ! شایدم این وظیفهٔ ما باشه که جورشو بکشیم ! »

« اما اگه همه با هم بیان ، میبینن چی‌چی میگه .... بریم ، تصمیم بگیریم ! »

« چی‌میگه؟ سرگرد ! مگه هوس کردی که بامشت تو پوزه‌ات بخوره ؟... »

« و دوباره بفرستنت محکمه ؟... »

با اینهمه هرلحظه عصبانیت وتحریك زندانیان افزایش‌مییافت زیرا در آن لحظه غذا بسیار نفرت انگیز بود. هرچیزی ممکن بود باعث ایجاد انفجار شود. اضطراب خفه و پنهان ، و رنج دایمی ازحد گذشته بود. زندانیان طبعاً ستیزه‌جو و سرکش هستند ، اما طغیان دسته‌جمعی‌بعلت عدم توافق‌همیشگی آنان بسیار بندرت اتفاق می‌افتد. و این امر را همه کس خوب احساس میکرد؛ و همین دلیل آنست که بین ما حرف بیش از عمل وجود دارد ، با اینهمه این‌بار ، تحریك و عصبانیت دنباله یافت. زندانیان دسته دسته‌جمع شدند، درآسایشگاهها شروع بگفتگو و داد و فریاد کردند ، و با کینهٔ بسیار طرز ادارهٔ سرگرد را بخاطر آوردند و بنای کاویدن در اعماق آن را گذاشتند. مخصوصاً بعضی از زندانیان زیاد بجنب وجوش افتاده بودند. درکار-هایی از این قبیل ، چه در داخل زندان و چه در اتحادیه‌ها و اصناف کارگران و گروههای سربازان و غیره ... محرکین و رهبرانی‌وجود دارند و معمولا این رهبران اشخاصی بسیار کنجکاو هستند و همه

نیز با یکدیگر یکسان و شبیهند. اینها اشخاصی بسیار با حرارت و تشنهٔ عدالت هستند ، عدالتی که اینان با کمال شرافتمندی و سادگی در انتظار آن هستند، عدالتی است که باید بطور مطلق وبدون تبعیض وبخصوص فوراً اجرا شود. این رهبران نفهمتر از دیگران نیستند و گاهی نیز بسیار باهوشند، اما بیش از آن حرارت و شور دارند که بتوانند با احتیاط و حیله‌گری اقدام کنند. آری ، در تمام این نوع موارد انسان یکسانی برمیخورد که میتوانند با کمال مهارت افراد را اداره کنند و کار را بخوبی فیصل دهند ، ولی اینان گروه دیگری از رهبران و رؤسای ملی هستند که نزد ما بسیارکم یافت میشدند.

اما کسانیکه من اکنون از آنان صحبت میکنم، این محرکین «شکایات» تقریباً همیشه قافیه را میبازند و از مقام ریاست خود برای پرکردن زندانها گسیل میشوند . شدت عمل و حرارتشان آنها را شکست میدهد ، گو اینکه در عین‌حال نفوذ کلامی در مردم نیز برایشان بوجود میآورد. همه با میل از آنان پیروی میکنند. حرارت و حس تحقیر شرافتمندانه‌یی که دارند در همه تأثیر میکند؛بطوری که حتی دو دل‌ترین افراد نیز میروند و به‌آنان ملحق میشوند.ایمان کور کورانهٔ آنان به پیروزی حتی شکاکان بسیار سخت را می‌فریبد گو اینکه غالباً این ایمان پایه‌هایی چنان لرزان و چنان بچگانه دارد که انسان از خود میپرسد چگونه توانسته است وی را تحت تأثیرقرار دهد. راز نفوذ ایشان درآن است که خود در رأس همه این راه را می‌پیمایند و از هیچ چیزی نمیترسند. آنان مانند گاوهای وحشی‌نر، سر را پایین انداخته، شاخها را جلو داده و حتی بدون آنکه‌بفهمند مطلب چیست ، حمله میکنند بی‌آنکه کوچکترین احتیاطی کرده و کوچکترین دوراندیشی و چاره جویی را مورد توجه قرار داده‌باشند که بر اثرآن ، بدترین و بخیل‌ترین مردم گاهی پیروز میشود وبدون آن که جامه‌اش تر شود از آب بیرون میآید . بهمین سبب ناگزیر سرشان میشکند . این افراد در زندگی عادی نیز بسیار تند خوی و سختگیر و ترشروی و غیرقابل تحمل و در اکثر موارد سخت تنگ نظرند و همین امر علاوه برسایر عوامل نیروی آنان را کم میکند.

بدتر از همه اینست که آنان بجای رفتن مستقیم بسوی هدف ، غالباً از پهلو حمله میکنند؛ آنان عامل اصلی‌را نادیده میگیرندوبجزئیات میپردازند و همین سبب شکستشان است. اما مردم‌آنها را خوب می‌شناسند و نیروی آنان در همین تفاهم است ..

هنوز هم باید مطالبی چند درباب معنی کلمهٔ «شکایت» گفت،

بعضی از زندانیان ما صریحاً برای‌کارهایی از همین‌نوع‌محکوم شده بودند ، اینان بیش از همه تحریك شده بودند ، مخصوصاً یکی از آنان بنام مارتینف ۱ که سابقاً سرباز سواره بوده وبسیار پرهیجان، مضطرب، بدبین و در عین‌حال با شرف و درست بود . یکی دیگر را نیز مثال میآورم که عبارت‌بود از واسیلی انتونف۲ که همیشه خود را خونسرد نشان میداد ، نگاهی گستاخ و لبخندی متکبرانه وتمسخرآمیز داشت و بسیار بیدار و باهوش و نیز درست و با شرف بود. اما نمیتوانم تمام این قبیل افراد را بنظر بیاورم زیرا تعدادشان زیادبود. پترف نیز میان دیگران رفت وآمد میکرد، حرفهای هرگروه را گوش میداد بی‌آن که خود چیزی بگوید ، اما مسلماً سخت تحریك شده بود ، زیرا وقتیکه زندانیان خواستند جمع شوند ، وی بود که نخستین بار از آسایشگاه بیرون جست.

استوار ما که درعین حال حسابدار زندان نیز بود با حالتی مبهوت ، بزودی فرا رسید. زندانیان که همگی صف بسته بودند مؤدبانه از او خواهش کردند بسرگرد بگوید که «زندان» میل داردبا او صحبت کند و از وی توضیحی بخواهد . پشت سر استوار ، تمام زندانیان ازکار افتاده‌آمدند و روبروی زندانیان صف بستند.مأموریتی که بحسابدار داده شده بود ، بقدری غیر عادی بود که وی را سرشار از ترس و وحشت کرد. اما برای او غیرممکن بود که فوراً بسرگرد گزارش ندهد. اولا تمام زندانیان بخشم آمده و قیام کرده بودند و ممکن بود انتظار چیزهای بدتری را نیز داشت و گو اینکه هرگاه

۱ـ Martynov

۲ـ Vassili Antonov

تمام زندانیان در موردی یك صدا میشدند، رؤسای زندان بشدت می‌ترسیدند. در درجهٔ دوم ، اگر هیچ چیز دشواری نیز پیش نمیآمد و اگر زندانیان فوراً تغییر رأی میدادند و پراکنده میشدند ، بازهم استوار نمیبایست چیزی از گزارش خود بکاهد . وی رنگ باخته و لرزان ازترس نزد سرگرد دوید بی‌آنکه‌از زندانیان دراین‌باره‌چیزی بپرسد یا برای آنان استدلال کند . وی دریافته بود که زندانیان با وی نمیخواستند «صحبت کنند».

من نیز که نمیدانستم قضیه از چه قرار است وارد صف شدم . بعدها جزئیات قضیه را فهمیدم ، درین لحظه گمان میکردم که ما را خواسته‌اند و زندانیان نیز اطاعت کرده‌اند، اما کارمندانی‌را که‌معمولا مأمور اینکار بودند ندیدم و بهمین سبب متعجب و مشغول نگریستن باطراف خود شدم. دیدم که بسیاری از زندانیان با منتهای تعجب‌مرا وراندازمیکنند اما بی‌آنکه چیزی‌بگویند روی خودرابرمیگردانند. آنان از اینکه مرا میان خود می‌یافتند دچار شگفتی شده بودند. نمیتوانستند تصور کنند که من نیز شکایتی داشته باشم . با اینهمه بزودی تمام کسانیکه مرا احاطه کرده بودند چشم‌های پرسان خود را بمن دوختند. واسیلی انتونف که از همه بمن دورتر بود وتا این‌لحظه همیشه بمن «شما» خطاب کرده و با ادب فراوان با من رفتار کرده بود، با صدایی بسیار بلند و لحنی خشن ازمن پرسید :

« تو آنجا چکار میکنی؟ »

من مات ومبهوت بدو نگریستم، میخواستم بفهمم که این‌حرف چه معنی دارد ، و آنگاه حدس زدم که چیزی غیر عادی وجود دارد. پسر جوان آرامی که متعلق ببخش نظامی بود و هنوز با وی آشنا نشده بودم بمن گفت:

« آره ، درسته ، تو اونجا چکار میکنی؟ برو توی‌آسایشگاه. تو اینجا هیچ کاری نداری.»

بدو جواب دادم :

« آخر صف بسته‌اند. مگر نمیخواهند ما را بازرسی‌کنند؟»

یکی از زندانیان فریاد زد :

« بفرما ! اینهم از سوراخش درآمده ! »
دیگری گفت :
« اینم آقای پوزه نعل شده !»
نفر سوم با تحقیری وصف‌ناپذیر دست بالا را گرفت و گفت :
« اینم آقای مگس‌کش ! »
این لقب جدید همه را بخنده انداخت . دیگری نیز افزود :
«این تو آشپزخونه وضعشون خیلی بهتره ! »
« اینا هر جا باشن راحت راحتن . اینا تو زندونم نون‌کرمی و بره خوك شیری میخورن . چاق و چله‌ها کنار ، هان ؟ اون‌وقت تو این‌جا چکار میکنی ! »
کولوکف ۱ با لحنی آمیخته با بی‌قیدی گفت :
« اینجا جای شما نیست . »
و بازوی مرا گرفته از صف بیرون برد .
او خود نیز بسیار پریده‌رنگ بود ، چشمان سیاهش برقمیزد و لب زیرینش را میگزید . وی بطور قطع انتظار نداشت که سرگرد با خون‌سردی بسراغشان بیاید . من خیلی میل داشتم که وی را در چنین مواقعی ببینم زیرامیتوانست خود را کاملا چنان که هست نشان دهد .
او بوضعی وحشناك ثابت قدم بود ، اما باینطرف و آن‌طرف میرفت . تصور میکنم که وی با شکوه و جلال یك ارباب بزرگ به شکنجه‌گاه رفت . درین‌لحظه که همه مرا تو خطاب میکردند و بمن دشنام میدادند ، میکوشید که‌ادب و احترام‌خود را نسبت بمن‌مضاعف کند اما در عین حال حرفهایش چنان محکم و چنان آمیخته با تکبر و تصمیم بود که نمیتوانست هیچگونه جوابی را تحمل کند . گفت :
« الکساندرپتروویچ ، ما اینجابرای کار خودمان جمع‌شده‌ایم و این امر بشما ارتباطی ندارد . شما کنار بروید ، بروید و هرجا میخواهیدمنتظر بمانید. بفرمایید ،رفقای‌شما تمامشان‌درآشپزخانه‌اند،

۱- Kouloukov

آن‌جا بروید ! »

« اونا اون‌تو جاشون گرمه ! »

من از پنجره نیمه‌باز آشپزخانه زندانیان لهستانی را دیدم و چنین بنظرم آمد که بسیاری از زندانیان نیز با آنان بودند . با تشویش و آشفتگی کامل بدانجا رفتم . خنده‌ها ، دشنامها و قدقدها (در زندان این صدا بجای سوت بکار میرفت) مرا بدرقه کرد .

« مسیو ازین چیزا خوشش نمیاد ! قدقدقدقد ! بگیرش... »

تا این لحظه من هرگز با این‌شدت از طرف زندانیان تحقیر نشده بودم ! واین‌بار برای من بسیاردردناك بود. اما درلحظه‌یی‌حساس گیر کرده بودم . در دالان آشپزخانه به‌ت ... نجیب زادهٔ جوانیکه تحصیلاتی نیز کرده‌بود اما روشی محکم و جوانمردانه داشت‌ودیوانه‌وارفدایی ب... بود برخوردم . زندانیان دربارهٔ وی استثناقائل بودند و تقریباً او رادوست میداشتند . از هر یك از حرکاتش شجاعت ،همت و سرسختی دیده میشد فریاد زد :

«گوربانچیکف چه شده است ، بیایید اینجا ! »

«مگر چه خبر است ؟»

« شما نمیدانید ؟ میخواهند شکایت کنند . وانگهی ، آنها موفق نخواهند شد ، چه کسی بحرف زندانیان اعتقاد خواهد کرد ؟ بلافاصله دنبال محرکین میگردند و اگر ما آن‌جا باشیم واضح است‌که ما را خواهند گرفت و گردنمان خواهند گذاشت . چیزی که ما را باین‌جا آورده است بخاطر بیاورید . آن‌ها را فقط شلاق خواهندزد، در صورتیکه اگر ما میان آنها باشیم ما را بدادگاه خواهند فرستاد . سرگرد نسبت بتمام ما کینه میورزد و از آزار ما خشنود خواهد شد. ما وسیلهٔ تبرئه او خواهیم شد . »

و وقتی‌که درآشپزخانه بودیم ، م ... افزود :

« و زندانیان اولین کسانی خواهند بود که ما را دستوبا بسته تسلیم آنان‌کنند . »

ت ... نیز دنبالش را گرفت ،

« حتماً آنان نه تأسفی دارند و نه ترحمی . »

علاوه بر نجیب‌زادگان ، سی نفری از زندانیان دیگر نیز به آشپزخانه پناه برده بودند ، بعضی از آنان پست‌تر از آن بودند که بتوانندشکایت‌کنند وبعضی دیگر به‌بیهوده بودن این‌کار اعتقاد داشتند. آکیم آکیمیچ دشمن سلبی و بطئی هرگونه تظاهرات مخالف نظم و انضباط نیز آن‌جا بود ، وی بدون یك کلمه‌حرف‌زدن ، در میان‌سکوت مطلق منتظر نشسته بود و هرقدر که پایان کار بیشتر او را بستوه‌می‌آورد ، همانقدر نیز معتقد بپیروزی اجتناب ناپذیر نظم وقدرت میشد. اشمیافومیچ سرش را پایین انداخته بسیار نگران و ناراحت ، با ولعی ترس‌آلود گفتگوهای ما را گوش میداد . تمام لهستانیان ، آنها که نجیب‌زاده نیز نبودند، بهتر دانسته بودندکه نزد بزرگترانشان‌بمانند. چند زندانی روسی ترسو که افرادی ابله ، ساکت و افسرده بودند و جرأت نمیکردند داخل هیچ‌چیز بشوند ، با نگرانی منتظر پایان این احقاق حق بودند ، میان آنان عده‌یی از افراد عبوس و خشن نیزدیده میشد ، آنان آن‌جا مانده بودند زیرا یقین کامل داشتند که این‌کار به هیچ‌جانمیرسد و از آن جز درد سر حاصل نمیشود . با آنکه‌ازعاقبت کار اطمینان داشتند و حوادث نیز نظرشان را تأیید کرد ، اما آنان خود را ناراحت‌احساس میکردند ونگاهشان بنظرمن مردد و نامطمئن آمد . ایشان خود را مرتدانی تصور میکردند که بصنف خود خیانت کرده و رفقای خویش را بسرگرد فروخته‌اند . میان آنان پولکین ، همان دهقان حیله‌گر اهل سیبری که بجرم ساختن پول قلب محکوم شده و مشتریان کولیکفرا ازدستش گرفته بود ، دیده میشد.مسلمان پیر اهل ستارودوب را نیز میان ایشان دیدم . هیچیك از آشپزها نیز از جای خود تکان نخورده بودند ، بدون تردید آنان نیز خودرا وابسته بادارهٔ زندان تصور کرده و بهمین سبب در اقداماتی که بر ضد اداره صورت میگرفت شرکت نجسته بودند . من‌باسرگشتگی به م... گفتم :

«با اینهمه ، بغیر از این عده همه آن‌جا هستند. »

ب... غرغرکنان جواب داد :

« آری ، اما این بما چه مربوط است ؟»

م... گفت :

«اگرما آن‌جا برویم خیلی‌بیش ازآنان خودرا بخطرانداخته‌ایم وچرا اینکار را بکنیم.»

و بزبان فرانسه افزود :

«Je hais ces brigands !»[1]

سپس گفت :

«شما باور میکنید که‌این احقاق حق آنان بجایی برسد؟ آنان خود را بزحمت می‌اندازند و این تنها لذتی است‌که ازین‌کار میبرند.»

یکی‌از زندانیان که پیرمردی ترشروی و متعصب بود روی‌این حرف تکیه کرد :

«درست است ، هیچ چیز ازین‌کار درنخواهد آمد .»

المازوف نیز که میان ما بود با عجله در این‌باره توضیح داد:

«نه ، هیچ چیز ، بجز اینکه پنجاه نفری از اینها چوب میخورند .»

یکی از این زندانیان فریادزد :

«این سرگرد است !»

و همه بسمت پنجره‌ها هجوم آوردند .

سرگرد با عینك خود ، خشم‌آلود وهار با رنگی که از شدت خشم تیره شده بود می‌دوید . وی با تصمیم قاطع و بی‌آنکه یك کلمه حرف بزند، تا روبروی زندانیان که صف بسته بودند پیش‌آمد . در این قبیل موارد حقیقةً شجاع بود وهرگز حضور ذهنش را از دست نمیداد . وانگهی ، او تقریباً هر روز مشروب میخورد . حتی کلاه کاسکت چربش‌با حاشیهٔ نارنجی‌رنگ و سردوشیهای نقرهٔ تیره‌وکثیرش درین‌لحظه چیزی شوم بود . پشت سرش دیاتلف یورتچی پیش می‌آمد که شخصیتی‌بسیار مهم بود که همه را در زندان راهنمایی میکردوحتی

---

۱ ـ چنانکه تصریح شده است این جمله در متن روسی نیز بزبان فرانسه بوده وچنین معنی میدهد : «من ازین راهزنان نفرت دارم !»

در شخص سرگرد نیز نفوذ داشت . این مرد شخصی بسیار حیله‌گر اما خالی از بدجنسی بود و زندانیان ازو رضایت داشتند . پشت سر دیاتلف[1] حسابدار ما می‌آمد که بطور قطع بسختی توبیخ شده وانتظار توبیخ دیگری‌ده بار شدیدتر را نیز میداشت . علاوه بر این سه‌یاچهار نفر سرباز نیز از پی‌آنان می‌آمدند . زندانیان از لحظه‌یی‌که بدنبال سرگرد فرستاده بودند کلاههـا را از سـر برداشته و بحال راحت‌باش ایستاده بودند و اینك نـاگهان خود را گـرفتند و روی زانـوان فشار آوردند ، سپس ناگهان بیحرکت شدند و منتظر نخستین حرف ، یـا بهتر بگویم نخستین فریاد رئیـس زندان گشتند .

اما انتظارشان زیادبطول نیانجامید . سرگرد موقع ادای‌دومین کلمه‌با تمام قوا فریاد میزد،و از بـس خشمش شدید بود زوزه‌میکشید. ما میتوانستیم از پنجره او را ببینیم که جلو صف زندانیان میدوید ، خود را بجلو میانداخت و سؤال میکرد . با اینهمه ما خیلی‌دوربودیم و نمیتوانستیم سؤال‌های او و جواب‌های زندانیان را بشنویم . فقط فهمیدیم که با صدایی زیرفریاد می‌زند ،

« شورش ! ... محرکین را ... بشلاق ببندید !»

سپس بمردی حمله کرده گفت ،

«تویی ، توتحریك کردی ، تو !»

جوابی‌بگوش نرسید ، اما پس از یك لحظه دیدیم که‌یك‌زندانی از صف‌بیرون‌آمده بسوی پاسگاه‌رفت . یك لحظه بعد زندانی دیگری بدنبال او و زندانی سوم نیز بدنبال دومی رفتند.

«همه را بمحکمه میفرستم ! ... من‌شمـارا ... تـوی مطبخ دیگه چه خبره؟ »

چشمش از پنجرهٔ باز بما افتاد وفریاد زد ،

« همه اینجا !... همه‌رو بیارین اینجا !»

دیاتلف درآشپزخانه نزدماآمد . بدو اعلام کردندکه‌هیچگونه شکایتی‌ندارند . وی فوراً برای‌اطلاع دادن بسرگرد باز گشت. سرگرد

---

1 _ Diatlov

با لحنی آرامتر و محققاً از روی رضایت وخشنودی گفت :
«آه ! اونها هیچ حرفی ندارند ! بسیار خوب ، همه اینجا!»
ما بیرون آمدیم. احساس کردم که ما همه ازین کار خجلت میکشیم ، زیرا همه با سرافکندگی راه میرفتند .
سرگرد با صدایی شکسته اما آرام و گرم بما گفت :
«پروکوفی‌یف ! ! یولکین هم هست ،و تو ، المازوف، بیایید جلو ، جمع بشوید .»
سپس نگاهی با مهربانی بما افکند :
« م... توهم آنجایی !...خیلی‌خوب، دیاتلف اسمهاشان‌را بنویس زود ،اسم افرادی که رضایت دارند ، و اسم افراد ناراضی ، تمام‌اسم‌ها را تا آخرین نفر بنویسید و صورتش را بمن بدهید ... تمام شماها را به‌محکمهٔ نظامی میفرستم ... من بشما ها نشان خواهم داد.... هرزه‌ها !..»
تهیهٔ صورت اثر خود را بخشید .
یکی از ناراضیها با صدایی‌گرفته و مردد فریاد زد ،
«ما راضی‌هستیم !»
« آه !آه ! راضی ! کی‌راضیه ؟ کسی که راضی است بیاید جلو ! »
چند صدای دیگر نیز گفتند :
« راضی ! راضی !»
« راضی ! معنی این حرف اینست که‌شما را تحریك کرده‌اند معنیش اینست که میان شما رهبران وباغیهایی‌وجود دارد؟! ... وای بحال آن‌ها ! »
صدایی از میان جمعیت گفت :
« قربان ، این‌حرف چه‌معنی دارد !»
سرگرد بسوی گوشه‌یی که صدا از آن‌برخاسته بودهجوم‌آورده فریاد کشید :

Prokofiev_ ۱

« کی داد زد ، کی ، کی ؟ راستورگویف ۱ تو داد زدی ؟ بدو بیاسگاه !»

راستورگویف که جوانی قوی هیکل و چاق بود از صف بیرون آمد و بآهستگی بسوی پاسگاه رفت . البته وی فریاد نکشیده بود، اما چون او را مرتکب‌تشخیص داده بود ، جرأت تکذیبش رانداشت.

سرگرد روی پاشنهٔ پا بلند شده فریاد کشید :

« شما از زور چاقی دارید میترکید ، و همین اینطور شماهارا هار کرده !»

سپس تند تند گفت :

« این‌پوزه باد کرده‌رو بمن‌نشونش بدین ، باز سه روز شماهارو بازرسی‌نکردن ... آره ، من‌همهٔ شماروتو تله میندازم ! هرکی‌راضیه بیاد بیرون !»

بیست سی‌نفری از زندانیان با صدایی خفه گفتند :

«ما راضی‌هستیم ، حضرت اشرف !»

و دیگران با سماجت و اصرار سکوت خویش را حفظ کردند. اما سرگرد دیگر چیزی نمیخواست . هیچ چیز برای او بهتر ازین نبود که هرچه زودتر این کار را پایان بخشد . بهمین سبب با شتاب گفت :

« آه ! حالا دیگر همه راضی هستند ! ... من این را از پیش میدانستم. این اشتباه تحریك‌کنندگان‌است ...»

سپس به‌دیاتلف خطاب کرده گفت :

احساس میشود که میان اینها محرکینی وجود دارند ؛ باید همه‌شان را پیدا کرد ! و حالا . . . حالا وقت کار است ! طبل را بزنید !

سرگرد شخصاً هنگام تشکیل گروههای زندانیان برای کار-های گوناگون حضور یافت. زندانیان، ساکت وافسرده برای بیگاری

۱ـ Rastorgouiev

رفتند وخوشوقت بودند که لااقل هرچه زودتر از زیرنگاههای‌رئیس وحشتناك خویش خواهند گریخت. پس از رفتن دسته‌های زندانیان ، سرگرد بآهستگی بسوی پاسگاه آمد که دربارهٔ رهبران این حادثه تصمیمی نه چندان بیرحمانه بگیرد . پس ازآن گفتند که یکی از زندانیان ازو بخشایش طلبیده واو نیز بزودی رهایش کرده بود. وی نیز درمضیقه بود وحال‌خوشی نداشت . چه کسی میداند که وی رانیز ترس فرا نگرفته بود؛ بازخواست واحقاق حق همیشه درد سر تولید می‌کند. درواقع نیز شکایت زندانیان ، درصورتیکه آن را بمقامات اداری بالاتر تسلیم نکرده وفقط بسرگرد گفته بودند ، بازخواست و شکایت بشمار نمیرفت. اما درعین حال وی ازیکصدایی‌واتفاق زندانیان ناراضی‌بسیار ناراحت بود. بنابراین باید بهرقیمتی که هست این‌مطلب را درز بگیرد. بزودی رهبران را آزاد کردند. ازفردا غذا بهترشد، اما متأسفانه برای مدتی کوتاه ! روزهای بعد ، سرگرد بیشتر برای بازرسی‌زندان میآمد وبیش ازپیش بینظمی‌ها را جلوگیری می‌کرد . حسابدار زندان باحالتی‌مشغول ومستغرق وسرگشته می‌رفت ومی‌آمد، چنانکه گویی درسرگشتگی خویش باقی مانده است . اما مدتی طول کشید تا زندانیان آرام شدند ؛ البته تحریك و عصبانیت آمیخته با سکوت آنان بخشمناکی روزهای اول شباهت نداشت؛ از سکوت آنان اضطراب وناراحتی‌هویدا بود. بعضی‌ازآنان همچنان سرافکنده بودند. بعضی دیگر که می‌دیدند این‌کار برخلاف میلشان انجام گرفته است، غرغر می‌کردند. بسیاری ازایشان بتلخی خود را مسخره می‌کردند ، چنانکه گویی می‌خواهند برای ایجاد این تحریکات خود را تنبیه کنند. مثلا یکی‌ازآنان می‌گفت :

« بیا، کوچولوی من، بگیر، بخور!»

دیگری فریاد میزد :

«هرجوری بکارند همان‌جور درو می‌کنند !»

سومی آهسته می‌گفت :

«حالا موشی که زنگوله را بگردن گربه ببندد کجاست؟»

«حالا دیگه باچماق سراغ تمام ماها می‌آیند. بازجای شکرش

باقیست که همهٔ مارا شلاق نزدند!»

یکی دیگر اززندانیان با لحنی‌تلخ خاطرنشان ساخت:

«اگر همه چیز را ازپیش میدونستیم ، کمترحرف می‌زدیم و خودمان را بهتر نگه می‌داشتیم !»

« حالا دیگه توانفاقاً می‌خواهی بمن درس بدهی ؟ برو بابا ، مدیر مدرسه !»

«البته که درس میدم ! »

« اما بیش‌از اون میخوام بدونم که تواز کجا بیرون اومدی؟»

« بالاخره من هنوز یه نفرمردم، اما توکی‌هسی؟ »

« تو، ته مونده غذایی که جلو سگها می‌ریزن !»

«ته موندهٔ غذا خودتی!»

زندانیان از اطراف باین دونفر که بایکدیگر مشاجره می‌کردند، فریاد زدند:

« بریم، بریم، بسه دیگه، دری وری گفتن بسه ! »

من همان شبی که شکایت صورت گرفته بود، هنگام بازگشتن ازبیگاری پشت‌آسایشگاهها به پترف برخوردم . اونیز دنبال من می‌گشت . وقتی بمن نزدیك شد، دو سه صدای نامفهوم که نشان شکفتی بود ازگلویش بیرون آمد ، سپس با حالتی سرگشته خاموش شد و بی‌اراده درکنار من براه افتاد . این‌کارها بسنگینی قلب مرا فشرد و بنظرم‌آمد که پترف میتواند توضیحاتی بمن بدهد . ازو پرسیدم :

« پترف، بگو ببینم، رفقای شما نسبت بما کینه‌یی ندارند؟»

وی چنان که گویی ناگهان ازخواب بیدارشده است پرسید :

«کی بشما کینه دارد ؟»

«زندانیان، نسبت بما نجیب زادگان!»

« برای چه بشما کینه داشته باشند؟»

« برای اینکه ما دراین شکایت ازآنان پیروی‌نکردیم !»

وی که می‌کوشید حرفها مرا بفهمد پرسید:

«شما که ازجیب خود غذا می‌خورید، چرا اینکار را بکنید؟»

« ببینید ، ببینید ! میان شما کسانی هستند که از جیب غذا

وی با تعجب فراوان پرسید :

« آه ! به ! شما چطور می‌توانید رفقای ما باشید ؟»

نگاهی سریع بدو افکندم . محققاً نمیتوانست افکار مرا بفهمد، ودرك نکرد که من بکجا می‌خواهم برسم. برعکس، من‌خوب فهمیدم. برای نخستین بار فکری که مدتها بود مرا بخود مشغول می‌داشت بی‌آنکه بتواند کاملا در مغز من شکل مشخصی بخود بگیرد اینك صورتی روشن و واضح مییافت. من این فکر را که تا کنون چیزی جز یك کشف و شهود مبهم نبود گرفتم ! فهمیدم که هرگز زندانیان ما را رفقای خود نمیدانند ولواینکه من محکوم بحبس ابد وزندانی بخش اختصاصی نیز باشم. وقتی پترف گفت : « شما چطور می‌توانید رفقای ما باشید؟» حالتی درچهره‌اش نمودار شدکه همچنان درخاطرم باقی‌مانده است. درقیافه‌اش آن قدر سادگی و صراحت و شگفتی پاك وخالص وجود داشت که من یك لحظه از خود پرسیدم آیا درآن تمسخر وکینه وریشخند نهفته است یانه . اما نه، من رفیق آنان نبودم ، همین وهمین" «تو براه خود برو ومن براه خود میروم؛ توکارهای خود را بکن ومن کارهای خود را . »

بالاخره من فکر می‌کردم پس‌از این زندانیان بآزار ما می‌پردازند وزندگی را برای ما غیر ممکن می‌سازند ، اما هیچ همچو چیزی نبود، چتی کوچکترین دشنام، حتی کوچکترین سرزنش و کوچکترین عداوت خاصی ظاهر نگردید. فقط هروقت که موقعیتی بدستشان می‌آمد، مانند گذشته ما را آزار می‌کردند . آنان چه نسبت بکسانیکه خود را کنار کشیده وچه نسبت بکسانیکه برای نخستین بار رضایت خویش را ابراز داشته بودند، کینه‌یی‌بدل نگرفتند. حتی هیچکس یك کلمه دراین باره حرف نزد . مخصوصاً این سکوت بود که مرا مبهوت کرد.

می‌خورند ، و با وجود این شرکت کردند . ما هم باید . . . روی رفاقت . . . »

۸

دوستان من

چیزیکه در رفقای من وجود داشت ، خاصه در آغاز کار ، مرا بیش ازهمه چیز بسوی آنان جلب می‌کرد . البته همان چیزهایی بود که درمن نیز وجود داشت وآن عبارت ازاین بود که آنان نیز «نجیب زاده» بودند. اما از میان سه نفر روسی که سابقاً نجیب زاده بوده واینك‌درزندان بسرمی‌بردند، یعنی آکیم‌آکیمیچ‌وآ... که جاسوسی می‌کرد وکسی‌که متهم بکشتن پدر خود شده بود، فقط باآکیم‌آکیمیچ ارتباط داشتم. اگر ساده تر بگویم ، جز در مواقع نومیدی مطلق و هنگامی که ملالت عمیق بمن‌دست میداد وفکر می‌کردم که نمیتوانم با هیچکس دیگرگفتگو کنم، با او صحبت نمیکردم. درفصل گذشته کوشیده‌ام که زندانیان را به دسته‌هایی تقسیم کنم ، اما اکنون که آکیم‌آکیمیچ را بخاطر می‌آورم، فکرمی‌کنم باید یکدستهٔ دیگر نیز بآنان بیفزایم و آن کسانی بودند که بکلی نسبت بهمه چیز بی‌اعتنا بودند و برای آنان زیستن در زندان یا در آزادی تفاوتی نداشت، و یکنفر ازین نوع زندانیان این دسته را تشکیل میداد . اما این قبیل اشخاص بطور استثنایی ممکن بود نزد ما وجود داشته باشند . وآکیم‌آکیمیچ بتنهایی این استثنا را تشکیل میداد. او چنان بزندان آمده وآنجا مستقر شده بود که گویی باید تمام زندگانی‌خود راآنجا بگذراند. همه چیزهایی که او را احاطه می‌کرد یعنی تشك وبالشها و وسایل‌آشپزیش با دقت مرتب شده و محکم سرجای خود گذاشته شده بود ؛ هیچ کدام از وسایلش نمیتوانست انسان را بفکر زندگی در منزلگاه وزندگی‌موقت بیندازد. آکیم‌آکیمیچ هنوز میبایست سالیان دراز در زندان بگذراند . اما گمان نمیکنم که هیچوقت بفکر روز آزادی خود افتاده وخواب آن روز را دیده باشد. با اینهمه اگر وی

درعالم واقعیات زیست می‌کرد ، این نه براثر شجاعت و واقع بینی ، بلکه بواسطهٔ روح اطاعت و تابعیتی بود که در او وجود داشت و او را بهمین نتیجه میرسانید. این مرد شجاع درآغازکار بکمك من آمد ، نصایحی خوب وسودمند بمن داد وخدمات قابل توجهی بمن کرد، اما اینك اعتراف میکنم که گاهگاه ملالتی عمیق در من بوجود میآورد وی با حضور خویش تمایل زیادی را که به اضطراب و نگرانی داشتم شدیدتر میساخت ، درصورتیکه من میخواستم بانزدیك شدن بدو این نگرانی‌را فراموش کنم . من در لحظات خاصی عطش فراوان برای شنیدن کلمات زنده وامیدبخش داشتم ولواینکه این کلمات تلخ وخارج ازحدود طاقت وسخت باشد؛ ما میتوانستیم گاهی دربارهٔ بدی سرنوشت خویش باهم درد دل کنیم ؛ اما او ساکت مینشست وقانوسهایش رامی‌چسبانید با اینکه جزئیات بازدیدی را که فلان سال کرده بودند برایم حکایت میکرد ؛ نام ولقب فرمانده لشکر را میآورد ، می‌گفت که این شخصیت چه چیزرا تأیید کرده واز چه چیز ناراضی‌بوده وهنگام برخورد وملاقات چه علاماتی‌مبادله شده است . تمام این حرفها را با صدایی‌یکنواخت وآرام، مثل صدای‌آبی که قطره قطره فرومیریزد، باز می‌گفت . فقط دربارهٔ دورانی که در قفقاز بوده و برای دخالتی که درفلان‌کار داشته نوار«سنت‌آن» ۱ بشمشیرش بسته بودندصحبت‌می‌کرد ، کمی تحریك میشد . در این لحظه نیز فقط صدایش بوضعی خارق‌العاده جدی ومحکم میشد ؛ کمی‌آن را آهسته‌ترمی‌کرد و برای برزبان راندن «سنت‌آن» حالتی اسرارآمیز بخود میگرفت . پس‌ازآن نیزدست کم سه دقیقه درسکوتی‌آمیخته با شیفتگی فرو میرفت . طی نخستین سال زندانی‌شدن‌خویش‌گاهی دقایق نامعقولی برایم‌پیش میآید ودر این دقایق‌همواره‌بطرزی ناگهانی‌وبی‌آنکه دلیل‌آن رابدانم، نسبت باین مرددلیر ، آکیم‌آکیمیچ‌کینه دردل می‌گرفتم؛ آنوقت درحال‌سکوت بسرنوشت‌خودنفرین‌میفرستادم‌که چنین‌اقتضاکرده‌است که من‌باوی‌روی خوابگاه بخوابم وسرم را پهلوی سرش بگذارم. ولی پس‌ازیکساعت،

---

۱ ـ Sainte Anne

خود را ازین وضع اخلاقی که داشتم ، سرزنش میکردم. اما فقط طی سال‌نخستین دستخوش چنین حالتی میشدم. از آن پس باخلق و خوی آکیم‌آکیمیچ آشنا شدم واز دیوانگیهای گذشتهٔ خود شرمساری بردم. تصور نمیکنم که هرگزصریحاً با او مشاجره‌یی کرده باشم.

علاوه براین سه نفرروس ، هشت نفردیگر ازمردان تحصیل کردهٔ دیگرنیزرفیق تیره‌بختی من بودند . باآنان روابط بسیارنزدیك داشتم و حتی از داشتن روابط با بعضی از آنها ، و نه با همه‌شان ، خوشوقت بودم . بهترین آنها اشخاصی علیل و بی‌نهایت بی حوصله بودند . پس ازمدتی مجبورشدم با دونفرازآنهاتمام روابط خودراقطع کنم . فقط سه نفرازایشان واقعاً تحصیل‌کرده‌بودند: ب...و م...و ژ... که مردی پیروسابقاً معلم ریاضیات بود . این شخص پیرمردی خوب و دارای اخلاقی خاص خود بود وبا وجود دانش فراوان فکری محدود داشت... م ..وب.. کاملا بااوتفاوت داشتند . من دراولین نظربا م... تفاهم حاصل کردم وماهرگز یك حرف بلند بیکدیگر نزدیم؛ من‌بدو ارج بسیار مینهادم، اما درباب دوست داشتن اووپیوند یافتن باوی... من لیاقت آن را نداشتم . باآن که بشدت ترشروی و بدگمان بود ، تسلط زیادی برخود داشت . این خویشتن داری که کمی نیز ارادی بود درست همان چیزی بود که ناخوشایند من بود ، کاملا احساس میشد که او حتی یکبار نیز روح خود را عریان بهیچ کس نشان‌نداده است . با اینهمه ممکنست که من سخت در اشتباه بوده باشم ، زیرا وی طبعی قوی وعالی داشت .. زرنگی‌خارق‌العادهٔ او که حتی با کمی دورویی نیز آمیخته بود، وخودداریی که در روابط با دیگران داشت، در انسان تردیدی عمیق بر می‌انگیخت . اما این آدم شکاك ، ایمانی تزلزل ناپذیر نسبت بعضی اعتقادات وامیدواری های خاص داشت . این دو گونگی سبب شکنجهٔ وی میشد. با وجود این روش صریحاً با ب... ودوستش... درجنگ‌بود. ب...مردی بیمارومستعدگرفتن‌سل وبسیار تند خو وعصبانی. اما درباطن بسیار خوب بود. همین‌عصبانیت وخشم گیری گاهی او رامانند کودکان هوس‌باز وبهانه‌جو میساخت.

من نمیتوانستم با این خلق وخوی مدارا کنم وبهمین سبب رفت وآمد با ب ... را قطع کردم، بی آنکه ازمحبت باطنیم نسبت بدوکاسته شود. از م... رنجش خاصی نداشتم امااورا دوست نیز نمیداشتم .وقتی روابط خودرا با ب... قطع کردم روابطم با ت...یعنی همان جوانی که درفصل گذشته دربارهٔ شکایت ازاوصحبت داشته‌ام نیز قطع شد. این امربسیار باعث ملالت من شد زیرا ت ... با آنکه کم درس خوانده بود شجاع و جوانمرد ودلربا بود.

او ب ... را دوست میداشت و بقدری نزدش گرامی بود که کسانیکه با دوستش قطع رابطه میکردند ، بزودی بصورت دشمنان وی درمیآمدند . او از م ... نیزبرید اما این تصمیم را بدشواری اتخاذ کرد . باید بگویم که تمام این مردان از نظر روحی مریض بودند و حالتی غمزده وخوبی مبهم وسایه مانند داشتند . وبهمین سبب زندگی درزندان برای آنان بسیارپرزحمت‌تر ازما جلوه میکرد . ایشان خود را بسیاردور از زادگاه خویش میبافتند وبعضی ازآنان برای مدتی دراز، ده سال یا دوازده سال ، تبعید شده بودند . چیزبسیارسخت‌تر این بود که آنان براثریك قضاوت قبلی بی‌اساس ، بمحکومین بحبس یا اعمال شاقه بچشم حیوانات وحشی مینگریستند ونه میتوانستند ونه‌میخواستند درآنان کوچکترین نشانی ازانسانیت بازشناسند . واین امر نیزقابل قبول و قابل درك بود ؛ سرنوشت و فشار موقعیت‌های گوناگون آنان را دراین راه میراند . اندوه آنها را خفه میکرد . ایشان فقط با چرکسی‌ها وتاتارها واشمیافومیچ مهربان بودند و با ترس وحشت از تمام زندانیان دیگر میگریختند . فقط مسلمان پیر اهل ستارودوب کاملا حس احترام آنان را بخود جلب کرده بود . بااینهمه ، چیزقابل توجه اینست که درتمام مدتی که درزندان بودم حتی یکنفراززندانیان نیز ریشه ومذهب ومعتقدات آنان را مسخره نکرد ، درصورتیکه بین ملت ما معمول ورایج است که درروابط خویش بابیگانگان وخاصه آلمانها مایلند که آنان را بچشم استهزاء و تمسخر بنگرند . حتی زندانیان برای لهستانیان بسیارزیاد ترازما روسها احترام قائل بودند ، هرگز برای آزارومسخره کردن آنان منتظرفرصت نبودند ولهستانیان نمی‌

توانستند این چیزها را ببینند .

دوباره برسرموضوع ت ... بازگردم . اوبودکه هنگام انتقال بزندان ، تقریباً درتمام‌طول راه رفیق خود ب ... را که ازنظرجسم و سلامت ضعیف بود وپس ازپیمودن‌نیم منزل راه فرسوده شده بود، حمل کرد . ابتدا محل تبعید آنان اوـگورسك ۱ بود که بنابگفتهٔ خودشان حالشان درآنجا خوب ودرهرحال بسیاربهتراززندان مابود . اماچون آنان باتبعید شدگان شهردیگری مکاتبه کرده بودند ـ که این مکاتبه نیزبسیارعادی بود ـ چنین مقتضی دیدند که هرسه نفررا تحت نظارت مستقیم فرمانده عالی ما منتقل کنند . تا فرا رسیدن آنان به زندان ما م... تنها بود؛ ودرین‌یکسالهٔ تبعید چقدرقوای خودراازدست داده بود !

تمام‌مجرمین سیاسی ما جوان بودند . فقط ژ ... پیرمردی‌که دایم دعا میخواند ومن قبلا ازاوصحبت کرده‌ام ، سنش به پنجاه سال میرسید . این مردکه محققاً بسیارشرافتمند بود وضعی بسیار عجیب نیزداشت. رفقایش ب ... و ت ... نیز اورا دوست نمیداشتند. تقریباً هرگزبا اوحرف نمیزدند واو را لجوج وخرده گیرمیدانستند . نمی‌دانم تاچه اندازه حق باآنان بود . درزندان نیزمانند تمام جاهائی که افراد بزور و نه طبق تمایل خویش‌گردهم می‌آیند ـ چنین بنظر می‌رسد که بزودی نزاع وکین توزی بین آنان آغازخواهد شد ـ عوامل بسیاری دراین امردخالت دارد.بعلاوه ژ... مردی اندك بین ونادلپذیر بود ؛ هیچیك از رفقایش نمیتوانستند با وی تفاهم حاصل کنند . ما هرگزبایکدیگر نزاع نمی‌کردیم ، اما روابطمان نیزهرگز خصوصی و صمیمانه‌نبود مثل این بود که ژ ... ریاضی‌دان خوبی بود. بخاطرمی‌آورم که یکروز بالهجهٔ نیمه روسیش سعی می‌کرد نظریه‌یی را که در مورد ستاره شناسی وهیأت ابداع کرده بود برایم توضیح دهد . بمن

۱ـ Ou_goursk و بدون تردید این کلمه علامت اختصاری اوست کـامنوگورسك Oust_Kaménogoursk واقـع درشهرستـان سمی پالاتینسك Semipalatinsk است .

اعلام کرد که سابقاً کتابی دراین موضوع چاپ کرده اماتمام‌محیطهای علمی اورا مسخره کرده‌اند . گویا کمی‌نیزخبط دماغ داشت. روزهای متوالی‌زانومیزدودعامیخواندوهمین‌امرحس‌احترام‌تمام زندانیان‌رانسبت بدوجلب کرده بود وتا روزمرگ این احترام را حفظ‌کرد . او پس از یك بیماری سخت ، در بیمارستان ، مقابل چشم من درگذشت . وی ازنخستین روز رسیدن بزندان بواسطهٔ حادثه‌یی که با سرگرد برایش اتفاق افتاد احترام تمام زندانیان را بخود جلب کرد . در دوران مسافرت از «اوگورسك» بقلعهٔ زندان ما صورت تبعید شدگان را تراشیده بودند وریششان بلند شده بود و چون آنان را مستقیم نزد سرگرد ما بردند ، وی بمحض دیدن‌آنان ، ازین تخلف از انضباط سخت عصبانی شد ، گواینکه بااینهمه تبعیدشدگان‌کاملابیگناه بودند. سرگرد غرید :

«این چه وضعیه ؟ اینا ولگردن ، راهزنن !»

درآن دوران ژ...روسی را بسیاربد می‌فهمید ، خیال کرداز اومیپرسند : «که هستید ؟» وجواب داد :

«ما ولگرد نیستیم، ما تبعید شدگان سیاسی هستیم.»

سرگرد فریاد زد :

«چ...طور . تو جرأت میکنی پر رویی کنی ! بپاسگاه ! صد ضربه‌چوب ! فوراً !»

پیرمرد را کتك زدند . وی زیرچوب دراز کشید ، دستش را گازگرفت وبدون کوچکترین فریادوحتی تکان‌خوردنی‌مجازات‌رانحمل کرد. اما ب...وت...را درآسایشگاه بردند ؛م...جلو درمنتظرآنان بود . باآنکه ایشان هرگزوی را ندیده بودند ، خود را بگردنشان افکند . آنان که ازین پذیرایی سرگرد سخت عصبانی بودند ، بلایی راکه برسر ژ...آمده بود نقل کردند . من‌هنوز لحظه‌یی راکه م... این مطلب را برایم نقل کرد بخاطردارم . بمن گفت : « از حال طبیعی‌خارج شده بودم . دیگرحتی عصبانی نیزنبودم وازشدت تب‌می‌لرزیدم . رفتم وجلودر بانتظار ژ...ایستادم . او باید مستقیم بپاسگاه که‌آنجا مجازاتش‌خواهندکرد بیاید . ناگاه درپنهانی قلعه را بازکردند.

ژ... بی آنکه بکسی نگاه کند، با چهرهٔ باز و لبهای لرزان ازجلو زندانیانی که درحیاط بودندومیدانستند نجیب‌زاده‌یی را کتك زده‌اند، گذشت. واردآسایشگاه شده راست سرجای خود رفت وسپس بی‌آنکه یك‌کلمه حرف بزند، زانوزد ومشغول دعا خواندن شد. زندانیان نه تنها ازین مطلب متعجب، بلکه متأثرهم شدند. وقتی من‌این‌پیرمرد، این مرد سفید مویی را دیدم که اززن وفرزندش جدا شده وآنان را درزادگاه خویش بجا گذاشته بود، وقتی اورا دیدم که زانوزده و پس ازاین تنبیه ظالمانه دعا میخواند، خشمی وحشتناك مرا فرا گرفت؛ بسوی پشت‌آسایشگاهها دویدم. ودوساعت تمام مات ومبهوت،چنانکه گویی مشروب خورده‌ام، آنجا ماندم.» ازآن ساعت، زندانیان که براثرسکوت وی زیرچوب، تحت تأثیرقرارگرفته بودند،نسبت به ژ... نظرخاصی داشتند.

دقیق ودرست باشیم وهرگزازروی این‌مثال دربارهٔ روش‌ادارهٔ زندان نسبت به تبعید شدگان نجیب زاده اعم‌ازروسی ولهستانی داوری نکنیم. فقط این امر ثابت میکند که اگریك مرد بدجنس ریاست و فرماندهی کل آنان را برعهده داشته باشد، اگر ازیك تبعید شده خوشش نیاید میتواند بوضعی عجیب سرنوشت وی رادشوارترسازد.اما باید اعتراف کنیم‌که فرماندهی‌عالی‌سیبری‌که وضع وروش‌تمام‌مرئوسین وابسته بدوست، دربارهٔ اینقبیل تبعید شدگان تشخیصی‌خاص قائل‌شده است حتی‌دربعضی‌موارد ـ بدلایل بسیار روشن ـ نسبت بایشان اغماض بیشتری نشان داده است:

اولا ازاینجهت که خود این رؤسای بزرگ نجیب زاده هستند وثانیاً تجربه مواردی را نشان داده است که نجیب زادگان پیش از خوابیدن زیرتازیانه بمجریان امرحمله کرده‌اند، گو اینکه این امر عواقبی وخیم دربردارد؛ وثالثاً اینکه اکنون سی وپنج سال است که سیبری عده زیادی ازتبعید شدگان نجیب زاده را بخود دیده است[1] و اینان احترامی برای خود فراهم آورده‌اند و این احترام بقدری

---

۱ ـ مقصود نویسنده ازین تبعید شدگان دسامبریستها است.

زیاد بوده است که در دوران زندانی شدن من ، بحکم همان عادت دیرین ، ادارهٔ زندان مجرمین نجیب زاده را در برابر تبعید شدگان عادی بچشم دیگری مینگریست . این عادت ازفرماندهی عالی‌برؤسای تابع که وضع واعمال خودرا بااعمال مافوقهای خود تطبیق می‌دهند ، سرایت کرد . بااینهمه بسیاری ازمرئوسین پیوسته روشی را که مافوقهایشان دراین مورد اتخاذ کرده بودند انتقاد می‌کردند . اگر دربارهٔ موجوداتی‌که بچنگالشان گرفتارشده بودند ، بآنان اختیارتام میدادند بسیارخشنود میشدند . برای معتقد شدن باین موضوع دلایل بسیاری دارم وعلت‌آن اینست ، زندان های نوع دوم که من نیز در آن بسر میبردم وازز‌ندانیانی که تشکیل شده بودکه سابقاً سرف بوده و اینك نیزتحت قدرت مقررات نظامی بسرمیبردند مسلماً بی‌نهایت سخت تر ازدونوع دیگریعنی نوع سوم (کاردرکارخانه) ونوع‌اول (کاردرمعادن) بود ، زیرا تشکیلات آن که کاملا نظامی بود ، عیناً بـه بنگاههای انضباطی درروسیه شباهت داشت . رژیم نظامی بسیارجدی ترونظم آن بسیار دقیقتراست، همیشه زنجیرهای‌آهنین ، همیشه بازرسان، همیشه قفل وبند ، همین چیزی که باین شدت دردونوع زندان دیگر موجود نیست ، درکاراست . لااقل این چیزیست که زندانیان ما ادعامیکردند وآشنایان باین مسائل نیزبین‌آنان کم نبودند . ایشان با خوشحالی به زندانهای نوع اول ،که قانون آنرا دشوارتر و شدیدتر شناخته است میرفتند وحتی بعضی اززندانیان‌آرزوی چنین انتقالی را میکشیدند . زندانیانی که اززندان روسیه‌آمده بودند ، یك دل ویك زبان‌اززندان خود با وحشت گفتگو میکردند . آنان بمااطمینان میدادند که‌زندگی درسیبری ، درمقام مقایسه بازندان‌های روسیه بهشت واقعی‌است . اگر علی رغم سختی رژیم نظامی وحضورشخص فرماندار وعلی‌رغم‌ترس از اینکه بعضی شخصیت‌های رسمی روی بدجنسی یا حسد و هواخواهی گزارش‌های محرمانه‌یی درباب تبعیض این یاآن رئیس‌بداندیش‌بدهند، اگر درچنین مواردی بمجرمین نجیب زاده بچشم دیگری غیر از باقی زندانیان نگریسته میشد، اما قاعدهٔ میبایست‌آنان را باهمان اغماض که دردوبخش دیگرموجود دارد بنگرند.

بابیان مختصات جایی که خود در آن بودم تصورمیکنم‌توانسته باشم ازآنچه در سراسر سیبری میگذشت نمونه‌یی بدست داده باشم . سر و صداها و سرگذشتهایی که در بارهٔ این موضوع توسط زندانیان نوع اول و سوم بمن رسیده است نتیجه گیری‌های مرا تأیید میکند . در واقع نیز ادارهٔ زندان در بارهٔ ما روشی خاص داشت . بدون تردید ما ازهیچ گونه معافیت ازکاروبیگاری بهرمند نمیشدیم ؛ همان‌بیگاری، همان آهنها و همان قفلها وجود داشت ؛ خلاصه همه چیز برای ما نیز مانند سایر زندانیان بود . وانگهی ، رفتاری غیرازین ممکن نبود . من میدانم که در دورانی نزدیك بدوران ما یکعده از اتهام‌زنندگان وتحریك کنندگان و کسانیکه برای دیگران چاه می‌کندند، درشهر ما افزایش یافته بودند و ادارهٔ زندان نیزمراقب این موضوع بود . آنان جرمی‌که رویش بسیارتکیه می‌کردند عبارت بوداز اغماض و سهل‌انگاری نسبت ببعضی طبقات زندانیان . رؤسا نیز ازترس آنکه نامشان ببدی یادداشت شود یا مقام خودرا از دست بدهند ، با ما نیز مانند سایرزندانیان رفتارمیکردند ؛ وفقط ما را ازاجرای مجازاتهای بدنی مستثنی کرده بودند . اما در واقع اگر ما نیز مستحق مجازات میشدیم، یعنی کوچکترین خبطی مرتکب میشدیم ، درست و حسابی تازیانه‌مان میزدند ؛ چون مقررات تساوی‌زندانیان را اقتضا میکرد . . . با این همه از تنبیه کردن بدون علت ما نیز پرهیز نمیکردند . تنبیه بدون رعایت تناسب علت نیز وجود داشت و همین امرگاهی ببعضی رؤسای تابع بسیار مشتاق اجازه میداد که برای نشان دادن حرارت و حسن خدمت بدون تعقل آن را اجرا کنند . ما میدانستیم که فرماندارمان پس ازشنیدن داستان ژ . . . زندانی سالخورده سخت بسرگرد بگفته و بطور خصوصی بدو دستور داده است که جلو خود را بگیرد . همه در بارهٔ این موضوع با من صحبت کردند . همچنین میدانستم که سرگرد نامبرده توبیخی از شخص فرماندار دریافت داشته است اما با این همه فرماندار بدو اعتماد داشت . و این مرد ستمگر این مطلب را دستاویزی برای خود ساخته بود . او بخود وعده میداد که روزی از تازیانه زدن م . . . که بر اثر گزارش‌های آ . . . نسبت بدو

کینه میورزید موجبات خشنودی خویش را فراهم آورد ؛ اما با وجود آنکه بدنبال بهانه می‌گشت و جاسوسانی بر وی گماشته بود ، هرگز بدین امر توفیق نیافت . همه شهرازداستان ز .. آگهی یافت وسرگرد افکار عمومی را مخالف خویش دید ؛ بسیارکسان اورا مورد سرزنش قراردادند و حتی بعضی ازآنان نسبب بدو توهین کردند .

هنوز نخستین برخورد خویش را با سرگرد بیاد میآورم . هنگام اقامت در تبلسك داستان‌های وحشتناکی در باب خلق و خوی زشت این مرد برای ما گفتند . بعضی از نجیب زادگان تبعید شده که مدت بیست و پنج سال بود در این شهر اقامت داشتند و تا زمانی که ما آنجا بودیم چندین بار بدیدارمان آمدند ما را متذکر ساختند که پیش‌بینی کار خود را بکنیم و مراقب خویش باشیم . و نیز وعده‌دادند که برای مصون داشتن ما از تجاوزات سرگرد نزد چندین نفربروند، و در نتیجه بسه نفر از دختران فرماندار که از روسیه برای دیدن پدر خود آمده بودند نامه نوشتند و محققاً آنان نیز بنفع ما صحبت کرده بودند . اما او چه می‌توانست بکند ؛ فقط میتوانست به سرگرد تذکر بدهد که بصیرت بیشتری در کار نشان دهد . نزدیك ساعت سه بعد از ظهر بود که من و رفیقم باین شهر رسیدیم ؛ سربازان نگهبان ما را مستقیم نزد این مرد ظالم آوردند .مادر راهروبانتظارش ایستادیم. درین هنگام باستوارزندان نیزاطلاع دادند . بمجردیکه استوارسید، سرگرد هم پیدایش شد . چهرهٔ آجری‌رنگ و پر جوش و کین‌توزش اثری دردناك درماکرد ، بعنکبوت درنده‌یی شباهت داشت که آمادهٔ پریدن بر سر مگس بدبختی است که در تارهایش گرفتار آمده است. از رفیقم پرسید :

« اسمت ؟ »

با صدایی قاطع و بریده بریده حرف میزد و میخواست که این صدا اثرش را در ما بکند .

« فلان . »

از پشت عینك چشمهای خود را بمن دوخته خطاب بمن ادامه

داد :

« تو چی ؟ »

« فلان . »

« استوار ! فوراً اینها را بـزنـدان ببـریـد و سرشان را در پاسگاه بتراشید ، زندانی غیر نظامی ، یعنی نصفسرشان . زنجیرها را همفردا عوض میکنید . »

و چون چشمش بشنلهای خاکستری با حلقههای زرد که روی پشت ما بـود و در تبلـك آن را بما داده بـودند و اینك زیرآن و در برابر بازرسی عینك های درخشانش ایستاده بودیم افتاد ، ناگهان پرسید :

« این شنلها چیست ؟ اینها از کجا میآیند ؟ این لباس متحدالشکل جدید است ؟ . . . دستور یطرزبورگ است ؟ . . . »

این حرفها را میزد و ما را میگردانید . . .

و ناگاه از ژاندارمی که ما را بدرقه کرده بود پرسید :

« اینها هیچ چیز باخودشان ندارند ؟ »

ژاندارم که به سرعت خبردار ایستاده و حتی جست خفیفی نیز زده بود گفت :

« حضرت اشرف ، لباسهای شخصیشان هست . »

همه این مرد را میشناختند و همه از او میترسیدند .

« همه این لباسها را بردارید وفقط لباسهای زیر را بگذارید. اگر لباسهای زیرشان سفید نیست و رنگی استآنها را هم بردارید . لباسهایشان در حراج فروخته خواهد شد . پول آن هم بنفع صندوق درآمد زندان ضبط میشود. »

و همان گونه که ما را با نگاهی جدی ورانداز میکرد ادامه داد :

« یك محکوم بحبس با اعمال شاقه هیچ چیز از خودش ندارد. و دقت کنید ، مواظب رفتار خودتان باشید ! مبادا کوچکترین چیزی بشنوم، ودرغیر اینصورت . . . هجا . . . زات . . . بد . . . نی ! با کوچکترینخطایی شللاق ! »

بعلت عادت نداشتن ، یك چنین پذیرایی تقریباً تمام مدت شب مرا بیمار کرد . و آنچه پس از آن در داخل زندان دیدم بر ناراحتیم افزود ؛ اما من قبلا در بارهٔ تمام اینهاصحبت کرده‌ام .

گفتم که با ما مانند سایر زندانیان رفتار میکردند . با این همه‌یکبار سعی کردندبکمك ما بیایند؛ مدت سه ماه متوالی من وب... را بعنوان منشی دفتر مهندسی بکار گماشتند . این امر بطور مخفی و طبق دستور سرمهندس انجام گرفت ، یعنی کسانی که میبایستی در کار ما نظارت کنند ، چنین وانمود می‌کردند که ازین موضوع اطلاعی ندارند . این امر تحت فرماندهی سرهنگ دوم ژکف ۱ صورت گرفت .

این مرد برای ما از آسمان فرستاده شده بود ۱ اما جز مدت کمی ـ یعنی اگر حافظه‌ام درست ضبط کرده باشد حد اکثر ششماه ـ آنجا نماند و سپس بروسیه باز گشت و خاطره‌یی فراموش نشدنی در تمام زندانیان باقی گذاشت. اگربگویم زندانیان اورا دوست‌میداشتند، یا تحسین میکردند ، در صورتیکه بتوان‌کلمهٔ دیگری بکاربرد ،درست مقصود را ادا نکرده‌ایم . من نمیدانم چگونه بدین امر توفیق یافت، اما از همان‌آغاز کارتمامشان را تسخیر کرد . هنگامیکه ادارهٔ کارهای مهندسی با وی بود زندانیان هر لحظه با تعجب و تحسین میگفتند : « پدرماست ، یك‌پدرواقعی است ۱» این شخص مردی قد کوتاه وبشاش بود که نگاهی شجاعانه داشت و بدون پروا خوشگذرانی میکرد وهمین امر برای وی نزد زندانیان محبوبیتی ایجاد کرده بود که تا حدنوازش و قربان صدقه‌رفتن میرسید . او نیز واقعاً مانند پدری زندانیان را دوست میداشت . من نمیتوانم دلیل این محبت را توضیح بدهم ، اما حقیقت‌اینست که او نمیتوانست یك زندانی را ببیند و سخنی محبت‌آمیز بدو نگوید وباوی خنده و شوخی نکند ، و تمام‌آن کارها بدون

---

۱ ـ G _kov علامت اختصاری مرکب از حرف اول و خاتمهٔ نام اصلی .

داشتن کوچکترین جنبهٔ فرماندهی بود ، هیچ چیز در آن وجود نداشت که نوازش یك رئیس یا ارباب را بخاطر بیاورد . زندانیان واقعاً او را یك رفیق ، یك فرد مساوی با خود احساس میکردند . و با وجود این آزادمنشی وسیع ، زندانیان حتی یکبار نیزبخوداجازهٔ کوچکترین بی احترامی را نسبت بدو ندادند . فقط وقتی زندانی بفرمانده برخورد میکرد ، چهره‌اش روشن میشد ، کلاهش را برمیداشت و لبخندی میزد ، هیچ چیز نبود جزاینکه دیده بود فرمانده دارد ازآنجا رد میشود . و اگر فرمانده بدو حرفی میزد چنان بود که گویی هدیه‌یی بدو داده است ! اینست نتیجهٔ محبوبیت ! وی حالتی مغرورانه داشت و قدمهای بلند بر میداشت . زندانیان در باره‌اش میگفتند : « او عقاب است ! » البته بدون تردید ، این فرمانده نمیتوانست بزندانیان کمك کند ،زیرا فقط اداره کردن کارهای مهندسی با او بود که طبق مقررات قانونی که یکبار برای همیشه وضع شده است ، باید آنرا اجرا کند . اما اگر اتفاقاً دسته‌یی از زندانیان را میدید که کارشان تمام شده‌است، بجای آنکه ایشان را بیهوده نگاهدارد، پیش از نواخته شدن طبل آنان را باز میفرستاد . زندانیان اعتمادی راکه نسبت بایشان ابراز میداشت ، و روح بدون حقارت و پستی و روش خاصی را که در روابط ریاست ومرئوسی داشت ، دوست میداشتند . اگر او هزار روبل پول گم کرده بود و یکی از دزدترین دزدان ما آنرا میافت ، تصور میکنم که آنرا بدو باز میداد . آری، من باین موضوع معتقدهستم . و زندانیان با چه محبت و علاقه‌مندی عمیقی شایعه‌یی را که یکماه پس از آمدن وی انتشار یافته و حاکی از نفرت داشتن او و سرگرد از یك‌دیگر بود ، می‌شنیدند ! این دو نفر با هم همدوره بودند . وقتی پس از مدت درازی جدایی یکدیگر را باز یافتند از زندگی کردن با همدیگر ابراز خوشوقتی کردند ، اما ناگهان پس از یك نزاع ژکف دشمن سوگند خوردهٔ رفیق قدیمی خود شد . حتی گفته شد که آنان یکدیگر را کتك زده‌اند و این امر با وجود دست هرزهٔ سرگرد ، کاملا ممکن بود . وقتی زندانیان این مطلب را شنیدند شادیشان بمنتها درجه رسید : « آیا این هشت

چشمی میتواند با مردی ازین قماش زندگی کند ؟ فرمانده ما عقاب است . در صورتیکه سرگرد . . . » و کلمه‌یی ادا میکردند که شرم مانع نوشتن آنست. زندانیان بسیار مایل بودند بدانند در این کتك‌کاری که بآنان نسبت داده شده بود ، برتری باکدام یك از آندو بوده است . اگر این شایعه تکذیب میشد برای آنان ناراحتی عظیمی ببار میآورد . زندانیان میگفتند : « حتماً فرمانده سرگرد را خرد و خاکشیرکرده است ! او کوچك هست ، اما دلیر است در صورتیکه سرگرد برای اینکه بدو حمله نشودزیر لحاف قایم شده است ! »اما بزودی ژکف با تأسف شدید زندانیان از آنجا رفت . باید دانست که تمام فرماندهان صنف مهندس مردان دلیری بودند . در دوران زندانی شدن من ، سه یا چهار بار آنانرا عوض کردند . زندانیان بیکدیگر میگفتند : « ما دیگر هرگز نظیر او را نخواهیم دید ! او برای خودش عقابی بود ، فرشتهٔ نگهبان ما بود ! »

این اقدام ژکف که من وب ... را مدتی برای کار در دفتر خود فرستاد ، بعلت محبتی بود که نسبت به نجیب‌زادگان تبعید شده داشت . پس از رفتن وی نیز وضع ما تا اندازه‌یی منظم بود . بعضی از افسران مهندس (و خاصه یکی از آنان) بسبت بما بسیار نیکی میکردند . ما میبایست گزارش‌ها را رونویس کنیم و خطمان داشت پیش میآمد که ناگهان از مقامات مافوق دستوری رسید مبنی براینکه فوراً ما را بکارهای سابق بگمارند .کسی زحمت کشیده و ما را لوداده بود ! ما نیز زیاد از این وضع غمگین نشدیم زیرا زندگی در دفتر داشت خسته‌مان میکرد . سپس مدتی بیش از دو سال بدون وقفه در کارگاهها باقی ماندیم . ما با هم صحبت میکردیم، ازامیدها واعتقادات خودسخن میگفتیم . این رفیق عالی ما « ب ... » گاهی عقایدی سخت عجیب و سخت تعصب‌آمیز داشت . غالباً بعضی اشخاص بسیار با هوش بسیار با هوش در دفاع از چیزهای متضادگیج کننده لجاجت و سر سختی بخرج میدهند ، اما آنان آنقدر برای افکار خود رنج برده‌اند که برایشان صرفنظر کردن از آن بسیاردردناك و شاید غیر ممکن است . کوچکترین ایراد واعتراضی‌ب ...را مجروح میساخت

و همیشه بمن با تلخی جواب میداد . بعد از تمام این حرفها شاید او غالباً صحیح تر از من میدید ، اما سر انجام ما ناچار از یکدیگرجدا شدیم . و من ازین موضوع بشدت رنج بردم . زیرا ما نقاط مشترك بسیار داشتیم .

با اینهمه با گذشت زمان م...بیش از پیش اندوهگین وگرفته میشد . اندوه او را می‌بلعید . در نخستین ماههای بازداشت من ، وی بسیار رازگوتر بود و بهتر اجازه میداد افکارش دیده شود . آنوقت سومین سال اقامت در زندان را میگذرانید . در آغاز کارنسبت بکسی که بدون آشنا شدن با او دو سال از عمر خود را با یادش گذرانیده بود بسیار توجهش جلب شده بود . وی ازمن سؤال میکرد ، بحرفهایم گوش میداد ، مفتون من شده بود. اما کم‌کم سرد شد و دیگر بدینکار نمیپرداخت . روی آتش سوزانش را خاکستر پوشانید ؛ تلخی هر روز بیش از پیش در او افزایش میافت . زندانیان را که من تازه میخواستم درست بشناسم میتگریست و بزبان فرانسه تکرار میکرد :

« Je hais ces brigands!»

وهیچیك از توضیحاتی‌که بنفع‌آنان میدادم دراو تأثیر نداشت. آنچه را که می‌گفتم نمیفهمید؛ واگر از روی بهت وگیجی توافقی بامن حاصل میکرد. فردای آن روز دوباره تکرار میکرد :

« Je hais ces brigands!»

و چون ما غالباً بزبان فرانسه بایکدیگر صحبت می‌کردیم، نمیدانم بچه دلیل یکی‌از ناظرین کارهای اجباری بنام‌درانیش‌نیکف ۱ ما را «پرستار» نامیده بود. م... جز در هنگامیکه از مادرش صحبت می‌کرد ، تهییج نمیشد . بمن میگفت : «او پیرزنست ، مریض است، مرا بیش‌از تمام دنیا دوست میدارد ومن اینك از خود میپرسم آیا او مرده یا زنده است ! این ضربه برایش بسیار وحشتناك بود که شنید مرا زیر تازیانه‌انداخته‌اند » . م... که از طبقهٔ نجبا نبود ، میبایست

۱ـ Dranichnikov

پیش از زندانی شدن یك مجازات بدنی نیز تحمل کند . هرگز بدون فشردن دندان و برگردانیدن چشمها این موضوع را بیاد نمیآورد ، در آخرین روزهای زندانیش بیش‌از پیش طالب تنهایی شده بود. یك روز نزدیك ظهر وی را نزد فرماندار بردند و فرماندار با لبخندی که بر لب داشت او را پذیرفت و از او پرسید :

« بسیار خوب، م... دیشب چه خواب دیدی ؟»

م... هنگامیکه بازگشت بمن گفت، «وقتی این‌حرف را بمن زد لرزیدم، چنان که گویی قلبم را سوراخ کرده‌اند.»

وی جواب داده بود :

« دیشب خواب دیدم که نامه‌یی از مادرم دریافت داشته‌ام .»

فرماندار جواب داد :

« چه بهتر ازین ! بسیار خوب ، تو آزادی ! مادرت تقاضا نامه‌یی فرستاده و تقاضایش مورد توجه قرار گرفته است . این نامهٔ او واین حکم آزادی تست،همین لحظه زندان را ترك خواهی‌گفت !»

وقتی نزد ما بازگشت ، ازشنیدن این‌خبر بسیار رنگ پریده ومنقلب شده بود. ما بدو تبریك گفتیم واو دستهای مارا با انگشتانی لرزان ومنجمد فشرد. بسیاری اززندانیان که ازسعادت او خوشوقت شده بودند بدو تبریك گفتند .

وی بصورت مستعمره‌نشین در آمد و در شهر ما ساکن شد و بزودی جایی بدو دادند . درآغاز کار ، غالباً برای دیدن ما میآمدو هروقت میتوانست اخبارمختلف را نیز برایمان می‌آورد. آنچه‌بیشتر توجه اورا بخود معطوف میداشت ، سیاست بود.

از چهار زندانی لهستانی دیگر (غیراز م. و ت. و ب. و ژ.) دونفرشان که بسیار جوان بودند وبرای مدت کوتاهی‌تبعید شده‌بودند، تحصیلات زیادی نداشتند، اما با شرف وساده وصریح بودند. سومین آنان موسوم به آ- کزوکووسکی ۱ بسیار بی‌شخصیت بود . اما نفر

A-czukowski _1

چهارمشان ، بـم کـه شخصی نسبةً سالخورده بود ، اثـری زشت و منفور در ذهن تمام ما برجای گـذاشت . من بودن او را میان ایـن طبقه ازمحکومین توضیح نمیدهم و خود او نیز هرگونه شرکـت در اقدامات آنان را تکذیب میکرد . وی دارای روحی‌خشن و ناهنجار وسرمایه داری لئیم وپست و دارای عادت و افکار دکانداری بـود کـه ثروت خود را یکشاهی یکشاهی بدست آورده است. وی که عاری از تحصیل وتعلیم بود بهیچ چیز جزشغل نقاشی خـود که در آن استـاد شده بود توجه نداشت . بزودی ادارهٔ زندان از صناعت او آگاه شد وتمام مردم شهر اورا برای تزیین دیوار و سقف اتاقهای خود دعوت کردند . وی درعرض دو سال تقریباً تمام خانه‌های کارمندان را نو کرد، آنان نیز بدو مزد گزاف میدادند وبهمین‌سبب همیشه درجیبش پول موجود بود. اما بهترین‌کاری که درباره‌اش میکردند، این بود که شاگردهایی نیز بدو میدادند ، دونفرازین شاگردها، براثر همراهی با او این حرفه‌را فرا گرفتند. حتی یکی ازآنان بنام ت... نقاشی‌بسیار ماهرو مانند استاد خود شد. سرگرد ما که یکی از خانه‌های دولتی را گرفته بود ، بـم را برای نقاشی دیـوارها و سقفهای خانهٔ خود فرا خواند. بـم چنان هنرخود را خوب نشان داد که حتی خانهٔ فرماندار نیز قابل‌مقایسه با خانهٔ سرگرد نبود. خانهٔ وی یك خانهٔ یك‌طبقهٔ چوبی قدیمی‌بود که کاملاً فرسوده شده واز بیرون وضعی‌بسیار رقت‌انگیز داشت اما درون آن مانند یك‌قصر تزیین شده بود؛ سرگرد بسیار خوشحال شده بود ... دستهایش را بهم میمالید و بهرکس میخواست بفهماند که نزدیك است ازدواج کند. بالحنی سنگین ومـوقر میگفت : « با یك چنین خانه دیگری کارنمیتوان کرد ! » وی بیش از پیش از بـم و شاگردانش خشنود شده بود . کار یك ماه تمام بطول انجامید و طـی اینمدت کاملا فکر سرگرد نسبت بمن عوض شده وحتی شروع بحمایت ازما نیز کرده بود. حتی کاررا بجایی رسانید که روزی ز... را احضار کرد وبدو گفت،

« ز... من ترا تحقیرکرده‌ام ، براثراشتباه ترا تازیانه زدم ، این را میدانم ومتأسفم. درست میفهمی! من ، من ، من ، ازاین امر

متأسفم!»

ژ... جواب داد که موضوع را خوب میفهمد .

« میفهمی که من ، رئیس تو ، ترا اینجا آورده‌ام تا از تو معذرت بخواهم ؟ خوب این مطلب را احساس میکنی ؟ تو در برابر من که هستی ؟ یك کرم ! کمتر از یك کرم ! یك زندانی محکوم باعمال شاقه ! و من بفضل خداوند سرگرد هستم ! ! سرگرد، خوب میفهمی؟»

ژ . جواب داد که اینموضوع را نیزخوب فهمیده است.

« بسیارخوب، حالا من با توصلح میکنم، اما درست میفهمی؟ کاملا احساس میکنی ؟ این موضوع را بانمام عظمتش میفهمی ؟ آیا قابل آن هستی که آن را احساس کنی؟ فقط فکرکن ، من، من،یك سرگرد...»

وبهمین قیاس تاآخر ...

ژ... خود این صحنه را برای من تعریف کرد ، بدین‌ترتیب چیزی ازانسانیت هنوز دروجود این مرد وحشی مست و مردم آزار نهفته بود . اگر افکار کوتاه و روح تنگ وی را مورد نظر قرار دهیم باید معتقد شویم که این رفتار خالی از سعهٔ صدر و بزرگواری نبوده است . اما بدون تردید ، مستی نیز در آن دخالت فراوان داشته است .

رؤیای سرگرد هرگز تعبیر نشد ، با آنکه وی برای‌لحظه‌یی که تهیهٔ مقدمات و آرایش خانه‌اش پایان یابد تصمیم قطعی بدینکار گرفته بود، ازدواج نکرد. بجای عروسی بمحاکمه کشیده شد ومجبور باستعفا گردید. پتهٔ خطاهای قدیمش روی‌آب افتاد. او قبلا در شهرما کلانتر پلیس بود. این ضربه بوضعی غیر منتظر بدو برخورد خبر مزبور درقلعه موجب شادی بیحد شد ، برای زندانیان وقوع این‌حادثه

۱ـ در دوران زندانی شدن من‌نه تنها سرگرد ما بلکه‌بسیاری از رؤسای جزء ، خاصه آنها که ازصف خارج شده بودند، این‌عبارت را بکارمیبردند. حاشیهٔ داستایوسکی.

بمنزلهٔ یك عید ، یك جشن واقعی بود . نقل میکردند که سرگرد مانند پیرزنان مینالید و زنجموره میکرد . اما تمام اینکارها بیهوده بود ؛ میبایست تسلیم شود، استعفایش را بدهد وحقوق باز نشستگیش رابگیرد . وی درآغاز کار یك جفت اسب خاکستری وسپس هرچیز دیگررا که داشت فروخت وسرانجام ببدبختی افتاد. ما گاهی وی را با نیمتنهٔ ژنده وکاسکت نشاندار میدیدیم. بما چپ‌چپ نگاه میکرد. اما با از دست دادن لباس متحدالشکل اعتباروی نیز ازمیان رفته‌بود. در لباس نظام برای خود خدایی بود، اما بالباس غیر نظامی‌ممکن‌بود او را بجای پیشخدمتی‌گرفت. با اینهمه چقدراین لباس بدو می‌آمد ! لباس است که کشیشها راکشیش میسازد . . .

۹

گریز از زندان

کمی پس از استعفای سرگرد ، تشکیلات زندان ما را از سر تا پا دست کاری کردند. زندان محکومین بحبس با اعمال شاقه منحل و یك «بنگاه انضباطی» که طبق مقررات نظامی اداره میشد ، روی نمونهٔ بنگاههای انضباطی روسیه جایگزین‌آن گردید. دیگر محکومین نوع دوم بدین زندان فرستاده نمیشدند، ازین پس دیگر بجز محکومین نظامی یعنی کسانیکه از حقوق مدنی خود محروم نشده بودند . کسی را بدانجا نمیفرستادند. اینسان سربازانی شبیه تمام سربازان دیگر بودند، منتهی تازیانه خورده و محکوم بحبسی که حد اکثر آن شش سال بود شده بودند؛ آنان پس از آزادی مستقیم بلشکری که از آن آمده بودند باز می‌گشتند . با این همه، کسانی که بعنوان مجرم سابقه دار دو باره آنجا آفتابی می‌شدند ، مانند گذشته به بیست سال زندان محکوم شده بودند . پیش از این تغییر شکل، ما یك‌بخش نظامی داشتیم و سربازان را بعلت نبودن جای دیگری بدانجا تبعید می‌-

کردند؛ اینك بر عکس این بخش تمام زندان را تشکیل می‌داد. البته لازم بگفتن نیست که محکومین بحبس با اعمال شاقهٔ حقیقی و قدیمی، کسانیکه از تمام حقوق خود محروم شده و سرشان را تراشیده و داغشان کرده بودند، تا پایان دوران مجازات خویش آنجا باقی می‌ماندند، اما چون دیگر زندانی جدیدی ازین نوع بدانجا نمی‌آمد، پس از ده سال دیگر نمیبایست حتی یك محکوم بحبس با اعمال شاقهٔ غیر نظامی در این زندان وجود داشته باشد. بخش اختصاصی نیز نگاهداری شد و گاهگاه مجرم مهمی را که توسط محاکم نظامی محکوم شده بود بدانجا میفرستادند تا هنگامیکه در سیبری تشکیلاتی برای کارهای اجباری بسیار دشوار داده شود. بدین ترتیب زندگی ما درست مانند گذشته ادامه یافت، همان انضباط، همان کارو تقریباً همان مقررات. فقط در اداره زندان تجدیدسازمان شده و قدری پیچیده‌تر و عریض و طویلتر شده بود. یك افسر ارشد را بعنوان فرمانده این بنگاه تعیین کردند و چهار افسر دیگر نیز وجود داشتند که بنوبت نگهبانی را بر عهده می‌گرفتند. همچنین دوازده نفر اشوار را جایگزین زندانیان از کار افتاده کردند، آنان زندانیان را بقسمت های ده نفری تقسیم کردند که هر یك ازین قسمتها تحت حکم یك سرجوخه بود که از میان خودشان انتخاب میشد و چنان که بآسانی میتوان تصور کرداین سرجوخه فقط اسماً سرجوخه‌بود چنانکه باید، آکیم آکمیچ بزودی جزء این عده در آمد. تمام این سازمان جدید، قلعه، درجه‌داران و زندانیانش مانند گذشته تحت اداره و رهبری فرماندار بود. و وضع بهمان منوال سابق باقی ماند. در آغاز کار زندانیان بسیار تحت تأثیر قرار گرفتند، با یکدیگر مذاکره کردند و کوشیدند که در رؤسای خود نفوذ کنند، اما وقتی دیدند که در واقع هیچ چیز از جایش تکان نخورده است، آرام شدند و زندگی جریان خود را از سر گرفت. ما دست کم این امتیاز را داشتیم که از شر سرگرد راحت شده بودیم. همهٔ آزادتر تنفس میکردند و دل و جرأتی یافته بودند. ترس و وحشت از بین رفته بود و همه میدانستند که اینك در موقع احتیاج میتوانند با رؤسای خود

صحبت کنند و اقلا وقتی خطایی اتفاق افتد بی گناهان تاوان جرم گناهکاران را نخواهند پرداخت. با آنکه استواران را جای گزین زندانیان از کار افتاده کرده بودند، فروش عرق بهمان روش ادامه یافت. بیشتر این استواران شرافتمند و مآل‌اندیش و قابل آن بودند که وضع را درك کنند. یك یا دو نفر از آنان بودند که در آغاز کار کوشیدند با تکبر و تفرعن راه بروند و با ما مانند سربازان رفتار کنند، اما بزودی فهمیدند با چه‌کسانی سر و کار دارند. سرکش ترین آنان را خود زندانیان براه راست آوردند و این امر باعث ایجاد داستان های نسبةً خالیی شد. این استواران را با اصرار بعرق خوری دعوت کردند. سپس وقتی از مستی بهوش آمد، بهمان روش معمولی خودمان بدو فهماندند کسی که با زندانیان عرق میخورد و مست می‌کند ارزشی ندارد... و سر انجام استواران وقتی روده‌های پر از عرق را وارد زندان میکردند، با بی اعتنایی بدان مینگریستند یا بهتر بگوییم کوشش میکردند آن را نبینند. بهتر از این آنکه از کار افتادگان، مانند گذشته ببازار میرفتند وبرای زندانیان نان‌های هلالی، گوشت و سایر مواد غذایی میآوردند و این امر کاملا معمول شده بود بی آنکه از ارزش واعتبار آنان بکاهد. این تغییر شکل زندان بصورت زندان نظامی چه ثمری داشت؟ من که چیزی نفهمیدم. این امر مقارن پایان دوران بازداشت من اتفاق افتاد، اما من باز میبایست دو سال تحت این رژیم بسر ببرم.

آیا باید اینجا تمام این زندگی، تمام سالهایی را که در زندان گذرانیده‌ام، شرح بدهم؟ من خود بدین امر معتقد نیستم. اگرلازم بود منظم و مرتب تمام آنچه را درین مدت دیده و تجربه کرده‌ام شرح بدهم، میتوانستم تعداد فصول این کتاب را دو برابر و حتی سه برابر کنم. اما خواه ناخواه چنین توصیفی ملال انگیز خواهد شد. تمام حوادث گردشی یکسان و یکنواخت خواهد داشت، خاصه اگر خواننده از روی فصول گذشته تصویرنسبةً روشنی از زندگی محکومین طبقهٔ دوم در ذهن خود داشته باشد. من میخواستم در یك تابلو بسیار

درست و دقیق زندان خودمان و آنچه را که طی سالیان دراز آنجا تحمل کرده‌ام مجسم کنم. آیا بمقصود خویش رسیده‌ام؟ خود نمیدانم. وانگهی، من شخصاً نمیتوانم در این باره داوری کنم، اما احساس میکنم که میتوانم آن را بپایان برسانم. با یادآوری و زیر و رو کردن این خاطرات، اندوه خفه‌ام میکند، بنابراین آیا میتوانم تمام جزئیات آن را بخاطر بیاورم؟ آخرین اوقات اقامت در زندان، اگر بتوان چنین گفت، در ذهن من کمرنگ شده و بصورت سایه روشن در آمده است. بدون تردید بسیار چیزها هست که کاملا آن را فراموش کرده‌ام. با اینهمه، این سالها با وجود اینکه کاملا یکنواخت بود، بوضعی غم انگیز و حزن‌آور گذشت. من روزهای پر از ملالتی را بخاطر دارم که درست شبیه قطراتی بود که بعد از آمدن باران، یکی یکی از بام فرو میریزد. فقط یك چیز، یك تمایل سوزان برستاخیز و تجدید وضع و ادامه دادن بزندگی تغییر شکل یافته، بمن همت و جرأت صبر کردن و امیدوار بودن میداد. سرانجام توانستم باین زندگی عادت کنم؛ هر روز منتظر سپری شدن این دوران بودم و گو اینکه هنوز میبایست هزار روزی را در زندان بگذرانم، اما با رضای خاطر یك رقم را از این عدد هزار کسر میکردم، هر روز که سپری میشد، آنرا تا روی‌زمین‌همراهی میکردم و بخاکش میسپردم و بسیار خوشوقت بودم که میدیدم روز بعدی نزدیك میشود. بخود می‌گفتم یکی از هزار کم شد، دیگر بیش از نهصد و نود و نه روز باقی نمانده است. همچنین بخاطر میآورم که در تمام این مدت، با وجود صدها رفیقی که مرا احاطه کرده بودند، در تنهایی‌عجیبی زیست می‌کردم و این تنهایی را گرامی میداشتم. زندگی درونی خود را فقط با روح خویش مینگریستم، آنرا تا کوچکترین جزئیاتش تحلیل و در بارهٔ آن‌بیرحمانه‌وباسختگیری‌داوری‌میکردم. حتی‌بعضی‌اوقات بسرنوشت درود میفرستادم که این تنهایی را بمن ارزانی داشته است، زیرا بدون آن نمیتوانستم اینطور در بارهٔ خود قضاوت کنم و اینقدر سخت بگذشته خویش باز گردم. چه امیدهایی که آن هنگام در قلب من وجود نداشت! من فکر میکردم، تصمیم میگرفتم و سوگند میخوردم

که در زندگی آینده‌ام هیچیك از خطاها و اشتباهات گذشته بوجود نیاید، برای خود برنامهٔ کاملی طرح کرده و بخود وعده میدادم که آنرا با کمال جدیت اجرا کنم. در روح خود ایمان کور کورانه باجرا کردن، و توانایی اجرای این برنامه را توسعه میدادم. من انتظارمی‌کشیدم، آزادی را هر چه زودتر فرا میخواندم، میخواستم نیروی خود را در مبارزه‌یی جدید بیازمایم . گاهگاه بیحوصلگی تب‌آلودی مرا دستخوش‌خویش‌میساخت... امابرای‌من‌بیدارکردن‌این‌خاطرات که‌دیگر مربوط بهیچکس جز خودم نیست ، بسیار دردناك است ... اگر من آنرا شرح دادم، برای آنست که بنظر من همه کس میتواند آنرا درك کند، هر کس اگر هنگام شکفتگی جوانی و نیرومندی خویش بزندان بیفتد، همین چیزها را احساس میکند .

اما دیگرصحبت کردن روی‌این موضوع‌کافی است! .. و برای آنکه این یادداشتها بطور ناگهانی بپایان نرسیده باشد، باز هم چیزهای دیگری را حکایت میکنم .

من فکر میکنم ، شاید کسی بپرسد آیا کسی دراین مدت از زندان نگریخت ، آیا طی این سالیان دراز یك گریز از زندان اتفاق نیفتاد ؟ چنانکه پیشتر گفته‌ام ، یك زندانی‌که دو یا سه سال در زندان گذرانید ، شروع به تخمین زدن و برآورد کردن این مدت میکند ، و برخلاف میل خود چنین حساب میکند که باقی ماندن در زندان تا پایان دورهٔ محکومیت بدون مواجهه با خطر و بیرون آمدن بصورت مسعمره‌نشین آزاد ، طبق صورت قانونی بهتر و با ارزش‌تر است . اما چنین حسابی نمیتواند بذهن زندانیی که مدت کوتاهی از محکومیتش میگذرد راه یابد . کسانی که سالیان دراز حبس در پیش دارند حاضرند «همه چیز خودرا برای همه‌چیزخود» بخطر بیندازند. با اینهمه در زندان ما هرگز کسی نمیگریخت و بیان علت امربسیار دشوار است . بدون تردید باید این محافظت را به ترسی که انضباط سخت نظامی در زندانیان القا میکرد یا بوضع شهر ما که در قلب‌استپ قرار گرفته بود نسبت داد . با اینهمه در درون زندانی بودن من یکمرتبه چنین کاری صورت گرفت، دو زندانی که هر دو نیز مجرمین

مهمی بودند دست بدین کاری زدند .

پس از رفتن سرگرد ، جاسوسش آ ... خودرا کاملا تنها و بی‌پناه دید. گذشت زمان وی را آبدیده کرده بود ؛ هنوزسخت جوان‌و بسیار بیشرم و مصمم و بدجنس وبی‌ملاحظه و برای هرکاری آماده‌بود. اگر آزادیش را بدو باز میگردانیدند ، بی‌شك دوباره بجاسوسی وپول درآوردن با انواع وسایل ادامه میداد ، اما این بار دیگر نمیگذاشت مانند بار اول بوضعی احمقانه‌گیر بیفتد و با کار اجباری تاوان‌حماقت خویش را بپردازد . در زندان نیزساختن گذرنامه‌های جعلی را تمرین میکرد . بسا اینهمه من نمیخواهم زیاد این مطلب را که از سایر زندانیان شنیده‌ام تأیید کنم . بنا بگفتهٔ آنان وی هنگامی که بمنزل سرگرد میرفت این کار را در آشپزخانهٔ منزلش تمرین میکرد و این امر برایش درآمد فراوانی بوجود آورد . خلاصه او برای «تغییر سرنوشت» تصمیم بهمه کار گرفته بود . من امکان آن را داشتم که در او نفوذ کنم . وقاحت وی که تا سرحد پستی و دنائت و شجاعتی سرد و آمیخته با بی‌اعتنایی میرسید در من‌وحشتی غلبه ناپذیربرمیانگیخت. گمان میکنم وقتی‌هوس نوشیدن یك‌شیشه عرق‌میکرد اگر نمیتوانست آن را جز بوسیلهٔ آدمکشی بدست بیاورد ، دربرابر این جرم عقب‌نشینی نمیکرد ، بشرط اینکه آنرا کاملا پنهان و بدون اطلاع‌دیگران مرتکب شود . در زندان حسابگری را آموخته بود . بهمین سبب بود که کولیکف ، مجرم‌بخش اختصاصی اورا انتخاب کرد . من قبلا ازین شخص گفتگو کرده‌ام . با آنکه مردی پخته بود هنوز عاشق پیشه و خشن و فعال‌باقی مانده و خصایص خارق‌العاده گوناگون داشت . ازآن قبیل مردمانی بود که تا آخرین مرحلهٔ‌پیری نیز اراده و نیروی‌زندگی را در خود نگاه میدارند . من‌از اینکه میدیدم وی نیز مانندیگران بماندن در زندان تسلیم شده است سخت متعجب بودم . اما کولیکف تصمیمش را گرفته بود . کدامیك ازین دو نفر در دیگری بیشتر نفوذ داشت ؛ نمیدانم ، اما هردو نفر دستکمی از یکدیگر نداشتند . اینان برای تفاهم حاصل کردن با یکدیگر آفریده شده بودند وبزودی با هم ارتباط یافتند . فکر میکنم کولیکف انتظار داشت از آ ...

یك گذرنامه بدست آورد . آ ... بطبقات ممتاز وابسته بود و این امر همه نوع امیدی را در وی تقویت میکرد، فقط باین شرط که بتواند بروسیه بازگردد. درهرحال تمام این امیدها از عادت و شیوهٔولگردی در جنگلهای سیبری سرچشمه میگرفت . کولیکف که بالفطره مردی لوده ومسخره بود میتوانست در زندگی نقشهای بسیاری رابازیکند ، لااقل بخود وعده میداد که از تنوع استعدادهای خویش استفاده ببرد. زندان این قبیل افراد را خفه میکند . بنابراین آنان طرح فرار خودرا ریختند .

اما بدون همدستی مراقب هرگونه فراری غیرممکن بود . بنابراین روی‌هم ریختن با وی لازم بود . در یکی از هنگهایی که در شهر ما مستقر شده بود ، یك لهستانی فعال که شاید شایستهٔ سرنوشت بهتری نیز بود وجد داشت . این شخص که سنی ازو گذشته اما بی‌پاك وجدی بود ، در جوانی اورا برای خدمت در سیبری فرستاده بودند و پس از مدتی بر اثر درد وطن از خدمت گریخت. دوباره اوراگرفتند و تازیانه زدند و محکوم بدوسال ماندن در هنگ انضباطی کردند . وقتی دوباره اورا بصف فرستادند فکرهایش را کرده بود ، باچنان فعالیت و حرارتی مشغول‌خدمت شد که بدرجهٔ سرجوخگی ارتقا یافت. اما ارزش خودرا بیش از آنچه واقعاً بود تصور میکرد ؛ از حالت و حرفهایش تفاخر و غرور و اعتماد بنفس استنباط میشد . من طی تمام این سالها چندین بار اورا میان سربازان مراقب خودمان دیدم . لهستانیان نیز در بارهٔ او برای من صحبت کرده بودند . چنین بنظرم رسیدکه درد وطن و اندوه غربت در وی تغییر شکل داده و بصورت کینه‌یی مبهم و آشتی ناپذیر درآمده بود . این مرد آماده برای همه کار بود وکولیکف که از این موضوع بو برده بود ، اورا برای این توطئه برگزید . نام این شخص کولر ۱ بود . این سه‌نفر بایکدیگر مذاکره کرده روز فرارشان را تعیین کردند . ماه ژوئن بود ، آب و هوای این شهر ، خاصه در تابستان بدون تغییر بود ؛ گرمای مداوم‌کار

۱ـ Koller

ولگردان را آسان می‌کند. همانطور که میتوان تصور کرد ،زندانیان بهیچوجه نمیتوانستند مستقیماً از قلعه بگریزند . شهر روی بلندی واقع شده و اطراف آن نیز باز است و تا مسافت زیادی هیچ بیشه‌یی جلو نظر را نمیگرد . ابتدا باید لباس‌های خودرا با لباسهای دیگری معاوضه کنند و برای اینکار باید بیکی از نقاط حومهٔ شهر بروند که کولیکف از مدتها پیش آنجا مالك پناهگاهی بود . نمیدانم که آیا رفقای خوب وی در حومهٔ شهرنیزازین رازمطلع بودند یا نه . میتوان چنین فرض کرد ، اما این نکته هرگز کاملا روشن نشد . آن سال در یکی از گوشه های این نقطه دختر جوان و زیبایی مقلب به بوسا ۱ میخواست شروع بکارکند . وی امیدهای زیادی بآنان داده بود که پس از فرار بقسمتی ازآن‌ها وفاکرد. این دختر «آنشیاره» نیزمیناهیدند. بدون تردید او دخالت مؤثری در اینکار داشته زیرا کولیکف از یك سال پیش بخاطر وی دیوانگیهایی میکرد . این دو نفر صبح هنگام حضور و غیاب حاضر شدند و با مهارت تمام طوری در صف قرار گرفتند که بعنوان کمك زندانی موسوم به شیلکین ۲ که استادبخاری‌سازی وگچ کاری بود وآنوقت میخواست یك آسایشگاه خالی سربازان را که مدتهای دراز بود سربازانش زیر چادر بسر میبردند تعمیرکند ، تعیین شوند . کولر نیزوسیله‌یی یافت که بعنوان مراقب ایشان انتخاب شود ، اما چون مقررات اقتضا میکرد که بر سه نفر زندانی دومراقب گماشته شود ، یك سرباز جوان تازه وارد را که باید بخدمات نظامی آشنا شود ، همراه کولر که سرجوخه‌یی سالخورده بود فرستادند . لازم بود که این دو نفر فرار کننده نفوذبسیار شدیدی در کولر داشته و اعتماد بی‌اندازه در او بوجود آورده باشند تا این سرباز پیر که طی سالیان دراز پخته و عاقل شده بود ، این درجه‌دار جدی و آرام و با فکر تصمیم بپیروی از آنان گرفته باشد .

ایشان ساعت شش صبح بآسایشگاه رسیدند. آنجا خلوت بود.

۱ـ Poussa

۲ـ Chilkine

پس از یك ساعت کارکردن کولیکف و آ... به شیلکین گفتند که میخواهند اولا برای دیدن کسی و ثانیاً برای افزاری که فراموش کرده و نیاورده‌اند ، بکارگاه بروند. لازم بود آنان تا وقتی‌با شیلکین کار دارند ، خیلی ماهرانه ، یعنی طبیعی رفتار کنند . زیرا وی‌یکی از استادکاران زرنگ اهل مسکو و بسیار با هوش اما کم حرف بود ، جثه‌یی ضعیف و لاغر داشت و برای آن ساخته شده بود که همیشه جلیقه و پیراهن معمول آن شهر را بپوشد ؛ اما سرنوشت دربارهٔ او تصمیم دیگری داشت . پس از مسافرت های دراز ، سرانجام برای همیشه در بخش اختصاصی زندان ، یعنی‌میان خطرناکترین محکومین دستگاه قضایی نظامی جای گرفت . من علت و منشأ این سرنوشت تأسف‌آور را نمیدانم ، اما شیلکین هرگز کوچکترین تلخی وبد خویی نشان نمیداد؛ گاهگاه مانند آدمهای ناشی مست میکرد ، اما غیر ازین روشش در زندان هیچ نقص و ایرادی نداشت . چون وی ازین‌راز آگاه نبود و بسیار فعال و با حرارت نیز بود ، کولیکف مواظب بود که بدو چشمکی بزند و این خیال را در وی بوجود آورد که برای آوردن عرقی که از دیشب در کارگاه پنهان کرده‌اند بدانجا میروند. این شیوه شیلکین را فریفت ؛ او با سرباز جوان تنها ماند بی‌آنکه سوءظنی برده باشد. آ... و کولیکف و کولر نیز بسوی‌حومهٔ شهر براه افتاده دور شدند.

نیمساعتی سپری‌شد چون غایب شدگان بازنگشتند . شیلکین که بسیار ازین وقایع دیده وناگهان پریشان شده بود، بفکر افتاد و هرچه میتوانست و ذهنش اجازه میداد فکر کرد . بخاطر آورد که امروز وضع روحی کولیکف غیرعادی بود. دو بار دیده بود که آ... آهسته‌چیزی بدو میگوید. و هردوبار کولیکف باچشمکهایی معنی‌دار بهمدست خویش پاسخ داده بود ؛ شیلکین ازین اطمینان داشت، کاملا اطمینان داشت. کولر نیز توجه او را بخود معطوف داشته بود؛ زیرا پیش از رفتن با دو زندانی وقت خود را صرف درس دادن بسرباز جوان کرده و برایش روشی را که باید هنگام غیبت او داشته باشد توضیح داده بود . و این امر ، خاصه از طرف مردی ازقماش او ،

چیزی‌غیرعادی‌بود. خلاصه ، هرقدر شیلکین بیشتر در خاطرات خود موشکافی میکرد، سوء ظنش بیشتر افزایش مییافت. چون وقت سیری شد و هیچکس بازنیامد ، اضطراب ونگرانیش از حد گذشت. وی سخت خوب میدانست که در اینکار با چه خطری مواجه شده است ، ممکن بود سوء ظن رؤسا متوجه وی شود ، او را متهم خواهند کرد که گذاشته است رفقایش بروند، زیرا باآنان همدست بوده است. اگر او زودتر ناپدید شدن کولیکف و آ... را اطلاع ندهد، سوءظن آنان بازهم افزایش خواهدیافت. بنابراین یك‌لحظه رانیز نباید ازدست داد. آنوقت‌بخاطرآوردکه‌این اواخر، کولیکف وآ... بسیار باهم خصوصی شده‌بودندوغالباً بایکدیگر نجوا می‌کردند وپشت‌آسایشگاهها، دور از نگاه‌سایرزندانیان مشغول طرح نقشه‌میشدند. حتی بخاطرآورد که این کار حس کنجکاویش را نیز برانگیخته بود.. آنوقت مراقب خود را نگاه کرد ، روی تفنگش تکیه داده دهان‌دره میکرد وبا حالتی‌چنان معصومانه و بیگناه با انگشت سوراخ بینیش را میکاوید که شیلکین بخاطر او دلش‌نیامد پرده از افکارخویش بردارد ؛ فقطازاو درخواست کرد که تاکارگاه دنبالش‌بیاید. میخواست ببیند رفقایش بدانجاآمده‌اند یا نه . وقتی دریافت که هیچکس آنانرا ندیده است تمام تردیدهایش بیقین تبدیل شد. باخود اندیشید ؛ «اگر آنهافقط برای هرق خوری و تفریح بحومهٔ شهر رفته بودند ـ همان کاریکه کولیکف گاهگاه میکردـ حتماً بمن می‌گفتند، زیرا پنهان کردن این مطلب چه‌فایده دارد ؟ » آنوقت تصمیم گرفت، کارش‌را ترك گفت ویکراست ازکارگاه به زندان رفت.

وقتی شیلکین نزد حسابدار زندان آمد تا علت بازگشت خود را توضیح دهد ، نزدیك ساعت نه صبح بود ، استوار ترسید و ابتدا این فکر را رد کرد. البته شیلکین مطلب را بعنوان یك سوء ظن ساده با وی درمیان نهاده بود. استوار نیز نزد سرگرد رفت و او نیز پیش فرماندار دوید و ربع ساعت بعد تمام تصمیمات مقتضی گرفته‌شده بود. گزارشی نیز در این خصوص بفرماندار کل دادند . چون این مجرمین بسیار مهم بودند انتظار آن میرفت که از پطرزبورگ توبیخ

شدیدی برایشان صادر شود. درست یا نادرست آ ... جزء زندانیان سیاسی بود. اما کولیکف نیز جزء بخش‌اختصاصی یعنی ازجنایتکاران درجهٔ اول بود که تا آن‌وقت هیچیك از آنان نتوانسته بود بگریزد ؛ و بالاتر از همه اینکه وی یکنفر نظامی بود، بخاطر آوردند که طبق مقررات هریك از افراد این بخش باید همراه یك ویا دو مراقب به بیگاری فرستاده شود. بنابراین مقررات نیز رعایت نشده بود و این امر کار را سخت‌تر میکرد. بزودی قاصدهایی بتمام مراکزشهرستانها و بخشها و تمام قصبات کوچك و بزرگ‌فرستادند. گریختن‌زندانیان را بهمه‌جا اعلام کرده و علامات مشخصهٔ آنان را بهمه دادند،قزاقهایی نیز پشت سر ایشان فرستادند... بالاخره ترسی شدید همه‌جا را فرا گرفت... درین دوران در درون زندان نیز سروصدا و فعالیت کمتر از بیرون نبود. هرچند نفر از زندانیان که‌از کار باز می‌گشتندخبری را که دهان بدهان می‌گشت میشنیدند و همه آنرا با خوشحالی‌پنهانی وعمیق استقبال میکردند. همه احساس میکردندکه قلبشان می‌زند... این فرار، یکنواختی زندگانی زندان را از میان برده وجنب وجوشی بوجود آورده بود. طبیعی بود که چنین عملی درتمام زندانیان‌عکس‌العملی برادرانه برمی‌انگیخت و درآنان تارهایی را که مدتی‌دراز آسوده بود مرتعش میساخت. امید، شجاعت وامکان «تغییرسرنوشت» روح ایشان را می‌لرزانید. فکر میکردند ، « وقتی آنان توانستند فرار کنند ، چرا من نگریزم؟ » و هریك از آنان تحت تأثیر این فکر قدراست میکرد تا با نگاهی تحریك‌آمیز بهمسایهٔ خویش‌بنگرد؛ ناگهان‌تمام ایشان غرور وافتخاری درخوداحساس میکردند واستواران را باتحقیر ورانداز میکردند. لازم بگفتن نیست که بزودی تمام‌رؤسا به زندان آمدند. فرماندار نیز شخصاً پیدایش شد . زندانیان ما سینه را سپر کرده بودند ، آنان رؤسا را با سنگینی و وقاری آمیخته با سکوت و تحقیر مینگریستند، «ماها هم، اگرهمین‌کار را بکنیم! ..» تمام آنان که در انتظار بازرسی بودند، بسرعت همه چیز را پنهان کردند ؛ زیرا همه میدانستند که در این قبیل موارد رؤسای ما بسیار حساس و آمادهٔ گرفتن بهانه‌اند. درست بهمین ترتیب بازرسی‌آغازشد،

زندان را خانه تکانی بزرگی کردند و همه‌چیز را زیرو رو کردند ، و همه را گشتند، البته بی‌آنکه چیزی بدست آورند . بعد از ظهر زندانیان را با مراقبین بیشتری به بیگاری فرستادند ، شب نیز افسران‌نگهبان پیوسته میگشتند. برخلاف روش معمول دوبار زندانیان را برای حاضر وغایب فرا خواندند. وهمین امر باعث جنجال‌دیگری شد تمام ما را بحیاط‌آوردند تا از نوبشمارند ، پس ازآن یکباردیگر نیز زندانیان را درآسایشگاهها شمردند... بدین ترتیب فعالیت بمنتها درجه رسید. اما این‌عملیات ابداً زندانیان‌را نگران‌نساخت. آنان‌خودرا کاملا بی‌قید نشان میدادند و همچنانکه همیشه در این قبیل موارد خطرناك رفتار میکردند ، بوضعی بسیار مناسب و آرام شب را گذرانیدند . باخود می‌اندیشیدند : « اقلا دیگر نمی‌توانند وصله‌یی‌بما بچسبانند ! » و رؤسا نیز بنوبهٔ خود فکر میکردند، « آیاهمدستانش اینجا نیستند ؟ » دستوراتی دربارهٔ مراقبت زندانیان و گوش کردن حرفهای آنان صادر شد . این عمل هیچکاری بجز خوشحال ساختن زندانیان صورت نداد. می‌گفتند : « آنها اینقدر خر نیستند که کسی را پشت‌سرخود جابگذارند ؛ این‌کارهارا برای خفه کردن ما میکنند. مردانی از قماش کولیکف وآ... هرگز رد پایی از خود باقی نمی‌گذارند . میدانند چگونه خودشان را پنهان کنند ! نه دیده میشوند و نه شناخته ! اینها آدمهایی هستند که از سوراخ موش بلکه از لای درهای بسته رد میشوند ! » خلاصه ، شهرت کولیکف و آ... رو بافزایش میرفت؛ همه بآنان افتخار میکردند؛ همه میگفتند که آوازهٔ این شاهکار آنان تا راههای بسیار دور خواهد رفت‌وخاطره‌اش در زندان باقی خواهدماند.

« اینا کله‌های بی‌مخی داشتن! »

و دیگران میافزودند ،

«هوم، اربابایی که خیال میکردن نمیشد از اینجا در رفت! الان اونا از اینجا خیلی دورن! »

سومی با لحنی پرشکوه تکرار میکرد :

« اونا دور شدن، اما اینکارو دو نفر اون‌جوری میتونن‌بکنن!

تو حالا میخای خودتو پای اونا بذاری ، هوم ؟»

اگر وقت دیگری بود زندانیی که این حرف خطاب بدو گفته شده بود ، برای دفاع از شرافت خود جواب میداد. اما این‌بارسکوت آمیخته با شرمگینی خویش را حفظ کرد و گفت: «درست است، همه مثل آنها نیستند ، اول باید اطراف کار را پایید! »

زندانی چهارمین که تا آن هنگام ساکت و خاموش حرفها را گوش کرده و بآرامی کنار پنجرهٔ آشپزخانه نشسته بود گونه‌اش‌را با انتهای کف دست خاراند و با صدایی جذاب و نرم که درآن رضایتی نهانی احساس میشد گفت :

« بالاخره ، بچه‌ها، چرا اینجا بمونیم ؟ اینجا چکار میکنیم؟ ما زنده‌هایی هستیم که زندگی نمیکنیم و مرده‌هایی هستیم‌که خاکمون نکردن، این‌جور نیس؟ »

« آخه زندون که چکمه نیس، آدم نمیتونه ازپاش دربیاره‌و پرت کنه دور. اینشو چی میگی؟»

زندانی بی‌تجربه و پرحرارتی جواب داد :

« با اینهمه کولیکف...»

زندانی دیگر چشمکی تحقیرآمیز بوی زد و جواب داد:

« کولیکف؟ جان من، کولیکف، کولیکفه! »

معنی این حرف این بود که هیچوقت ده دوازده کولیکف را با هم نمیسازند!

« خیلی خوب، آ... چطور..اون میتونس همچی‌کاری‌بکنه!»

« اون که خیلی آب زیرکاه بود! اون کولیکفو سرانگشتش میچرخوند وهرکاری دلش میخاس باهاش میکرد! »

«حالا خیلی ازاینجا دور شدن! اینو خیلی دلم میخاس‌بدونم!»

و بزودی مشغول صحبت دربارهٔ راهی که آنان بایدرفته‌باشند شدند. چه امتدادی را گرفته‌اند؟ بهتر بود از کجا بروند؟ کدامیك از مراکز بخشها بدانجا نزدیکتر بود ؟ بزودی زندانیانی را که آن ناحیه را میشناختند کشف کردند و با حرص و ولع مشغول استماع توضیحات آنان شدند. صحبت از ساکنین دهکده‌های مجاور بمیان‌آمد

وگفته شد که آنان مردمان خوش‌خویی نیستند. نزدیك شهراشخاصی وجود دارند که بهیچ قیمتی نمیخواستند بکمك زندانیان بیایند، آنان این قبیل اشخاص را میگیرند و بی‌هیچ ترحمی بمقامات‌انتظامی تسلیم میکنند.

«بچه‌ها، اگه بدونین چه آدمای بدجنسی اونجا هستن! اوه حیوونای کثیف!»

«کون خاکیایی هستن که بهیچ دردی نمیخورن!»

«اهالی سیبری، آدمای زرنگی هستن، اگه آدم زیرپای اینا بیفته له ولوردش میکنن!»

«آره، اما این دوتا...»

«این درسته، ازین بدترا هم هستن. اما این دونفر نمیذارن اونا هرکاری دلشون خواس بکنن!»

«یه خورده صبرکن! اگه اینا از اینجا تا اونجا سقط نشن اونجا خودشون خوب میدونن چکار کنن!»

«با همه این حرفا تو خیال میکنی بتونن گیرشون‌بیارن؟»

یکی از آنها که بسیار تحریك شده بود با مشت روی میز کوفت و گفت:

«من که خاطرم جمعه که هیش‌وقت نمیتونن گیرشون‌بیارن.»

«هوم! این بسته به اینه که چه وضعی پیش‌بیاد!»

سکوراتف با تعجب گفت:

«خیلی خوب، رفقا من این‌جوری فکر می‌کنم! من اگه از زندون فرارکنم دیگه تاوقتی زنده‌ام گیرم نمیارن!»

«تو؟»

همه زیرخنده زدند و عده‌یی قیافه‌یی بخود گرفتند که نشان میداد نمیخواهندگوش بدهند. اما سکوراتف چانه‌اش گرم شده بود، دوباره باحرارت تکرارکرد:

«دیگه تاوقتی زنده‌ام گیرم نمیارن! من، بچه‌ها، اونقد زیاد تو فکرم که گاهی خودم تعجب می‌کنم. اگه شده خودمو تو سولاخ موش بچپونم نمیذارم کسی دستش بمن برسه!»

«خوب، بگوببینم ، اگه خواسی ازگشنگی سقط بشی بالاخره نمیری یه تیکه تون گدایی‌کنی؟»

دوباره صدای خنده برخاست.

«گدایی نون! چه دروغایی !»

«درغگو خودتی ! تو و بابا واسیا «مرگ گاب» ! رو کشتین وواسه همین اینجا هسین!»

خنده با شدت بیشتری درگرفت . زندانیان جدی هرلحظه قیافه‌شان تحقیرآمیزتر میشد . سکوراتف داد زد :

«درغگو! این می‌کیت‌کا این خبر چینیارو کرده وباهمه این حرفا، نه بمن مربوطه نه به‌واسیا . این چیزا روبمن بستن. من اهل مسکو هم وازوقتی ازتوگهواره دراومدم راهزنی‌میکردم! من، وقتی وقتی خادم کلیسا میخاس دعا خوندن یادم بده‌می گوشمو می‌کشید و می‌گفت ، «بگو ، خداوندا ، ازکرم خودت، بمن رحم کن ...» من بعد از اون میگفتم ، «خدایا ، از کلم‌خودت بمن رحم کن...» من از وقتی که از توگهواره دراومدم اینجوری بودم .»

بازززندانیان‌را خنده گرفت. این‌همان چیزی بودکه سکوراتف دنبالش میگشت . مسخرگی کردن و خندانیدن برایش لازم بود. اما زندانیان بزودی اورا ترك گفتند تا بگفتگویی جدی‌تر بپردازند . کارشناسان فرار از زندان در این باره قضاوت میکردند ؛ زندانیان جوان‌تر وآرامتر با گردن‌های کشیده و خوشحالی فراوان چشمهای خود را بآنان دوخته حرفشان راگوش میدادند. آشپزخانه شلوغ شده بود، اما هیچ استواری آنجا وجود نداشت ووقتی کسی در آشپزخانه نبود زندانیان ملاحظه کار تر میشدند . میان کسانیکه ابراز شادمانی میکردند تاتاری بنام مامتکا۲ را بازشناختم . این شخص‌مردی بود با

۱ـ یعنی آنها دهقان یا زن دهقانی‌را می‌گفتند چنین بلایی را بسرگاوها می‌آورد کشته بودند. بین مایکی ازاین‌نوع مجرمین وجود داشت. حاشیهٔ داستایوسکی.

۲ـ Mametka

گونه‌های برجسته و ظاهری بسیار خنده‌آور . وی روسی را بزحمت حرف میزد و از آنچه دیگران می‌گفتند هیچ نمیفهمید و با اینهمه ازبالای سرجمعیت گردن کشیده وگوشش رابا نهایت دقت وخوشوقتی تیزکرده بود. سکوراتف بسوی او برگشته ازو پرسید :

«هان ، مامتکا، یاخشی[1]» ؟

چون همه سکوراتف را ترك گفته بودند ، از روی تومیدی باین‌مستمع چسبیده بود.

مامتکا باحرارت حرف‌سکوراتف‌را تأیید کرد وسرش‌را بسوی او تکان داد :

«یاخشی، چوخ یاخشی !»

« اونارو نمیگیرن، یوخ؟»

«یوخ ، یوخ!»

و این بار مامتکا با تکان دادن دست وپا زیرلب حرف‌غرید:

« یعنی اگه تو دروغ بگی‌بمن هیش‌مربوط نیس، همینه ؟»

مامتکا که همواره سرش تکان میداد جواب داد :

« همینه! همینه! یاخشی »

« برو بابا، یاخشی، یاخشی !»

و سکوراتف ، برای تکیه کردن روی کلمهٔ «یاخشی» با یك تلنگر کلاه مامتکا را تا روی چشمش پایین کشید ؛ او را مات و مبهوت برجای گذاشت وخود خوشحال وخندان بیرون رفت.

یکهفتهٔ تمام تصمیمات جدی در زندان گرفته و اجراشد ونیز بازرسان دقیقی در اطراف گماشتند . زندانیان ـ نمیدانم چگونه ـ بزودی از تمام اقداماتی‌که برای باز یافتن گریختگان شده بود اطلاع یافتند . روزهای اول خبرها بنفع فرار کنندگان بود ، آنان بدون گذاشتن کوچکترین رد پایی ناپدید شده بودند . هیچ علامتی وجود نداشت ،هیچ ازندانیان ما پیوسته رؤسارا مسخره میکردندوهیچگونه نگرانی در بارهٔ سرنوشت کولیکف و آ ... نداشتند . بعضی‌از آنان

۱ـ واژهٔ ترکی بمعنی‌خوب .

با رضایت خاطر بدیگران میگفتند :

«نه ، پیداشون نمی‌کنن . نه ، اینجا گیرشون نمیارن !»

«اونا مث گلوله در رفتن ! »

«دیگه خدا حافظ شما ، نیس؟»

ما میدانستیم‌که بتمام دهقانان اطراف خبر داده‌اند و آنان‌تمام جاهای مظنون را مراقبت میکنند و جنگل‌ها ومسیلها را میگردند . زندانیان با زهرخند می‌گفتند :

«چه‌فایده داره ؛ اونا حتماً تو خونهٔ کسی یه جا برای‌قایم‌شدن پیدا کردن .»

یکی از آنان تأیید کرد ،

«البته! اینا همه‌جور احتیاط کردن !»

فرضیه‌ها بجای دورتری رفت . بعضی تصور میکردند که‌شاید زندانیان فراری هنوز در حومهٔ شهر ته گودال یا غاری مخفی هستندو منتظرند که این جوش و خروش تسکین یابد و موهای آنان نیز بلند شود و پس از آن ایشان جای خود را ترك گویند .

بدین ترتیب‌هرکس از خود چیزی اختراع میکرد و داستانی میساخت اما هشت روز پس از فرار ایشان ناگهان خبری انتشار یافت که دارند رد پای آنان را تعقیب میکنند . طبعاً این خبر ابلهانه با تحقیر تمام‌تکذیب شد ؛ با اینهمه‌همان شب دوباره تأیید شدوزندانیان رفته‌رفته متأثر و نگران شدند . فردا صبح از شهر خبر آوردندکه فراریان گرفتار شده و آنان را باز گردانیده‌اند. پس از نهارجزئیات دقیق‌تر آن را نیز دریافتند : ایشان را در فاصلهٔ هفتاد ورستی در دهکده‌یی بازداشت کرده بودند. سرانجام خبرقطعی بمارسید.حسابدار زندان که از منزل سرگرد باز گشته بود اعلام کرد که همین امشب ایشان را مستقیماً بپاسگاه میآورند . دیگر تردید جایز نبود .توصیف اثری که این خبر در زندانیان کرد مشکل است ؛ در آغاز کار بسیار خشمگین و سپس نومید شدند و بعد بریشخند پرداختند . آنان‌دیگر نه تعقیب‌کنندگان، بلکه تعقیب شدگان را مسخره میکردند .درآغاز کار فقط‌چند نفری آنان را تمسخر میکردند ، اما بزودی همه باآنان

همصدا شدند. فقط دو پاسه‌زندانی ساکت ماندند ؛ اینان افرادی‌سنگین و متعصب بودند که هرگز چیزی نگفتند وبا تحقیر بتودهٔگیج مسخره کنندگان مینگریستند .

همانقدرکه زندانیان کولیکف وآ ... را تجلیل کرده بودند، اکنون نیزهمانقدروسیلهٔپست‌کردنشان‌رایافته‌بودند . میتوان تصورکرد که‌آنان‌نسبت بهمه وقاحت‌و بیشرمی کرده‌اند. زندانیان‌با لحنی‌تحقیر-آمیز نقل میکردند که‌این دو نفرکه لیاقت تحمل گرسنگی‌رانداشتند برای گدایی نان بدهکده‌یی وارد شده بودند و این مطلب آخرین درجهٔ پستی یکنفر ولگرد فراری را میرساند . اما این حکایتها اشتباه بود . فراریان که دیده بودندگرفتار خواهند شد ـ خود رادر یك جنگل که بزودی کاملا محاصره شد پنهان کرده بودند ، و چون هیچ وسیلهٔ فراری وجود نداشت ، خودشان تسلیم شدند . برای آنان هیچ راه دیگری باقی نمانده بود .

اما وقتی‌شب‌آنان رابادست وپای‌بسته و تحت مراقبت‌ژاندارمها باز آوردند ، تمام زندانیان پشت پرچینها رفتند تا از شکافهای آن ببینند با ایشان‌چه میکنند .البته آنان دیدند که درشکه‌های‌فرماندار جلو پاسگاه ایستاده‌است . ملاقات با فراریان ممنوع شد ، دوباره‌آنان رازنجیر کردند و صبح‌فردابمحکمه فرستادند . مسخره‌وتحقیرزندانیان بعدازین بخودشان متوجه‌شد ؛ کمی بهترو عمیق‌تر چیزهارا دریافتند، دانستند که کولیکف وآ ... مجبور بتسلیم خود شده‌اند و با حرص و حرارت مشغول تعقیب جریان دادرسی شدند . یکی میگفت :

«دستکم هزار ضربه براشون مینویسن .»

دیگری جوابداد :

« هزار ! مسخره کردی ! تا دم مرگ میزنندشون . ممکنه که آ ... رو هزارتا بیشتر نزنند ، اما جان من ، اون‌یکی جونشورو اینکار میذاره برای اینکه مال «اختصاصی» است . »

معذلك‌درست حدس نزده بودند . آ ... پانصد ضربه محکوم شد؛ این‌نخستین خطای اوبود و رفتار خوب داخل زندانش را نیزمورد توجه قرار داده‌بودند . اما کولیکف‌راگمان میکنم هزارو پانصد ضربه

شلاق زدند . روی همرفته مجازات خیلی معتدل بود ، چون آدمهای عاقلی بودند ،هیچکس را لو ندادند . باکمال وضوح و استحکام‌اعلام کردند که خودشان مستقیماً فرار کرده‌اند بی‌آنکه‌هیچجا داخل‌شوند. کسی که بیشتر از همه بحالش تأسف میخوردم کولر بود ؛ وی حتی آخرین امید خود را نیز از دست داد و مجازاتش نیز از مجازات همدستانش سخت‌تر بود : دوهزار ضربه شلاق خورد و بعنوان محکوم بحبس با اعمال شاقه بزندان دیگری فرستاده شد . اماآ ... بر اثر توجه‌پزشکان‌فقط بحسب ظاهر مجازات شد ؛ ولی در بیمارستان‌لافزنی و خودستایی میکرد و میگفت که اکنون برای همه‌چیز آماده است . از مقابل هیچچیز عقب نخواهد نشست و باز هم کاری خواهد کردکه از او گفتگو کنند . کولیکف ، مانند همیشه آرام و برازنده بود ؛ پس ازبازگشت بزندان و تحمل مجازات خویش حالتی داشت که‌گویی هرگز زندان را ترك نگفته است . اما دیگر او را بهمان چشم اول نمی‌نگریستند ، با اینکه او همیشه و همه‌جا میدانست چگونه خودرا اداره کند زندانیان در باطن خویش دیگر بدو احترام نمیگذاشتند. ازین‌پس دیگر برایش برتری قائل نشدند و او را مانند رفقای دیگر خود با گستاخی و بدون ملاحظه ومراعات‌جانبش مینگریستند .دراین محیط موفقیت این اندازه وزن و اعتبار دارد ! ...

۱۰

خروج از زندان

تمام این حوادث در آخرین سال حبس من اتفاق افتاد. این آخرین سال و خاصه اواخر آن، مانند اوایل دوران حبس در ذهنم باقی مانده است. اما شرح جزئیات آن چه فایده دارد؟ فقط بساید بگویم که با وجود بیصبری فراوانیکه داشتم و میخواستم هر چه زودتر این یکسال بگذرد، سال مزبور برایم کمتر از سالهای دیگر دشوار بود. اولا برای اینکه میان زندانیان دوستان بسیار و رفقای خوبی

داشتم‌که‌همه‌مرا مردی شجاع میدانستند. بسیاری از ایشان فدایی من شده بودند و مرا صادقانه دوست میداشتند. سربازی که من و رفیقم را تا بیرون زندان محکومین باعمال شاقه بدرقه کرد، میخواست گریه کند و گر چه آزاد شده بودیم اما میبایست بعنوان دنبالهٔ دوران محکومیت یکماه در یك مؤسسهٔ دولتی بسر ببریم و او هر روز فقط برای دیدن ما بدانجا می‌آمد . با اینهمه خدا میداند که چرا بعضی از افراد خشن، تا آخر نیز نتوانستند تصمیم بگیرند که یك کلمه با من حرف بزنند. گویی دیواری بین من و ایشان کشیده شده بود!

در این اواخر مصونیتی بسیار زیادتر از دوران بازداشت داشتم میان افسرانیکه در اینشهر مشغول خدمت بودند آشنایانی از رفقای قدیم تحصیلی یافتم ۱ و با آنان روابط‌خویش را تجدید کردم. با وساطت آنان توانستم پول بیشتری داشته باشم، با خانوادهٔ خویش مکاتبه کنم و کتاب برای خود بدست آورم . سالها بود که حتی یك کتاب نیز نخوانده بودم و شرح تأثیر عجیبی که نخستین مجلد آن ـ که‌یك شماره‌مجله‌بود ـ درمن کرد، دشواراست! بخاطر دارم که همان شب پس از بسته شدن در آسایشگاهها مطالعهٔ آنرا آغاز کردم وتمام شب تا دمیدن سپیده بدان ادامه دادم. اینکتاب مانند قاصدی از دنیای دیگر بود که پریده و نزد من آمده بود؛ زندگی گذاشته‌ام با روشنی تام در برابر چشمم گسترده شد و هنگام مطالعه فکر میکردم آیا عقب مانده‌ام یا نه و آیا آنان بامن بسیار زیسته‌اند یا نه ؟ آیا ازاین جدائی‌مضطربشده‌اند ؟ آیا چه مسائلی‌را مطرح‌کرده‌اند؟ من بکلمات می چسبیدم و میان سطور را نیز میخواندم، میکوشیدم فکر پنهانش را کشف کنم و در افکار گذشته مستغرق شوم؛ دنبال نشانه‌های آنچه در گذشته، در دوران آزادیم روحها را آشفته میساخت وبهیجان می‌آورد میگشتم. و وقتی دانستم تا چه پایه از زندگی روز بیگانه مانده‌ام

۱ـ مخصوصاً شش نفر از افسران نیروی دریایی که بواسطهٔ داشتن عقاید مترقی در سال ۱۸۴۹ بهنگهای پیادهٔ یادگان شهرامسك انتقال یافتند.

چه اندوهی مرا در برگرفت. من یك عضو قطع شده و مطرود اجتماع بودم! اینك باید باین چیز های جدید خو بگیرم و با نسل جدید آشنا شوم! مخصوصاً روی مقاله‌یی که یکنفر آشنا، شخصی که بمن نزدیك بود آنرا امضا کرده بود افتادم... سابقاً نامهای دیگری شهرت و آوازه داشتند، و اینك کسان دیگری جای آنان را گرفته بودند! برای آشنا شدن با ایشان شتاب میکردم ، اما بواسطهٔ کتابهای بسیار کمی که زیر دستم بود و مشکلات زیادی که در راه داشتم ، بدان امیدوار نبودم. پیش از این، در دورهٔ سرگرد سابق، در راه آوردن کتاب بزندان خطری عظیم وجود داشت . وقتی در حین بازرسی آنرا کشف میکردند، انسان را از شدت سؤال بستوه میآوردند، «اینکتاب از کجا آمده است؟ از کجا آنرا گرفتی؟ همدستانت کجا هستند؟»... و من چه میتوانستم جواب بدهم ؟ بدین سبب بدون کتاب میزیستم و علی‌رغم تمایل خویش، در خود فرو میرفتم. چه مسائلی برای خود طرح کرده و با وجود شکنجه‌یی که از حل نشدن آن ببار می‌آمد، بحلش‌توفیق نیافته‌بودم! اما توضیح تمام این چیزها غیرممکنست!..

همانطور که در زمستان بزندان آمده بودم، باید در همین فصل ، در سال روز ورود خود بزندان آزاد شوم! با چه بیصبری منتظر آن زمستان بودم و با چه رضایتی میدیدم‌که تابستان میمیرد، برگها روی درختان زرد میشود و علف های روی استپ میخشکد ! سر انجام تابستان بپایان رسید ؛ باد پاییزی غریدن گرفت ، نخستین برف بارید... زمستانی که اینمدت دراز در انتظارش بودم فرا رسید.. احساس قبل از وقوع آزاد شدن قلب مرا بضربانی خفه وشدید واداشته بود. و چیز عجیب اینکه هر وقت میگذشت و لحظهٔ آزادی نزدیکتر میشد، همانقدر شکیباتر و آرامتر میشدم . روزهای آخر از خود تعجب میکردم، خود را به بی اعتنایی متهم میساختم، فکرمیکردم‌که از یخ ساخته شده‌ام. بسیاری از زندانیان وقتی در ساعات آسایش‌مرا در حیاط می‌دیدند ، با من صحبت می‌کردند و بمن تهنیت می‌گفتند، «الکساندر پتروویچ! حالا دیگرشما میروید! آزادی‌فرا می‌رسد، دیگر خیلی نزدیك شده است! شما ما را، ما بدبخت های بیچاره

را ترك میگویید ! »

من جواب میدادم :

«شما هم همینطور، مارتینف، بزودی نوبت شما هم خـواهـد رسید. »

«اوه! من انه باین زودی. من باید ۷ سال دیگر حبس بکشم! ...»

و آهی میکشید، باز میایستاد، با حالتی مبهوت روبرویش را مینگریست، گویی بآینده‌اش خیره شده است ...

آری، بسیاری از زندانیان صادقانه و دوستانه بمن تبریك می‌گفتند. مثل این بود که همه بمن بیشتر مهربانی میکنند، احساس می‌کردند که من دیگر از آنها نیستم و دیگر ازمن جدا شده‌اند. ك ... که جوان نجیب زادهٔ لهستانی آرام و خوشخویی بود، دوست داشت مانند من هنگام آسایش در حیاط گردش کند. فکر میکرد که هوای خالص و حرکت و فعالیت سلامت او را نگاه میدارد و جبران شبهایی را که در هوای خفه کنندهٔ آسایشگاهها بسر برده است میکند. یك روز در حین گردش لبخند زنان بمن گفت :

« من با کمال بیصبری منتظر رفتن شما هستم . برای آنکه آن روز من خواهد انست که درست یك سال دیگر باید بمانم ! ...»

باید این نکته را بیزیادداشت کنم وبگذرم که در دوران دراز محرومیت از آزادی وهنگامیکه بخواب دیدن و خیالبافی میپرداختیم بامنظرهٔ قلعهٔ زندان، آزادی بنظرمان آزادتر از حقیقت امر، آزادتر از آزادی محسوس وواقعی میآمد . زندانیان آنرا بسیارزیبا میدیدند و این امرمقتضای طبیعت هر محبوسی است . کوچکترین گماشتهٔ زندهپوش در نظرما مانند یك شاه ، مانند یك مرد آزاد میآمد ، فقط ازین نظرکه بدون زنجیر وبدون مراقب وبی آنکه سرش راتراشیده باشند، هرجا میخواست میرفت .

شب آخرین روز اقامت در زندان ، هنگام غروب آفتاب ، برای آخرین بار دور پرچین زندان گشتم. چندین هزار بار ازکنار این تیرها گذشته بودم؟ درنخستین سال زندگی درزندان ، آنجا، پشت آسایشگاهها، یکه وتنها ومتروك ونومید پرسه میزدم . بخاطر میآورم که روزهایی

را که ازدوران محکومیتم باقی‌مانده بود ، هزارهزارحساب میکردم. خداوندا ، ازآنوقت تاحال چقدر درازبود! این گوشه‌یی‌است که‌عقاب ما درآن پروبال میزد ، این جایی است که پترف غالباً بدیدارم می‌آمد . گرچه وی هنوزنیزمرا ترك نگفته بود ، شاید افکار مرا حدس زده بود ، با حالتی شگفت‌زده بسویم دوید وساکت وآرام پهلویم براه افتاد . من ازتمام دستکهای دودزدهٔ چهارسو و ناصاف آسایشگاهمان خدا حافظی کردم . روزهای اول چقدراین تیرها بنظرم‌خشن میامد! بی‌شك‌آنان نیزپیرتروفرسوده ترازسابق شده بودند ، اما نمیتوانستم آن را تشخیص دهم . وچه جوانیهایی که درین دیوارها مدفون شده‌و چه نیروهایی‌که عاطل‌مانده وبیفایده اینجا تلف شده است ! آری ، باید گفت تمام این افراد درخود سرچشمه‌ها ومنابعی‌عجیب‌داشته‌اند ، شاید آنان فداکارترین و نیرومند ترین فرزندان ملت ما بودند ، اما خصایص ممتاز وغالب آنان پیوسته اینجا منهدم شده است . این امر تقصیرکیست آری ، تقصیرکیست؟

فردا صبح زود ، پیش از فرا رسیدن ساعت بیگاری درست هنگامی که روز آغاز میشد ، برای خداحافظی از تمام زندانیان در آسایشگاهها گشتم . بسیاری ازدستهای پینه داروخشن صمیمانه بسویم دراز شد .اما کسانیکه دستم‌را رفیقانه فشردند تعدادشان زیاد نبود . دیگران میفهمیدند که من همین لحظه مرد دیگری خواهم شد .آنان میدانستند که من درشهر آشنایانی دارم و هم اکنون نزد « مسیو »ها بازمیگردم ومانند یکی از آنان پهلویشان جا میگیرم . آنان تمام چیزها را میفهمیدند وباآنکه دست دادنشان خصوصی وصمیمانه بود، احساس میکردم نه با یکی از خودشان ، بلکه با یك « مسیو » خدا حافظی می‌کنند. بعضی ازآنان به من پشت کردند وبا لجاج تمام به سلام من پاسخ ندادند. بعضی دیگر نگاهی پرکینه به من افکندند.

طبل نواخته شد، همه زندانیان بسرکاررفتند ومن تنهاماندم. سوشیلف که‌آن روزپیش ازهمه ازخواب برخاسته بود وقت‌آن راداشت که برایم چای درست کند . بیچاره سوشیلف ! وقتی من‌لباسهای‌زندان خود، پیراهنها وتسمه‌هایی‌را که برای‌نگاهداری‌آهنهابکارمیرفت‌باکمی

پول بدودادم گریه‌اش گرفت، لبهای لرزانش را گزید واشك‌ریزان گفت:
«برای این نیست ، برای این نیست ... الکساندر پتروویچ ، توجه می‌کنید، من شما را از دست می‌دهم ، اینجا بی‌شما چه بکنم ؟»
از آکیم آکیمیچ نیز خدا حافظی کردم وبدوگفتم :
«بزودی نوبت شما خواهد بود.»
دستم را فشرد و زمزمه کرد :
«من هنوزمدت درازی باقی دارم ، خیلی‌دراز!»
دست خودرا به گردنش آویختم ویکدیگر را بوسیدیم .
ده دقیقه بعد ازرفتن زندانیان من ورفیقی‌که باهم بزندان آمده بودیم ، زندان محکومین بحبس با اعمال شاقه را ترك گفتیم برای آنکه هرگزبدان بازنگردیم . از آنجا مستقیم بآهنگری رفتیم تاآهنها را ازپای خویش برداریم‌اما دیگرمراقب مسلح بهمراه نداشتیم. تنها یك استوار ما را همراهی میکرد . در کارگاه آهنگری صنف مهندس محکومین بحبس بااعمال شاقه بودند که آهنها را ازپایمان برداشتند. من صبرکردم تاآهن را ازپای رفیقم برداشتند سپس بسندان نزدیك شدم . آهنگران مرا بپشت گردانیدند ، زانویم را از عقب گرفتند وروی سندان درازکردند...تلاش میکردند که کارخود را هرقدرممکن باشد ماهرانه ترانجام دهند . استادآهنگردستورداد :
«میخ پرچ ! اول‌میخ پرچ‌را برگردان . اینطوربگذار،خوب!.. حالا یك ضربهٔ چکش .»
آهنها افتاد . من‌آنها را برداشتم ... میخواستم‌آنها را دست بگیرم وبرای آخرین بارنگاه کنم . ازاینکه آهنها را بپای خودحس نمیکردم بسیارمتعجب شده بودم .
زندانیان با صداهای خشن‌وبریده‌یی‌که درآن‌نشانی‌ازخوشحالی میدیدم ، تکرارکردند :
«بروید ، در امان خدا ! در امان خدا !»
آری ، در امان خدا !آزادی ! زندگی جدیدی درانتظارمان بود ، از میان مردگان رستاخیزی صورت گرفته بود !.. چه دقیقهٔ توصیف ناپذیری ...

پایان